

SHAHUDE YARAN

ماهنامه فرهنگی تاریخی
دوره جدید / شماره ۴۳ / خردادماه ۱۳۸۸ / پیا ۱۰۰۰ تومان
یادمان شهید سید مجتبی هاشمی

یادمان

شور مقاومت...





شور مقاومت .../دبیاچه	۱
بیانات مقام معظم رهبری در جمع نیروهای فدائیان اسلام	۲
سید مجتبی در یک نگاه	۳
« شهید هاشمی در عرصه جنگ‌های نامنظم» در گفت و شنود شاهد یاران با مهندس مهدی چمران	۴
«فدائیان اسلام، ارتش و سپاه» در گفت و شنود شاهد یاران با سردار محمد کوثری	۷
«ویژگی‌های شخصیتی شهید هاشمی» در گفت و شنود شاهد یاران با سردار حاج حسین الله کرم	۱۰
«فدائیان اسلام و شهید هاشمی» در گفت و شنود شاهد یاران با محمد مهدی عبدخدائی	۱۲
شهید هاشمی در آئینه توصیف مرحوم آیت‌الله شیخ غلامحسین جمی	۱۵
«شهید هاشمی و کمیته مرکزی» در گفت و شنود شاهد یاران با حجت‌الاسلام والمسلمین سید باقر خسروشاهی	۱۶
«سلوک فردی و فرماندهی شهید هاشمی» در گفت و شنود شاهد یاران با حاج سید محمود صندوق‌چی	۱۸
«شهید هاشمی، کمیته و جنگ» در گفت و شنود شاهد یاران با سردار جواد غنچه‌ها	۲۵
«شهید هاشمی در قامت یک فرمانده ۳» در گفت و شنود شاهد یاران با سردار جانباز حاج قاسم صادقی	۲۹
«شهید هاشمی، کمیته و جنگ» در گفت و شنود شاهد یاران با سردار قاسم قاسمی	۳۸
«جنگ‌های پارتیزانی و شهید هاشمی» در گفت و شنود شاهد یاران با سردار جانباز مصطفی باغبان	۴۰
«سلوک اخلاقی شهید هاشمی» در گفت و شنود شاهد یاران با سردار جانباز حاج حسن سماواتی	۴۳
«شهید هاشمی و سلوک با رزمندگان» در گفت و شنود شاهد یاران با مرتضی امامی	۴۷
«شهید هاشمی و سلوک اخلاقی» در گفت و شنود شاهد یاران با سردار ماشاءالله مهمان‌نواز	۵۴
«شهید هاشمی در قامت یک فرمانده ۲» در گفت و شنود شاهد یاران با اصغر وزیری	۵۶
«شهید هاشمی، شیخ شریف و خرمشهر» در گفت و شنود با حجت‌الاسلام والمسلمین محمدمحسن قنوتی	۶۰
«سلوک اخلاقی شهید هاشمی» در گفت و شنود شاهد یاران با حجت‌الاسلام خالقی	۶۳
«شهید هاشمی، کمیته و جنگ» در گفت و شنود شاهد یاران با داوود نارنجی نژاد	۶۶
«شهید هاشمی در قامت یک فرمانده» در گفت و شنود شاهد یاران با سید مسعود میرزا هادی	۷۱
«شهید هاشمی، کمیته و جنگ ۲» در گفت و شنود شاهد یاران با محمدرضا رستمی	۷۵
«شهید هاشمی در قامت یک فرمانده» در گفت و شنود شاهد یاران با محمد تهرانی (ابوالحسنی)	۷۷
«شهید هاشمی در قامت یک فرمانده» در گفت و شنود شاهد یاران با محمد رسول فخر دوزدوزانی	۸۸
«شهید هاشمی و حماسه خرمشهر» در گفت و شنود شاهد یاران با احمد هاشمی مطلق	۹۱
«کمیته، سپاه و شهید هاشمی» در گفت و شنود شاهد یاران با محمد رضا پوریان	۹۴
«سلوک مردمی شهید هاشمی» در گفت و شنود شاهد یاران با علی اربابی	۹۷
«شهید هاشمی در قامت یک پدر» در گفت و شنود شاهد یاران با سید محمد روح‌الله هاشمی	۹۹
«شهید هاشمی در قامت یک همسر» در گفت و شنود شاهد یاران با فریده قاضی (هاشمی)	۱۰۴
«حماسه خرمشهر و شهید هاشمی» در گفت و شنود شاهد یاران با معصومه رامهرمزی	۱۰۶
«حماسه خرمشهر و شهید هاشمی» در گفت و شنود شاهد یاران با مهرانگیز دربانوردی	۱۱۱
«شهید هاشمی در قامت یک فرمانده» در گفت و شنود شاهد یاران با اصغر فرنیان	۱۱۵
«شهید هاشمی، کمیته و جنگ» در گفت و شنود شاهد یاران با میر آصف شاهمرادی	۱۱۶
«سلوک اخلاقی شهید هاشمی» در گفت و شنود شاهد یاران با حسین دهقانی (لودرچی)	۱۱۸
یاران سید از او می‌گویند...	۱۲۰
یاران سید، فرزندان امام .../ مهدی اسلامی	۱۲۲

نشانی:

تهران، خیابان آیت الله طالقانی،
خیابان ملک الشعرای بهار (شمالی)
شماره ۳، انتشارات شاهد
صندوق پستی: ۴۳۴۸ - ۱۵۸۷۵
تلفن: ۸۸۸۲۳۵۸۴ - ۸۸۸۳۵۱۰۸
دورنگار: ۸۸۲۰۹۲۴۹

Email: yanan@shahedmag.com
www.shahedmag.com
www.shahed.issar.ir

- شاهد یاران از پژوهشهای محققان در باره موضوعات نشریه استقبال می‌کند.
- شاهد یاران در تلخیص و اصلاح آثار ارسالی آزاد است.
- آثار ارسالی مسترد نمی‌شود.
- نقل مطالب شاهد یاران با ذکر مأخذ بلامانع است.



شاهد یاران

صاحب امتیاز:
بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول: حسین دهقان
سردبیر: عباس خامه یار
جانشین سردبیر: محمد علی فقیه
دبیر تحریریه: محمدرضا کابینی
طراح و مدیر هنری: علیرضا ذاکری
عکس: امیر امیری
ویراستار: زهرا رضایی
همکاران این شماره: محمد مهدی اسلامی،
سید فرید موسوی، عبدالعلی کرمی
رضا عبادی، شب بو تهرانی
مونا قائمی، میترا قائمی، میثم تولایی
حروفچین: زهره جهانانیده
چاپ و توزیع: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مرکز چاپ سپاه



بنیاد شهید
و امور ایثارگران



شور مقاومت

هر ملتی برای بقا و تقویت هویت فرهنگی و تاریخی خویش به نمادهایی نیاز دارد و سید مجتبی هاشمی بیش از هر چیز نماد مقاومت مردمی در برابر اشغالگران خاک میهن اسلامی است. در روزهای نخستین پیروزی انقلاب اسلامی و در روزهایی که نظام هنوز دست به گریبان چالش‌های ابتدایی انقلاب بود، نهادهای دفاعی آن از نظر دشمنان به قدری سست بنیاد به نظر می‌رسیدند که رژیم بعثی عراق به خود وعده فتح ۳ روزه تهران را داده بود! ارتش شاهنشاهی که پس از پیروزی انقلاب اسلامی و اعدام یا فرار فرماندهان خائن آن دچار فترت و آشفتگی شده بود، اینک تحت فرماندهی رئیس جمهور وقت، بنی صدر که از کمترین دانش و تجربه فرماندهی نیز بی‌بهره بود، ضعیف‌ترین روزهای خود را از لحاظ توان دفاعی سپری می‌کرد و سپاه و بسیج نیز هنوز ساختار کارآمدی پیدا نکرده بودند.

در چنین شرایطی بود که نیروهای غیور، شجاع و جان بر کف مردمی در قالب گروه‌های پارتیزانی خودجوش به دفاع از سرزمین و آئین خویش پرداختند و حماسه‌ها آفریدند؛ از همین رو شاید بتوان بزرگ‌ترین اشتباه دشمن و اربابان وی را به حساب نیاوردن غیرت دلیرمردان این مرز و بوم دانست که سنگر به سنگر برای حفظ خاک میهن با دستان خالی به مقاومت برخاستند، قدرتی که هنوز هم دشمنان این سرزمین را به‌رغم مجهز بودن به آخرین تسلیحات نظامی، همچنان پشت مرزهای این خاک متبرک به تربت شهدا نگاه می‌دارد و ایران را به حقیقت به جزیره ثباتی در میان کشورهای متلاطم منطقه بدل ساخته است.

یکی از حساس‌ترین نقاط استراتژیک ایران، یعنی خرمشهر و آبادان، در نقطه اتصال خاک ایران زمین با خلیج فارس و کشور عراق، اهمیت ویژه‌ای برای اشغالگران داشت و لذا "فدائیان اسلام" به فرماندهی شهید سید مجتبی هاشمی با درک این موقعیت خطیر به دفاع از این مواضع پرداختند و در شکستن حصر آبادان نقشی بی‌بدیل و یگانه را ایفا نمودند.

پیشینه مبارزاتی شهید سید مجتبی هاشمی، این فرمانده پرهیبت جنگ‌های نامنظم در منطقه خلیج فارس، به ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ بازمی‌گشت، اما وی تا پیش از دوران دفاع مقدس چهره شناخته شده‌ای نبود و خود نیز تلاشی برای جلوه کردن به خرج نمی‌داد و تواضع جوانمردانه‌اش به گونه‌ای بود که تنها چشمان تیزبین مردمی چون شهید چمران، آن را دریافت و ارج نهاد.

شاید بتوان بالاترین ویژگی شهید هاشمی را توانایی جذب طیف‌هایی دانست که جز از انسان‌های تیزهوش و باتجربه‌ای جز او بر نمی‌آمد. او نیروهای علاقه مند به دفاع از کشور، اما رانده شده از سوی دیگران را نیز پروانه‌سان به گرد شمع وجود خود جذب کرد و بر اساس همین مشی و روحیه بود که پیش از آن نیز توانسته بود در کمیته منطقه ۹ تهران - که از یک سو با خلافکاران ویژه سر و کار داشت و از سوی دیگر نخبگان و روحانیون و مسئولین، بیش از هر کمیته‌ای با آن در ارتباط بودند - به‌خوبی ایفای نقش نماید.

او که هرگز لباس رزم خویش را تا لحظه‌ای که با خون خویش بر آن شرافت بخشید، از تن بیرون نیاورد، بی‌شک نماد شجاعت، پایداری، ایثار و ایمان مردمان این کهن بوم و بر است که در طی تاریخ، هرگز فرصت اشغالگری به بیگانگان را نداده و با جان و مال و خانمان خویش همواره دشمنان این سرزمین خدائی را وادار به تسلیم و زبونی کرده‌اند.

بدیهی است شناساندن این نمادهای درخشان، مقوم و نشانه سترگی بر هویت ایرانی اسلامی مردمانی است که در دفاع از دین و ناموس خویش، منتظر نهادهای رزمی نمی‌نشینند و با چنگ و دندان به نبرد می‌پردازند و این نکته‌ای است که دشمنان به نیکی بدان واقفند و سرافرازی و دوام ما برگرفته از همین غیرت و شور دینی و میهنی است. شناخت و تجلیل از چنین بزرگمردانی، انگیزه و ره توشه تهیه این شماره از نشریه شاهد یاران گردید.

● سردبیر



■ مقام معظم رهبری در حال سخن گفتن با نیروهای فدائیان اسلام.



شما از آنچه شنیده‌ام بهترید!...

■ بیانات مقام معظم رهبری در جمع نیروهای فدائیان اسلام

شناخته نشود. آنچه مهم است کارها، رسم‌ها، خط‌ها و حرکت‌هایی است که انجام می‌گیرد که شما دارید رقم می‌زنید. خدا را شکر که من شما را در اینجا دیدم و امیدوارم همیشه در این میدان تلاش سالم و پیروز و دلشاد و پر نشاط باشید. شما را هیچ چیز به اینجا نیاورده مگر احساس تکلیف، اینجا که چیزی نبود که بیایید، همه چیز جاهای دیگر است. خوراک و پول و مقام و نام و نشان جای دیگر است. اینجا گلوله توپ و خمپاره است، آفتاب داغ است، اینجا شرجی است. چیزی که می‌تواند به اینجا بیاورد انگیزه‌ای است که از باطن شما می‌جوشد و شما را به حرکت می‌آورد. مواظب باشید که این انگیزه در شما بماند و برای خدا از آن استفاده کنید. ان شاء الله که موفق و موید و پیروز باشید...

در اینجا شهید هاشمی را به مقام معظم رهبری به عنوان فرمانده فدائیان اسلام معرفی می‌کنند و او در سخنان کوتاهی جملاتی می‌گوید که اینگونه آغاز شده است: «... در تمام سنگرهای فدائیان عکس‌های حضرت آقای خامنه‌ای هست و با آن عشق از ایشان حمایت می‌کنیم...» حضرت آیت الله خامنه‌ای پس از سخنان او در جمله‌ای از وی و رزمندگان تشکر کرده و می‌فرماید:

اگر شما در سنگر عکس ما را دارید، ما در دلمان که سنگر خداست ان شاء الله، عکس همه‌تان وجود دارد. ■
* برگرفته از فیلم سخنرانی مقام معظم رهبری در جمع نیروهای فدائیان اسلام در آبادان.

ناراحتی‌ها می‌سازید؛ ان شاء الله با پیروزی‌ای که خواهید دید، به همین نزدیکی اولا خستگیتان در بیاید و ثانیاً در میدان جنگ، معرفت اسلامی و دینی و تقوای اسلامی را هرچه بیشتر آزمایش کنید؛ ثالثاً برای اسلام و مسلمین ذخیره‌های هرگز تمام نشدنی باشید.

مطمئن باشید که آینده درباره شماها و درباره این نسل یک قضاوت شیرین و دلنشینی خواهد داشت. در تاریخ

ما ذکر خیر شما را خیلی شنیده بودیم. اسم شما را هم خیلی در جاهای مختلف گفته‌ایم. فدائیان اسلام. اما حالا که دارم شما را می‌بینم، می‌بینم جوان‌هایی هستید که از آنچه پشت سر شما گفتیم بهترید. عازم، جازم، علاقه مند و پرتحرک؛ نامتان هم رویتان است: فدائی اسلام.

هرکدام از شماها آقای ایکس فرزند ایگرگ نیستید، شماهایی که دارید این حماسه را می‌سازید، فرق نمی‌کند شما چه بچه‌های سپاه و چه ارتش و دیگر داوطلبان و عشایر و ژاندارمری. هر کدام تک تکتان ستاره‌ای هستید که در آینده می‌درخشید. اسم‌ها مهم نیست، ممکن است یک نام فراموش شود، ممکن است یک نام اصلاً

ما ذکر خیر شما را خیلی شنیده بودیم. اسم شما را هم خیلی در جاهای مختلف گفته‌ایم. فدائیان اسلام. اما حالا که دارم شما را می‌بینم، می‌بینم جوان‌هایی هستید که از آنچه پشت سر شما گفتیم بهترید. عازم، جازم، علاقه مند و پرتحرک؛ نامتان هم رویتان است: فدائی اسلام. فدائی اسلام اگر بتواند آن خط اسلامی را دقیق حفظ بکند، در همه سطح جهان و در همه بندگان خدا نظیری برایش نمی‌توان یافت. هر کسی در این عالم فدای یک چیزی می‌شود. خیلی‌ها فدای مال و مقام و قدرت طلبی‌ها و هوای نفس می‌شوند. اما شما وقتی نام فدائی اسلام روی خودتان می‌گذارید، در حقیقت دارید خودتان را آماده می‌کنید که فدائی اسلام شوید. این با فضیلت‌ترین چیزهایی است که می‌شود در این عالم فرض کرد. الحمدلله در جمع شما جوانان کم سال هست و پیرمرد نورانی هم هست؛ و از این قبیل فاصله‌ها میان سنین مجاهدین برای خدا و در راه اسلام، در صدر اسلام هم می‌شد دید. در کربلا هم بچه ۱۲، ۱۳ ساله بود، حبیب بن مظاهر هم بود. آن چیست که ۲ نفر با این سطح نابرابر از سن را به صحنه می‌آورد؟ جز ایمان و جز اخلاص برای خدا نیست. سعی کنید این ایمان و اخلاص برای خدا را هرچه بیشتر حفظ کنید.

من امیدوارم که شما برادرها که در اینجا مشغول این مجاهدت و فداکاری هستید و در این شرایط سخت و این هوای گرم و آتش همیشگی دشمن؛ با کمبودها و



پیوسته به دریا...

سید مجتبی در یک نگاه

از بابت من راحت بود. وقتی هم که می آمد تهران، کارش این طرف آن طرف دویدن بود تا اسلحه تهیه کند یا غذا برای نیروهایش بفرستد، یا به خانواده شهیدها سرکشی و به آنها کمک مالی کند. وقتی شهید شد، تازه متوجه شدیم چقدر بدهکاری دارد از بابت خرید جنس برای جبهه. چند میلیون تومان بود. من مجبور شدم خانه را بفروشم. ما ۳ دستگاه خانه شخصی داشتیم و از نظر تمکن مالی بحمدلله وضعیت خوب بود، اما سید همه اینها را خرج جنگ کرد. زندگیش شده بود جنگ، حتی نتوانست شاهد رشد بچههایش باشد. منافقان کوردل که نمی توانستند شاهد تلاش شبانه روزی شهید هاشمی در پشتیبانی رزمندگان اسلام باشند، با آزار و اذیت خانواده شهید هاشمی و تهدید وی سعی در سست نمودن عزم آهنین او برای حضور و کمک رسانی به جبههها داشتند، اما به هدف خود نرسیدند و سرانجام با مشاهده ناتوانی خود در

مجتبی با آن روح بلند و اعتباری که بین خاص و عام آن محل داشت، با سرعت و موفقیت کامل این بچهها را دور هم جمع کرد. اینها همه از سید مجتبی حساب می بردند و حرفش را می خواندند و به این ترتیب یکی از قوی ترین کمیته های تهران را تشکیل داد و با دستگیری و مجازات عده زیادی از فراری ها و ایجاد نظم در آن منطقه متشنج، خدمت بزرگی به انقلاب کرد. با شروع غائله کردستان، شهید هاشمی به همراه عده ای از افراد کمیته ۹ در پی فرمان بسیج عمومی حضرت امام (ره)، عازم غرب کشور شد و در آزادی و پاکسازی آن منطقه شرکت کرد. هنوز چند روز از تجاوز عراق به خاک کشورمان نگذشته بود که سید مجتبی، به همراه عده ای از دوستان و همزمانش به صورت داوطلبانه و مستقل عازم جنوب کشور شد و در مدرسه "فدائیان اسلام" واقع در شهر آبادان مستقر گردید و بدین ترتیب اولین نیروی نظامی نامنظم برای مقابله با تهاجمات بعثیون در آبادان و خرمشهر به وجود آمد که به گروه فدائیان اسلام معروف شد. همسر شهید در این باره می گوید: "فرودگاه مهرآباد که بمباران شد، سید یک ساک برداشت و رفت جنوب. ۹ ماهها از او بی خبر بودیم. بعد از ۹ ماه در حالی که دستش مجروح شده بود، با ریش و موی بلند و ژولیده، به خانه برگشت."

در آن ایام شهید هاشمی با کمترین امکانات و با بهره گیری از نیروهای بی تجربه و آموزش ندیده ای که در اختیار داشت، به رغم کارشکنی های دولت وقت و عدم پشتیبانی مناسب، مقاومت جانانه ای را در برابر متجاوزین انجام داد. پس از مدتی وی ستاد "فدائیان اسلام" را به هتل کاروانسرای آبادان منتقل کرد و تا مدت ها تنها راه اعزام به خطوط مقدم و دیدن آموزش های اولیه رزمی، مراجعه به هتل کاروانسرا بود. در آن روزهایی که حتی یک تفنگ "برنو" یا "ام - یک" برای مدافعین شهر آبادان، قیمت طلا را داشت، سید مجتبی با عده ای از مسئولین، از جمله مقام معظم رهبری تماس می گرفت و از طریق آنان اقدام به تهیه اسلحه و مهمات می نمود و غالباً با هزینه شخصی، آذوقه و مایحتاج عمومی را تهیه می کرد و به میدان نبرد می برد. همسر شهید از آن روزها چنین یاد می کند:

"سخت ترین دوران زندگی ما تازه بعد از انقلاب و شروع جنگ آغاز شد. سید دیگر در خانه نمی ماند. من بودم و ۵ تا بچه قد و نیم قد. هر روز خودم می رفتم و کرکره مغازه را بالا می کشیدم و کار می کردم. سید هم خیالش

شهید سید مجتبی هاشمی به سال ۱۳۱۹ در محله شاپور تهران (وحدت اسلامی فعلی) دیده به جهان گشود. او فرزند سوم خانواده ای مذهبی و متوسط بود که عشق به اهل بیت و علمای اسلام در فضای آن موج می زد. وی پس از طی دوران تحصیلات متوسطه به ارتش پیوست و به دلیل اندام ورزیده و قدرت بدنی قابل توجهی که داشت، عضو نیروهای ویژه «کلاه سبزها» شد، اما پس از مدتی با مشاهده جو حاکم بر ارتش و آگاهی بیشتر از ماهیت رژیم طاغوت از ارتش شاهنشاهی خارج و به کار آزاد مشغول شد.

در ایام الله ۱۵ خرداد سال ۴۲ او و چند تن از دوستانش به موج خروشان مردم پیوستند و اقدام به آتش زدن یک خودروی ارتشی و مضروب نمودن عوامل رژیم نمودند، به همین جهت پس از سرکوب آن قیام مردمی، شهید هاشمی به مدت سه ماه متواری گشت و از آن پس دائماً در حال تعقیب و کنترل ماموران پهلوی بود که با کوچک ترین بهانه ای به منزل او هجوم می آوردند و اقدام به تجسس آن می نمودند؛ اما سید مجتبی بدون توجه به تهدیدات دائمی رژیم، اقدام به تهیه و توزیع اعلامیه ها، نوارهای سخنرانی و تصاویر حضرت امام (ره) می کرد و در پوشش های گوناگونی، فعالیت های خود را در تمامی شهرهای استان تهران و حتی استان های همجوار گسترش داد.

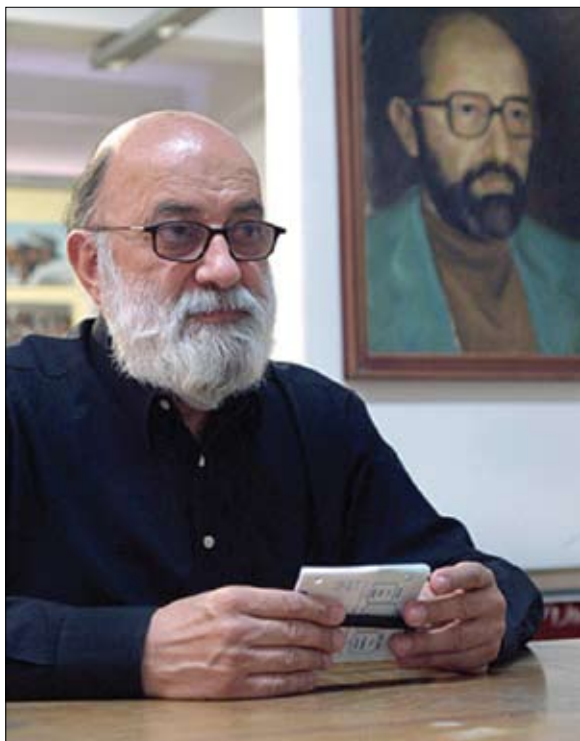
خروش ملیونی ملت مسلمان در سال ۵۷، سرانجام راه بازگشت حضرت امام (ره) را به میهن اسلامی گشود و در ۱۲ بهمن، حضرتش خاک کشور را به قدم خود متبرک نمود. سید مجتبی نیز به عضویت کمیته استقبال امام (ره) درآمد و در آن استقبال تاریخی شرکت نمود. طی ۱۰ روز دهه فجر در محل کار خود که یک مغازه لباس فروشی بود، به فروش اقلامی که در انقلاب نایاب شده بودند با قیمتی به مراتب پایین تر از بهای حقیقی آن، به مردم اقدام کرد، ضمن اینکه خود نیز با حضور در میدان مبارزه رو در رو با بقایای رژیم پهلوی، تمام توان خود را صرف پیروزی نهضت اسلامی نمود.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی در ۲۲ بهمن، او به سرعت نیروهای انقلابی و پرشور منطقه ۹ را سازماندهی کرد و کمیته انقلاب اسلامی منطقه ۹ را تشکیل داد. یکی از همزمان شهید می گوید: "بچه های آنجا اشخاصی نبودند که به راحتی قابل مهار باشند و حقیقتاً سازماندهی آنها بعید به نظر می رسید، هر کدام برای خود مدعی بودند. در آن شر و شور انقلاب هم که قدرتی نبود تا اینها را برای شکل پیدا کردن مجاب کند، اما سید

هنوز چند روز از تجاوز عراق به خاک کشورمان نگذشته بود که سید مجتبی، به همراه عده ای از دوستان و همزمانش به صورت داوطلبانه و مستقل عازم جنوب کشور شد و در مدرسه «فدائیان اسلام» واقع در شهر آبادان مستقر گردید و بدین ترتیب اولین نیروی نظامی نامنظم برای مقابله با تهاجمات بعثیون در آبادان و خرمشهر به وجود آمد که به گروه فدائیان اسلام معروف شد.

این امر، به سال ۶۴ در آستانه ماه مبارک رمضان او را در ساعت ۹ شب در مغازه لباس فروشی اش از پشت سر آماج گلوله قرار دادند و به شهادت رساندند.

و بدین گونه بود که دفتر زندگی دنیائی مردی بسته شد که در تمامی لحظات عمر خود لحظه ای از خدمت به اسلام و مبارزه در راه اعتلای کلمه الله فروگذار نکرد و جان خود را نیز بر سر مقصود خود نهاد و خون پاکش به دست شقی ترین افراد ریخته شد و به رود خروشان خون اجداد طاهرینش پیوست. روحش شاد. ■



• درآمد

تشکیل ستاد جنگ‌های نامنظم توسط شهید چمران در آغازین روزهای دفاع مقدس و شرکت گروه‌های مردمی گوناگون در عرصه جنگ از جمله برهه‌های حساس تاریخ انقلاب است که بررسی آن اشراف و دقت بالایی را می‌طلبد. این گفتگو مشحون از این نکات مهم و دقیق است که برای پژوهندگان تاریخ معاصر مفید تواند بود.

■ «شهید هاشمی در عرصه جنگ‌های نامنظم» در گفت و شنود

شاهد یاران با مهندس مهدی چمران

دکتر چمران خلاقیت او را می‌ستود...

سازمان داده و جمع کرده بود و به آن صورت و در آن شرایط خطرناک در آنجا مقاومت می‌کرد.

با این توصیف، این سؤال مطرح می‌شود که شهید سید مجتبی هاشمی چه ویژگی‌های شخصیتی داشت که چنین نقشی را ایفا کرد؟

برداشت من این است که ایشان جاذبه خاصی داشت و می‌توانست جوانان را جذب کند. همچنین از قدرت سازماندهی و ساماندهی نیروها و افراد و از روحیه شهادت طلبی و مقاومت در برابر دشمن برخوردار بود. روحیه‌اش این طور بود که باید به هر طریق و هر شکلی در مقابل دشمن ایستاد و بدون اینکه نظامی باشد و یا دستگاه و سازمانی از او حمایت کند، صرفاً به خاطر وظیفه شرعی و مکتبی و میهنی از تهران بلند شد و با عده‌ای از داوطلبان، چه از گروه فدائیان اسلام و چه دیگر داوطلبان که از طریق فدائیان اسلام به ایشان پیوسته بودند، به آبادان رفت و ایستاد و مقاومت کرد. در این مسیر آنچه از همه مهم‌تر است، ایمان، اعتقاد و شهادت طلبی بود که او را به این مسیر کشاند و سبب شد عده‌ای گرد او جمع شوند.

اشاره کردید که وقتی شهید چمران به اهواز بازگشتند، در باره نحوه فرماندهی شهید هاشمی نکاتی را گفتند. در این خصوص بیشتر توضیح دهید.

شهید دکتر چمران به آبادان و بعد هم ماهشهر رفت و به‌طور کلی یک دیدار از جبهه آبادان و پشت جبهه خرمشهر داشت. همچنین جلساتی با برخی از فرماندهان در ماهشهر و دیداری با مردم داشت و به اهواز بازگشت. در این مسیر ۵، ۶ نفر هم بیشتر او را همراهی نمی‌کردند. شهید ناصر فرج الله، آقای جاهد و آقای شاه بیگ که راننده

و مقاومت کرد، توسط شهید اقارب پرست تشکیل شده بود؛ بنابراین او با اینکه یک نظامی بود، اما ۱۴ تانک او و گردان او یک سازمان نظامی و در سلسله مراتب نبود، بلکه سازمانی داوطلب بود که او فرماندهیش را بر عهده گرفته بود. در این مورد هم این فقط او بود که چنین کاری کرد؛ شاید اگر افسر زرهی دیگری بود، چنین کاری نمی‌کرد.

شخصیت شهید سید مجتبی هاشمی به گونه‌ای بود که اعضای گروهش با علاقه‌مندی گرد او جمع شده و در جبهه‌های جنگ مقاومت می‌کردند و این محوریت فرمانده بود که آنها را سازمان داده و جمع کرده بود که به آن صورت و در آن شرایط خطرناک در آنجا مقاومت می‌کردند.

او با چند نیروی نظامی که چند تا استوار و گروه‌بان متخصص تانک بودند، این گردان را درست کرده بود و اسمش را هم گذاشته بود گردان ۱۴ معصوم، بنابراین در اینجا نقش شخصیت‌ها مطرح می‌شود. در آنجا هم محور، شخصیت شهید سید مجتبی هاشمی بود که گروه را جمع کرده بود. اعضای گروهش ممکن بود هر فرد و داوطلب دیگری هم باشند و با علاقه‌مندی در جبهه‌های جنگ مقاومت بکنند، ولی این محوریت فرمانده بود که آنها را

آشنائی شما با شهید سید مجتبی هاشمی از کی و چگونه آغاز شد؟

من چندین بار به جبهه رفتم و در هتل کاروانسرا و سپس در آبادان و صحنه مقاومت و روزهای نخستین دفاع مقدس با ایشان آشنا شدم. قبل از جنگ از شهید هاشمی شناخت نداشتم و تصور می‌کنم شهید چمران هم همین‌طور بود. این تصاویری هم که از شهید دکتر چمران و ایشان منتشر شده، مربوط به حضور دکتر چمران در خطوط مقدم جبهه شهید سید مجتبی هاشمی است. بعداً که شهید چمران به اهواز بازگشت، در باره کانال‌هایی که آنها تا زیر پای دشمن کنده بودند و از آنجا حتی صدای عراقی‌ها را هم می‌شنیدند، صحبت و از حماسه‌آفرینی‌های آن گروه و خود سید مجتبی هاشمی تعریف کرد. بسیار از این اقدام شهید و عملکرد آن گروه، خوشحال بود، البته مشکلاتی را هم مطرح می‌کرد.

اهمیت گروه فدائیان اسلام از بعد استراتژیک چه بود؟ من نمی‌خواهم روی گروه‌ها تاکید کنم، بلکه تاکید من بر شخصیت‌هایی است که فرماندهی این گروه‌ها را به عهده داشتند. این نیروها، داوطلب بودند و لذا مثل نیروهای یک گردان ارتش، آموزش دیده و با سلاح‌ها و قوانین نظامی آشنا نبودند و بنابراین هر فرماندهی می‌توانست به میزان توانایی‌های خودش از این نیروها استفاده کند. هیچ یک از افراد این گروه‌های چریکی، آموزش دیده، جنگ دیده و سازمان یافته نبودند و سازمان و تشکیلات خاصی نداشتند و فرماندهان این گروه‌ها نقش ویژه‌ای داشتند. مثلاً در آبادان گروه دیگری به نام گردان تانک ۱۴ معصوم با ۱۴ تانک که از آغاز جنگ تا شکست حصر آبادان ایستاد



یک پارادوکس در کارنامه این گروه به چشم می خورد. از یک سو نیروهای آموزش ندیده بودند، از سوی دیگر شما از دستاوردهایی توسط گروه شهید هاشمی نام بردید که دکتر چمران را به وجد آورده بود. این چگونه ممکن است؟

البته ممکن است عده‌ای از آنها سربازی رفته بودند و یا آموزش‌های فشرده‌ای دیده بودند. مثلاً خود ما یک آموزش فشرده به نیروهایمان می دادیم و یک هفته نیز آنها را به خطوط عقب‌تر می آوردیم تا آمادگی پیدا کنند، اما به‌طور کلی دفاع مقدس ما خلایق را به ارمغان آورد. نیاز ما به مقاومت سبب شد که ذهن‌های خلاق و پرنشاط ایرانی، ابتکار به خرج بدهند. برادرانی هم که در سپاه بودند، آموزش دیده نبودند. مثلاً آقای شمخانی که فرمانده سپاه اهواز بود، آن موقع دانشجو بود. حتی برادر عزیزمان سردار جعفری که فرمانده کل سپاه هستند، دانشجوی معماری بودند که به سوسنگرد آمده بودند و از خلایق‌های ذهنی خودشان استفاده کرده بودند و در سوسنگرد فرمانده سپاه سوسنگرد شدند و مقابل عراقی‌ها مقاومت کردند و در این مسیر و در طول زمان تجربه‌های فراوانی آموختند تا رسیدند به جایی که فرمانده لشکر و ... شدند. البته در این فواصل دروهای تکمیلی علمی را نیز دیدند، اما در روزهای اول همه این‌طور بودند و کسی به آن صورت آموزش ندیده بود. شما از بسیاری از فرماندهان شنیده‌اید که وقتی برای مسائل اطلاعاتی می‌رفتند، هنوز فرق توپخانه خودکشی و تانک را نمی‌دانستند. هر دو بدنه و لوله داشتند. باید برایشان توضیح می‌دادند که چه تفاوت‌هایی هست تا بتوانند درست شناسایی کنند، بنابراین اکثر نیروها آموزش دیده نبودند، ولی در همین مدت کوتاه توانستند تجربه ببینوند. از ایمان و اعتقاد و خلایق و هوش و ذکاوت هم برخوردار بودند و لذا توانستند در مدت خیلی کوتاهی کارهای بسیار تحسین برانگیزی را به انجام برسانند. شما می‌بینید که ما افراد زیر ۳۰ سال در سپاه داشتیم که فرمانده لشکر شدند. اصلاً مگر فرمانده کل سپاه پاسداران چند سالش بود؟ بنابراین نداشتن زمان و نیاز مبرم و هوش و خلایق سبب می‌شد که افراد به‌سرعت آن مراتب را طی کنند.

البته بودن در کنار برادران ارتشی و استفاده از علم آنها هم قاعدتاً یکی از این منابع بود. همه این نقشه‌های عملیاتی و

درجه سرهنگی داشت. بعد هم که آقای سلیمی رفت، من بدون حکم، مسئولیت او را ادامه دادم و بعد از شهادت دکتر هم به همین صورت ادامه پیدا کرد. شهید چمران هم البته از امام اجازه گرفته بود که به جبهه برود. بنده هم خدمت امام و مقام معظم رهبری گزارش ستاد را می‌دادم. ما در ستاد جنگ‌های نامنظم چهار رکن داشتیم که هر کدام یک رییس داشت و معاون نداشت. برای فرماندهان مناطق هم عموماً روسای این ارکان حکم می‌زدند. مثلاً رکن ۴ حکم فرمانده عملیات یک منطقه عملیاتی در جنگ، رکن ۲ حکم مسئولین اطلاعات، رکن ۳ حکم مسئولین تدارکات و رکن ۱ هم حکم مسئولین کارهای تشکیلاتی را صادر می‌کردند. به خاطر اینکه اهواز بیماران بود، نیروها را یکجا متمرکز نمی‌کردیم، بلکه آنها را در مدارسی که در اختیارمان بود تقسیم می‌کردیم و از آنجا به جبهه می‌رفتند. آنها هم از رکن یک حکم می‌گرفتند. بنابراین دکتر چمران برای کسی حکم نمی‌زد و معاونی هم نداشت.

پس فعالیت شهید هاشمی ذیل ستاد جنگ‌های نامنظم دکتر چمران نبود؟

نه، او خود جنگ‌های چریکی مستقلی از دکتر چمران داشت. همان‌طور که در غرب کشور هم گروه جنگ‌های نامنظم مردمی وجود داشت و مستقل فعالیت می‌کردند و برخی از آنها هم به شهادت رسیدند؛ مثل شهید سعید گلاب بخش معروف به محسن چریک که جوان بسیار ورزیده‌ای بود و عده‌ای را به غرب کشور برده بود و به همین شکل کار می‌کرد. یکی دیگر رفته بود ایلام و ایشان هم رفته بود منطقه آبادان.

اینها با شهید چمران ارتباط رسمی و ارگانیک نداشتند؛ اما شهید چمران به این افراد خیلی علاقه‌مند بود. اصلاً بچه‌های چریک خودساخته را بی‌اندازه دوست داشت. آنها را در بغل می‌فشرد و می‌بوسید. بر عکس برخی که دلسردی ایجاد می‌کردند، آنها را تشویق می‌کرد، چون می‌دانست چه باید بکند. جنگ در آغاز با چنین تفکرهایی اداره شد.

بعد از شهادت دکتر چمران، ستاد جنگ‌های نامنظم با تمام امکاناتش تبدیل به یکی از واحدهای نظامی بسیج منطقه خوزستان شد. در آبادان هم قرار شد فدائیان اسلام و سید مجتبی هاشمی در اختیار بسیج قرار بگیرند و ایشان نیروهایش را در اختیار بسیج قرار داد و خودش هم با یک جیب رنجور به ستاد جنگ‌های نامنظم آمد و سلاح‌هایشان را آورد.

نخست وزیر بود و در این سفر هم راننده اتوموبیل بود. فکر می‌کنم خانم فاطمه نواب صفوی هم حضور داشت. از جمله بازدیدهای شهید چمران، خط در اختیار سید مجتبی هاشمی و یارانش بود. ایشان نزدیک به این مضامین را در باره آنها صحبت کرد که این بچه‌ها با شجاعت تمام و با خلایق و ابتکار، کارهای عجیب و دلهره‌آوری انجام داده بودند، از جمله اینکه کانال‌هایی را کنده و تا زیر پای دشمن رفته بودند، به طوری که حتی صدای صحبت آنها را می‌توانستند بشنوند و آنها را تحت مراقبت شدید داشتند و با امکانات کم و نیروهای داوطلب مردمی که در آنجا مستقر کرده بودند، از خطوطشان دفاع می‌کردند. شهید چمران در کنار آنها از جبهه‌های مختلف دیگر هم بازدید کرده بود و احساس تقدیر و رضایت از آنها داشت. در دیدارهایی که من هم داشتم، تقریباً همین خصیصه‌ها را در ایشان دیدم.

آیا شهید سید مجتبی هاشمی از شهید دکتر چمران حکمی برای جنگ نامنظم گرفته بودند؟ اینکه برخی ایشان را معاون شهید چمران می‌دانند صحیح است یا نه؟

دکتر چمران از همه گروه‌هایی که به صورت داوطلب در جبهه بودند حمایت کرد و تشویقشان می‌کرد. خودش هم با چنین گروهی در کنار مقام معظم رهبری، به اهواز رفت و ستاد جنگ‌های نامنظم را پایه نهاد. دکتر چمران به طور کلی ارتباط سازمانی و ارگانیکی با شهید هاشمی نداشت. ستاد جنگ‌های نامنظم تشکیلات کاملاً سازمان یافته‌ای در اهواز داشت و ما اصلاً کسی را به عنوان معاون نداشتیم. شهید دکتر چمران فرمانده ستاد جنگ‌های نامنظم بود. آنها یک رییس ستاد داشتند که تا مدت‌ها امیر سرلشکر محمد سلیمی بود که تا سه روز بعد از عملیات هویزه، یعنی حدود بیست دی‌ماه که مجروح و مجبور شد به بیمارستان و بعد به تهران برگردد، این مسئولیت را داشت. البته آن موقع





بگیرند که گمان می‌کنم ایشان نیروهایشان را در اختیار بسیج قرار داد و خود ایشان هم در همان مواقع با یک جیپ رنجور به ستاد جنگ‌های نامنظم آمدند و سلاح‌هایی را آوردند. حتی یک درآگون هم که سلاح ضد تانک است در میان آنها بود. آمده بودند که با ستاد جنگ‌های نامنظم در اهواز همکاری بکنند. به ایشان گفتم که شرایط این گونه است و خود این ستاد هم قرار است با بسیج هماهنگ شود و الان دیگر جای اینکه چنین تشکیلاتی شکل بگیرد، نیست. ایشان سلاح و مهمات را در اختیار ما گذاشتند. ما یک انبار اسلحه دقیق و حساب شده و منظم داشتیم که اگر یک سلاح هم می‌آمد یا می‌رفت، ثبت و ضبط می‌شد و حتی سنگر زیرزمینی برای حفظ آنها داشتیم که اگر بمباران شد، مهماتمان از بین نرود. تجربه‌ای در لشکر ۹۲ داشتیم که بمباران شد و همه سلاح‌هایشان از بین رفت و بعد از آن ما یک انبار بتونی زیرزمینی در شمال اهواز به نام زرگان ساختیم که انبار مهمات ما بود. ایشان اسلحه‌ها را به آنجا تحویل داد و خودش به تهران بازگشت.

به نظر شما ترور ایشان نزدیک به ۳ سال و نیم پس از پایان فرماندهیش بر جنگ‌های نامنظم و در حالی که از ترورهای منافقین نیز به شدت کاسته شده بود، چه علتی داشت؟

قاعدتا آنها از هر کسی که در انقلاب به عنوان یک نیروی محرک و تلاشگر و معتقد کار می‌کرد، کینه به دل می‌گرفتند. به خصوص وقتی که به دامن صدام پناه بردند، دیگر رسماً دشمن نیروهای رزمنده ما محسوب می‌شدند. من احساس می‌کنم برای اینکه بر دیگران تاثیر بگذارند، کسانی را که در جبهه حضور داشته و جنگیده بودند، می‌کشتند تا جنگ روانی برای مردم ایجاد کنند تا به جبهه‌ها نپیوندند. حتما شنیده اید، کسانی که در جبهه‌ها یا حتی یک مورد در اصفهان هواپیماهای عراقی را زده بودند، پس از مدتی ترور شدند. اینها دستوری و حساب شده بود تا چنین ضربه‌ای بزنند. دیگر برایشان امروز او مهم نبود که چه می‌کند. او سمبل فردی بود که مبارزه و مقاومت و دفاع کرده و در برابر صدامیان جنگیده و در روزهای وانفسا و خطرناکی که کسی نبود، بخشی از آبادان را حفاظت کرده و با غیرت و حمیت و شجاعت خود یادگاری را بر جای گذاشته بود. او سمبل و نمونه بود و طبیعتاً باید او را می‌زدند تا به خیال خود در دیگران وحشت و رعب ایجاد کنند. ■

که ایشان هم از پایه گذاران جنگ‌های نامنظم بودند، در ارتباط بودم و ستاد جنگ‌های نامنظم را در کنار دوستان جلو می‌بردیم. بعد دعوتی شد و به شورای عالی دفاع رفتم و مشورت کردند و تصمیمی گرفته شد. این جلسه البته یک بار در زمان حضور شهید رجایی که ایشان تازه به ریاست جمهوری انتخاب شده بودند، تشکیل شد و در همان جلسه هم به ایشان تبریک گفتیم. جلسه دوم بعد از شهادت شهید رجایی و به هنگام ریاست جمهوری مقام معظم رهبری تشکیل شد. در آن موقع گفتند که بسیج قانونش تصویب شده و قرار بر این است که همه نیروهای چریکی و داوطلب که به‌طور نامنظم به جبهه آمده‌اند، سامان داده شوند و در یک سازمان به نام بسیج جمع شوند تا بهتر توان هدایت و مدیریتشان کرد.

این بعد از شهادت دکتر چمران بود و در زمان حیات ایشان

او سمبل فردی بود که مبارزه و مقاومت و دفاع کرده و در برابر صدامیان جنگیده و در روزهای وانفسا و خطرناکی که کسی نبود، بخشی از آبادان را حفاظت کرده و با غیرت و حمیت و شجاعت خود یادگاری را بر جای گذاشته بود. او سمبل و نمونه بود و طبیعتاً باید او را می‌زدند تا به خیال خود در دیگران وحشت و رعب ایجاد کنند.

چنین بحثی مطرح نبود، چون شرایط به قدری حاد بود که هنوز نمی‌شد چنین مسائلی را مطرح کرد، ولی بعد از شکست حصر آبادان که نیروهای نظامی قدری خود را باز یافتند، در آبان ماه یا دی ماه تصویب تشکیل بسیج از مجلس گذشت، بنا بر این شورای عالی دفاع این تصمیم را گرفت که همه این گروه‌ها را در بسیج ادغام کند. لذا از پاییز همان سال به تدریج ستاد ما که بعد از شهادت دکتر چمران به نام ستاد دکتر چمران شناخته می‌شد، در بسیج ادغام شد و با تمام امکاناتش تبدیل به یکی از واحدهای نظامی بسیج منطقه خوزستان شد. در آبادان هم قرار شد فدائیان اسلام و سید مجتبی هاشمی در اختیار بسیج قرار

کالک و ... را نظامی‌ها بلد بودند. ارتشی‌ها ارائه می‌دادند و نیروهای داوطلب یاد می‌گرفتند.

از بازیدهایتان از خط فدائیان خاطره‌ای در ذهن دارید؟

الآن خاطره خاصی در ذهنم نیست. چند بار از هتل کاروانسرا بازدید کرده و در مسیر نیز بچه‌های فدائیان را دیده بودم. در خود آبادان و جاهایی که مستقر بودند، عموماً با مشکلات و سختی‌ها و کمبودها و ... آنها مواجه می‌شدیم و تا آنجا که می‌توانستیم دل‌داری و روحیه می‌دادیم و مواردی را که می‌توانست روحیه قوی آنها را بیشتر تقویت کند، مطرح می‌کردیم.

همان طور که گفتم آن موقع نیروهای مردمی و داوطلب و حتی خود سپاه سعی می‌کردند در کنار نیروهای نظامی باشند و آنها را تقویت کنند. نیروهای نظامی به این تقویت نیاز داشتند. دیدن مردم که بدون هیچگونه چشمداشتی، همه هستی و جان خود را در طبق اخلاص گذاشته و برای دفاع آمده بودند، انگیزه بیشتری به نیروهای مردمی می‌داد تا بتوانند تلاش کنند. مثلاً حفظ خط بهمنشیر توسط نیروهای فدائیان اسلام، به اتفاق امیر کهنسری فرمانده توپخانه، به صورت مشترک انجام شد. امیر کهنسری انگیزه بالایی داشت و با شجاعت تمام ایستاده بود و دفاع می‌کرد. آمدن این نیروها در کنار او خیلی موثر بود، علی‌الخصوص که همه قسمت‌های ارتش هم از کمبود نیرو رنج می‌برد. دوره سربازی را یک سال کرده بودند و کارهای دیگری را هم انجام داده بودند که به توطئه بودن یا نبودنش کاری ندارم، اما سبب شده بود پادگان‌ها همه دچار کمبود نیرو شوند. در آن روزها تصویب کرده بودند هر کسی به شهر خودش برود. مثلاً یک نفر که افسر زرهی خوزستان بود و شهرش قوچان بود، به شهر خود رفته بود که واحد زرهی نداشت و تانک لشکر ۹۲ بدون خدمه مانده بود. ۶۰، ۷۰ تا از نفربرهای زرهی پی. پی. ام. پی. وان کرمانشاه خراب شده بود و کار نمی‌کرد. البته یک عده از نیروهای مکانیک مردمی به کمک نیروهای متخصص آمدند و آنها را تعمیر کردند.

در همین موقع هم ارتش صدام حمله کرد. در چنین شرایطی حضور نیروهای مردمی خیلی موثر بود. تیپ ۲ لشکر ۹۲ زرهی از دزفول به اهواز آمده بود تا به آبادان برود. قرار شد این تیپ بیاید سوسنگرد تا همراه با نیروهای مردمی شهید چمران، سوسنگرد را آزاد کنند و بعد به ماهشهر بروند. تانک‌های اینها به جای ۱۲۰ عدد، چهل و چند تا بود. فرمانده آنها هم سرهنگ جوادی بود. تیپ ۳ نیز که در جاده سوسنگرد مستقر بود، در یکی از گردان‌هایش افسر بسیار رزمنده و شجاعی بود به نام سرگرد فردوسی که می‌آمد و از شهید چمران خواهش می‌کرد که تعدادی از نیروهای داوطلب را بگیرد و به گردانش ببرد تا در کنار سربازان بجنگند تا هم به نیروهایش روحیه بدهند و هم کمبود نیرویش را جبران کنند. این نیروها در کنار نیروهای ارتشی، هم از آنها می‌آموختند و کمبودهای همدیگر را جبران می‌کردند و هم تقویت روحی یکدیگر بودند. این بسیار کار ارزنده‌ای بود و هر جا این نیروهای مردمی و نیروهای نظامی هماهنگ می‌شدند، می‌توانستند کارآیی خود را ارتقا دهند و تجربه بسیار خوبی هم بود.

کمی بعد از شهادت شهید دکتر چمران، گروه‌های چریکی جمع شدند. گویا شهید هاشمی بر تداوم این نوع جنگ اصرار داشتند. آیا شهادت شهید چمران بر این امر موثر بود؟

شهادت شهید دکتر چمران در ۳۱ خردادماه ۱۳۶۰ بود. تا حدود مهرماه اگر اشتباه نکنم، من هم با مقام معظم رهبری

آمدند و ایستادگی کردند تا اینکه بالاخره سپاه و ارتش آمادگی مقابله با دشمن را پیدا کردند. فداییان اسلام حالت مستقلى برای خود داشت. در آن زمان، ما در جبهه های غرب بودیم، ولیکن می شنیدیم که ستاد جنگ های نامنظم به مسئولیت خود حضرت آقا و شهید چمران تشکیل شده است. فعالیت فداییان اسلام در آبادان و احساس مسئولیتی که داشتند، باعث شد آبادان به طور کامل سقوط نکند. فعالیت این گروه در آبادان، چشمگیرتر از سایر نقاط بود.

از شهید هاشمی چه تصویری در ذهن شما هست؟
در اخلاق و شکل ظاهری شهید هاشمی ویژگی بارزی به چشم می خورد و آن هم اقتدارش بود. مسائل را بسیار صریح و رک بیان می کرد و ارتباطش چه با ارتش و چه با سپاه بسیار خوب بود. به طور کلی سید مجتبی زبانزد جبهه های دیگر هم بود.

چه وضعیتی در اوایل جنگ حاکم بود که باعث می شد این افراد در جبهه ها حضور داشته باشند؟

این افراد بر اساس تکلیف دینی خودشان و انقلابی و براساس فرمانی که حضرت امام صادر کرده بودند و در واقع برخاسته از متن دین مبین اسلام و آن روحیه انقلابی حضرت امام بود، به جبهه آمدند. این افراد بدون کوچک ترین چشمداشتی در انقلاب هم حضور پیدا کرده بودند و آن را به ثمر رسانده بودند. در مورد دفاع مقدس هم فقط بر اساس خواسته امام و ارتباط قلبی ایشان با اکثر جوانان و اعتقادات دینی و میهنی به دفاع از کشور می پرداختند. اینها کسانی بودند که خیلی

در اخلاق و شکل ظاهری شهید هاشمی ویژگی بارزی به چشم می خورد و آن هم اقتدارش بود. مسائل را بسیار صریح و رک بیان می کرد و ارتباطش چه با ارتش و چه با سپاه بسیار خوب بود. به طور کلی سید مجتبی زبانزد جبهه های دیگر هم بود.

نیروی منسجمی هم برای مقابله نداشت. بنی صدر در اوایل سال موافقت کرده بود که نظامی ها به شهرهای خودشان بروند و سازمان موجود ارتش تا حد زیادی از هم پاشیده بود. دشمن چنین اطلاعاتی را از نیروهای ما به دست آورده بود و در اینجا بود که نقش گروه های خودجوشی مانند فداییان اسلام بسیار موثر بود. ارتش بعث عراق در محاسباتش اصلاً اینها را به حساب نیاورده بود. آنها تصور کرده بودند که ۳ روزه خوزستان را تصرف می کنند و در عرض یک هفته به تهران می آیند. در چنین شرایطی تأثیر این گروه ها بسیار تعیین کننده بود.

فدائیان اسلام تنها در آبادان نبودند. مثلاً خود ما وقتی در سرپل ذهاب بودیم، چند نفر از فداییان در آنجا هم بودند؛ البته کم بودند، ولی حضور داشتند. اینها

از شرایط روزهای اول جنگ بر ایمان بگوئید.

در روزهای اول جنگ، از سوئی استخبار جهانی، عراق را تقویت و از ارتش بعث حمایت سیاسی و نظامی می کرد و از طرف دیگر، فرماندهی کل قوا به عهده بنی صدر بود. ارتش و نیروهای مسلح آمادگی دفاع از کشور را نداشتند. اطلاعات کشور باید در زمان صلح به صورت مستمر کار کند و اطلاعاتش به روز باشد. این طبیعت کار است و همه کشورها این کار را انجام می دهند. به یاد دارم چند روز قبل از تجاوز ارتش بعث عراق، به بنی صدر نامه نوشتیم و گفتیم که به احتمال زیاد، عراق می خواهد حمله کند؛ ولی او گفت: «سپاهی ها چیزی از جنگ نمی دانند. جنگ یکسری محاسبات و فرمول هایی دارد. مگر به این راحتی جنگ می شود؟»

نیروهای مسلح آماده جنگ نبودند و به دنبال تجاوز رژیم بعثی، حضرت امام از جوانان خواستند هر کسی که توان دارد به جبهه ها برود و جلوی پیشروی دشمن را بگیرد.

نقش گروه فدائیان اسلام را در روزهای آغازین جنگ توصیف کنید.

یکی از گروه هایی که به صورت مردمی حرکت کرد، فداییان اسلام بود و ستاد جنگ های نامنظم که رهبری آن با شهید چمران بود. با اینکه امام از ۱۰ ماه قبل دستور تشکیل بسیج ۲۰ میلیونی را صادر کرده بودند، ولی بنی صدر هنوز به عنوان فرمانده کل قوا اقدامی انجام نداده بود. سپاه هم درگیر مسائل داخلی بود و



هرگز از یاد انسان نمی رود...

«فدائیان اسلام، ارتش و سپاه» در گفت و شنود

شاهد یاران با سردار محمد کوثری

درآمد

تعامل سپاه و ارتش با فدائیان اسلام پیوسته از موضوعات بحث برانگیزی بوده که متأسفانه پاسخ دقیقی هم به شبهات مطرح شده داده نشده است. در این گفتگو به بسیاری از این شبهات پاسخ های روشن و دقیقی داده شده است.

شده است؟ اولین بار کی اسم ایشان را شنیدید؟ روزها و ماه‌های اول جنگ و تقریباً پایان سال ۵۹ بود و بسیاری از نیروها به دنبال این بودند که در جبهه‌های دیگر چه می‌گذرد. خرمشهر بالاخره بعد از ۳۴ روز با خیانت بنی‌صدر سقوط کرد و آبادان در محاصره بود و همه دلهره آبادان را داشتند، مخصوصاً اینکه در آبادان پالایشگاه بود و کسانی که در آبادان بودند بیشتر در کانون توجه جبهه‌های دیگر بودند.

از جمله این گروه‌ها فداییان اسلام با هدایت چهره شاخصی چون شهید هاشمی بود. گاهی اوقات ایشان را در تلویزیون نشان می‌دادند، ولی فرصتی به دست نیامد که از نزدیک با ایشان ملاقات کنم. چهره سید مجتبی با همان نگاه اول در ذهن انسان می‌ماند. ایشان در دیداری که حضرت آقا با جبهه‌های فداییان اسلام در جنوب داشتند، با آن صراحت لهجه در ذهن من باقی ماند، ولی این امکان برای من به وجود نیامد که از نزدیک با ایشان دیدار کنم، بعدها هم که به شهادت رسیدند و این توفیق دست نداد.

از شیوه فرماندهی بنی‌صدر چه خاطراتی دارید؟ بنی‌صدر در محاسبه‌هایش بحث تخصص را خیلی مطرح می‌کرد و این بود که اکثر جبهه‌هایی که می‌خواستند

اینها همه از بنی‌صدر حرف‌شنوی داشتند و حرف او برایشان ملاک بود. بعد از عزل بنی‌صدر کم‌کم هماهنگی به وجود آمد و پیروزی‌های زیادی نصیب رزمندگان شد.

تأثیر گروه‌های مردمی با توجه به فضای جنگ چگونه بود؟

تأثیرش این بود که به‌رغم میل بنی‌صدر به وجود آمدند و در مقابل دشمن ایستادند. چاره‌ای نبود و ما باید هماهنگ می‌شدیم تا جلوی دشمن را بگیریم، ولی باز هم آن وحدت یکپارچه وجود نداشت. آن موقع هم که لشکر و تیپی وجود نداشت؛ نهایتاً چند تا گردان از جبهه‌های پادگان ولیعصر بودند. بخشی از همان نیروهای اندک سپاه و ارتش هم در کردستان و برخی از نقاط دیگر، درگیر ضدانقلاب بودند. نیروهای مردمی از اصفهان و آذربایجان و جاهای دیگر به جنوب می‌آمدند و چون سازمان واحدی وجود نداشت که اینها را هماهنگ کند، آنها در منطقه با یکدیگر هماهنگ می‌شدند. مثلاً خود ما در سومار بودیم و با چند تا از جبهه‌های فداییان اسلام این هماهنگی را به‌وجود آوردیم. اینها چون حالت مردمی داشتند با ما و جهاد سازندگی و یا ارتش هماهنگی می‌کردند و همکاریشان چند جانبه بود، ولی منسجم و همه جانبه نبود.

بعد از رفتن بنی‌صدر باز هم این گروه‌ها تأثیر مهمی در جبهه داشتند؟ گفته‌اند که اینها در عملیات ثامن‌الائمه و حصر آبادان نقش مهمی داشتند، پس چرا از این گروه‌ها، به‌خصوص در حصر آبادان و دیگر عملیات‌ها اسمی برده نمی‌شود؟

وقتی ارتش و سپاه به شکل فعال وارد میدان شد، باید کارهای بزرگی انجام می‌شد و دیگر به صورت پارتیزانی و به صورت چریکی نمی‌شد جنگید، بلکه باید طوری می‌جنگیدیم که هم کلاسیک باشد هم نامنظم به این صورت که روزها به صورت کلاسیک و منظم می‌جنگیدیم و شب‌ها در خط شکستن و در نفوذ در بین خطوط دفاعی دشمن از جبهه‌های فداییان اسلام و سپاه استفاده می‌کردیم. آن روزها

هم از فداییان اسلام به سپاه می‌رفتند و هم از افرادی که در جنگ‌های نامنظم فعالیت می‌کردند، به سپاه آمدند. سپاه بعد از ۲ الی ۳ ماه که از جنگ گذشت، شروع به سازماندهی نیروها و تشکیل بسیج کرد و ستاد جنگ‌های منظم و فداییان اسلام به صورت خودجوش تمایل پیدا کردند که با

سپاه ادغام شوند و این طور هم شد و برخی از آنها در حال حاضر جزو فرماندهان سپاه هستند. برخی نیز به عنوان بسیجی تا پایان جنگ بودند. این گروه‌ها حضور داشتند، ولی نه به صورت مستقل. شما در جبهه غرب بودید و شهید هاشمی در جبهه جنوب فعال بودند، منتهی وصف ایشان به شما و دیگر رزمنده‌ها می‌رسید. چه خاطراتی از ایشان برای شما نقل



سریع صحبت‌های امام را درک کردند و در کوتاه‌ترین زمان و با کمترین امکانات، خود را به جبهه‌های مختلف رساندند. آنها اصلاً به فکر آینده‌شان نبودند و این برخاسته از تعهدی بود که نسبت به اسلام داشتند و آمدند و در مقابل دشمن ایستادند.

از تعامل بین نیروهای نظامی نکاتی را ذکر کنید.

تقریباً بین سپاه و فداییان و جبهه‌های حزب‌اللهی ارتش هماهنگی خاصی برقرار بود؛ البته نه با همه ارتش، چون بنی‌صدر نه تنها نمی‌گذاشت هماهنگی بین آنها به وجود بیاید، بلکه تفرقه نیز ایجاد می‌کرد. او به ارتش ابلاغ کرده بود که شما حق ندارید به سپاه حتی یک فشنگ بدهید و بالطبع از طریق رده‌های بالا نمی‌شد کاری کرد و فقط می‌شد در سطح محلی کار کرد و این البته بستگی به فرمانده گروهان و گردان و تیپ داشت، ولی به‌طور کلی تا زمانی که بنی‌صدر بود، این هماهنگی به وجود نیامده بود که اگر به وجود آمده بود، جنگ ۸ سال طول نمی‌کشید. عراقی‌ها در آن چند ماهی که بنی‌صدر بود، آمدند و جای پای خودشان را محکم کردند؛ بعد هم طمعشان بیشتر شد و با حمایت مالی و سیاسی استکبار و آمریکا و اسرائیل و اروپا و حمایت پولی عربستان و کویت، به کشور حمله کردند.

انقلاب اسلامی که با یک فرهنگ تازه و اسلام ناب محمدی و رهبری سازش ناپذیر به وجود آمده بود، اینها را به وحشت انداخته بود. انقلاب ایران با کسی جنگ نداشت، ولی اینها قصد ادامه چپاول کشور را داشتند. حضرت امام آمده بود که جلوی این غارت‌ها را بگیرد و اینها هم بسیج شده بودند تا نگذارند این نظام شکل بگیرد. از داخل هم توسط عواملی چون بنی‌صدر به انقلاب صدمه می‌زدند.

در ارتش کسانی بودند که بنی‌صدر آنها را به کار گماشته بود و مانع از هماهنگی نیروها می‌شدند. فرمانده غرب کشور سپهبد شهید صیاد شیرازی بود. بنی‌صدر وی را کنار گذاشت و دو درجه‌اش را هم گرفت و سرهنگ عطاریان را به جای او گماشت که از عوامل جاسوس شوروی بود و بعدها اعدام شد. یا فرمانده لشکر ۸۱ را به کار گماشت که جزو کودتاجی‌های نوزه بود.

چهره سید مجتبی با همان نگاه اول در ذهن انسان می‌ماند. ایشان در دیداری که حضرت آقا با جبهه‌های فداییان اسلام در جنوب داشتند، با آن صراحت لهجه در ذهن من باقی ماند، ولی این امکان برای من به وجود نیامد که از نزدیک با ایشان دیدار کنم، بعدها هم که به شهادت رسیدند و این توفیق دست نداد.

در مقابل بنی‌صدر موضع‌گیری کنند، بیشتر روی کلمه تعهد تکیه می‌کردند و خطابشان هم بنی‌صدر بود، چون او غالباً جوسازی می‌کرد و در رفتن به جبهه‌ها بیشتر به دنبال این بود که فیلمی از او گرفته شود و بگوید که من هم در جبهه‌ها حضور دارم. واقعیت این است





که به وجود آمد، باعث شد همه مجموعه‌هایی که خودجوش بودند، به سمت این دو مجموعه گرایش پیدا کنند. ارتش با همان سبک و سیاق خودش کارها را ادامه می‌داد، در صورتی که سپاه، هم فداییان اسلام، هم ستاد جنگ‌های نامنظم و هم نیروهای پراکنده‌ای را که می‌آمدند، می‌پذیرفت، ولی چون باید عملیات‌های بزرگ انجام می‌شد، دیگر نمی‌شد جبهه‌ها را به صورت تکه‌تکه تقسیم و فرماندهی کرد، بلکه باید با یک انسجام و نظم همه جانبه، کارها دنبال می‌شدند و لازم بود ضربات بزرگی به دشمن می‌زدیم، مثل عملیات بیت‌المقدس. اگر چهار عملیات طریق‌القدس و ثامن‌الائمه و فتح‌المبین و فرماندهی کل قوا را جمع می‌کردیم، به اندازه بیت‌المقدس نمی‌شد. عملیات

عنوان کارمند صدا و سیما آمده بود. فداییان اسلام جبهه‌های محدودی را در اختیار داشت و نیروهای مسلح هم قبول داشتند که حتماً باشند. امثال سید مجتبی هم که شناخته شده بودند و بالاخره اینها را به شکلی به کار می‌گرفتند، ولی در جایی که سازمان بزرگ‌تر بود و باید کارهای بزرگ‌تری انجام می‌شد، باید با تامل و درایت بیشتری اینها را به کار می‌گرفتند.

با توجه به تأثیر گروه فداییان اسلام، چرا بعد از مدتی برخوردهای مناسبی با این گروه‌ها نمی‌شود؟ سید مجتبی ممنوع‌الجبهه و مجبور می‌شود در تهران بماند. یکی دو بار هم داوطلبانه به جبهه می‌آید، فرمانده‌ای که از شاگردان خود سید بوده، وقتی می‌فهمد سید مجتبی است، او را به تهران بر می‌گرداند. چرا چنین برخوردهای با او می‌شود؟

این مطلب مصداق فردی داشته و عام و فراگیر نبوده و یا نباید تصور شود که از بالا ابلاغ شده باشد، چون بجهه‌هایی بودند که روی آنها کار می‌شد و از نخستین کسانی بودند که به فداییان اسلام می‌پیوستند. اینها خالصانه وارد می‌شدند، ولی برخی نیز می‌خواستند طبق میل خودشان رفتار کنند و نمی‌خواستند تابع یک سازمان باشند، والا این طور نبود که خدای ناکرده نسبت به شهید بزرگوار شبهه‌ای باشد. شاید حساسیت بیشتر از این جهت بود که ایشان بسیار رک بودند و خیلی بی پروا مطالب را بیان می‌کردند. برای افرادی از قبیل سید مجتبی خیلی سخت بود که در یک چهارچوب سازمانی فعالیت کنند و حالا دیگر ارتش و سپاه و بسیج شکل سازمانی منسجمی پیدا کرده بود.

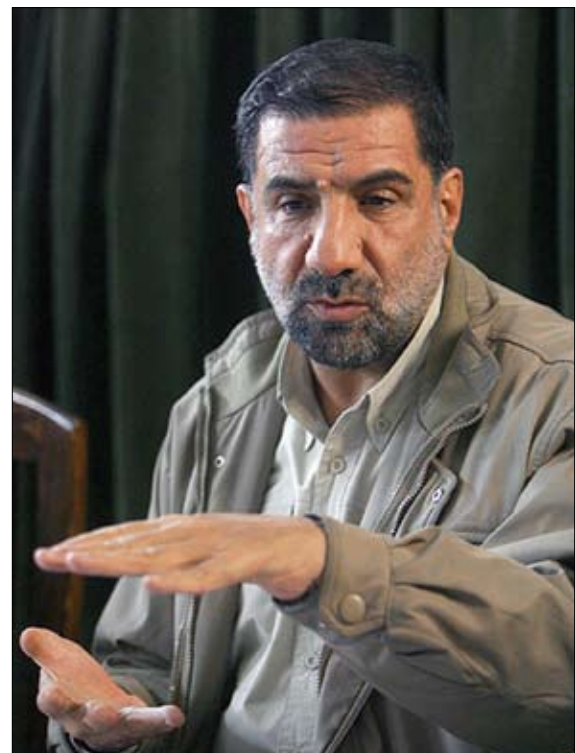
چه شرایطی پیش آمد که اینها در بدنه سپاه و بسیج حل و بعداً ساماندهی شدند؟ به خاطر عملیات‌های بزرگ، ما به دنبال وحدت بودیم که ضرورت داشت. فرماندهی را هم که خود امام بر عهده گرفته بودند و بر این مسئله تأکید داشتند. این وحدت

که بنی‌صدر زیاد بین بجهه‌ها نمی‌رفت و از طرف دیگر بجهه‌ها هم از روش فرماندهی او زیاد راضی نبودند، ولی در مورد مقام معظم رهبری این طور نبود. ایشان به عنوان نماینده امام به جبهه‌ها می‌رفتند. بجهه‌ها هم چون می‌دانستند هر مطلبی را به ایشان بگویند، ایشان به حضرت امام منتقل می‌کنند و اطاعت پذیری حضرت آقا از امام هم زبانزد خاص و عام بود، لذا راحت‌تر حرف‌های خودشان را به ایشان بیان می‌کردند.

در ابتدای جنگ چندین گروه بودند که نیرو اعزام می‌کردند، از جمله ارتش و سپاه و ستاد جنگ‌های نامنظم، فداییان اسلام، جهاد سازندگی و دیگر نیروهای مردمی. بجهه‌های فدائیان اسلام می‌گویند رفتیم جنوب، ولی ارتش و سپاه، ما را پذیرش نکردند. چه ساز و کاری وجود داشت که این دو نهاد نیرو قبول نمی‌کردند، ولی فداییان اسلام قبول می‌کرد؟

ارتش سازمان مشخص خودش را داشت و به همان کیفیت هم عمل می‌کرد و نیروی مردمی پذیرش نمی‌کرد. در سپاه افراد باید شناسائی می‌شدند. سپاه از همان ابتدا که وارد جنگ شد، بر اساس یک کار نو و ابداعی بود و لذا باید افراد خاصی را به کار می‌گرفت. بجهه‌های سپاه باید کارهای چریکی انجام می‌دادند. افرادی که می‌آمدند اگر شناخته شده بودند، حتماً جذب می‌شدند، ولی اگر شناخته شده نبودند و مشخص نبود از کجا اعزام شده‌اند، جذب نمی‌شدند. این نیروها بر اساس صحبت‌های امام که خواسته بودند جوان‌ها به جبهه‌ها بروید و دفاع کنید، اگر اعزامشان مشخص بود که از کجا آمده‌اند، سپاه به راحتی گزینش و پذیرش می‌کرد.

این شبیهه مربوط به آبان سال ۵۹ بود، اما اگر افراد به صورت پراکنده می‌آمدند، نمی‌توانستیم آنها را به کار بگیریم، چون معلوم نبود که چه کاره هستند و ما در والفجر مقدماتی یک نفر را داشتیم که منافق بود و نقشه‌های عملیاتی را برداشت و برد سمت عراق. او به



سازمان موجود ارتش تا حد زیادی از هم پاشیده بود. دشمن چنین اطلاعاتی را از نیروهای ما به دست آورده بود و بر همین اساس به کشور حمله کرد. در اینجا بود که نقش گروه‌های خودجوشی مانند فداییان اسلام فوق‌العاده موثر بود.

بیت‌المقدس در حدود ۵۵۰۰ کیلومتر مربع وسعت داشت و شامل چندین تیپ و لشکر و گردان و ارتش و سپاه و قرارگاه بود. همه اینها احتیاج به سازماندهی و هماهنگی داشت، والا هیچ مورد خاصی نبود. باید زودتر دشمن را سرکوب می‌کردیم.

و سخن آخر؟

سخن آخر اینکه خدا روح شهدا را شاد کند و مخصوصاً سید مجتبی و شهدای فداییان اسلام را که به تأسی از نواب صفوی، زحمات بسیار زیادی را برای برقراری احکام دین خدا و برقراری امنیت و استقلال متحمل شدند. ■

تجهیزات از جبهه‌های اسلام دفاع می‌کردند. آنها گروه‌هایی چریکی و پارتیزانی تشکیل می‌دادند و رزمندگان همچون پروانه‌ای دور شمع وجود آنها جمع می‌شدند. به عنوان مثال می‌توان از گروه‌های آدمخواران، چریکی اندرزی، محسن چریک، شهید اضغر وصالی، فدائیان اسلام، سیاه‌جامگان و علی قربانی نام برد. شمع وجود آقا سیدمجتبی، مهم‌ترین نقطه دفاعی در نوک پیکان اسلام (آبادان) را روشن کرد و به رزمندگان گفت: «عاشقان! من سید و فرزند زهرا هستم و در این نهضت برای دفاع از امام پیشقدم می‌شوم.» رزمندگان هم که هرکدام متعلق به شهرهای مختلف بودند، اطراف ایشان جمع می‌شدند و همچون پروانه‌ای می‌سوختند تا ما از گرما و روشنایی وجودشان بهره‌مند شویم. آنها جانشان را فدای اسلام کردند، جانی که عاریت است و از آن ما نیست. «این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست/ روزی رخس ببینم و تسلیم وی کنم» هر چیز که در وجود ماست یک روز از ما گرفته می‌شود و شهدا به این اصل معتقد بودند. گاهی اوقات یک در چوبی به‌تنهایی زیباست و با یک شفاف‌کننده زیبایی‌اش جلوه می‌کند. هر چیز در این دنیا رنگی دارد. رنگ الهی هم همین‌گونه عمل می‌کند. رنگ الهی شفافیتی به وجود انسان می‌دهد تا آدمیت بیشتر متجلی شود.

از عملیات هائی که توسط شهید هاشمی فرماندهی شد چه خاطراتی دارید؟

بعد از عملیات ۱۶ آذر عملیات دیگری به فرماندهی آقا سیدمجتبی در تپه‌های مدن انجام شد و رزمندگان توانستند دشمن را از منطقه بهمنشیر یک گام به عقب برانند. از آنجائی که خرمشهر محاصره شده

فدائیان اسلام اولین نیروی سازماندهی شده‌ای بودند که به رهبری آقا سیدمجتبی به آبادان رفتند. آقای هاشمی نیروهای سازمان یافته‌ای را به منطقه‌ای تحت محاصره کامل دشمن درآمده بود، برد. انجام چنین کارهای بزرگی روح بزرگی هم می‌خواهد. در واقع فدائیان اسلام به فرماندهی آقا سیدمجتبی توانسته بودند خط پدافندی به وجود بیاورند.

در چندین عملیات شهر را از محاصره دشمن خارج کنند. برای رسیدن به این هدف سه عملیات انجام شد. اولین بار در ۱۶ آذر ماه عملیاتی پیاده شد و یکی از بزرگواران سپاه اسلام، شاهرخ ضرغام طی این عملیات به شهادت رسید. شاهرخ ضرغام از جمله کسانی بود که مقابل رژیم شاهنشاهی ایستادگی می‌کرد و ظاهری شبیه به جاهل‌ها داشت.

شیوه کار این گروه‌ها چگونه بود؟

در روزهای آغازین جنگ نیروهای بسیج آموزش چندانی ندیده بودند و با چگونگی کار با اسلحه و مهمات آشنائی نداشتند. با وجود این مشکلات عملیات کربلای ۵ اوج شکوفائی نهضت مبارزاتی و نظامی ما بود. امام راحل بذرهائی در سراسر کشور عزیزمان کاشته بود و خون شهدائی همچون شاهرخ ضرغام این بذرها را آبیاری می‌کرد. سرداران واقعی ما کسانی بودند که با پای برهنه و حداقل نیرو و

از نخستین آشنائی خود با شهید هاشمی خاطراتی را بیان کنید.

در ابتدا بهتر است از عظمت و شجاعت افرادی همچون فرمانده بزرگ، حاج سیدمجتبی که در طول هشت سال دفاع مقدس در صحنه مقاومت کردند سخن بگویم. به خاطر دارم زمانی که می‌خواستیم به آبادان (که کاملاً تحت محاصره دشمن قرار گرفته بود) برویم نه از ماهشهر و نه از اهواز (به دلیل بسته شدن جاده) امکان عبور نداشتیم؛ از این‌رو ناچار بودیم ابتدا به بندر امام (بندر ماهشهر) برویم و از آنجا با لنج به سمت آبادان حرکت کنیم. در طول حرکت، لنج در دریای خلیج فارس به دلیل جزر و مد بسیار، چندین بار به گل نشست و مشکلات فراوانی به وجود آمد. از سوی دیگر، به راه انداختن لنج خود مهارت خاصی می‌خواست. با وجود سختی‌های فراوان سوار بر لنج به بهمنشیر رسیدیم. رزمنده‌ها در ایستگاه ذوالفقاری پیاده شدند. در آن مرحله کار بچه‌ها تازه شروع شد. آنها باید در آبادان وارد عملیات می‌شدند. ارتش هنوز وارد عمل نشده بود و نیروهای مردمی برای مبارزه به میدان می‌رفتند.

فدائیان اسلام اولین نیروی سازماندهی شده‌ای بودند که به رهبری آقا سیدمجتبی به آبادان رفتند. آقای هاشمی نیروهای سازمان یافته‌ای را به منطقه‌ای تحت محاصره کامل دشمن درآمده بود، برد. انجام چنین کارهای بزرگی روح بزرگی هم می‌خواهد. در واقع فدائیان اسلام به فرماندهی آقا سیدمجتبی توانسته بودند خط پدافندی به وجود بیاورند.

همان‌طور که گفتم عراقی‌ها از رودخانه بهمنشیر وارد شهر شده بودند. نیروهای خودی قصد داشتند

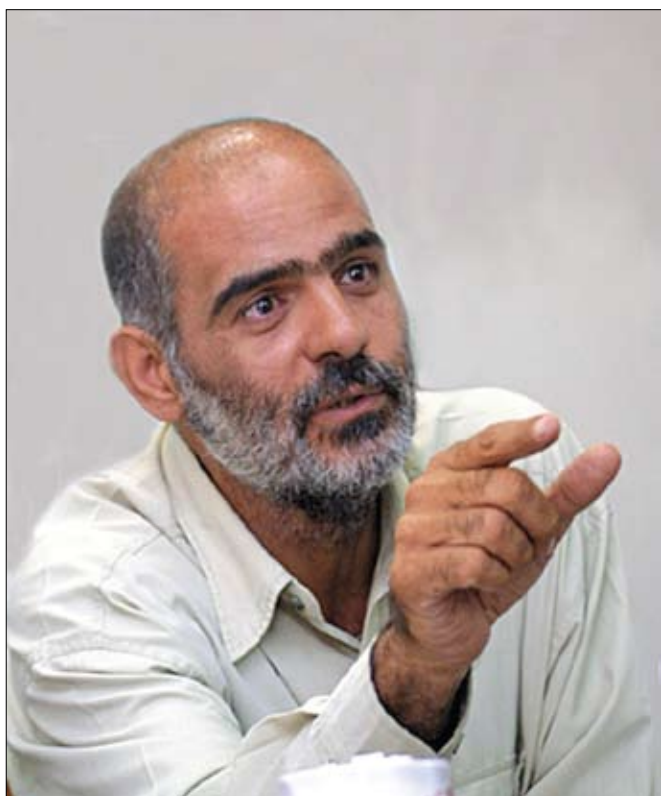
روح بزرگی داشت...

«ویژگی‌های شخصیتی شهید هاشمی» در گفت و شنود

شاهد یاران با سردار حاج حسین الله کرم

درآمد

حماسه ۸ سال دفاع مقدس بیش از هر کس مدیون کسانی است که در روزهای بحرانی نخست جنگ که هنوز سپاه شکل نگرفته بود و کشور از یک ارتش منسجم برخوردار نبود، مردانه قدم به میدان گذاشتند و با کمک مردم، از کیان این سرزمین دفاع کردند. شهید هاشمی یکی از این مردان بزرگ است که سردار الله کرم در این گفتگوی صمیمی به قطره‌ای از فضایل آن دریای عظیم اشاره می‌کند.





اعتقاد انسان موحد و مؤمن هر آنچه آدمی انجام می‌دهد از آن خداست و تنها فیضی است که نصیب مؤمن می‌شود. ما وجود نیستیم و تنها نماد و سایه‌ای از خدائیم. ما فقیریم و او غنی. ما جاهلیم و او عالم. در واقع امام راحل پس از آزادی خرمشهر با فرمان معروف - خدا خرمشهر را آزاد کرد - به این اعتقاد اشاره کردند و به ما رنگ الهی زدند. امام با این پیام قصد داشتند به رزمندگان بگویند که، «شما در میدان نبرد بازوی خدا هستید و من بر دست شما که از خود خالی شده‌اید و منیت خود را کنار گذاشته‌اید بوسه می‌زنم. بوسه بر دستان شما بوسه بر دست خداست و دست خدا بالای این وقایع است. بیت شهدا بیت خداست و خانه شهدا زیارتگاه است.»

ما باید این محله‌ها را سر مه چشمانمان کنیم. عکس شهدا را ببوسیم. شهیدان به معراج رفتند و سوختند تا محفل ما را نورانی کنند. پیغمبران و امامان همگی ما را نزد سیدالشهدا حضرت امام حسین(ع) می‌فرستند و همه ما به آقا و مولایمان حضرت امام حسین(ع) اقتدا می‌کنیم. «کیست مولا آنکه آزادت کند/ بند رقیب ز پایت بگسلد» روایت است که یک

روز امام حسین(ع) بر دوش پیامبر اکرم(ص) سوار شدند. پیامبر به ایشان می‌فرمایند: «حسین من پسر، ای نور چشم امیرالمؤمنین(ع)! من شتر تو هستم.» شهدای ما همچون شترهایی بودند که امام بر دوش آنها سوار بودند. سیدمجتبی کسی بود که اسلام را بر دوش خود گرفت و سرانجام انقلاب و نام سیدالشهدا را زنده کرد. همه ما می‌دانیم که قسمت اعظم اسلام بر دوش شهیدانمان قرار دارد. بزرگمردانی که از خود خالی شدند و سراسر وجودشان سرشار از عشق به خدا شد.

اگر خدا قبول کند ما نوکری آقا سید مجتبی را می‌کنیم.

سرداران واقعی ما کسانی بودند که با پای برهنه و حداقل نیرو و تجهیزات از جبهه‌های اسلام دفاع می‌کردند. آنها گروه‌هایی چریکی و پارتیزانی تشکیل می‌دادند و رزمندگان همچون پروانه‌ای دور شمع وجود آنها جمع می‌شدند. به عنوان مثال می‌توان از گروه‌های آدمخواران، چریکی اندرزی، محسن چریک، شهید اضغر و صالی، فدائیان اسلام، سیاه‌جامگان و علی قربانی نام برد.

بود، نمی‌توانستیم جهت اجرای عملیات توپ و تانک به همراه بیاوریم. جنگ تکه‌تکه و قدم به قدم انجام می‌شد و تعداد زیادی از رزمندگان به شهادت رسیدند. مبارزه خون و شمشیر بود و به فرمایش امام، تمام اسلام در مقابل حمله کفر صف کشیده بود. با تفکر آقا سیدمجتبی و همراهی برادر مرتضی قربانی (فرمانده لشکر مقدس امام حسین و لشکر بچه‌های اصفهان)، شهید حسین خرازی و علی فضلی (فرمانده لشکر ۱۰ سیدالشهدا)، عملیات با موفقیت انجام شد. این عزیزان که امروز در مقام فرماندهی مشغول به خدمت هستند، روزگاری در جبهه‌های جنگ به فرماندهی آقا سیدمجتبی می‌جنگیدند.

عملیات بعدی عملیات ثامن‌الائمه بود. آن روزها بنی‌صدر تسلیحات و امکاناتی در اختیار رزمندگان قرار نمی‌داد. ارتش معتقد بود که آبادان از دست رفته است و دیگر نمی‌توان در این شهر عملیات دفاعی انجام داد و باید آبادان را ترک کرد؛ گوئی به اعتقاد بنی‌صدر رزمندگان تلاش بیهوده‌ای می‌کردند، اما بچه‌ها می‌گفتند: «نه. اینجاست که باید ایستاد و از اسلام و ایران دفاع کرد.» نیروهای مخلص ما ناچار بودند برای تهیه سلاح و مهمات از ژاندارمری خمپاره ۶۰ بزدند. آنچه در چشم شهدای ما موج می‌زد، خون دادن بود و خون دل خوردن. به واسطه فرمان امام خمینی بر شکستن محاصره آبادان، رزمندگان با وجود مشکلات دست از تلاش و مقاومت بر نداشتند. آن روزها وقتی که نیروهای عراقی کاری از پیش می‌بردند صدام تشویقشان می‌کرد و به آنها درجه و مدال می‌داد، اما به

در اینجا بهتر است ماجرائی را برایتان تعریف کنم. چند نفر از الوات در دکانی دور هم نشسته و مشغول می‌گساری بودند. همگی گفتند: «بهتر است برویم و شخصی را بیاوریم تا برایمان روضه بخواند.» یکی از آنها بلند شد و گفت: «من می‌روم تا روضه‌خوانی را به دکان بیاورم.» خلاصه آن لات در مسیر کوچه جلوی آخوندی را می‌گیرد و به او می‌گوید: «زود باش. راه بیفت و با من بیا.» خلاصه به زور آن روحانی را همراه خود به دکان می‌برد. روحانی وقتی بساط عیش و نوش را می‌بیند، می‌پرسد: «چرا مرا اینجا آورده‌ای؟» آنها می‌گویند: «برای ما روضه حضرت عباس بخوان.» روحانی به آنها گفت: «این بساط را جمع کنید تا برایتان روضه بخوانم.» آنها هم فوراً بساط عیش را جمع کردند. آن آخوند دوباره گفت: «من برای روضه خواندن احتیاج به منبر دارم. برای منبری آماده کنید.» یکی از لات‌ها دولا شد و گفت: «من منبر می‌شوم.» خلاصه آن فرد روحانی آن شب روضه حضرت عباس را برای آنها خواند. مدت‌ها بعد یک شب آن روحانی خواب عجیبی می‌بیند. او در خواب دید که آن چند نفر لاتی که آن شب در مغازه برایشان روضه خواند، جایگاه خوبی در آن دنیا دارند. روحانی در خواب می‌پرسد: «به چه دلیل جای اینها در آن دنیا خوب است، ولی تکلیف ما هنوز معلوم نیست؟» به او پاسخ می‌دهند: «حضرت زهرا(س) کسانی را که منبر حضرت عباس(ع) بشنود می‌بخشد و شفاعتشان را می‌کند.» ما هم باید بگوئیم یا مولای ما، ما منبر، شتر و خاک پای توئیم. در پایان باید بگویم آقا سیدمجتبی فرمانده مظلومی بود و با روح بزرگی که داشت به مقام رفیع شهادت نائل شد. ■



هر گروهی راهی جنگ شد، من جمله فداییان اسلام و آقای مجتبی هاشمی بین دو جریان گیر کرده بود: جریانی که ما به وجود آورده بودیم به نام فداییان اسلام و جریانی که آقای خلخالی به وجود آورده بودند به نام فداییان اسلام بنیانگذار؛ لذا گاهی از ما اطاعت می کرد و گاهی از آقای خلخالی و دوستانش. دفتر ما در خیابان مجاهدین و دفتر اعزام آقای خلخالی در انتهای پیروزی بود. در جبهه بین برادران ما و دوستان آقای خلخالی در موقعی که مقام معظم رهبری به عنوان نماینده امام در جبهه شرکت کردند، هماهنگی به وجود آمد، به این شکل که وقتی اینها به جبهه می رفتند، در جبهه هماهنگ می شدند و خوشبختانه این اختلاف به جبهه کشیده نشد. اعزام ما از شیراز و اعزام آنها از تهران بود. ما افرادمان را به شیراز معرفی می کردیم و توسط افرادی چون آیت الله دستغیب و مرحوم آقای شیخ صدرالدین حائری مجهز می شدند و به جبهه می رفتند. این اختلاف در جبهه وجود نداشت و هماهنگی کاملی در جبهه وجود داشت. شهید سید مجتبی هاشمی و آقای اکبر اسماعیل زاده که یک پیرمرد و پدر شهید بود و فوت کرده است، در فتح میدان ذوالفقاریه که امروز به نام میدان ولایت فقیه است، هماهنگ کار می کردند؛ ولی یک جا بینشان اختلاف به وجود آمد و آن، اینکه بین نماینده ولی فقیه و آقای خلخالی اختلافی به وجود می آید و آقای اسماعیل زاده عنوان می کند: «کسانی که طرفدار ولایت فقیه هستند با ما بیایند یک طرف.» و لذا در

ضربه ای که دشمن در میدان ذوالفقاریه از این نیروها خورد، یکی از پیروزی هایی بود که در اذهان باقی است، به همین جهت دشمنان نظام می خواستند سید مجتبی هاشمی نباشد. قبل از انقلاب سید مجتبی هاشمی مغازه دار بود، ولی کسی بود که روی لوتی گری، در میدان شاپور کسی حریفش نبود و روی او حساب می کردند.

تا آنکه روزی من در منزل آقای علی حجتی کرمانی، از فداییان اسلام قدیمی، مهمان بودم. روز شهادت مرحوم آیت الله سعیدی بود و او به این مناسبت مصاحبه داشت. ایشان از من خواهش کردند که به خبرنگار روزنامه بامداد حرفی نزنم. البته آقای حجتی در آخر مصاحبه ای که با روزنامه بامداد انجام می دهد، در همان روز به آقای خلخالی می گوید شما می دانید که باقیمانده های فداییان اسلام با شما مخالفند. ما طی مصاحبه ای که با روزنامه نگاران داشتیم، در آنجا هم گفتیم که ما فداییان اسلامی را می خواهیم با ۲۵ سال تکامل. وقتی کار به اینجا رسید تشکیلات فداییان اسلام را به وجود آوردیم. جنگ شد و دفتر ما شروع کرد برای گرفتن نیرو برای اعزام به جبهه. اوایل جنگ، جنگ ها منظم نبودند و

اولین سئوالی که در مورد شهید هاشمی به ذهن متبادر می شود این است که چرا اسم گروه خود را فداییان اسلام گذاشت؟ آیا این شهید قبل از انقلاب با فداییان اسلام ارتباط داشت یا بعد از انقلاب بر اساس علاقه به آن گرایش پیدا کرد؟

ما تصمیم نداشتیم فداییان اسلام را تشکیل بدهیم و احساس می کردیم که انقلاب انجام شده و دیگر نیازی به تشکیل فداییان اسلام نیست. متأسفانه برخی از یاران سابق اطراف آقای خلخالی را گرفتند و به نام فداییان اسلام، این تشکیلات را به وجود آوردند؛ لذا تصمیم گرفتیم دو باره اعلام موجودیت کنیم. آقای خلخالی هم به نام فداییان اسلام اعلام موجودیت کرد و آن طور که به من گفتند خدمت امام رسیده و در باره اساسنامه فداییان اسلام با امام مذاکره کرده بود. به محض اینکه ما از این جریان با خبر شدیم، آیت الله لواسانی از دوستان امام و عموی سید محمدعلی لواسانی، خدمت امام رسیدند و به امام گفتند که شما می دانید که در زمان تشکیل فداییان اسلام، آقای خلخالی عضو نبودند، ولی امروز متأسفانه داعیه فداییان اسلام را دارد. امام به آقای لواسانی می فرمایند که من اظهار نظری نمی کنم.

من با آقای خلخالی ملاقات کردم به آقای خلخالی گفتند: «ما نواب صفوی ای را می خواهیم با ۲۵ سال تکامل.» شما نواب صفوی ۲۵ سال تکامل یافته نیستید و من مخالف این حرف هستم که شما به عنوان فداییان اسلام اعلام تشکیلات کنید.»



خوش ذوق و شجاع بود...

فدائیان اسلام و شهید هاشمی در گفت و شنود

شاهد یاران با محمد مهدی عبدخدائی

درآمد

شباهت اسمی فدائیان اسلام با گروه شهید هاشمی پیوسته اتهامات زیادی را برانگیخته است. برای رفع این شبهات کسی را مناسب تر و آگاه تر از محمد مهدی عبدخدائی سراغ نداشتیم که در این گفتگوی صمیمانه چون همیشه پاسخ های شفاف و صریحی داده است.



اینها واقعاً ملحوظ می شود و یا خیر؟

شهید هاشمی را از کجا می شناختید؟

مجتبی هاشمی مغازه‌ای داشت در خیابان وحدت اسلامی (شاپور سابق) و بعد از اینکه از جبهه می آمد، مدتی لباس فروشی می کرد. مدتی نیز میوه فروشی داشت و در آن خیابان وجهه خوبی داشت. گاهی هم به منزل ما که در خیابان مولوی بود، می آمد و از کارهایی که در جبهه می کرد، تعریف می کرد.

کرد. همیشه هم با مرحوم آقای اکبر اسماعیل زاده می آمد و خصوصیات مشتی گری خوبی هم داشت. یک بار هم آمدند نزد من و گفتند که مأمورین گران فروشی آمده اند به مغازه آقا مجتبی و ایشان را برده اند به ستاد گران فروشی و او به حاکم شرع گفته که من از فداییان اسلام هستم. چشم هایش را بسته و گفته اند هر کسی می خواهی باش، ما تعزیرت می کنیم. می خواستند او را تعزیر کنند که البته خوشبختانه همان لحظه به فریادش رسیدم و تلفنی به آقایی که آن موقع مسئول بود، زدم و گفتم این بابا تا مرز شهادت هم رفته. شما این گزارشی را که داده شده، بررسی کنید تا صحت آن معلوم شود. دو باره تحقیق کردند و معلوم شد زندان سعایت کرده اند و او بی تقصیر است.

آیا از فعالیت شهید هاشمی و فدائیان اسلام در جبهه ها خاطره ای دارید؟

ضربه ای که دشمن در میدان ذوالفقاریه از این نیروها خورد، یکی از پیروزی هایی بود که در اذهان باقی است، به همین جهت دشمنان نظام می خواستند سید مجتبی هاشمی نباشد. قبل از انقلاب سید مجتبی هاشمی مغازه دار بود، ولی کسی بود که روی لوتی گری، در میدان شاپور کسی حریفش نبود و روی او حساب می کردند. مدتی هم به کمیته رفته بود.

بعد از انقلاب مدتی به کمیته رفت، ولی اینکه بگوییم قبل از انقلاب جزو فداییان اسلام بود، واقعیت ندارد. اصلاً فداییان اسلام قبل از انقلاب فعالیت نمی کرد که ایشان جزو فداییان اسلام باشد.

آنجا، سیدمجتبی هاشمی هم به عنوان طرفدار ولایت فقیه هم به جناح ما پیوست. این هماهنگی در جبهه باعث شد که آنها بتوانند میدان ذوالفقاریه آبادان را فتح کنند، لذا آقای فلاحتی تلگرافی به حضرت امام مخابره کرد که با تلاش نیروهای مسلح و فداییان اسلام که الان متنش موجود است، میدان ذوالفقاریه از دست دشمن گرفته شد و در حقیقت هر دو گروه با یکدیگر همکاری کردند و توانستند میدان ولایت فقیه کنونی را پاک سازی کنند. البته ابتکار فشنگی هم در آنجا به کار برده بودند. آنها بشکه ها را پر از قیر کرده و روی مین ها فرستاده بودند. این شاید یکی از اولین پیروزی هایی بود که در آبادان به وجود آمد و موجب شد که حصر آبادان شکسته شود. این گونه ادامه پیدا کرد تا اینکه یک شب بعد از اینکه امام دستور داد تمام نیروها در بسیج متمرکز شوند ما کل نیروهای خود را در بسیج متمرکز کردیم و تحت نظارت بسیج در آوردیم و لذا وظایف خودمان را تمام شده فرض کردیم. در حال حاضر ناراحتی ای که من دارم این است که بعضی از بچه های آن زمان که با کارت های فداییان اسلام به جبهه می رفتند و سابقه دوران جبهه را دارند، می آیند نزد من می آیند و از من می خواهند که مرا معرفی کنید و بگویند که من این مدت در جبهه بودم. من هم چون ۲۰ الی ۲۵ سال گذشته، نمی توانم معرفی کنم و به همین جهت دچار یک دوگانگی شده ام که آیا سوابق

در حقیقت انقلاب در اینها این تحول را به وجود آورده بود؛ ولی اینکه بگوییم قبل از انقلاب جزو فداییان اسلام بود، واقعیت ندارد، اصلاً فداییان اسلام قبل از انقلاب فعالیت نمی کرد که ایشان جزو فداییان اسلام باشند. اینها با انقلاب آمدند و وقتی جنگ شد، وظیفه خودشان دانستند که در جبهه شرکت کنند و آن فداکاری های عظیم را در جبهه انجام بدهند.

از ویژگی های اخلاقی شهید هاشمی نکاتی را ذکر کنید.

من مقید بودم که خرید میوه منزل را از ایشان بکنم، چون مغازه خود را به میوه فروشی تغییر داده بود و ابتکارات جدیدی داشت. مدتی هم لباس فروشی داشت و من مقید بودم که از ایشان لباس بخرم. خوش ذوق بود و نترس بود و فعال و ساده بود. از نگاه لوتی گری تحلیل های درستی می کرد. نمی خواهم بگویم که آدم باسواد و یا تحصیل کرده ای بود، ولی در زمان خودش تحلیل های درستی از جنگ می کرد. من جز صداقت در کارش، چیزی از او ندیدم.

از قضیه ترور وی چه خاطره ای دارید؟

بعد از جبهه برای اینکه می خواستند از وی انتقام بگیرند، رفتند جلوی مغازه اش و او را ترور کردند. در ختم او آقای خلخالی صحبت کرد. آقای خلخالی آن روزها در بورس روزنامه ها بود و خانواده شهید از او خواسته بودند که در مسجد ارگ در باره شهید هاشمی صحبت کند. از من هم خواسته بودند که نرسیدم و شاید هم جایگاهی نداشتم که صحبت کنم.

گفته می شود شهید هاشمی در سنین ۱۴، ۱۵ سالگی که شهید نواب صفوی در قید حیات بود، ارتباطات مختصری با فداییان اسلام داشته. با توجه به اینکه در آن زمان اعضای فداییان اسلام بسیار زیاد بود، قاعدتاً شما همه آنها را نمی شناسید. آیا شهید در رفت و آمدهایی که با شما داشت، خاطره ای را در این زمینه نقل نکرد؟

شاید تنها کسی که با نواب صفوی بوده و اینک زنده است، من باشم، در ضمن اینکه کم سن ترین عضو فدائیان بودم. من در آن دوران هرگز مرحوم هاشمی را ندیدم.

شهید هاشمی ۴ سال از شما کوچک تر بود و ظاهراً در سال های آخر فعالیت فدائیان اسلام به آنها پیوست. شاید شما در زندان بودید و یا او از هواداران بوده است.

من در بهمن ۱۳۳۰ به زندان رفتم و در مهرماه سال ۱۳۳۲ از زندان آزاد شدم و در سال ۱۳۳۳ در قم تحصیل می کردم و هر هفته به تهران می آمدم و در سال ۱۳۳۴ هم در مشهد تحصیل می کردم و آمدم به نجف بروم.





آقای خلخالای حمایت‌های لازم را از من نمی‌کرد.

سپاه در ابتدای تشکیل، نیروی سازماندهی شده‌ای مانند امروز نبود، بلکه چیزی شبیه بسیج بود. چرا بچه‌های فداییان اسلام عضو سپاه نمی‌شدند و چه ضرورتی برای این تفاوت نیروها وجود داشت؟

جنگ هنوز یک نظام و شکل واقعی نگرفته بود. همه دعوایا هم با بنی‌صدر بود. متأسفانه آقای خلخالای از ریاست جمهوری بنی‌صدر حمایت کرده بود و ما جزو مخالفین بنی‌صدر بودیم. عده‌ای در سپاه، از جمله

مرحوم آقای لاهوتی که فرماندهی سپاه را داشت، از طرفداران بنی‌صدر بود و گرایشات روشنفکرانه‌ای داشت و خود به خود این اختلافات بین ما و آقای لاهوتی وجود داشت. اتفاقاً آقای لاهوتی یک شب مرا برای شام دعوت کرد و بر سر این اختلافات، مطالبی بین من و ایشان رد و بدل شد. این اختلافات باعث می‌شد فداییان اسلام مستقل عمل کنند. گروه‌های دیگری مانند شهید چمران هم مستقل عمل می‌کردند و نیروهای مردمی را آموزش می‌دادند. در آن زمان و تا زمان تشکیل بسیج، این اشکال وجود نداشت که گروه‌ها به این شکل عمل کنند و ضرورتاً همه زیر یک چتر باشند، لذا در جبهه هر کسی نیروی خودش را داشت و امکانات دولتی در اختیار کسی نبود و لذا افراد، امکانات را از طریق جمع‌آوری پول از مردم تهیه می‌کردند. مثلاً ما از این جا پول جمع می‌کردیم و مرحوم آقای دستغیب و آقای حائری اینها را می‌گرفتند تا نیروها را با مختصر امکاناتی بفرستند به جبهه. یک نیروی منظم با هزینه دولتی وجود نداشت و به‌مرور زمان بود که نیروهای رزمی چهره منظمی پیدا کردند. ارتش از هم پاشیده شده و سپاه هنوز شکل نیافته بود. آغاز جنگ شرایط خاص خودش را داشت.

برخی می‌گویند شهید هاشمی به بنی‌صدر گرایش داشت و برخی خلاف این را می‌گویند.

آقای خلخالای به من گفت بیا بید از بنی‌صدر حمایت کنیم، ولی من گفتم از او حمایت نمی‌کنم، چون او جزو جبهه ملی است و ما با جبهه ملی اختلاف عقیده داریم. اتفاقاً بنی‌صدر در سخنرانی‌ای که کرده بود، عنوان کرد که امام با ریاست جمهوری من مخالف بودند. در هر حال ما حمایت نکردیم. حتی زمان رأی دادن، همسرم به آقای بنی‌صدر رأی داد و من به آقای حبیبی رأی دادم.

شهید هاشمی در جبهه بی‌طرف بود و با هر دو گروه خوب کار می‌کرد. بعد از مدتی به طرف ما گرایش پیدا کرد، زیاد به ملاقات ما می‌آمد و من گرایش خاصی را در او نسبت به بنی‌صدر ندیدم. خاطره شیرینی هم از

در بین نیروهای فداییان اسلام، سخن از شهادت و کشته شدن بود. اینها نترس تر و بی‌مهابا تر حمله می‌کردند و به قول معروف بی‌ترمز بودند. شاید پاک‌سازی میدان ذوالفقاریه بیش از ۷۰ درصد مرهون شجاعت خارج از حد بچه‌های فداییان اسلام بود.

در آن موقع مرحوم لواسانی همه نوجوانان را به من حواله می‌دادند و من هیچ خاطره‌ای از ایشان در آن زمان ندارم و اگر هم می‌آمدند، شاید در جلسات علنی می‌آمدند. نه خود ایشان برای من خاطره‌ای گفته و نه من از ایشان خاطره‌ای دارم.

اشاره‌ای داشتید به اعزام‌های ستاد و ارتباط ارگانیک با آنها. آیا شهید هاشمی فرمانده اعزامی از طرف شما به منطقه بود و یا اینکه صرفاً یک هماهنگی کلی بود؟

خیر ایشان وقتی فرمانده شد، از ما هم حکم گرفت. می‌خواست هر دو طرف را داشته باشد. وقتی بچه‌های ما در شیراز آموزش می‌دیدند، می‌رفتند آبادان و زیر پوشش ایشان قرار می‌گرفتند و حتی فرماندهی ما در شیراز هم همکاری تنگاتنگی با ایشان داشت. در آبادان یعنی فرماندهی تشکیلات ما با آقای اسماعیل‌زاده بود که در آنجا آموزش می‌داد و بچه‌ها را قوی می‌کرد و می‌فرستاد آبادان. در حقیقت ایشان از دو جهت حکم داشت، هم از طرف ما و هم از طرف آقای خلخالای و دوستانش.

بعد از اینکه ایشان آمد تهران، ارتباطش با آقای خلخالای قطع شد و با ما ارتباط داشت و کارهای خود را با ما هماهنگ می‌کرد. دلخوری‌هایی هم از مرحوم خلخالای داشت، حالا یا مرحوم خلخالای از ایشان حمایت نمی‌کرد و یا احساس می‌کرد تنها مانده است. متأسفانه در آن زمان وضعیت به گونه‌ای بود که وقتی آدم که از گردونه خارج می‌شد، تنها می‌ماند و بعد آسیب‌پذیر و سپس گله‌مند می‌شد. این وضع هم برای ایشان به وجود آمده بود و به من گفته بود که



او در ذهنم هست. شهید هاشمی خیلی شوخ بود و می‌گفت در جبهه هر کس خالی می‌بست، می‌گفتم دروغ گفتم، باید در چشمش آیباس بریزند. هنوز هم بچه‌های کوچک من این لطیفه را به یاد دارند.

رابطه شهید هاشمی و شهید چمران چگونه بود؟ برخی می‌نویسند معاون ایشان بود و عده‌ای می‌گویند جدا کار می‌کرد؟

من خودم رفتم آبادان و شهید چمران را دیدم. شهید چمران نیروهای متفرق را در اختیار داشت. نیروهای ما در آبادان متفرق نبودند، بلکه مستقل بودند، ولی با شهید چمران همکاری می‌کردند. خاطره‌ای از آن دوره بیان می‌کنم. رفته بودم آبادان که با شهید چمران بروم به خط مقدم. شهید چمران به من گفت در ماشین من ۲ نفر جا داریم و من گفتم که ما ۶ نفر هستیم و گفت پس اجازه دهید که یک ماشین به شما اختصاص دهم تا شما را ببرد به خط مقدم. ماشین دوم از این جیب‌های سرباز بود، تا آمد، بچه‌های شهید چمران رفتند به داخل ماشین و دو باره ما جا نشدیم. ماشین سوم آمد که ما نشستیم و رفتم به خط مقدم شاید خواست خدا بود که ما زنده بمانیم، چون ماشین دومی که جلوتر از ما رفته بود خمپاره‌ای به آن اصابت کرد و همگی شهید شدند.

ظاهراً دلخوری شهید بعد از برگشت از جبهه این بود که ایشان معتقد به ضرورت و ادامه جنگ‌های چریکی بود، در این زمینه با شما بحثی نکرده بود؟

خیر؛ چون من به ایشان گفتم مطیع ولایت فقیه هستیم و امروز ولی فقیه دستور داده‌اند همه نیروها بروند تحت پوشش بسیج و ما هم دفتر را بستیم و از آن موقع هر کس می‌آمد، به بسیج حواله‌اش می‌دادیم.

ایشان در ایامی که از جنگ برگشته بود فعالیت‌های انقلابی هم داشت؟

خیر؛ صرفاً می‌آمد و دردلدی می‌کرد.

پس چرا ترورش کردند؟

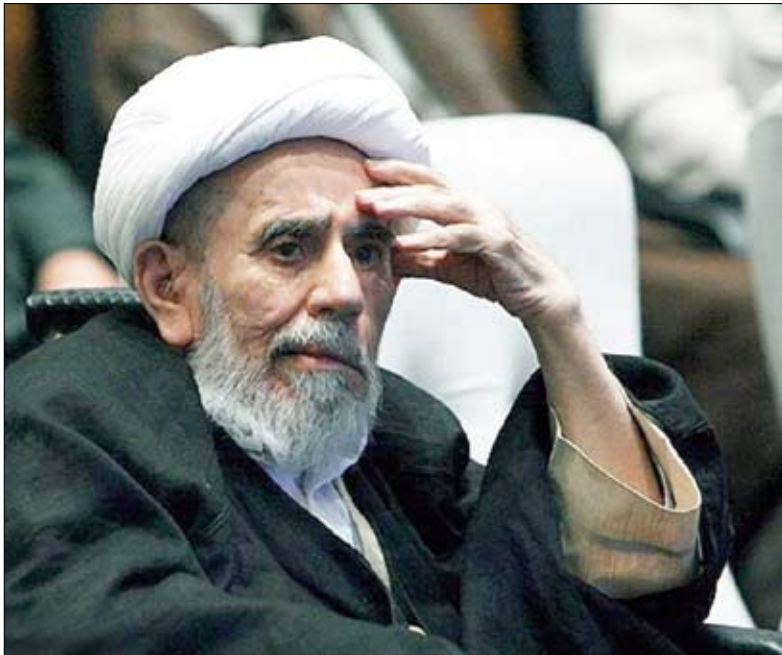
شاید به خاطر خاطرات بدی که در جبهه از وی داشتند.

از سال ۶۱ به بعد، آرامش نسبی در کشور برقرار شده بود و ترورها بسیار محدود شده بود. چگونه است که در سال ۶۴ وی را ترور کردند؟

در آن زمان کروکی منزل من هم از خانه‌های تیمی منافقین پیدا شد که می‌خواستند مرا ترور کنند.

جایگاه شما با شهید فرق می‌کرد.

منافقین از همه کسانی که لطمه خورده بودند، قصد انتقام گرفتن داشتند. ■



• درآمد

روزنگاشت‌های آیت‌الله جمی، امام جمعه فقید آبادان، سندی ویژه و ارزشمند از چگونگی آغاز جنگ و تحولات سیاسی و تاریخی این برهه و نقش گروه‌ها، نهادها و افراد درگیر جنگ است. حضور کلیدی امام جمعه آبادان در دل حوادث جنگ در جنوب کشور به گونه‌ای است که با خواندن خاطرات ایشان به روشنی می‌توان شرایط آن دوره را بررسی و تحلیل کرد، علی‌الخصوص که با ثبت یادداشت‌ها در پایان هر روز، موجب پرداخت مناسب به جزئیات، اسامی اشخاص و اماکن و گزارش لحظه به لحظه از روند جنگ در منطقه جنوب بوده و کلیه اطلاعات به دلیل نزدیکی به زمان واقعه قابل اعتماد و رجوع است. در ادامه بخشی از خاطرات ایشان را که مستقیماً معطوف به تلاش‌های شهید سید مجتبی هاشمی و همراهانش در جبهه آبادان است، از نظر می‌گذرانیم.

■ شهید هاشمی در آئینه توصیف مرحوم آیت‌الله شیخ غلامحسین جمی

فدائیان اسلام در آبادان، کارهای اعجاب‌انگیزی کردند...

اسلام رفتیم. فرمانده عملیات آنها آقای هاشمی به ماهشهر رفته بود. معاونش آنجا بود. این برادران با محبت از ما پذیرایی کردند. چند نفر برادر روحانی نیز آنجا بودند که از تهران و بعضی شهرستان‌های دیگر آمده بودند. از وضع فدائیان اسلام پرسش کردم. گفتند حدود ۸۰۰ نفر رزمنده در اینجا داریم که قسمت عمده در جبهه ذوالفقاری مستقرند و در جزیره مینو و کوت شیخ نیز هستند و تا کنون فراوان زخمی و شهید داده‌اند. پیرمردی را در آنجا دیدم. خیلی با نشاط که قدرت روحش، از چهره مصممش مشهود بود. گفت چهار فرزندم در جبهه هستند و خودم در اینجا به خدمت برادران رزمنده مشغولم.

۱۳۶۰/۴/۶

حدود ساعت ۹ آقای هاشمی، فرمانده فدائیان اسلام با عده‌ای حدود ۱۰ نفر از برادران فدائیان اسلام به دیدنم آمدند. این برادران فدائیان اسلام از بدو جنگ تا کنون در جبهه‌های آبادان هستند و در این مدت رشادت‌های اعجاب‌انگیزی از خود نشان داده و فراوان شهید نثار انقلاب کرده‌اند و همچنین مجروح و زخمی و ناقص‌العضو؛ ولی از سخنان امروزشان کاملاً مشهود بود که مصمم هستند تا بیرون راندن مزدوران بعثی و آزاد شدن تمام سرزمین‌های انقلاب در آن منطقه، همچنان با عزم و جزم بمانند و بجنگند. تا حدود ساعت ۱۰:۳۰ این برادران بودند و شرح فداکاری‌ها و جان‌بازی‌ها را می‌دادند. ■

بوده است. بعداً اطلاعات بیشتری رسید و معلوم شد از طرف نیروهای ما، شیخونی سخت به آنها زده شده که در نتیجه تعداد زیادی بیش از یکصد نفر کشته و مجروح شده و حدود سیزده نفر از ارتشیان عراق به اسارت نیروهای ما درآمده و چند خودرو و نفربرشان نیز منهدم گردیده و از نیروهای ما هم ده تا دوازده نفر شهید و این حدود مجروح شده‌اند. خلاصه موفقیت خوبی برای نیروهای ما کسب کرده‌اند.

۱۳۵۹/۱۰/۲۶

این هفته محل برگزاری نماز [جمعه] چون هفته

قبل مسجد موسی بن جعفر (بهبهانی‌های سابق) است... جمعیت از هفته قبل بیشتر بود و اکثریت، رزمندگان جبهه‌ها بودند. قبل از ایراد خطبه‌ها، آقای هاشمی، فرمانده فدائیان اسلام چند دقیقه صحبت کرد و صحبتش در رابطه با وحدت و یگانگی و جنگیدن با صدام کافر بود و سخنش مفید و موثر بود.

۱۳۶۰/۱/۱۵

به هتل کاروانسرا که محل استقرار نیروهای فدائیان

۱۳۵۹/۹/۱۷

... شب گذشته آتشبارها که در نزدیکی منزل مستقر است به شدت کار کرد و شلیک‌ها، پی‌درپی و لاینقطع بود. شلیک سلاح‌های دشمن نیز به گوش می‌رسید. این درگیری از ساعت یک بعد از نیمه شب شدت بیشتری یافت. خلاصه تا صبح ساعت ۸ شلیک قطع نشد و معلوم شد که درگیری خیلی شدید است. برای کسب اطلاع از چگونگی درگیری، صبح به راه افتادم و به سپاه پاسداران رفتم. آنجا اجمالاً خبر دادند که درگیری از ناحیه شرقی بهمنشیر، جبهه ذوالفقاری ...





تشکیل کمیته مرکزی با همت مرحوم آیت الله خسروشاهی و به کارگیری نیروهای مردمی در آن پایگاه، این کمیته را به قوی ترین مرکز برای مبارزه با پس مانده های رژیم و ضد انقلابیون تبدیل کرد و بخشی از کارآمدترین نیروها را برای جبهه ها فراهم ساخت. این گفتگو با فرزند آیت الله خسروشاهی، شرح مبسوطی از این تلاش ها و نقش مؤثر شهید هاشمی در آن است.

■ «شهید هاشمی و کمیته مرکزی» در گفت و شنود شاهد باران با
حجت اسلام و المسلمین سید باقر خسروشاهی

منش والایی داشت...

به بیت المال تعلق داشت و در معرض غارت بود. یک بار به ما گزارش دادند که یک نیمتنه شاه در مدرسه ای نظامی در خیابان پارک شهر بوده که مفقود شده است. از این نوع دزدی ها و سوء استفاده ها زیاد می شد. یک روز صبح با عده ای از پاک سازها به ساختمان پیشاهنگی، بعد از خیابان بهشت که در حال حاضر دیوان عدالت اداری در آنجا مستقر است، رفتیم و آنجا را تصاحب کردیم. در آنجا وسایل کار و ماشین زیادی وجود داشت که همه را در اختیار گرفتیم. در آنجا حتی فرستنده هایی هم بود که برای ما بسیار مغتنم بود و ما طبقه آخر را به این امور اختصاص دادیم.

پس از آنکه مشغول کار شدیم، دامنه کار گسترده تر شد. به یاد دارم که بعد از نماز صبح، کار را شروع می کردیم و تا ساعت ۱۰ شب ادامه می دادیم و تازه بعد از صرف شام، برای بازدید و بازرسی از مناطقی که نگهبانانی را در آنجا گماشته بودیم، از جمله کلاتری ها و ساختمان های خالی می رفتیم. خاطرات تلخی هم از آن برهه دارم، از جمله اینکه در شهرداری حسن آباد نگهبانانی گذاشته بودیم و عده ای می آیند و به آنها کمپوت تعارف می کنند، ولی متأسفانه کمپوت ها با مواد سمی مخلوط شده بود و همان جا سه چهار نفر از نگهبانان فوت می کنند و یا در کلاتری چهارراه کالج که خیلی هم بزرگ بود، دو نگهبان گذاشته بودیم که با یکدیگر شوخی می کنند و فشننگ از اسلحه یکی از اینها در می رود و به قلب دیگری می خورد و فوت می شود. به طور کلی حوادثی از این قبیل رخ می داد که دلخراش بود.

چگونه با شهید هاشمی آشنا شدید؟

یکی از افرادی که در آن زمان خیلی به ما کمک می کرد، مرحوم هاشمی بود. مرحوم هاشمی از خیابان شاپور، ابتدای بازارچه نو، مغازه پوشاک فروشی داشت. ایشان جته خوبی داشت و بلند قد بود و به همان حسینی نزد

از جمله شخصیت های مورد نظر ایشان بودند. من خودم در جلسه ای که در خیابان شهید بهشتی در پادگان عباس آباد تشکیل شد، آیت الله مهدوی کنی نیز حضور داشتند. در آنجا افرادی که از نواحی مختلف آمده بودند، آمادگی خود را برای تشکیل کمیته اعلام کردند و من هم که از طرف پدرم حضور داشتم، آمادگی خود را اعلام کردم. به یاد دارم آن کسی که پشت تریبون بود، مثل اینکه قبلاً مناطق را شناسایی کرده بود، چون به من گفت شما بروید و کارها تان را شروع کنید.

ما آمدیم و در حسینی های که مستقر بودیم، تعداد نیروهایمان را بیشتر کردیم و نظمی به کارهایمان دادیم تا اینکه به ما ابلاغ شد که منطقه ما منطقه ۹ هست عرض و

در خیابان شاپور معمولاً طبقات پایین جامعه سکونت داشتند و سطح فرهنگشان چندان بالا نبود، ولی شور انقلاب اکثر طبقات را جذب کرد و محبت امام، همه را به حرکت وادار کرد و افراد به اصطلاح داش مشتی، به عنوان پشتیبان روحانیت وارد میدان شدند.

طول آن را نیز برای مشخص کردند که از خیابان کارگر تا خیابان ۱۷ شهریور (شهپاز سابق) و خیابان انقلاب تا خیابان شوش را در بر می گرفت. بعد از مدتی ما دیدیم که فضای حسینی جوابگوی کارهای ما نیست. نیروها زیاد بودند و ثروت زیادی در منطقه جمع شده بود که

چه شد که آیت الله خسروشاهی کمیته منطقه ۹ را راه اندازی کردند؟

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی که پادگان ها و کلاتری ها غارت شدند و اسلحه های زیادی غارت شدند و به دست مردم افتادند، امام دستور دادند اسلحه ها جمع آوری شوند. یکی از راه هایی که برای جمع اسلحه ها از دست مردم اندیشیده و توسط مسئولین ابلاغ شد این بود که مردم اسلحه ها را بیاورند و به مساجد تحویل بدهند.

مسجد الزهرا ی فعلی که در سابق به آن مسجد شازده خانم می گفتند، در خیابان وحدت اسلامی (شاپور سابق)، کوچه وزیر دفتر بود و مرحوم پدرم در آنجا نماز می خواندند. در آنجا اتافی را به جمع آوری اسلحه تخصیص داده بودیم و بنده خودم از صبح تا شب در آنجا بودم و اسلحه ها را جمع آوری می کردیم، تا اینکه دیدیم مسجد و فضای آن پاسخگوی این جمعیت نیست. در خیابان شاپور، جنب خیابان آرامنه حسینی بزرگی هست که به آنجا نقل مکان کردیم و بنای اولیه کمیته در آنجا نهاده شد.

در آنجا در عین حال که باز هم اسلحه ها را جمع می کردیم، گاهی به نزاع هایی هم بین مردم در می گرفت، رسیدگی می کردیم. آن روزها مردم بیش از هر کس دیگری به روحانیت رجوع می کردند. مرحوم ابوی هم چون از سال های ۴۲ به بعد در نهضت امام شرکت فعال داشتند و اعلامیه های آن زمان حاکی از این معناست که سخنرانی های ایشان در هیئت های مختلف، به خصوص در هیئت های آذربایجانی ها در همان مسجد الزهرا و در مکان های دیگر تأثیر زیادی در روند انقلاب داشته است، لذا در بین روحانیون تهران اسمی داشتند؛ لذا هنگامی که طرح امنیتی در تهران مطرح شد و مسئولین رده بالا تصمیم گرفتند در این مورد برنامه ریزی کنند، ابوی بنده

■ شهید هاشمی در کنار آیت الله سید هادی خسروشاهی.



فرصت مغتنمی است که یادی هم از مبارزات مرحوم ابوی بفرمائید. آیا شهید هاشمی قبل پیروزی انقلاب خدمت آقای خسروشاهی می‌رسیدند؟

قبل از پیروزی انقلاب مرحوم ابوی سخترانی‌های آتشینی می‌کردند. شبی ما در منزل نشسته بودیم و نوار سرود یک زندانی را که اسمش یادم نمی‌آید، گوش می‌کردیم که ساواکی‌ها ریختند در خانه ما و من نوار را سریع پنهان کردم. آنها دنبال آقا می‌گشتند، ولی پدرم به قم رفته بودند. روزهای حکومت نظامی بود. یکی از ساواکی‌ها با فحش‌های رکیکی با اشاره به من گفت: «از جاش بلند نمی‌شه»، در حالی که من به خاطر نوار بلند نمی‌شدم. البته نوار را نتوانستند پیدا کنند. ما به آقا زنگ زدیم و گفتیم که نیایند و ایشان دو هفته‌ای در قم ماندگار شدند.

مسجد الزهرا و مدرسه حضرت حاج شیخ عبدالحسین، مرکز فعالیت انقلابیون بود. قبل از انقلاب آقای هاشمی رفسنجانی یک ماه در آنجا منبر رفتند، آیت‌الله خامنه‌ای در آنجا منبر رفتند. یادم می‌آید آقای آصف طاهری ظهرها منبر می‌رفتند. همچنین مرحوم شهید مطهری و بهشتی نیز به‌کرات در آنجا سخنرانی داشتند، غالباً هم تا جلوی در مسجد پر از جمعیت بود.

قبلاً امام جماعت مسجد الزهرا (شاهزاده خانم)، مرحوم برقی بود که مرحوم آقا، ایشان را بیرون کردند. قبل از انقلاب، وقتی که من از قم به تهران آمدم، خودم در آنجا نماز می‌خواندم. یک شب در حال قنوت بودیم که ساواکی‌ها ریختند داخل مسجد. من قنوت را طول دادم و هر آنچه که دعا در ذهن داشتم در قنوت خواندم و اینها دیگر با نمازگزارها کاری نداشتند، ولی آنها را که نماز نمی‌خواندند، کلاغ پر تا سر خیابان بردند و مفصل تکشان زد. مرحوم آقا هم در آنجا حضور داشتند و سخنرانی‌های شدیدالحنی داشتند. شهید

هاشمی نیز یکی از آن افراد و کارگردانانی بود که در این مسجد فعالیت داشت. مردم خیابان، کم و بیش روحیات و رفتار لوتی منشی داشتند. ارتباط بچه‌های کمیته، علی‌الخصوص شهید هاشمی با اینها چگونه بود؟ در خیابان شاپور معمولاً طبقات پایین جامعه سکونت داشتند و سطح فرهنگشان چندان بالا نبود، ولی شور انقلاب اکثر

یکی از افرادی که در آن زمان خیلی به ما کمک می‌کرد، مرحوم هاشمی بود. مرحوم هاشمی در خیابان شاپور، ابتدای بازارچه نو، مغازه پوشاک‌فروشی داشت. ایشان جثه خوبی داشت و بلند قد بود و به همان حسینییه نزد ما می‌آمد و بسیار فعال بود.

ما می‌آمد و بسیار فعال بود. ما برای مأموریت‌های داشتیم که اگر مثلاً می‌گفتند از فراری‌های حکومت شاه کسی در جایی پنهان شده و یا منزلی را خالی و فرار کرده‌اند، اینها را می‌فرستادیم. اینها اساس خانه را جمع می‌کردند و به ساختمانی روبروی وزارت امور خارجه، موزه آثار باستانی می‌آوردند که انبارهای بسیار بزرگی داشت. نخست‌وزیری در آنجا نماینده‌ای گذاشته بود و مآموال را می‌بردیم و تحویل می‌دادیم. یادم هست پارچه بزرگی را از خانه دکتر ایادی (پزشک مخصوص شاه) آورده بودند که بسیار قیمتی بود. همین طور یک کاسه پر از سکه‌های پهلوی بود که همه را بردیم به همان ساختمان نخست‌وزیری و تحویل دادیم. شهید هاشمی از جمله این نیروها بود و به عنوان سرپرست عمل می‌کرد و فردی امین و مطمئن بود؛ تا اینکه جنگ شروع شد و ایشان به جبهه رفت.

فعالیت‌های کمیته در آن زمان چه بود؟ آیا درگیری‌های مسلحانه هم داشت؟

هر چند دانشگاه تهران در محدوده ما بود، درگیری مسلحانه در منطقه ما کم بود. البته ما بسیار منظم عمل می‌کردیم. اکپ‌های سیاری داشتیم که منظم در خیابان‌ها گشت داشتند.

مرحوم آقای خسروشاهی، هم از نظر سن و هم از لحاظ مقامی که داشتند امکان حضورشان در کمیته وجود نداشت و این امر باعث شد که من خودم کل امور را اداره کنم، تا اینکه کمیته‌ها رو به افول رفتند. من هم دیگر خسته شده بودم، چون کلانتری‌ها دیگر احیا شده بودند و فقط جنبه نظامی کمیته‌ها باقی مانده بود که با تشکیل سپاه پاسداران، این جنبه کمی تضعیف شد و تا اینکه در کلانتری‌ها ادغام شدند.



طبقات را جذب کرد و محبت امام، همه را به حرکت وادار کرد و افراد به قول شما داش مشتی، به عنوان پشتیبان روحانیت وارد میدان شدند. در حال حاضر هم اگر خدای ناکرده جنگی رخ بدهد، همان جوانانی را که ممکن است ما به عنوان مخالف تصور کنیم، به عشق امام حسین(ع) به جبهه‌ها می‌روند.

آیا بچه‌های کمیته منطقه ۹ با این افراد هم درگیری داشتند؟

بله، گاهی اوقات. درست است که کمیته به عنوان یک سازمان نظامی مطرح بود، ولی جنبه‌های عاطفی قوی در آن وجود داشت و ما افرادی را که خلاف می‌کردند، خیلی زود به دادسرا نمی‌فرستادیم، بلکه خانواده‌هایشان را می‌خواستیم، صحبت می‌کردیم، در عین حال که این جو اعتماد باعث می‌شد که گاهی سرمان کلاه هم برود! شایان ذکر است که شهید هاشمی با اینکه با این داش مشتی‌ها دم‌خور بود، اما فرهنگ بسیار بالایی داشت.

یکی از اتهاماتی که به بچه‌های کمیته منطقه ۹ وارد می‌کنند این است که در برخوردهایشان خیلی خشن رفتار می‌کردند. آیا این طور بود؟

خیر، این اتهام را به همه کمیته‌ها می‌زدند و مختص ما نبود. آقای عزت‌شاهی هم در خاطراتشان نوشته بودند که در منطقه ۹ بلبشو حاکم بود. در منطقه ۹ علمای بزرگی بودند و اینها بعضاً در انقلاب دخیل بودند و نمی‌شد با اینها برخورد تندی داشته باشیم. مثلاً مرحوم آقای شاه‌آبادی برای خودشان کمیته‌ای ایجاد کرده بودند و ما با ایشان کار می‌کردیم و گاهی که می‌خواستیم به وظیفه خود عمل کنیم، متهم به خشونت می‌شدیم. در اوایل انقلاب منافع شخصی مطرح نبود و بچه‌ها از روی عرق مذهبی کار می‌کردند و البته شیطانی هم بودند و نمی‌شود این موضوع را انکار کرد، ولی این اتهام، جنبه فراگیر نداشت.

چه اتفاقی رخ داد که شهید هاشمی به جبهه رفتند؟ آیا اختلافی پیش آمد؟

خیر، کمیته فعالیتش کمتر شد و آن ابهتی که در سابق داشت، کم کم تبدیل به یک کلانتری محترمانه شد. ■



• درآمد

حاج محمود صندوقچی یکی از نزدیکترین یاران شهید هاشمی است و لذا روایت او از سلوک فردی و اخلاقی و نیز توانایی های فرماندهی وی از دقت و صحت بالایی برخوردار است. در این گفتگو با گوشه‌هایی از زندگی شهید آشنا می‌شویم که در کمتر گفتگویی بدانها اشاره شده است.

■ «سلوک فردی و فرماندهی شهید هاشمی» در گفت و شنود

شاهد یاران با حاج سید محمود صندوقچی

با همه حتی اسرا رابطه پدرانه داشت ...

منصور آذین می‌تواند در این مورد اطلاعات بیشتری را در اختیاران قرار دهد. این توضیحات مبین موقعیت آقای هاشمی قبل از حضورشان در جنگ است پس از انتخاب شدن آقای هاشمی به عنوان فرمانده ایشان به اتفاق دو اتوبوس رزمنده از تهران به سمت آبادان حرکت کردند و زمانی که به آبادان رسیدند، دو سه روزی از درگیری‌های خرمشهر گذشته بود و در واقع فعالیت آن‌ها در خرمشهر آغاز شد. هتل کاروانسرا بسیار بزرگ و از هتل‌های مصادره شده آن زمان بود. آقا سید مجتبی به همراه گروه فدائیان اسلام، آن هتل را به عنوان مقر خود انتخاب کردند. البته لازم به ذکر است که بگویم علاوه بر گروه فدائیان اسلام سایر گروه‌ها و رزمندگان هم در آن هتل اقامت داشتند.

در مورد نام گروه فدائیان اسلام بر ایمان توضیح دهید.

عوامل زیادی باعث این نام‌گذاری شده بود. تعدادی از بازماندگان گروه فدائیان اسلام که از گروه شهید نواب صفوی به جای مانده بودند، تحت تاثیر فعالیت‌های آقای خلخالی قرار گرفتند و از ایشان دعوت کردند تا به عنوان سرپرست جمعیت فدائیان اسلام، مسئولیت هدایت جمعیت فدائیان را برعهده بگیرد. همان طور که گفتیم آقای خلخالی، حکمی برای آقای هاشمی صادر کرد و همین مسئله باعث شد تا دیگران تصور کنند که آقای هاشمی هم جزو گروه فدائیان اسلام است. از طرفی بعضی از رزمندگان در مدرسه شهید نواب صفوی در آبادان مستقر بودند و عده‌ای به خاطر نام آن مدرسه تصور می‌کردند که آن گروه تازه استقرار یافته هم از اعضای فدائیان اسلام هستند. در این میان من به همراه ۶ نفر از جمله برادر شهید سید رضا

بازرسی بدنی در اداره جات و ارگان‌ها تفاوت داشت. کمیته منطقه ۹، از بزرگ‌ترین و پرنفوذترین کمیته‌های انقلاب تهران بود و در ضلع جنوبی پارک شهر واقع شده بود. نفوذ آن به حدی بوده که دانشگاه تهران هم زیر پوشش این قرار گرفته بود. آقای هاشمی در ماجرای ضد انقلابیون کردستان، جهت یاری رساندن به شهید چمران همراه با تعدادی از نیروهای کمیته به

من و آقا سید مجتبی بچه محل بودیم. منزل پدری ایشان در میدان وحدت اسلامی (شاپور سابق) سر بازارچه قوام‌الدوله واقع شده بود. شهید هاشمی قبل از انقلاب یک مغازه پوشاک هم سر بازارچه‌نو داشت که در دوران بحب و بخران قبل از انقلاب با چند نفر از دوستان آنجا را به تعاونی اسلامی تغییر دادیم.

پاوه رفت و این ماجرا منجر به آشنایی آقای هاشمی با تعدادی از دوستان مشغول به فعالیت در کمیته‌های مناطق دیگر و همچنین زمینه‌ساز آشنایی با شهید چمران شد. خود من در آن ماجرا حضور نداشتم و جزئیات آن را از آقایان شهید هاشمی، شهید شاهرخ ضرغام، صادق ویسه و ارسلان گرچی شنیده‌ام. البته جناب سرهنگ

چگونه با فدائیان اسلام آشنا شدید؟

در مورد جریانی که (جنگ) حدود ۲۹ سال از آن می‌گذرد سعی می‌کنم آن قدر که حافظه‌ام یاری می‌کند، مطالبی را خدمتتان عرض کنم ان شاء الله که مفید واقع شود. در مورد برنامه فدائیان اسلام که در آبادان (هتل کاروانسرا) شکل گرفت، باید بگویم که این سازمان فدائیان اسلام از سازمان و تشکیلاتی که منتسب به شهید نواب صفوی بود متمایز بود. بنده به عنوان مسئول سابق ستاد فدائیان اسلام در آبادان و خرمشهر سعی می‌کنم با این توضیحات ابهاماتی را که در این مورد وجود دارند، برطرف کنم.

آن زمان گروهی از بچه‌های دادگاه مبارزه با مواد مخدر (اکثرا با بچه‌های کمیته ۹) به همراه تعدادی داوطلب به خواسته خود و بنا بر نیاز جبهه‌های جنگ و با حکمی که آقای خلخالی برایشان صادر کرد روانه خرمشهر و در آنجا مستقر شدند. قبل از حرکت به دنبال فرمانده‌ای بودند که به مسائل جنگ و جبهه آشنایی کامل داشته باشد تا بتوانند با ایشان مشورت کنند. از این رو بچه‌ها آقا سید مجتبی هاشمی را به آقای خلخالی پیشنهاد کردند. آقای هاشمی آنموقع مسئول انتظامات کمیته منطقه ۹ یکی از بزرگترین کمیته‌های انقلاب آن زمان که به سرپرستی آیت الله خسروشاهی اداره می‌شد، و ایشان به عنوان سرپرست کمیته، مسئولیت هماهنگی با ارگان‌های مختلف را بر عهده داشت و احکامشان را از آیت الله مهدوی کنی و حضرت امام می‌گرفت. همان طور که خدمتتان عرض کردم آقا سید مجتبی مسئول انتظامات کمیته منطقه ۹ بود با این توضیح که آن زمان مسئول انتظامات، فرماندهی عملیات کمیته را برعهده داشت و با انتظاماتی که در اذهان است مسئولیت حراست و



سازمان‌های ذیربط به امضای من می‌رسید. مسئله فدائیان اسلام بعد از انحلال در آبادان به فراموشی سپرده شد، چون کسی نبود آن را دنبال کند. ما نه از سپاه بودیم نه از ارتش، بلکه نیروئی مردمی بودیم که به هیچ ارگانی وابستگی نداشتیم؛ ادعایی هم نداشتیم. گروهی هم نبود که پیگیری این جریان برایش منفعتی داشته باشد. ما مسئله جنگ را فقط دفاع از میهن نمی‌دانستیم و

اسلام و اولین شرط ما برای کسانی که به جبهه می‌آمدند این بود که خارج از چهارچوب‌های سازمانی و گروهی، در آنجا سازمان‌دهی بشوند و بعد به خطوط مقدم جبهه بروند. خود سید مجتبی مسئول تدارکات و برنامه‌ریزی رزمندگان بود.

چگونه با شهید هاشمی آشنا شدید؟

من و آقا سید مجتبی بچه محل بودیم. منزل پدری ایشان در میدان وحدت اسلامی (شاپور سابق) سر بازارچه قوام‌الدوله واقع شده بود. شهید هاشمی قبل از انقلاب یک مغازه پوشاک هم سر بازارچه‌نو داشت که در دوران بحبوسه و بحران قبل از انقلاب با چند نفر از دوستان آنجا را به تعاونی اسلامی تغییر دادیم. مردم تا حدودی از نظر ارزاق در مشکل و مضیقه بودند. برای مثال ما مرغ را به قیمت ۱۲ تومان می‌خریدیم و به قیمت ۱۱ تومان به مردم می‌فروختیم. جالب این بود که کسان دیگری که به این کار مشغول بودند، آخر شب سود حاصل از فروش و ما چند نفر زیان را محاسبه می‌کردیم. البته بعداً به تعداد افراد خیر در این مجموعه اضافه شد و ما از این طریق در خدمت مردم بودیم. از طرفی هم پایگاهی تشکیل شده بود تا از طریق آن یکدیگر را در جریان مسائل انقلاب قرار دهیم و به‌نوعی

دفاع از میهن نمی‌دانستیم و برایمان یک مسئله اعتقادی بود و برای دفاع از سرزمین و عقاید اسلامی رفته بودیم. این دو به عنوان امانتی دست ما سپرده شده بود. از طرف دیگر آقای حاج ابوالقاسم رفیعی که جزو جمعیت فدائیان اسلام بود، جوانان علاقمند به حضور در جبهه را جذب می‌کرد. دفتر فدائیان اسلام در خیابان نیروی هوایی بود.

در ابتدای جنگ بسیج، سپاه و ارتش قدرت چندانی نداشتند و گروه فدائیان اسلام یکی از قطب‌های اصلی، جهت جذب نیروهای مردمی به شمار می‌آمد. همان طور که می‌دانید بعد از پیروزی انقلاب عده‌ای برای انحلال ارتش شعارهایی می‌دادند، از این رو نیروهای خودجوش به پاخاسته بودند. برای مثال یک گروه به سرپرستی حاج آقا طهماسبی به اسم فدائیان امام تشکیل شده بود، ولی بعد از شکل گرفتن بسیج و سپاه دیگر از آنها خبری نشنیدیم. اگر شهید چمران برنامه پایه‌گذاری جنگ‌های نامنظم خوزستان را نگذاشته بود، نیروهای مردمی که در آنجا به سرپرستی ایشان مستقر بودند نمی‌توانستند حرکتی انجام دهند. در آنجا خود حاج ابوالقاسم رفیعی گروهایی را می‌فرستاد و در ضمن از سربرگ فدائیان اسلام استفاده می‌کرد.

از سر برگ‌های شما هم استفاده می‌کردند؟

خیر، از سربرگ‌های خود جمعیت فدائیان اسلام استفاده می‌کردند. پس این خود دلیلی است برای اینکه نشان دهد شما از فدائیان اسلام نیستید.

برای مثال آنها برای ما نامه می‌فرستادند که: «این گروه به سرپرستی آقای ایکس خدمت شما می‌رسند، اقدامات لازم را انجام دهید.» وقتی خود نیروها می‌آمدند و از آنان سؤال می‌کردیم که آیا شما از فدائیان اسلام هستید؟ در جواب می‌گفتند: «خیر، ما در محل باخبر شدیم که از این طریق می‌توانیم به جبهه اعزام شویم.» ممکن بود در این بین، عده‌ای هم به صورت سازمانی عضو گروه شده باشند به این شکل که از طرفی در این میان یک گروه به عنوان وفاداران به سرپرستی حاج آقا رفیعی با یک گروه دیگر به عنوان وفاداران شهید نواب صفوی با هم تشکیلاتی جدا داشتند. مطالبی که عرض کردم مقدمه‌ای بود راجع به چگونگی نام‌گذاری فدائیان

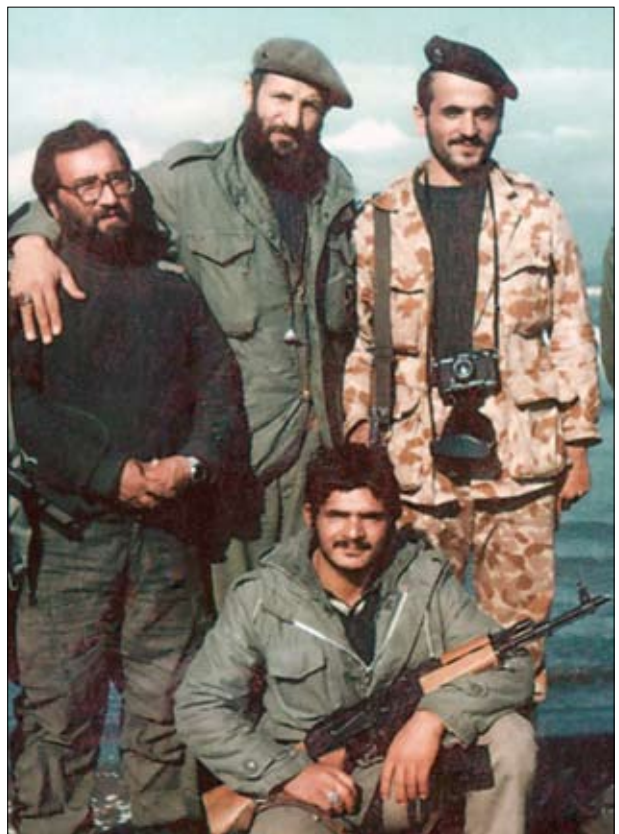
صندوق‌چی، شهید یزدانی و بچه‌های هوانیروز اصفهان، با قطار به اهواز رفتیم سپس از اهواز به سمت ماهشهر حرکت کردیم. از آنجائی که ما جزو نیروهای مردمی و عادی بودیم نمی‌توانستیم به آبادان برویم از این رو با همراهی و برقراری ارتباط با عده‌ای دیگر به سمت آبادان راهی شدیم و پس از ورودمان در مدرسه‌ای که متسبب به گروه فدائیان اسلام بود (البته نام آن را به خاطر ندارم) مستقر شدیم. عواملی که ذکر کردم، همه و همه دست به دست هم داد تا دیگران تصور کنند که این گروه همان گروه فدائیان اسلام است. ما بچه‌های متدینی بودیم و از فعالیت‌های گروه فدائیان باخبر بودیم و به آن‌ها تعلق خاطر هم داشتیم.

آیا سید مجتبی هاشمی هم وابستگی قبلی به فدائیان اسلام نداشتند، شما چطور؟

خیر، هیچ وابستگی نداشتیم فقط اسمشان را از گوشه و کنار به عنوان بزرگان تاریخ سیاسی مملکت شنیده بودیم، ولی به عنوان سازمان به آنها وابستگی نداشتیم. آن زمان وقتی از شخصیت‌های مبارز و انقلابی صحبت به میان می‌آمد، نام شهید نواب صفوی هم ذکر می‌شد. همه ما قدر دان فعالیت‌های فدائیان اسلام بودیم. من مسئول ستاد فدائیان اسلام بودم و اسم ستاد عملیاتی فدائیان هم به پیشنهاد خودم بود و بعد از آن طی مکاتباتی که مکرراً با ارتش و نیروهای دیگر در منطقه داشتیم و از این عنوان (فدائیان اسلام) استفاده می‌کردیم، این اسم جا افتاد.

ظاهراً عده‌ای برای گروه خود مهر درست کرده و علامت فدائیان اسلام را هم زده بودند. شهید مجتبی هاشمی گفته بود که آن مهر مورد قبول نیست و کارتهائی که ما صادر می‌کنیم باید حتماً مهر گروه ما را داشته باشد.

با توجه به موقعیت جنگ و حضور خود آقای هاشمی در منطقه عملیاتی، ۹۵ درصد مکاتبات با ارگان‌ها و



من فراست مؤمن را به‌وضوح در او می‌دیدم، تقوی و دینداری ایشان هم قابل ستایش بود. به دستور ایشان یکی از بزرگ‌ترین سنگرها، برای اقامه نماز و دعا تعیین می‌شد. بعضی وقت‌ها در مقر یا جبهه دعای کمیل را با صدای رسائی که داشت تلاوت می‌کرد.

آنجا محل تجمع نیروهای انقلابی شده بود. از ماجرای اعزام شدت‌ان به جبهه برایمان بگوئید. من در خیابان دروازه دولت در کار پوشاک بودم. یک روز پشت میز مشغول فروش جنس بودم که خانمی از مشتریان سابقم که اهل خرمشهر بود، داخل مغازه شد. ایشان سالی یکی دو بار برای خرید به تهران می‌آمد و چون یکی از بستگانش نزدیک مغازه من بود، عمده خریدش را از من می‌کرد. ایشان از من لباس مشکی خواست. پرسیدم: «چرا لباس مشکی؟» گفت: «شوهرم و برادرم را کشتند و خواهرم را بردند.» بعد از رفتن این

وقت‌ها هم به خاطر شیطنت‌هایی که ستون پنجم انجام می‌داد، بچه‌ها و سنگرهاشان شدیداً در معرض آسیب قرار می‌گرفتند. ستون پنجم بیشترین ضربه را به نیروهای خودی وارد می‌کرد و اطلاعات را به دشمن می‌رساند. شهید هاشمی در پاک‌سازی منطقه از حضور و فعالیت ستون پنجمی‌ها نقش به‌سزایی داشت. همچنین حفظ امنیت و اموال مردم که مجبور به ترک خانه و زندگی خود از آبادان شده بودند، از دیگر فعالیت‌های شهید هاشمی بود. ایشان اطلاعات و رخدادها را به سمع آقای خلخالی می‌رساند، چون ایشان حاکم شرع انقلاب بود و در مسائل جنگ در اوایل انقلاب نقش بسیار ارزنده و فعالی داشت. ارتش و دیگر نیروها نیز، برای حکم و نظر ایشان احترام قائل بودند. در ابتدا ما را به نام گروه خلخالی هم می‌شناختند. یکی از احکام صادر شده توسط آقای خلخالی حکم تدارک سلاح و مهمات بود که بسیار مؤثر واقع شد و دیگر اینکه به ما حکم کردند که با هماهنگی نیروهای محلی از سرقت اموال جلوگیری کرده و با فعالیت‌های ستون پنجم و گروه‌هایی که منحل امنیت در منطقه هستند، مقابله کنیم.

کمی از ستون ۵ برایمان توضیح دهید.

در اوایل جنگ، مجاهدین خلق، چریک‌های فدائی و احزاب خلق عرب در وسط خیابان‌ها سنگر کنده بودند، در صورتی که ما در آبادان جنگ داخلی نداشتیم. ما موضوع را به شهید هاشمی اطلاع دادیم. ایشان هم با آقای خلخالی در میان گذاشت و به دستور ایشان در کار آن گروه‌ها دقیق شدیم و در دو مرحله آنها را دستگیر کردیم و تحویل سپاه آبادان و دادستانی انقلاب دادیم. بعد از دستگیری این گروه‌ها غائله ستون پنجم هم خاتمه یافت. در برخی از دست‌نویس‌های این گروه‌ها ذکر شده بود که: «اخبار رادیو آمریکا را شنیدیم، به دنبال کسب اطلاعات مورد نیازشان رفتیم». تمام مشاهدات و گزارشات را اعم از تعداد مجروح و کشته‌شدگان، مسیرهای حامل سربازان و رزمندگان، مسیرهای حرکت آنها و در نهایت تمام اطلاعاتی را که دشمن نیاز داشت، جمع‌آوری می‌کردند و در اختیار دشمن قرار می‌دادند. شهید هاشمی با توجه به اوضاع و احوال جنگ، ما را از پرداختن به مسائل عقیدتی و دینی محروم نمی‌کرد.

اواخر آبان ماه و ایام محرم بود. ما سعی می‌کردیم در آن شرایط مراسم عزاداری حضرت اباعبدالله‌الحسین را در مقر هتل کاروانسرا برگزار کنیم و یا به هتل آبادان یا پرشین هتل (مقر سپاه خرمشهر و آبادان) می‌رفتیم و همه با هم مراسم را به جا می‌آوردیم. به خاطر می‌آورم که شب قبل از عاشورا، در همان جریانات نقش

به دعوت و اصرار ایشان برای همکاری به هتل کاروانسرا رفتیم. در آنجا گروه‌های مختلفی رفت و آمد می‌کردند! همان شب اول اقامت، جلسه‌ای ترتیب دادیم تا به درخواست شهید هاشمی نظم و ترتیبی به اوضاع بدهیم. مسئولیت‌ها تقسیم و به بچه‌ها واگذار شد. واحد تدارکات، امور اداری شامل سازمان‌دهی و تشکیلات، اسلحه‌خوانی و واحد انتظامات فعال شدند و از ورود نیروهای متفرقه جلوگیری شد و تعدادی از نیروهایی که از قبل در آنجا مستقر بودند، با مشاهده

نظم و برنامه‌ریزی بعضی تنگ‌ها، برخی به خواست خودشان و برخی هم به اجبار، هتل کاروانسرا را ترک کردند. قبل از شکل‌گیری ستاد، نیروهای شهید هاشمی را به عنوان گروه هاشم می‌شناختند، بعد از مدتی که مکاتبات با ستاد جنگ شروع شد، نام ستاد عملیاتی فدائیان اسلام هم شناخته شد.

در جبهه با اکتفا به شنیده‌ها و آموزش‌هایی که توسط دوستان از جمله تیمسار دابین (مسئول آموزش نیروهای داوطلب) دیدیم، برای جنگ آماده شدیم. در این میان جا دارد که از همکاری جناب سرهنگ شکرریز مسئول کل عملیاتی منطقه و معاون ایشان جناب آقای حسینی سعدی و سرتیپ کهرت قدردانی کنم و متذکر شوم که چنانچه به اطلاعات دقیق‌تری نیاز دارید، می‌توانید از دانسته‌های این آقایان بهره ببرید.

در مورد ورود شهید هاشمی به خرمشهر باید بگویم که من همراه ایشان نبودم، ولی می‌توانید از دوستانی همچون آقای محمود تلخی (مسئول کمیته خیابان انقلاب) آقای حاج ناصر جودمردی، وحید نبی‌الله، مرتضی امامی، رضا ارومی این خلا اطلاعاتی را پر کنید.

از محاصره آبادان برایمان بگوئید.

زمانی که آبادان در محاصره کامل عراقی‌ها قرار گرفته بود، دستورالعملی از طرف ستاد جنگ صادر شد و در متن آن خواسته شده بود که هرچه سریع‌تر غیر نظامیان و نظامیان از خرمشهر خارج شوند.

البته این دستورالعمل‌های محرمانه ارتش بود و شاید نیاز باشد برای منعکس کردن این اطلاعات هماهنگ شوید! در اوایل جنگ تصویری از تلویزیون به عنوان آرم جنگ پخش می‌شد. در این تصویر آقای تلخی (اسلحه به دست روی تانک) و اکثر دوستانی که نامشان را ذکر کردم، در اطراف تانک در کنار شهید هاشمی ایستاده‌اند. اول یا دوم آبان ماه بود. ما شب‌ها به همراهی شهید هاشمی برای اجرای عملیات می‌رفتیم. بچه‌ها کنار پل خرمشهر از آب می‌گذشتند و شیخون می‌زدند و عملیات را انجام می‌دادند و بعضی



خانم با خود فکر کردم که: «خب! من اینجا نشسته‌ام تا دشمن به اینجا بیاید و زن و بچه و خواهرم را جلوی چشمم ببرد؟! این بود که وقتی به خانه رفتم، با اخوی که دو سه سال از من کوچک‌تر بود، صحبت کردم و گفتم: «به جبهه می‌آیی؟» گفتم: «برویم». با چند تن از هم محلی‌هایمان هم صحبت کردیم و وقتی دیدیم آمادگی دارند، مقدمات را فراهم کردیم. جالب این بود که من حتی به سربازی هم نرفته بودم. اول معافی موقت داشتم و بعد هم معافی دائم به من داده بودند، از این رو به سراغ افسری در میدان شاپور رفتیم. به ایشان گفتیم ما دوره ندیده‌ایم و در ضمن عازم جبهه هستیم. ایشان امتحان دوره آموزش نظامی را در دانشگاه افسری برایمان مهیا کرد و این خود زمینه‌ساز حضور من در جبهه بود تا روزی که به آبادان رفتیم. به نظر من هر کسی تقدیر و سرنوشتی دارد که باید مسیر سرنوشتش را در زندگی طی کند.

ما نه از سپاه بودیم نه از ارتش، بلکه نیروئی مردمی بودیم که به هیچ ارگانی وابستگی نداشتیم؛ ادعایی هم نداشتیم. ما مسئله جنگ را فقط دفاع از میهن نمی‌دانستیم و برایمان یک مسئله اعتقادی بود و برای دفاع از سرزمین و عقاید اسلامی رفته بودیم.

شما از چه زمانی به شهید هاشمی در جنگ ملحق شدید؟

حدوداً اواخر مهرماه، ۲۷ روز از آغاز جنگ گذشته بود که به اتفاق اخوی (شهید سید رضا صندوقچی) و چند نفر از دوستان از جمله آقا رضا سلمانپور، محمدرضا ابراهیم، شهید محمد یزدانی و جانباز آقای داوود نارنجی نژاد (بچه‌های هوانیروز) به آبادان رفتیم.

آیا در هتل کاروانسرا به شهید هاشمی ملحق شدید؟

خیر، ابتدا در مدرسه‌ای مستقر شدیم و می‌خواستیم با بچه‌های هوانیروز وارد جبهه شویم، آقای رضا سلمانپور به هتل کاروانسرا رفته بود و از آنجا با آقای هاشمی دیدار کرد. ایشان از حضور ما مطلع شد و بعد



پختند. یک تلویزیون و یک موتور برق با مقداری سیم تهیه کرده و ۲۰-۳۰ نفری مشغول تماشای تلویزیون شده بودند. صدای قهقهه خنده رزمندگان در فضای ذوالفقاریه پیچیده بود و البته صدای موتور برق ترس و وحشتی برای عراقی‌ها ایجاد کرده بود و مرتب گلوله و خمپاره می‌زدند.

یعنی در معرض دید دشمن بودید؟

بله، چون در شب قبل و قبل از ظهر همان روز در آن منطقه درگیری شدیدی شده بود و احتمال شبیخون از طرف عراقی‌ها وجود داشت، ولی با روحیه‌ای که شهید هاشمی داشت، رعب و وحشت از دل رزمندگان رفته بود و جنگ برایشان بیشتر جنبه بازی داشت و شاید از بروز یک دعوا و درگیری محلی بیشتر احساس ترس می‌کردند تا جنگ در برابر دشمن. بچه‌ها حتی آب برای خوردن نداشتند، از این رو چاله‌هایی را برای رسیدن به آب شیرین حفر کردند تا یکی از چاله‌ها به آب رسید و تا حدودی خیال رزمندگان راحت شد.

خاطره میدان مین و آقای لودرچی را هم برایمان تعریف کنید.

این جریان مربوط به تیرماه سال ۱۳۶۰ است. بچه‌ها در منطقه میدان تیر آبادان سمت جاده ماهشهر مستقر شده بودند. شهید هاشمی دستور داده بود از قسمت زیر خاکریز تا قسمتی جلوتر و زیر یک کامیون سوخته حاوی اجساد سوخته عراقی‌ها، کانالی حفر شود. با حفر این کانال یک نفر به راحتی می‌توانست به حالت خمیده تا سنگر دیده‌بانی که کمتر از ۳۰۰ متر با عراقی‌ها فاصله داشت، رفت و آمد کند. یک تیربار هم آن جا کار گذاشته بودند و نیروی دیده‌بانی به راحتی از این کانال به سنگر می‌رفت. از زمان احداث این کانال، ما دیگر تلفاتی نداشتیم.

یک بار هم شهید چمران به آبادان آمده بود و به اتفاق شهید هاشمی از قسمت‌های مختلف سنگرهای فدائیان اسلام و همین طور از این کانال مارپیچ بازدید کرد و به نظر آقای چمران حفر این کانال یکی از بهترین ابداعات آقای هاشمی بود. یکی از دلایلی که میدان تیر آبادان فتح شد این بود که دشمن متوجه این کانال نشد. بچه‌ها برای فتح میدان شبیخون زدند. با وجود خمپاره‌هایی که دشمن می‌زد، به واسطه این کانال امن تلفاتی نداشتیم. تعدادی از عراقی‌ها فرار و عقب‌نشینی کردند و فقط با دست رفتن یک یا دو تن از رزمندگان، میدان تیر

آبادان فتح شد. فردای روز فتح میدان تیر، به همراه تعدادی از رزمندگان در حال تردد در محل بودیم. من پشت سر یکی از رزمندگان به نام آقای بهادری که از بابلسر آمده بود حرکت می‌کردم که ناگهان صدای مین و قطع پاهای این رزمنده، ما را هشیار کرد و فهمیدیم در یک منطقه مین‌گذاری شده قدم برمی‌داریم. چند روز طول کشید تا بچه‌ها بدون هیچ تلفاتی توانستند مین‌های منطقه را خنثی کنند.

درمورد خاطره آقای لودرچی باید عرض کنم که بعد از حفر کانال مارپیچ برای حفاظت خود رزمندگان هم، نیاز به احداث خاکریزهایی بود. یک لودرچی داشتیم اهل بوشهر، معروف به آقای حسین لودرچی. ایشان یک لودر کوچک داشت و در منطقه مشغول به احداث خاکریزها شد. من بعضی از

وقتی یکی از دوستانش به شهادت می‌رسید، دیگر از فقدان دوستان صحبت نمی‌کرد، گوشه‌ای می‌نشست و مشغول نقاشی می‌شد. گاهی هم آواز می‌خواند. شعرها را فی‌البداهه می‌گفت و یادم هست که به سبک عارف می‌خواند. ایشان کمتر با هم سن و سال‌های خود وقت می‌گذراند و بیشتر جوانان را مورد دلجویی خود قرار می‌داد. رزمندگان هم از او به عنوان یک اسوه و الگو پیروی می‌کردند.

«جاده هنوز در دست خودمان است و مشکلی جدی تهدیدتان نمی‌کند.» رزمندگان سینه‌خیز به سمت نخلستان رفته بودند.

دشمن از بهمنشیر هم رد شده و به آبادان رسیده بود. درگیری از نخلستان شروع شده و بسیار شدید بود. ابتدا نیروهای ارتش و تکاوران در آنجا مستقر شدند، ولی با شدت گرفتن درگیری‌ها، به یاری خداوند و فرماندهی شهید هاشمی و با روحیه حماسی که در رزمندگان ایجاد شده بود و با وجود درگیری‌های تن به تن داخل نخلستان‌ها، عراقی‌ها به آن طرف بهمنشیر رانده شدند. در شب دوم درگیری چند نفر از نیروها، از روی کنجکاری با پلم‌های کوچک و تیوب ماشین، خودشان را به آن طرف بهمنشیر رساندند که با دیده‌بان‌های عراقی مواجه و درگیر شدند، از این رو تقاضای کمک کردند و بلافاصله شهید هاشمی با هر وسیله ممکن نیروهایی را که در این طرف منطقه ذوالفقاریه بودند، به آن طرف بهمنشیر هدایت کرد و در آنجا باز جنگ تن به تن با عراقی‌ها شروع شد.

همان شب بچه‌ها خسته از درگیری، در منطقه ذوالفقاریه مستقر شده بودند و جالب اینکه گوساله ترکش خورده‌ای را پیدا کرده و سر بریده بودند و از خانه‌های متروک منطقه قابلمه برداشته و آبگوشت درست کردند و با مقدار آردی که یافته بودند، با تنورهای خانگی نان

مخرب ستون پنجم، برای شرکت در مراسم عزاداری به مسجدی در نزدیکی هتل کاروانسرا رفته بودیم که مسجد مورد هدف آر.پی.جی و خمپاره ۶۰ قرار گرفت و تعدادی از دوستان مجروح شدند. با این اتفاق شهید هاشمی دستور داد، آن تجمع‌ها را برای حفظ نیرو و جلوگیری از تلفات جمع کنیم.

در اوایل آبان ماه به ما اطلاع دادند که آبادان در محاصره کامل عراقی‌ها قرار گرفته است. این جریان هم بهتر است با هماهنگی ارتش بازگو شود تا خدای ناکرده به کسی برنخورد، از این رو در مقر ژاندارمری آبادان جلسه‌ای اضطراری تشکیل شد. من در ستاد مانده بودم، ولی تمام فرماندهان نظامی منطقه از جمله شهید هاشمی در آن جلسه حضور داشتند. در آن جلسه، فرماندهان اطلاع می‌دهند که آبادان در محاصره کامل است و هیچ راه نجاتی باقی نمانده است؛ آخرین گلوله را برای کشتن خود نگه دارید تا زنده به دست دشمن نیفتید. شهید هاشمی که از شنیدن این حرف بسیار ناراحت می‌شود، از جا بلند می‌شود و بعد از اجازه برای صحبت، آیه اذ جاء را با صدای رسا تلاوت می‌کند. من زمانی که شهید هاشمی به تلاوت آیات می‌پرداخت، ایشان را دیده و متوجه شده بودم که ایشان یک حال و روحیه غریبی پیدا می‌کند. او در آن جلسه گفت: «خودکشی در اسلام حرام است و وعده فتح الهی نزدیک است. ما آخرین گلوله را هم برای دشمن نگه می‌داریم و با چنگ و دندان برای مهن می‌جنگیم.» در این بین عده‌ای از افسران تکبیر می‌گویند و با این سخنرانی و تلاوت این آیه، جو دیگری در فضا حاکم و آن حالت یاس و ناامیدی و کسالت تبدیل به حالتی حماسی در میان جمع می‌شود و با عزمی راسخ، هر کدام از ارگان‌ها برای آماده‌سازی نیروهای تحت امر خود اقدام می‌کنند. بر این اساس از ستاد جنگ درخواست کمک کردند و چند تا اتوبوس از ستاد فرستادند تا جذب نیرو بشود. ما تا به بچه‌ها گفتیم که برای عملیات نیاز به نیرو داریم، با هجوم انبوهی از رزمندگان مواجه شدیم. ما دم در اتوبوس نفر گذاشته بودیم که نام اعزام‌شدگان را یادداشت می‌کردند. شور و هیجان به حدی بود که تعدادی از پنجره اتوبوس‌ها وارد می‌شدند و ما نتوانستیم آمار دقیقی بگیریم.

نیروهای ما به محض ورود به جاده خسروآباد، از اول خاکریز سینه‌خیز وارد نخلستان شدند. چون آبادان در محاصره دشمن بود، آقای خلخال حکم داده بود که

ما می‌توانیم از وسائل نقلیه موجود در آبادان استفاده کنیم؛ از این رو ماشین کادیلاک آبی رنگی متعلق به یکی از خانواده‌هایی که آبادان را ترک کرده بودند، در اختیار ما بود و با این ماشین هم مجروح و هم شهید و هم اسلحه و مهمات جابه‌جا می‌کردیم و تنها اختصاص به مقر فرماندهی نداشت. ما به اتفاق سید مرتضی امامی با کادیلاک استار نشده مسیر اول آبادان تا پایگاه خسروآباد را طی کردیم. البته در مسیر، خمپاره هم می‌زدند، ولی برخلاف شنیده‌هایمان، جاده هنوز در اختیار دشمن قرار نگرفته بود.

وقتی به پاسگاه رسیدیم، دیدیم عده‌ای آنجا منتظر ایستاده‌اند که قصد حرکت به سمت آبادان را دارند و به این خاطر که جاده در دست عراقی‌ها بود، هیچ گونه ترددی انجام نمی‌گرفت. گفتیم:



آیت الله شیخ صادق خلغالی در حال سخنرانی در جلسه فدائیان اسلام.



یزدانی در یک اتاق بود. شب عاشورا بود. آن شب بعد از مراسم عزاداری حضرت اباعبدالله الحسین، آقای یزدانی طبق معمول برای گرفتن آمار شهدا و مجروحان به بیمارستان‌ها و سردخانه‌ها رفت.

آقای یزدانی به من گفت: «اجازه بده من با سید به خط بروم.» گفتم: «شما این همه کار اداری و دفتری داری.» گفت: «می‌دانم، ولی اجازه بده، چون دیشب خواب دیدم که شهید می‌شوم. من دلم توی خطه!» جریان را با شهید هاشمی در میان گذاشتم. ایشان گفت: «اجازه بده که با من به خط بیاید.» و رفتند.

چند روزی بود که بچه‌ها از نظر آب در مضیقه بودند. شهید یزدانی هم که در جریان بود، چند عدد کلمن آب تهیه کرده بود و داخل خط، سنگر به سنگر به بچه‌ها آب می‌رساند. در این بین مورد اصابت یک تیر مستقیم از توپ دشمن قرار گرفت و سرش از بدنش جدا شد. حتی قسمتی از پاهایش هم مورد اصابت قرار گرفته بود و از بقایای پیکر این جوان تنومند و رشید با قد صد و هشتاد سانتی‌متر، چیزی باقی نمانده بود. حدود ساعت یک و نیم بعد از ظهر، شهید هاشمی با صورتی خاک‌آلود و برافروخته آمد و به من گفت: «صندوق چی بیا، رفیق را آوردیم.» با آن چهره‌ای که از او دیدم، حدس زدم چه اتفاقی افتاده است. به

سمت ماشین کادیلک رفتم و جنازه شهید را که داخل پتو پیچیده شده بود، در صندوق عقب ماشین دیدم. شهادت او مصادف بود با ظهر عاشورا. شهید هاشمی بسیار متأثر شده بود و به بچه‌ها گفت: «جمع شوید، می‌خواهیم وضوی خون بگیریم و نماز ظهر عاشورا را بخوانیم.» و صورتش را داخل شکم پاره شهید یزدانی فرو برد و به اقامه نماز ایستاد. عکس این صحنه هم موجود است. شهید هاشمی، پیکر شهید یزدانی را جلو گذاشتند و همه مقابلش به اقامه نماز ایستادند. در این عکس شهید شاهرخ ضرغام، شهید غلامحسین زنهار و همین‌طور آقایان عبداللّهی از بچه‌های کمیته منطقه ۵ و آقای مهندس میردامادی هم در عکس هستند. آقای مهندس میردامادی در حال حاضر استاد دانشگاه در اصفهان است و به عنوان یکی از حاضران در صف اقامه نماز به امامت آقای هاشمی حضور دارد.

شما خودتان در نماز بودید؟

خیر، من نبودم. خاطره دیگرم مربوط به ۱۷ آذرماه ۱۳۵۹ است. شب‌ها بعد از نماز، بچه‌ها در سنگرها جمع می‌شدند و گپ می‌زدند. آقای هاشمی به بچه‌ها گفتند: برویم سری به عراقی‌ها بزنیم؟ بچه‌ها هم حرکت کردند. در روزنامه‌های کیهان و اطلاعات آذرماه ۱۳۵۹ نوشته شد که فدائیان اسلام با شبیخون زدن به عراقی‌ها حدود سیصد نفر را کشتند و تعداد هفده نفر را هم به اسارت گرفتند. در شروع این عملیات به نیروهای خودی هیچ خسارتی وارد نشد.

عملیات ثامن الائمه اولین عملیات سراسری و بزرگی بود که باز هم نقش خط‌شکن را نیروهای داوطلب فدائیان اسلام بر عهده داشتند. شهدای فدائیان اسلام از جان خود مایه گذاشتند و خط را شکستند تا راه را برای عملیات نیروهای سازمان یافته هموار کنند.

شب‌ها از ستاد برای دیدن بچه‌ها و شهید هاشمی به خط می‌رفتم. یک شب سراغ حسین لودرچی را از بچه‌ها گرفتم، گفتند مشغول کار است. یک ساعتی گذشت. دیدم نه صدایی از خودش هست و نه از لودرش. به شوخی گفتم: «بچه‌ها، مثل اینکه مشغول کار برای عراقی‌هاست.» بعد به اتفاق یکی از دوستان در صدد جستجو برآمدیم و بالای آخرین خاکریزی که احداث شده بود، رفتیم. همان موقع عراقی‌ها یک خمپاره منور زدند و این باعث شد تا دو تن از تکاوران عراقی را که به سمت حسین لودرچی می‌آمدند، ببینیم. از طرفی هم آنها ما را رؤیت کردند. عراقی‌ها به سمت سنگرهای خود فرار کردند و ما هم به سمت سنگرهای خودمان. با تیراندازی‌هایی که به سمت ما می‌شد، حسین لودرچی که به خواب رفته بود، بیدار شد و با لودرش به سمت نیروهای خودی حرکت کرد و به سلامت به ما ملحق شد. اینها خاطراتی است که اگر به هرکدامشان دقت شود، بیانگر این مطلب است که چقدر نیروهای ما جنگ را سهل و ساده گرفته بودند و هیچ ترسی برای مبارزه با دشمن نداشتند و چنانچه تدارکات بیشتر و آموزش‌های لازم برایشان فراهم می‌شد، چه بسا جنگ در کمترین مدت زمان ممکن به نفع نیروهای ما به اتمام می‌رسید. خاطرات روزمره جنگ هرکدام خاطره عجیبی است!

خاطره ظهر عاشورا که بسیاری از آن یاد می‌کنند، چیست؟

این خاطره‌ای که برایتان بازگو می‌کنم همان خاطره نماز ظهر عاشوراست که بسیار طنین‌انداز شد. یکی از دوستانی که با ما به آبادان آمد، شهید محمد یزدانی، جوانی رشید بود که مسئولیت امور اداری رکن یک را به ایشان واگذار کرده بودیم. کار ایشان در ارتباط با آمار و ارقام و مسائل مربوط به ثبت و ضبط پرونده رزمندگان بود. محل استراحت من و شهید هاشمی و



ماز ظهر عاشورا، شهید شاهرخ ضرغام نفر اول را می‌سویس.

فقط هنگام بازگشت به علت عدم اطلاع نیروی ارتش به تصور اینکه نیروهای دشمن حمله کرده‌اند، آنجا را زیر آتش گرفتند و تعدادی از بچه‌ها زیر آتش خودی به شهادت رسیدند از جمله شهید شاهرخ ضرغام که بعد از آن عملیات دیگر کسی از ایشان خبری نداشت. بچه‌ها گفتند: آقای ضرغام تیر خورد و افتاد و کسی نمی‌توانست بیاوردش. در مورد شهید شاهرخ ضرغام هم گفتمی بسیار است که مرا دقیقاً به یاد فیلم اخراجی‌ها می‌اندازد.

آیا این تیپ شخصیت‌ها در جبهه زیاد بودند؟

بله، همانطور که گفتم خود گروه شهید ضرغام را به نام گروه آدم‌خوار می‌شناختند.

ظاهراً این اسم را روی ماشین‌ها هم حک کرده بودند. بله؟

بله، ما دیدیم انعکاس این اسم در اذهان خوشایند نیست، این بود که با صلاح‌دید گروه، اسم را به گروه پیش‌رو تغییر دادیم. و جالب این بود که آن زمان که بیشتر صحبت از برادر مکتبی و برادر مذهبی به میان بود ولی بچه‌های رزمنده مایل بودند به گروه پنجاه نفری پیش‌رو شهید ضرغام ملحق بشوند. بیشتر اعضای گروه هم از منطقه نیروی هوایی بودند. شهید شاهرخ ضرغام صاحب مدال و قهرمان کشتی فرنگی فوق سنگین بود و از آن بزن بهادرهای منطقه نیروی هوایی بود و به تعبیر خودم، ایشان حر انقلاب بود و جالب این بود که با آن ید بیضا در محیط جنگ و جبهه در برابر بچه‌ها خیلی متواضع شده بود.

آیا از شیرین‌کاری‌های رزمنده‌ها چیزی به یاد دارید برایمان تعریف کنید تا کمی فضای بحث‌مان تغییر کند؟

بله، برای مثال شهید ضرغام می‌گفت: هر عراقی که من را به دنبال خودش بدواند، در ازایش باید دو برابر

با صلابت و هیبت و تیپ خاص خود خیلی مورد علاقه رزمنده‌های کم سن و سال بود و همیشه تعدادی جوان همراه وی حرکت می‌کردند. شهید هاشمی حتی وقتی که در مناطق جنگی به سر می‌برد همیشه مرتب و تمیز بود. این حالت انس و نزدیکی بین رزمنده‌ها و شهید هاشمی بعد از جنگ هم وجود داشت. بچه‌ها ایشان را در مغازه‌اش هم رها نمی‌کردند.

مسافت من را کول کند و برگرداند. بچه‌ها خنده‌کنان می‌گفتند: «خدا به داد کسی برسد که بخواهد تو را کول کند.» از نظر تیپ و قیافه، شهید ضرغام به نظر، شبیه به یک هنرپیشه خارجی (پاکنده) بود. ما هیچ لباسی که به سائیزش بخورد نداشتیم. یک بار برای استحمام به ستاد آمده بود. از حمام که آمد لباس هایش را شسته بود و ما هیچ لباسی نداشتیم که به تن کند و یک پتو به دور خود پیچید و منتظر ماند تا لباس هایش خشک شوند و یکباره خبر دادند که آقای خلخالی برای دیدار آمده است. آقای ضرغام هم از پشت جمعیت برای دیدن آقای خلخالی سرک می‌کشید. ایشان متوجه شد و گفت بروید کنار ببینم این آقا کیست که سرک می‌کشد؟ بچه‌ها کنار رفتند. آقای خلخالی هم با اینکه خیلی شجاع بود و با افراد شرور زیاد برخورد کرده بود، با این حال از دیدن هیبت تنومند شاهرخ جا خورد و عقب کشید.

روحیه بدهد، کلاه سبزش را از سر برداشته بود و آن را مثل بادبزن در هوا به این طرف و آن طرف حرکت می‌داد و تیرها را هدایت می‌کرد. در همان حین مج دست آقای هاشمی گلوله خورد و استخوانش ترکید، ولی با همان دست مجروح، عملیات را هدایت کرد. صبح که بچه‌ها از عملیات برگشتند، شهید هاشمی به بیمارستان رفت و دستش را جراحی و پانسمان کرد. چند ماهی هم دستش در گچ بود تا به حال عادی برگردد. این جراحت باعث شده بود تا ما بیشتر ایشان را ببینیم و در مصاحبت با ایشان باشیم.

بعد از عملیات ۱۷ آذر توسط فدائیان اسلام، ارتش در تاریخ ۱۹ یا ۲۰ بهمن وارد عملیات شد، ولی با شکست مواجه و خسارت زیادی هم وارد شد. عملیات دیگری هم در دی ماه انجام داده بودند که آن هم با شکست مواجه شد و شهید هاشمی در این میان با بچه‌ها صحبت می‌کرد و به آنها روحیه می‌داد. مواقعی که ایشان کار نداشت و در جبهه هم عملیات نبود، نقاشی می‌کرد و به یاد دارم بیشتر تصویر گل می‌کشید. وقتی یکی از دوستانش به شهادت می‌رسید، دیگر از فقدان دوستان صحبت نمی‌کرد، گوشه‌ای می‌نشست و مشغول نقاشی می‌شد. گاهی هم آواز می‌خواند. شعرها را فی‌البداهه می‌گفت و یادم هست که به سبک عارف می‌خواند. ایشان کمتر با هم سن و سال‌های خود وقت می‌گذراند و بیشتر جوانان را مورد دلجویی خود قرار می‌داد. رزمنده‌ها هم از او به عنوان یک اسوه و الگو پیروی می‌کردند.

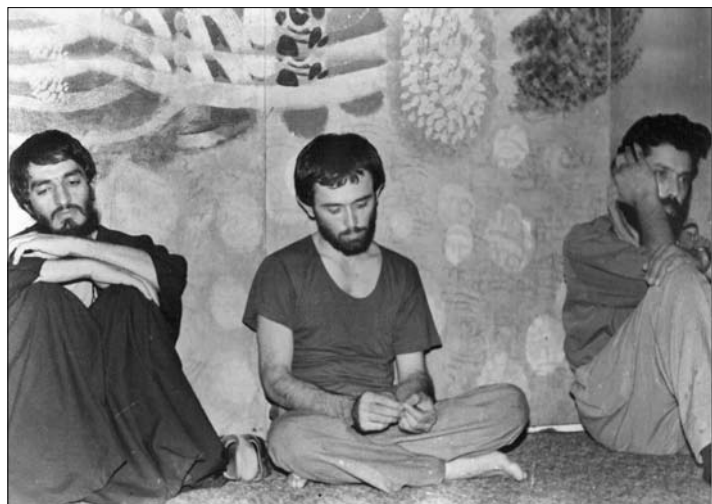
به نظر من ایشان شباهت زیادی به فیدل کاسترو داشت و با صلابت و هیبت و تیپ خاص خود خیلی مورد علاقه رزمنده‌های کم سن و سال بود و همیشه تعدادی جوان همراه وی حرکت می‌کردند. شهید هاشمی حتی وقتی که در مناطق جنگی به سر می‌برد همیشه مرتب

خانواده‌ها مورد پسند یکی از رزمنده‌ها قرار گرفته بود. این رزمنده از شهید هاشمی درخواست کرد تا دختر را برایش خواستگاری کند. شهید هاشمی خیلی خوشحال شد و از این کار استقبال کرد و برخوردی با رزمنده نکرد. جشن مختصری در هتل کاروانسرا برایشان ترتیب داد، گروه خبر صدا و سیما که در آنجا مستقر بود، از مراسم فیلم‌برداری کرد و این فیلم در آرشیو صدا و سیما موجود است.

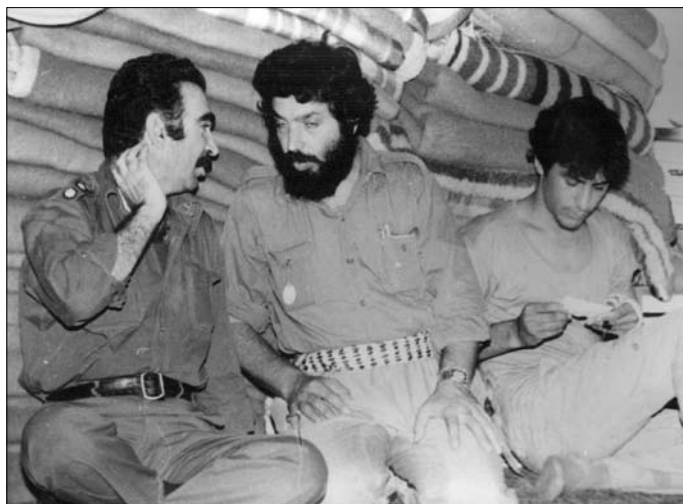
البته این زوج بعد از هم جدا شدند!

بله، من به این مسئله کاری ندارم، فقط کاری که شهید هاشمی کرد بسیار دلنشین بود. نکته مهم این بود که ایشان حتی از مسائل عاطفی رزمندگان هم در آن محیط، غافل نبود. درحالی که من خودم با حضور دختر یا زن جوان در مقر شدیداً مخالف بودم به همین خاطر اولین کاری که انجام دادم، تقاضای جابه‌جایی گروه مجاهدین خلق، گروه بهداری هلال احمر و غیره، از هتل کاروانسرا بود و نظرم این بود که در آنجا صرفاً محیطی برای جنگیدن و دفاع از میهن فراهم باشد.

من خودم فرصت و حوصله رسیدگی به امور جانبی رزمندگان را نداشتیم. گاهی پیش می‌آمد که من در عرض ۲۴ ساعت شبانه‌روز، فقط دو ساعت وقت استراحت داشتیم، ولی شهید هاشمی هم حوصله و فرصت کافی برای رسیدگی به تمام امور رزمندگان را داشت. اگر کسی در آن بین می‌خواست نفاق ایجاد کند، نگاه تیزبین او مانع می‌شد. ایشان کاملاً متوجه اطراف بود و اگر کسی به نظرش مشکوک می‌آمد، او را مورد بازجویی قرار می‌داد و با شخص مورد نظر برخورد می‌کرد. من فراس‌ت مؤمن را که در قرآن به آن اشاره شده است، به‌وضوح در او می‌دیدم، تقوی و دینداری ایشان هم قابل ستایش بود. همیشه به دستور ایشان یکی از بزرگترین سنگرها، جهت اقامه نماز و دعا احداث



سید محمود صدرقهی نفر اول از سمت راست، حجت‌الاسلام خاتمی نفر اول از سمت چپ.



سید محمود صدرقهی در حال ملاکرت با پرادران ارتشی.

می‌شد. بعضی وقت‌ها در مقر یا جبهه دعای کمیل را با صدای رسانی که داشت تلاوت می‌کرد. پدر ایشان هم در مسجد مهدی‌خان قاری و مدرس قرآن بود و شهید هاشمی به این واسطه با قرآن مأنوس بود و مطمئناً اگر خطیب می‌شد و لباس روحانیت به تن می‌کرد، بسیار موفق می‌شد. با اینکه از سواد بالایی برخوردار نبود، اما سخنرانی‌هایش قبل از نماز جمعه آبادان، برای افسران و فرماندهان و در مساجد، محافل و برای عموم بسیار دلنشین بود. در کمتر کسی می‌توان شجاعت و رفت را با هم مشاهده کرد، ولی در شهید هاشمی بود.

و تمیز بود. این حالت انس و نزدیکی بین رزمنده‌ها و شهید هاشمی بعد از جنگ هم وجود داشت. بچه‌ها ایشان را در مغازه‌اش هم رها نمی‌کردند. شهید هاشمی نسبت به نیاز و درخواست رزمنده‌ها بی‌تفاوت نبود و هرکاری از دستش برمی‌آمد، برای آنها انجام می‌داد؛ برای مثال در خود آبادان چند خانوار جنگ‌زده حضور داشتند که محل زندگی خود را ترک نکرده بودند و پشت جبهه خدمت می‌کردند. آنها سبزی، برنج، حبوبات پاک می‌کردند و کارهای از این قبیل برای رزمنده‌ها انجام می‌دادند. دخترخانم یکی از این

بچه‌ها هم جوک درست کرده بودند که اگر بخواهیم آقای خلخالی را بترسانیم، باید شاهرخ را نشانش بدهیم. از مشخصات بارز آقای ضرغام این بود که هیچ وقت اسلحه به دست نمی‌گرفت. همیشه یک کارد سنگری همراهش بود و از اسلحه معمولی استفاده نمی‌کرد و در عملیات خاص هم آری‌بی جی می‌زد.

از شهید هاشمی برایمان بیشتر تعریف کنید.

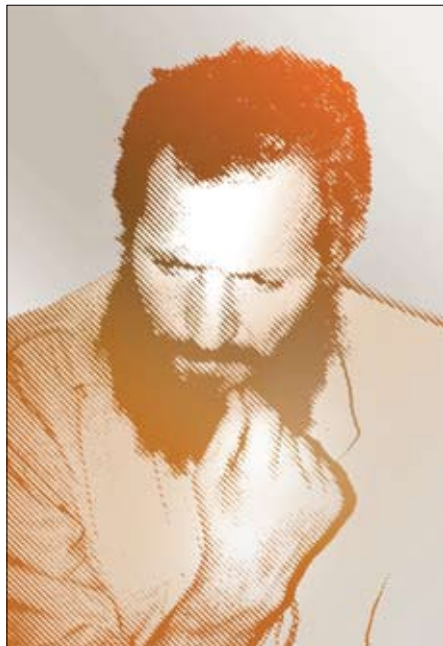
بچه‌هایی که در عملیات ۱۷ آذر حضور داشتند، تعریف کردند که در مسیر حرکت به سوی دشمن، زیر تیربار عراقی‌ها بودیم. شهید هاشمی برای این که به رزمنده‌ها



شادی که نبود. با آهنگی خاص، اشعار رزمی می خواندیم. می خواندیم: «ما فدائیان در ره اسلام/ هستی خود را می دهیم آسان/ شهادت در ره خدا آرزوی ماست/ قیامت سرفرازی و آبروی ماست/ جان نثاران راه حق هستیم/ عهد و پیمان خون و جان بستیم/ شهادت در ره خدا آرزوی ماست/ قیامت سرفرازی و آبروی ماست». رقص و پایکوبی با برنامه شریعت ما سازگاری نداشت. با این اشعار حماسی، رزمنده‌ها زنده می شدند و روحیه می گرفتند. «ما زنده به آنیم که آرام نگیریم/ موجیم که آسودگی ما عدم ماست» فکر می کردیم که ناله و زاری، روحیه بچه‌ها را خراب می کند. بچه‌های ما در شرایط بسیار سختی می جنگیدند. آنها با هزینه‌های خودشان به جبهه می آمدند. ما هیچ سهمیه‌ای نداشتیم، نه اتوبوس و نه قطار. حتی حمام هم نداشتیم. آقای احمدی آنجا برای استحمام بچه‌ها با ما همکاری می کرد و ما با ایشان قرارداد می بستیم. به ایشان می گفتیم اگر از همه ۱۵ ریال می گیرید، از رزمنده‌های ما ۱ تومان بگیرید یا اینکه صد تومان پیش پیش به آقای احمدی می دادیم و قبض از ایشان می گرفتیم و خودمان بین بچه‌ها تقسیم می کردیم.

وقتی آبادان در محاصره بود، چیزی برای خوردن نداشتیم. با لنج نان می آوردند که تا به دست ما برسد، خشک و خرد شده بود. ما داخل ظرف می ریختیم و بچه‌ها با قاشق می خوردند. اکثراً هم کمک‌های مردمی و بچه‌های بازار، صنف‌های مختلف، گروه ضربت قصر فیروزه پشتگرمی ما بود. یک بار هم به آقای خلخالی گفتیم: «این همه مغازه در شهر خمپاره و موشک می خورد و مقدار زیادی ارزاق از بین می رود». ایشان گفت: «خواربارها را صورتجلسه کنید و به دست کمیته ارزاق بسپارید، آنها حسابش را داشته باشند تا بدانیم که صاحبشان کیستند تا پولش را بعداً حساب کنیم، بعد بین همه توزیع شود». گاهی هم مقداری از اجناس صورت‌برداری شده را می آوردیم و در مقر مورد استفاده قرار می دادیم.

در مورد نیروهای خود برایمان بگوئید.



از تیمسار قاسمی (از فرماندهان نیروی انتظامی) که فردی بسیار مسئول بود، یاد می کنم. ایشان در فاصله ۳۰۰-۴۰۰ متری دشمن پشت تیربار بود. وقتی شنیدیم که مجروح شده است، با مقداری تدارکات با یک وانت و با عنایت پروردگار به سمت ایشان حرکت کردیم. ماشین زیر آتش دشمن بود. وقتی بالای سر آقای قاسمی رسیدیم، دیدم در خون خود می غلتد. دو تا از هم سنگری‌های ایشان به شهادت رسیده بودند و یکی دیگر هم مجروح شده است. به آقای قاسمی گفتم: «آقا بلند شو برویم بیمارستان» آقای قاسمی در آن حال از ما پرسید: «آیا کسی را دارید پشت تیربار جایگزین من کنید؟» ما به ایشان گفتیم: «بله»، تازه وقتی خیالش از وجود جانشین راحت شد، رضایت داد تیربار را ترک کند و با ما به بیمارستان بیاید.

عملیات ثامن‌الائمه اولین عملیات سراسری و بزرگی بود که باز هم نقش خط‌شکن را نیروهای داوطلب فدائیان اسلام بر عهده داشتند. از جمله اخوی من شهید رضا صندوقچی، شهید سیدحسین قاسمی و شهدای گرانقدر دیگر. آنهایی که در این عملیات اسمی از این شهیدان نمی‌برند، مدیون آنها هستند. این عزیزان از جان خود مایه گذاشتند و خط را شکستند تا راه را برای عملیات نیروهای سازمان یافته هموار کنند. سؤال این است که چرا قدردان رکن ۲ اطلاعات فدائیان اسلام و خدماتی که این گروه در مقابل ستون پنجم و نیروهای ضد انقلاب مستقر در آبادان انجام دادند، نیستیم.

از چگونگی عملیاتشان و دستگیری آنها برایمان توضیح دهید.

آنان بدون شلیک گلوله‌ای و هیچ ضرب و شتمی یا سخن بلند و کوتاه گفت، نیروهای غرب را که تلفیقی از چریک‌های فدائی، توده‌ای، و خلق عرب بودند، دستگیر و سوار اتوبوس کردند. داخل مقر سپاه که رسیدند گفتند: «در بیرون را ببندید. غیر از راننده و آقایی که راننده تأیید می‌کند، بقیه جاسوس و ستون پنجمی هستند». آنها تحویل دادستانی و بعد به تهران فرستاده شدند. شخصی به نام فرج‌الله پلنگ که یک شب به بچه‌ها قرص‌های خواب آور داده بود تا آنان را از حال عادی خارج کند که او هم با هوشیاری نیروهای فدائیان اسلام شناسایی و تحویل داده شد. تمامی این خاطرات مبین قدرت شهید هاشمی در فرماندهی نیروهاست. ■

رفتار شهید هاشمی با اسرا چگونه بود؟

در آبادان حمامی بود به اسم احمدیه. سید مجتبی یک روز اسرای پنجم مهر را به حمام برد و خودش هم آنها را کیسه کشید و شست و بعد آورد و به ستاد تحویل داد. این نشان رأفت اسلامی بود. او به این ترتیب به بچه‌ها یاد می داد که ما با این اسرا دشمنی نداریم و فقط به دفاع از میهن خود برخاسته‌ایم و اصلاً دشمنی در اسلام معنا ندارد. دشمن زمانی دشمن است که با اسلحه مقابل ما باشد. یکی از نکاتی که شهید هاشمی و خودم به رزمندگان می گفتیم این بود که وقتی در مقابل دشمن قرار گرفتید، به این نکته توجه داشته باشید که آیا به خاطر تمام شدن فشنگش تسلیم شده و دستش را بالا برده؟ در این حالت اختیار و نحوه برخورد با خودتان است، ولی اگر فشنگ و موقعیت شلیک داشته و شما را هدف قرار ن داده، باید مراعات حالش را بکنید. ما با کسی دشمنی نداشتیم. ما در مفرمان کمبودهای زیادی

شهید هاشمی حوصله و فرصت کافی برای رسیدگی به تمام امور رزمندگان را داشت. اگر کسی در آن بین می‌خواست نفاق ایجاد کند، نگاه تیزبین او مانع می‌شد. ایشان کاملاً متوجه اطراف بود و اگر کسی به نظرش مشکوک می‌آمد، او را مورد بازجویی قرار می‌داد و با شخص مورد نظر برخورد می‌کرد.

داشتیم. حتی آب را برای مجروحان در سردخانه‌ای که جنازه هم در آن بود، نگه می‌داشتیم، چون از یخچالی که در هتل داشتیم برای نگهداری گوشت و چیزهای دیگر استفاده می‌شد. از همان آب خنکی که برای مجروحان استفاده می‌کردیم، به اسرا هم می‌دادیم. یا زمانی که جای می‌ریختند، شهید هاشمی اول به اسرا تعارف می‌کرد. اینها همه نشانه حضور فرمانده‌ای با اخلاق در میان ما بود.

به خاطر می‌آورم که در عملیات ۵ مرداد ۱۳۶۰ از شب قبل به ما اعلام کردند که این عملیات را سپاه به‌تنهایی انجام می‌دهد و شما فدائیان اسلام به هیچ عنوان دخالت نکنید. ساعت شش و نیم صبح بی‌سیم‌ها به صدا درآمدند و درخواست کمک کردند. شهید هاشمی با یک گروه و خود من با گروه دیگری به بچه‌های سپاه ملحق شدیم و بچه‌های سپاه را که مجروح به جا مانده بودند، نجات دادیم. گروه خودمان هم صدمات زیادی دید. اگر شهید هاشمی آدم لجبازی بود، باید اخلاق و انسانیت را زیر پا می‌گذاشت و به کمک نمی‌رفت. خود بچه‌های سپاه می‌گفتند: «مارا فرستادند جلو، ولی فرماندهان، ما را همراهی نکردند». من خودم مجروحی را با تیم خودم برگرداندم. این جوان مضطرب و نگران مرتباً از من می‌پرسید: «آقا من را تنها نمی‌گذارید؟ من را هم با خودتان می‌برید؟» می‌گفتم: «پسر جان! یا همه با هم شهید می‌شویم یا همه با هم می‌رویم. خیالت راحت باشد.»

شنیده‌ایم وقتی از نیروها شهید می‌شدند، شهید هاشمی می‌گفته است شهید گریه ندارد و شادی کنید. آیا صحیح است؟

خسروشاهی راه می‌افتادیم توی خیابان‌ها و تا ساعت ۱ و ۲ شب شعار می‌دادیم.

برخی ایشان را در دوران پیش از انقلاب، فردی لوتی عنوان می‌کنند که به مرام‌های اخلاقی پایبند نبوده است. واقعیت چیست؟

ایشان از نظر اخلاقی، انسانی داش مشتی بود که هر کس نزد او می‌رفت، گرفتاریش را حل می‌کرد. سید مثل پهلوان‌های قدیمی، مشکلات همه را حل می‌کرد و کسی را ناامید بر نمی‌گرداند. از لحاظ مالی هم وضعیت خوب بود و کمک‌های مالی فراوانی هم به فقرا می‌کرد، به بعضی‌ها جا می‌داد. قبل از انقلاب خواربار می‌خرید و به خانواده‌های بی‌بضاعت می‌داد. به هر حال انسان همیشه، هم دوست دارد و هم دشمن. بالاخره دشمنان در لباس منافقین، زهرشان را به دین و روحانیت اصیل و همه کسانی که به مردم خدمت می‌کنند، می‌ریزند. شما یقین داشته باشید تا کسی نیتش خالص نباشد، خدا به او نعمت و فرصت خدمتگزاری را نمی‌دهد و سید واقعا آدم مخلصی بود. وقتی کار را برای رضای خدا کردی، دیگر چه فرقی می‌کند که در باره‌ات چه بگویند و چه بنویسند؟ آن کسی که باید به سید عزت می‌داد، داد و چه مقامی بالاتر از شهادت؟ همیشه تمام زحمات مردم محل روی دوش سید بود و خونسش هم در همان محل و در مغازه‌اش ریخته شد.

بعد از انقلاب هم که تا لحظه شهادت، لباس رزم را از تن در نیاورد، لباس کوماندوئی با کلاه مخصوصش

شهید هاشمی از نظر اخلاقی، انسانی داش مشتی بود که هر کس نزد او می‌رفت، گرفتاریش را حل می‌کرد. سید مثل پهلوان‌های قدیمی، مشکلات همه را حل می‌کرد و کسی را ناامید بر نمی‌گرداند. از لحاظ مالی هم وضعیت خوب بود و کمک‌های مالی فراوانی هم به فقرا می‌کرد.

فعالیت‌ها بکنید.

یکی از کارهایی که قبل از انقلاب انجام می‌دادیم، تکثیر و پخش اعلامیه‌های امام در خیابان‌های منطقه ۹ و همچنین شعار نویسی بود. سید خودش برای شعارنویسی روی در و دیوارها نمی‌آمد، بلکه شعارها را با صدای بلند می‌گفت و بچه‌ها با رنگ روی دیوارها می‌نوشتند. یکی از کارهای خوب سید مجتبی این بود که همه بچه‌ها را جمع و تشکیلاتی را درست کرده و سازماندهی خوبی را به راه انداخته بود.

از شعارهایی که می‌نوشتید، چیزی به خاطر دارید؟
بله، مرگ بر شاه/ نهضت ما حسینی‌یه، رهبر ما خمینی‌یه/ تا خون در رگ ماست، خمینی رهبر ماست. خود سید بلند دم می‌گرفت و شعار می‌داد و بچه‌ها هم پشت سر شهید، شعار می‌دادند. همیشه بعد از سخنرانی آیت‌الله

شروع آشنایی شما با شهید هاشمی به چه زمانی بر می‌گردد؟

به قبل از انقلاب. من این برادر بزرگوارمان را از قبل از انقلاب می‌شناختم و اهل یک محل بودیم و رفت و آمد داشتیم. از قبل از انقلاب، از مسجد وزیر دفتر که حضرت آیت‌الله خسروشاهی سخنرانی می‌کردند، برنامه‌های کاری‌مان را علیه شاه شروع کردیم و از آنجا بود که رفت و آمد ما زیاد شد و با سید مجتبی آشنایی کامل پیدا کردیم. سید گروهی را برای مبارزه با رژیم شاه درست کرده بود و شب‌ها در آن مسجد فعالیت می‌کردیم، تا یک شب ماه رمضان، آیت‌الله خسروشاهی منبر رفتند و تظاهرات شروع شد. رئیس کلانتری محلمان از غندی نام داشت و چندین بار به خاطر تظاهرات خیابان ابوسعید و اطراف آن، او را گرفتند و باز آزاد شد.

این وقایع مربوط به سال‌های ۵۷، ۵۶ است تا اینکه انقلاب پیروز شد و ما آمدیم به کمیته منطقه ۹. سید اول مسئول مسجد حاج حسن شاپور بود و بچه‌ها را آنجا جمع کرده بود. هنوز کمیته‌های انقلاب درست نشده بودند و همه جا بحرانی و شلوغ بود. کم‌کم بچه‌ها اجتماع کردند تا اینکه به دستور امام کمیته ایجاد شد و ما همگی رفتیم به کمیته ۹ و مشغول کار شدیم. آن موقع در ساختمان پیشاهنگی سابق در خیابان بهشت بودیم که الان سازمان دیوان عدالت اداری است.

اشاره کردید که قبل از انقلاب هم همراه با شهید هاشمی فعالیت می‌کردید. یادی از برخی از این

جان بر کف و آماده شهادت بود...

«شهید هاشمی، کمیته و جنگ» در گفت و شنود شاهد

یاران با سردار جواد غنچه‌ها

درآمد

بررسی شیوه‌های رزمی فدائیان اسلام و فرماندهی شهید هاشمی، قطعا از نگاه کسی که خود با فنون نظامی آشنایی کامل دارد، از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است، به‌ویژه که سردار غنچه‌ها آشنایی دیرین با شهید داشته و در اغلب عملیات‌ها در کنار او بوده است و لذا گفتگو با او سرشار از نکات بدیع در باره برهه مهمی از تاریخ انقلاب است.





از وقتی که از آقای خلخال برای مواد مخدر حکم گرفت. از آنجا به بعد بود که سید با دستگیری متهم‌ها با آقای خلخال آشنایی پیدا کرد و رفت و آمد‌ها زیاد شد. آقای خلخال می‌آمد به کمیته و ما می‌رفتیم به ستاد مبارزه با مواد مخدر خدمت ایشان.

فداییان اسلام چه زمانی تشکیل شد؟

زمانی که جنگ شروع شد، آقای خلخال از ستاد مبارزه با مواد مخدر آمد و گفت: «می‌خواهم برای جبهه تیمی درست گروه‌های نامنظمی ایجاد کنم.» در آن زمان همه به همراه شهید هاشمی به جنوب رفتیم. وقتی وارد اهواز شدیم، هواپیماهای دشمن در سطح پایین پرواز و بمباران می‌کردند. روز دوم جنگ بود و ما که اصلاً جنگ نکرده بودیم و ناشی بودیم، فکر می‌کردیم با کلت می‌شوید هواپیما را زدن! از کمیته منطقه ۹ حدوداً ۷۵۰ تا ۱۰۰۰ نفر رفته بودند عملیات.

مگر کل نیروهای منطقه ۹ چند نفر بودند؟

خیلی بودند، همه هم افتخاری کار می‌کردند و هیچ کس حقوق بگیر نبود. همه بسیجی بودند.

به نوعی پیشقراول ارتش ۲۰ میلیونی که امام فرمودند.

بله، زمانی هم شدند فداییان اسلام. یکی از مسئولین پشتیبانی تشکیلات عملیاتی فداییان مستقر در جنوب کشور، حاج اسدالله صفا بود.

می‌گویند شهید هاشمی ضابطه‌مند نبود و یک مقدار بی‌نظم بودند؟

می‌دانید که کمیته در ابتدای انقلاب ضابطه‌ای نداشت و کسی هم حقوق‌بگیر نبود و همه افتخاری کار می‌کردند.

بعد از انقلاب تا لحظه شهادت، لباس رزم را از تن در نیارود، لباس کوماندوئی با کلاه مخصوصش را همیشه به تن داشت و حتی وقتی برای ورزش به زورخانه می‌رفت، با لباس داخل گود می‌رفت، در حالی که این رسم زورخانه نیست.

یک سری ماندند و یک سری دیگر دنبال زندگیشان رفتند، ولی شهید هاشمی قید زندگی را زد و ایستاد و کار کرد و اگر هم گاهی اوقات گفته می‌شود که ایشان حرف شنوی نداشت، از حق و حقوق پرسنل خودش دفاع می‌کرد.

از ورود به جبهه و روزهای نخست جنگ می‌گفتید. شهر جنگ‌زده بود و مردم در حال فرار بودند. عده‌ای از نیروهای مردمی آمده بودند. لشکر زرهی ۹۲ اهواز هم در آنجا مستقر بود. به اهواز که رسیدیم، ابتدا رفتیم به استانداری و با آنها هماهنگ کردیم و قرار شد که برویم در آبادان مستقر شویم و بعد برویم خرمشهر. رفتیم آبادان نزد آقای جمی امام جمعه آبادان. بعد از استقرار

را همیشه به تن داشت و حتی وقتی برای ورزش به زورخانه می‌رفت، با لباس داخل گود می‌رفت، در حالی که این رسم زورخانه نیست.

در روز پیروزی انقلاب، شهید هاشمی بیشتر چه فعالیت‌هایی را انجام می‌دادند؟

روبروی مغازه سید، حسینی‌های بود به نام آقا کوچک و آن روز، همگی در آنجا، دور او جمع شده بودیم و سید فرماندهی می‌کرد. سید هر کاری را که برای انقلاب لازم بود، در آنجا انجام می‌داد. در گرفتن پادگان شاپور، رادیو، کلاتری محل، کلاتری‌های اطراف و در جنگ‌های خیابانی، من همراه سید بودم.

عکسی از شهید هاشمی و امام در مدرسه رفاه موجود است. آیا برای دیدار با امام رفته بودید؟

بله، من هم آنجا بودم. بعد برای دیدن علما به قم هم رفتیم. آن موقع در کمیته منطقه ۹ بودیم و زمانی که کمیته منطقه ۹ تعطیل شد، آیت‌الله خسروشاهی فرماندهی کمیته را به عهده گرفتند و همه تحت امر ایشان کار می‌کردند. آقای خسروشاهی یک معاون انتظامی داشتند به نام آقای رستمی و ایشان هم یک جانشین داشت به نام آقای هاشمی و با هم کار می‌کردند. اموری از قبیل کارهای ستاد و امنیت شهر و امنیت اجتماعی را با سید انجام می‌دادیم. سید هیچ شبی به خانه نمی‌رفت و هر شب تا صبح با ما بود. صبح‌ها هم تا زمانی که در کمیته بود، سر کار و مغازه خودش نمی‌رفت. وقتی از جنگ برگشتیم، رفت سر مغازه‌اش، ولی اکثراً در کمیته بود و در همان ساختمان پیشاهنگی می‌خوابید. روزها یک ساعتی به محل می‌رفت و سری به مغازه و خانه‌اش می‌زد، ولی اکثر مواقع در کمیته بود.

وظیفه اصلی شهید در کمیته چه بود؟

سید در کمیته مسئول خانه‌های تیمی و درگیری‌های خیابانی بود. او در همه گرفتاری‌های اوایل انقلاب مثل حمله به کمیته‌ها، شلوغ کردن کمونیست‌ها و ماجرای خیابان ولیعصر که روغن ریختند و آتش‌بازی راه انداختند، مأموریت پیدا کرد که مقابله کند.

ماجرای آتش‌سوزی خیابان ولیعصر چه بود؟

سال بعد از پیروزی انقلاب، منافقین تظاهرات و سهم‌خواهی کردند. اینها در خیابان ولیعصر، درگیری ایجاد کردند و مغازه‌ها را آتش زدند و تظاهرات کردند و دستور دادند که همه مغازه‌هایشان را ببندند. بعد توی خیابان روغن ریختند که پاسدارها و ماشین‌هایشان لیز بخورند. سید در ابتدای خیابان ولیعصر از ماشین پیاده شد و با نیروهای تحت امرش پیاده آمدند بالا و بساط منافقین را جمع کرد.

از دیگر کارهای شهید هاشمی، همکاری با آیت‌الله خلخال در زمینه مبارزه با مواد مخدر بود. کمیته درگیری‌های زیادی با قاچاقچیان داشت. یکی از حرکت‌های خوب سید در پارک ملت بود. یک سال بعد از انقلاب، پشت پارک ملت دکه‌های فساد ایجاد کرده بودند. سید و بنده، تحت فرماندهی آقای خلخال آنجا را جمع‌آوری کردیم. یک روز آقای خلخال از شهردار بولدورز خواست و آنجا را صاف کردیم.

مگر حوزه فعالیت شما منطقه ۹ نبود؟

چرا، ولی ما در حوزه استحقاقی خودمان، از همه حوزه‌های تهران فعل‌تر بودیم، به همین خاطر، آقای خلخال به ما یک حکم سراسری برای جمع‌آوری قاچاقچیان داده بود و می‌توانستیم اقیانوس و به دادگاه انقلاب کمک کنیم. می‌شود گفت تقریباً بازوی اجرایی عملیاتی آنها بودیم.

شهید هاشمی از کی با آیت‌الله خلخال آشنا بود؟

نیروها، برای جنگ رفتیم به خرمشهر. آنجا سازماندهی و در هتل کاروانسرا مستقر شدیم. شما از روز اول به لحاظ پشتیبانی مشکلی نداشتید؟

خیر، سید از طریق امام جمعه پیگیری می‌کرد و دنبال سلاح بود. هر منطقه فرماندهی داشت. فرمانده ما سرهنگی بود که نامش را به یاد ندارم.

در خرمشهر عده‌ای از بچه‌ها به شهادت رسیدند. بعد از آنکه خرمشهر محاصره شد، ما آمدیم عقب. با بچه‌های سپاه خرمشهر و آبادان هماهنگ بودیم و به ما سلاح می‌دادند. سلاح به اندازه‌ای بود که به همه برسد. در لشکر ۹۲ زرهی اهواز یک سری سلاح دادند و مقداری سلاح هم خودشان رفتند تهیه کردند و بچه‌ها را مسلح کردند و اسلحه ۳-۳ دادند. کم‌کم که جنگ شدت گرفت، کلاش و امکانات دیگری را هم گرفتیم.

شما در روزهایی که خرمشهر درگیر جنگ بود، وارد آنجا شدید، از نوع دفاع و کیفیت دفاعی برای ما توضیحاتی بدهید. امروز به عنوان یک درجه‌دار نظامی آشنا با اصول نظامی گری، نگاهتان به آن شیوه‌ها چیست؟

ما کوچه به کوچه می‌جنگیدیم. زمانی که بچه‌ها به جبهه آمدند، از جانشان مایه گذاشتند و زیاد به فنون جنگی آشنا نبودند. میدان درگیری با دشمن به قدری نزدیک بود که حتی وقتی بچه‌ها تیر می‌خوردند، می‌توانستیم به راحتی آنها را با دست بکشیم عقب. سیستم نظامی‌ای نبود و گردان و گروهانی وجود نداشت. همه یکی بودند و با دشمن می‌جنگیدند. حتی نیروهای مخصوص نیرو دریایی پا به پای ما ایستادند و جنگیدند، ولی دشمن همه چیز داشت، توپخانه حمایتش می‌کرد و حتی آنها برای هر یک نفر از ما، از توپ ۱۰۶ استفاده می‌کرد. این قدر امکانات داشتند، ولی ما مهندسی خاصی نداشتیم، تا اینکه کم‌کم فهمیدیم نظامی گری چیست. همه داوطلبانه به جنگ آمده بودند. ما اصلاً خدمت نرفته بودیم که بخواهیم بدانیم جنگ چیست.

شهید هاشمی در کمیته مسئول خانه‌های تیمی و درگیری‌های خیابانی بود. او در همه گرفتاری‌های اوایل انقلاب مثل حمله به کمیته‌ها، شلوغ کردن کمونیست‌ها و ماجرایی خیابان ولیعصر که روغن ریختند و آتش‌بازی راه انداختند، مأموریت پیدا کرد که مقابله کند.

داشتیم، روزهای سه‌شنبه دعای توسل داشتیم، دعای کمیل، هم در جبهه‌ها و هم در هتل کاروانسرا برگزار می‌شد. نماز جماعت حتماً در هتل برگزار می‌شد. به یاد دارم که چند روحانی آمده و آموزش قرآن گذاشته بودند. خود شهید هاشمی هم مداحی می‌کرد. دعای کمیل و زیارت عاشورا را حفظ بود.

از ارتباط شهید هاشمی و شهید چمران نکاتی را ذکر کنید.

شهید چمران یکی دو مرتبه آمدند منطقه و صحبت کردیم. قبل از آن در کردستان با ایشان بودیم. آشنایی آنها از کردستان بود. کمیته منطقه ۱ و همه ستادها برای پاکسازی کردستان، نیرو فرستاده بودند. آن موقع سرهنگ فلاحتی که بعداً سرتیپ شد، فرمانده یکی از پادگان‌ها بود. ماه مبارک رمضان به پاوه، مریوان، سنندج و... رفتیم. شهید هاشمی در تمام این مراحل بود و فرماندهی می‌کرد. شهید چمران را از آنجا شناختیم. در جاهای مختلفی گفته شده که شهید هاشمی معاون شهید چمران بوده است. آیا این مسئله صحت دارد؟

در مورد جنگ‌های نامنظم در خرمشهر و آبادان صحت دارد. شهید چمران به سید نمایندگی داده بود. آن موقع که شهید چمران وزیر دفاع بودند، کاخ نخست‌وزیری جزو منطقه استحقاقی منطقه ۹ بود.

در زمانی که در آبادان و خرمشهر بودید، ارتباط فرماندهی هم با شهید چمران داشتید؟

بله، سید هر کاری که می‌خواست انجام بدهد، با شهید چمران هماهنگ می‌کرد، چون ایشان فرمانده جنگ‌های نامنظم بودند. سید معاون شهید چمران در منطقه جنوب بود.



تسلط داشت؟

آن قدر با سید هماهنگ بودند که هر فرمانی که صادر می‌شد همه با هم اجرا می‌کردند و هیچ مشکلی با هم نداشتند.

هتل پرشین و هتل کاروانسرا از نظر پشتیبانی با هم تفاوتی نداشتند؟

چرا، آنها قوی‌تر بودند. گروه شهید هاشمی در ابتدا هیچ چیز نداشت. آقای خلخالی آمد و حکم داد که از خانه‌های مردم هر چیزی که می‌توانید بردارید و غذا درست کنید و به بچه‌ها بدهید. بعدها کم‌کم امکانات خوب شد و مشکل خاصی نبود.

چرا نام شهید هاشمی و ذوالفقاریه با یکدیگر گره خورده است؟

شهید هاشمی در آنجا در دو شب، عملیات موفق کرد و آنجا را پس گرفت. ذوالفقاریه از نظر استراتژیک خیلی مهم بود. الان بعد از ۲۳ سال وقتی وارد منطقه بشویم، می‌فهمیم که منطقه چقدر اهمیت داشت.

از برگزاری نمازهای جماعت در سنگرهای فداییان اسلام چه خاطره‌ای دارید؟

شهید هاشمی برای نماز جماعت خیلی اهمیت قائل بود و حتی روزهای جمعه که

دو یا سه صف بیشتر نماز نمی‌آمدند، همه بچه‌ها را به خط می‌کرد و به نماز جمعه می‌برد. چندین بار هم آقای جمی از ایشان خواست قبل از نماز جمعه درباره بحران منطقه و کارهایی که انجام می‌شد، صحبت کند. ما در نمازها هم خیلی شهید و زخمی دادیم، مثل حاج بهروز صفاری و حاج آقا سماواتی که در حین نماز مجروح شدند و پای آقای سماواتی قطع شد.

آیا برنامه دعا هم داشتید؟

بله جمعه‌ها دعای ندبه داشتیم، زیارت عاشورا

چه شد که از خرمشهر عقب نشینی کردید؟

دشمن وارد شد و کم‌کم شهر را تسخیر کرد و ما نتوانستیم مقابله کنیم. می‌گفتند لشکر ۷۷ خراسان می‌آید، لشکر زرهی آبادان می‌رسد، ولی خبری نبود. ما دیگر توان نداشتیم. خیلی از بچه‌ها به شهادت رسیدند و ما حتی نتوانستیم جنازه‌هایشان را برگردانیم، آن قدر موج انفجار، بچه‌ها را گرفته بود که نمی‌توانستیم کاری را انجام بدهیم.

رابطه شهید هاشمی با شیخ شریف چگونه بود؟ فرماندهی با چه کسی بود؟

با هم خوب بودند فرماندهی با شهید هاشمی بود. از بازدید بنی‌صدر در خرمشهر چیزی به یاد دارید؟ بله، سید مجتبی هاشمی طرفدار پر و پا قرص روحانیت بود و جانش را برای روحانیت می‌داد. بنی‌صدر که آمد، سید مجتبی اصلاً تحویلش نگرفت.

سید، زیاد از او خوشش نمی‌آمد. یک سری امکانات نظامی هم از بنی‌صدر درخواست شد که گفت نمی‌دهم!

از رابطه فداییان اسلام با ارتش خاطره‌ای به یاد دارید؟

رابطه شان خیلی خوب بود. فرمانده آنها سرهنگ شکرریز، از طرف ستاد عملیاتی کل، فرمانده جنگ آبادان و هماهنگ کننده کل نیروها اعم از کمیته، مردم و ارتش بود. خیلی هم رابطه خوبی با شهید هاشمی داشت و من دیده بودم که نامه برای هم می‌دادند و در جلسات جنگ با هم شرکت می‌کردند. سرهنگ کیفر هم فرمانده لشکر ۷۷ بود.

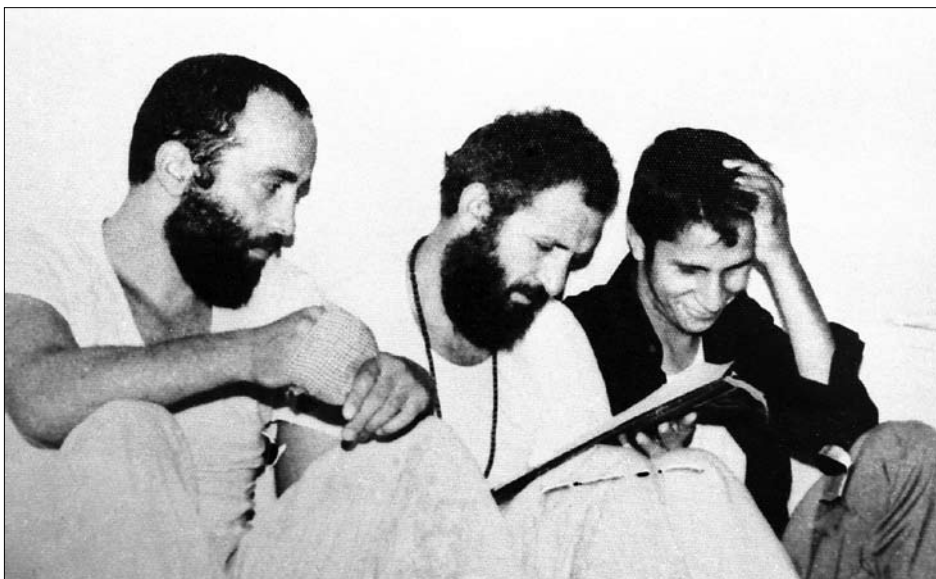
نوع رابطه بچه‌های سپاه با فداییان اسلام چطور بود؟

رابطه شان خیلی خوب بود، خیلی امکانات خیلی به ما می‌دادند و کمک می‌کردند.

آیا شهید هاشمی و شهید جهان‌آرا با هم رفاقت داشتند؟

بله، خیلی با هم رفیق بودند، چون تمام نیروهای جهان‌آرا در میدان بودند و ما نیروهای کمکی جهان‌آرا بودیم.

آیا شهید جهان‌آرا روی نیروهای فداییان اسلام



در جبهه‌ها هم جاننش در کف دست‌هایش بود. شما جوان‌ها هنوز نمی‌دانید که جنگ چه بوده. جنگ خیلی کار مهمی بود. الان که می‌نشینیم و فکر می‌کنیم که در جنگ چه کارهایی کردیم، می‌بینیم که عقلمان نمی‌رسد که بخواهیم دوباره انجام بدهیم.

در عکس‌ها خیلی دیده‌ایم که فدائیان اسلام با شلوار کردی بوده‌اند؟

در گرمای ۵۰ درجه اهواز و آبادان، همه شلوار کردی یا شلوار نظامی گشاد می‌پوشیدند که بتوانند کار کنند. خود کمیته‌ای‌ها هم این‌طور بودند. این حرف‌ها چیست؟ اینها می‌خواهند قضیه را لوث کنند.

می‌گویند کسانی را که سپاه و ارتش نمی‌توانستند جذب کنند، سید مجتبی جذب می‌کرد؟

یک سری از بچه‌ها که می‌آمدند جبهه، سپاه شکل گرفته بود و آنها آدم‌هایی بودند که سپاه نمی‌توانست در جنگ‌های نامنظم آنها را به کار بگیرد. نیرویی که می‌آمد منطقه، یا می‌رفت سپاه و یا می‌رفت فدائیان اسلام.

میدان تیر آبادان چه اهمیتی داشت؟

دشمن می‌خواست از میدان تیر آبادان وارد و از رودخانه رد شود و به میدان تیر بیاید و ما فشار می‌آوردیم و نمی‌گذاشتیم. فدائیان اسلام در مقطعی نقش بسیار ویژه‌ای را در خرمشهر و آبادان ایفا کردند، تا جایی که حضرت امام وقتی که پیام تبریک فرستادند، از فدائیان اسلام نام می‌بردند.

داشت. انسانی با کردار خوب و برخوردارهای انقلابی بود، حتی بچه‌های کمیته را جمع و نصیحت می‌کرد. برای بچه‌ها سخنرانی‌های خوبی می‌کرد. به یاد دارم یکی از بچه‌ها که به شهادت رسیده بود، خیلی فعالیت کرد که ختمی را برای او برگزار کند. تشییع جنازه‌های باشکوهی را برگزار می‌کرد. خیلی زحمت می‌کشید. در جبهه‌ها هم جاننش در کف دست‌هایش بود. شما جوان‌ها هنوز نمی‌دانید که جنگ چه بوده. جنگ خیلی کار مهمی بود. الان که می‌نشینیم و فکر می‌کنیم که در جنگ چه کارهایی کردیم، می‌بینیم که عقلمان نمی‌رسد که بخواهیم دوباره انجام بدهیم. ما نمی‌دانستیم مین چیست و آن را بر می‌داشتیم و می‌انداختیم گردنمان! الان از نظر نظامی می‌توانیم بفهمیم که چه کار خطرناکی انجام می‌دادیم و نه تنها خودمان را به کشتن می‌دادیم که دیگران را هم به خطر می‌انداختیم. بعدها کم‌کم فهمیدیم جنگ یعنی چه.

ما وقتی با تانک روبرو می‌شدیم، نمی‌دانستیم کجای تانک را بزنیم؟ کلاهکش را بزنیم و یا زنجیرش را. عقلمان نمی‌رسید و تانک را با ۳-۴ می‌زدیم. بعد از روزهای اول و دوم، نظامیانی که آنجا بودند ما را راهنمایی کردند. در آن زمان سپاه هنوز جان نگرفته بود و تگاورهای ارتش بودند که واقعاً ما را راهنمایی کردند. اینها پا به پای ما می‌آمدند. حتی تگاورها می‌پرسیدند شما کجا آموزش دیده‌اید؟ می‌گفتیم ما اصلاً آموزش ندیده‌ایم. توی وجود ما ترس نبود، ما آمده بودیم از دین و ناموسمان دفاع کنیم.

یک صحنه را به یاد دارم که به یک ارتشی گفتیم برو تا میدان تیر و او نمی‌رفت. من و سید مجتبی تا میدان تیر رفتیم و برگشتیم. الان که فکر می‌کنیم چرا و چگونه این حرکت را انجام دادیم؟ خودمان هم در می‌مانیم. رفته بودیم شناسایی کنیم. اگر به یک آدم نظامی می‌گفتیم برو شناسایی، نمی‌رفت. شناسایی را شب می‌روند نه روز. شب‌ها که می‌روید با یک دیده‌بان، نهایتاً ۲ تا روبرو می‌شوید، ولی ما وسط روز و زیر گلوله باران توپ‌های عراقی رفتیم.

این تترسیدن شما به خاطر بی‌اطلاعی بود؟

بله، ارتشی‌ها می‌دانستند وضعیت به چه صورت است و این کار را انجام نمی‌دادند. ما وقتی بر می‌گشتیم، همه ما را تشویق می‌کردند. اگر بخواهیم همه خاطرات را یک به یک بیان کنیم، باید ۳ الی ۴ تا کتاب بنویسم. ■

چه اتفاقی افتاد که فدائیان اسلام جمع شد؟ دیگر همه چیز سازمانده‌ی شده بود و نمی‌شد کمیته ۱۶ تا دسته و گروه داشته باشد. کمیته انقلاب اسلامی لشکری درست کرد به نام لشکر روح‌الله که اعضایش همه کمیته‌ای بودند. بعد ما در سال ۶۱/۲۰ رفتیم به سپاه پاسداران و استخدام شدیم. اکثر بچه‌ها هم رفتند سپاه و دیگر فعالیت فدائیان اسلام تمام شد. ما هم تا آن زمان کمیته‌ای بودیم و اگر می‌گفتند برگردید، بر می‌گشتیم. کارهای پشتیبانی هم با آقای خلخالی بود. آقای رفیعی و یا آقای عبدخدایی گروه دیگری را رهبری می‌کردند. آیا اینها هم از فدائیان اسلام پشتیبانی می‌کردند؟

اصلاً در این زمینه‌ها اطلاع نداشتیم. ما فقط فکر جنگ بودیم و اصلاً اسم فدائیان اسلام برای ما اهمیت نداشت. فدائیان اسلام بود، ولی اصلاً رابطه‌ای به آن صورت نداشتیم.

آنها ستاد اعزام نیرو داشتند؟

بله و عده‌ای می‌آمدند و اسم می‌نوشتند، ولی وابسته به آنجا نبودند. تنها یک ستاد پشتیبانی بود که آقای خلخالی از طریق حاج آقا صفا می‌فرستادند منطقه.

شهید هاشمی بعد از انحلال فدائیان اسلام چرا دیگر به جبهه برگشت؟

مشغول کسب و کارش بود. همیشه در تظاهرات ۲۲ بهمن شرکت می‌کرد و نماز جمعه‌هایش ترک نمی‌شد. حتی چندین بار دعای ندبه بهشت زهرا هم با هم رفتیم. گاهی هم او را می‌دیدم، زنگ می‌زدیم و احوال‌پرسی می‌کردیم.

بعد از جنگ، فدائیان اسلام با شهید هاشمی رابطه رسمی داشت؟

اصلاً، همه جزو سازمان شده بودند. در سال ۶۴ تقریباً امنیتی نسبی در کشور حاکم شده بود. چرا منافقین ایشان را ترور می‌کنند؟

سیداسمش در خانه‌های تیمی و مبارزه با ضدانقلاب بود. دشمن را هیچ وقت نباید دست کم گرفت.

از ویژگی‌های اخلاقی شهید هاشمی نکاتی را بیان کنید.

از نظر رفتار، جوانمرد بود و رفتار خوبی با مردم





بررسی و بازنگری سلوک فردی و فرماندهی شهید هاشمی معمولاً به صورت کلی انجام شده و دقت در جزئیات، کمتر مورد توجه قرار گرفته است. سردار صادقی با نگاهی بی طرفانه و دقیق، ضمن توصیف شرایط دشوار روزهای جنگ، شرح دقیقی از سلوک شهید را ارائه می دهد. از صرف وقت زیاد و حوصله و دقت نظر ایشان سپاسگزاریم.

■ «شهید هاشمی در قامت یک فرمانده ۳» در گفت و شنود

شاهد یاران با سردار جانباز حاج قاسم صادقی

جاذبه و دافعه را با هم داشت ...

اگر رخنه‌ای در این ستون ایجاد شود، از هم می پاشد. در واقع یکی از دلایلی که نیروهای نظامی ما در کردستان شکست خوردند، همین مسئله بود. ضدانقلاب غرب کشور و منافقین، چنین بلایی بر سرمان آوردند. ما با ستون نظامی حرکت می کردیم و آنها در کنج یا مخفی گاهی کمین می کردند و ناگهان یکی از ماشین های ما را هدف می گرفتند و راه بند می آمد و درحالی که دود و آتش از ماشین زبانه می کشید، در دل نیرو وحشت ایجاد می کرد و نیرو متلاشی می شد، چون هر کس سعی می کرد به دنبال مکانی برای پناه گرفتن باشد. در این موقع فرمانده نظامی رشته امور از دستش رها می شد. در بین نیروهای مردمی با توجه به اینکه بچه های سپاه، کمیته و نیروهای مسلح هم بودند تعدادی اسلحه از جمله ژ-۳ وجود داشت، اما در مجموع سلاح ها محدود بود و مردم شهر با آنچه در اختیار داشتند از شهرشان دفاع می کردند. از طرفی وقتی یک نفر با اسلحه، نیرویی از دشمن را هدف گرفت و از پای درآورد، نیروهای عراقی متوجه شدند که آنها سلاح دارند، اما نمی دانستند چه نوع سلاح هایی در اختیارشان است. به این ترتیب در تاریخ ۳۱ شهریورماه سال ۵۹ عراق رسماً از مرز شلمچه از مسیر پل نو به سمت خرمشهر حرکت کرد. به مدت ۱۷-۱۸ روز به دلیل مقاومت های مردمی امکان پیشروی نداشت و معطل شد. روزهای اول شب هنگام وقتی عراقی ها در جاهایی پناه می گرفتند، شبانه بچه ها به آنها شبیخون می زدند؛ بنابراین عراقی ها وقتی نتوانستند از پل نو حرکت کنند، مسیر خود را تغییر دادند و تصمیم گرفتند از شمال خرمشهر از پاسگاه بویان آنها به پاسگاه زید، کوشک و طلائیه، محور خرمشهر، ۱۰-۱۲ کیلومتر

بودند تانک ها، زره پوش و ادوات جنگی شان را در جاده های که قبلاً به آن اشاره کردم مستقر ساختند تا از آن طریق به خرمشهر حمله و آنجا را اشغال کنند. با توجه به اطلاعات کسب شده قبل از حمله و محاسباتی که کرده بودند عراقی ها انتظار داشتند با یک گردان و نهایتاً دو گردان خرمشهر را تصرف کنند. اما بیش از یک لشکر نیرو برد و پس از ۳۴ روز مقاومت شکسته شد، زیرا آنها دفاع مردمی را نادیده گرفته بودند.

چگونه مردمی که نه سلاح داشتند و نه آموزش نظامی

آرایش نظامی عراقی ها از بدو ورودشان به مرزهای ایران با دفاع مردمی درهم ریخت. آرایش منظم دشمن به صورت ستونی، دشت بان، زرهی و زرهی پیاده است. اگر رخنه ای در این ستون ایجاد شود، از هم می پاشد. در واقع یکی از دلایلی که نیروهای نظامی ما در کردستان شکست می خوردند، جنگیدن به شیوه کلاسیک بود، چون ضد انقلاب به شیوه چریکی می جنگید.

دیدید بودند نتوانستند مقابل عراقی ها بایستند؟

آرایش نظامی عراقی ها از بدو ورودشان به مرزهای ایران با دفاع مردمی درهم ریخت. آرایش منظم دشمن به صورت ستونی، دشت بان، زرهی و زرهی پیاده است.

از روزهای شروع جنگ برایمان بگوئید.

منطقه عملیاتی از شمال غرب آغاز می شود. وقتی از آنجا به سمت جنوب کشور پیش برویم، به خرمشهر می رسیم. سمت چپ در عراق، رودخانه دجله و فرات از بصره به مرز می رسد. در شلمچه مرز آبی قطع و مرز خاکی آغاز می شود. سهل الوصول ترین راه برای اشغال عراقی ها جاده ای بود که از خرمشهر به شلمچه و بعد از آن تنومه و سپس به بصره می رفت. از طرفی از شط العرب نهرهای انشعابی وجود داشت که وقتی به مرز ایران می رسید اروند نام می گرفت. از رود اروند یک انشعاب وارد نخلستان های ما می شد که بزرگ ترین نهری که به مرز شلمچه می رسید عریض نام داشت و روی آن پلی به نام پل نو بود. لازم به ذکر است که در نوارهای مرزی، روستاها دوجانبه اند، یعنی وقتی سمت ایران روستایی به نام شلمچه است در عراق هم روستایی به همین نام در مرز وجود دارد.

با توجه به ازدواج هایی که صورت گرفته بود و روابط و رفت و آمدهایی که با هم داشتند اطلاعات به صورت فامیلی و یا ضد انقلابی رد و بدل می شد. یا اینکه مثلاً شخص در روستای مرزی به عنوان معلم از ساکنین و حومه اطلاعات می گرفت و به استخبارات عراق که به صورت نفوذی در شهر رفت و آمد می کردند می داد. از طرفی نیروهای نفوذی اطلاعات- امنیتی عراق و خلق ضد انقلاب عرب که خلق عرب دو دسته بودند خلق عرب مسلمان و ضد مسلمان به خرمشهر و حومه آن رفت و آمد و اطلاعات را جمع آوری و به صورت سلسله مراتب به نیروهای نظامی عراق مخابره می کردند. با این توضیحات عراقی ها از اوضاع به خوبی مطلع و با محاسباتی که کرده

گردیدند. مقاومت‌ها هم مردمی و هم نظامی بود. اما اوج مقاومت‌های مردمی در شهرها و روستاهای مرزی مانند روستای شملچه بود، ولی در عین حال نتوانستند در بستان مقاومت کنند، چون امکانات و تجهیزات کافی نداشتند.

در واقع عمده مقاومت مردمی در جنگ‌های نامنظم از سوی نیروهای مردمی مهاجر (کسانی که از شهرها و اقصى نقاط ایران برای دفاع به جنوب کشور آمده بودند) در دو گروه بود. یکی نیروهای شهید چمران که با آغاز جنگ محور اصلی خود را اهواز قرار داد و همه تلاشش این بود که اهواز سقوط نکند. به همین دلیل در استانداری اهواز ستادی را به عنوان پایگاه نظامی تشکیل داد. بعضی‌ها قصد داشتند از تنگه جزایه بستان را اشغال کنند و از آنجا به سوسنگرد و سپس اهواز برسند. عراقی‌ها از یک سو تا ۱۵ کیلومتری این شهر هم جلو آمده بودند که با مقاومت‌های مردمی موفق نشدند وارد اهواز شوند به این ترتیب وقتی دیدند از مقابل نمی‌توانند به اهواز برسند از سمت سوسنگرد اقدام به پیشروی کردند. در مجموع گروه شهید چمران در محور سوسنگرد، حمیدیه و هویزه عملیات انجام می‌دادند. در باره گروه فدائیان اسلام مفصلا توضیح خواهم داد.

راجع به اعزامان به جنوب برایمان بگویند. در اولین برخورد شهید هاشمی را در حال انجام چه کاری دیدید؟

روزهای آغازین جنگ در تهران بودم و با توجه به شایعات تصور می‌کردم قضیه جدی نیست. پس از سفری به مشهد وقتی اخبار روزنامه‌ها را دنبال می‌کردم و همچنین در یکی از نمازهای جمعه آقای هادی غفاری گفت: «من به مردم خوزستان قول داده‌ام ۲۰۰۰ نیرو برای کمکشان ببرم.» متوجه شدم جنگ واقعا جدی شده است. اعلام کردند که هر کس سربازی رفته است در گروه الهادی در خیابان تهران نو نام‌نویسی کند.

در روز ۲۸ یا ۲۹ مهرماه در حالی که کارت پایان خدمت را در دست داشتم به آنجا رفتم و اسم‌نویسی کردم. به

کور می‌شد، آن زمان گروه‌ها می‌توانستند با رد و بدل اطلاعات و شناسایی یکدیگر تاحدی با هم متحد شوند. در واقع چون گروه‌ها از هم اطلاعی نداشتند چه بسا یکدیگر را مورد تعرض قرار می‌دادند. با وجودی که در جایی مکتوب نیست، ولی مواردی این چنینی پیش آمده بود. به عنوان مثال در اواخر جنگ ضمن عملیات مرصاد بدون آنکه نیروهای ما بدانند دو گروه خودی مقابل هم قرار گرفته بودند و به هم تیراندازی می‌کردند؛ چون همه بیکباره به منطقه آمده بودند و کسی هم نمی‌دانست چه کسی



از کجا آمده است.

همزمان با شروع جنگ عراقی‌ها در سه گروه پیش آمدند و چند هدف را دنبال می‌کردند. یک گروه به سمت خرمشهر و اهواز پیش رفتند و قصد اشغال آنجا را داشتند. یک گروه هم به سمت شوش حرکت کردند تا از آنجا به اندیمشک و سپس دزفول بروند و پایگاه هوایی واقع در دزفول را آماج حملات خود قرار دهند. گروه سوم هم قصد داشتند از محور فکه، چمهنده و دهلران جاده ترانزیتی خوزستان را که منتهی به استان لرستان می‌شد ببندند. در حقیقت این گروه می‌خواستند از بالای اندیمشک و پادگان دو کوهه، تنگه فنی ۸۰-۹۰ کیلومتری بالای خرمشهر را مسدود کنند تا راه خوزستان بسته شود و کل خوزستان سقوط کند.

پیش از انقلاب ژاندارمری ایران قوی‌ترین نیرو در خاورمیانه بود که از سوی امریکا تقویت می‌شد. پس از سقوط رژیم شاهنشاهی و انحلال ارتش ایران امریکایی‌ها روی ارتش عراق سرمایه‌گذاری کردند به همین دلیل در

اوایل جنگ، عراق قوی‌ترین ارتش را در خاورمیانه داشت. ارتشی با ۱۲ لشکر پیاده و مکانیزه. به همین دلیل صدام حسین با اطمینان پیش‌بینی کرده بود در مدت یک هفته به تهران خواهد رسید. در این میان سه گروه نیروی عراقی با اهدافی که موردنظرشان بود با شروع جنگ همزمان پیشروی کردند و در برخی جاها توانستند تا یکصد کیلومتر در خاک ایران نفوذ کنند. اما مقاومت‌های مردمی و نظامی ایران در شملچه باعث شد تا تمرکز نیروهای عراقی به آن منطقه افزایش یابد.

همان طور که اشاره کردم عراقی‌ها برای سقوط خرمشهر یک گردان و نهایتا دو گردان پیش‌بینی کرده بودند ولی با مقاومت‌ها و ایستادگی‌های مردمی نیروهای عراقی از سایر نقاط برای تقویت نیروی درگیر به شملچه فرستاده شدند طوری که یک لشکر و یک تیپ به آنجا اعزام شد. همین امر سبب شد تا وقتی عراقی‌ها به ۱۵ کیلومتری اهواز رسیدند نتوانند در برابر مقاومت‌های مردمی و سایر نیروها بایستند. چرا که تمرکز اصلی در شملچه بود و توانایی کافی نداشتند، به همین دلیل ناچار به عقب‌نشینی شدند. گروهی از نیروهای بعضی که به سمت شوش حرکت می‌کردند توانسته بودند تا پل کرخه (نادری) پیش بروند که با مقاومت بچه‌ها مواجه

بالای خرمشهر تا ایستگاه حسینیّه را دور بزنند و وارد شهر شوند. در آنجا باز هم تعدادی از نیروهای ما مقابل بعضی‌ها ایستادگی کردند. به تدریج از طرف کمیته، سپاه، ژاندارمری، جهاد و ارتش نیروهای کمکی رسید. یکی از نیروهای کمکی که به سمت خرمشهر آمد، گروه فدائیان اسلام به سرپرستی سید مجتبی هاشمی بود. ایشان آن زمان فرمانده کمیته ۹ تهران بود.

آیا به خاطر دارید شهید هاشمی و نیروهایش در چه تاریخی به خرمشهر رسیدند؟

خیر، اما طبق نواری که در صدا و سیما موجود است و پخش هم شده، آقای هاشمی روز ۲۴ مهرماه در یکی از خیابان‌های خرمشهر در حال سخنرانی است. بنی‌صدر مرتبا اعلام می‌کرد: «خرمشهر سقوط کرده است و دیگر نیازی به مقاومت نیست؛ رها کنید، زمین می‌دهیم، زمان می‌گیریم.» سید مجتبی هم با هیجان درحالی که به شدت عصبانی بود، ضمن صحبت‌هایش گفت: «الان ۲۴ مهرماه است که ما در خرمشهر هستیم و هنوز این شهر سقوط نکرده است.» دقیقا به خاطر ندارم چند روز قبل از آن

روزهای آغازین جنگ در تهران بودم و با توجه به شایعات تصور می‌کردم قضیه جدی نیست. پس از سفری به مشهد وقتی اخبار روزنامه‌ها را دنبال می‌کردم و همچنین در یکی از نمازهای جمعه آقای هادی غفاری گفت: «من به مردم خوزستان قول داده‌ام ۲۰۰۰ نیرو برای کمکشان ببرم.» متوجه شدم جنگ واقعا جدی شده است.

آقای هاشمی به خرمشهر آمد. آقا سید مجتبی و نیروهایش در نزدیک پل نو درحالی که تانک‌های دشمن دسته دسته به سمت خرمشهر می‌آمدند به مقابله با عراقی‌ها پرداختند و سعی می‌کردند نظم آنها را در هم بریزند. البته در شهر هم فرماندهی واحدی نبود. یعنی هر کس در هر گروهی فقط مسئول آن گروه را می‌شناخت و از او تبعیت می‌کرد. اوایل جنگ اوضاع طوری بود که اگر کسی از خود خلافت نشان می‌داد مسئول یک گروه می‌شد. در درگیری‌های شهری هم هر کسی برای خودش فرمانده بود و تابعیت‌پذیری معنایی نداشت. چون هر کس در یک خیابان با دشمن در حال مقابله بود، مگر آنکه شب می‌شد و دشمن سکوت می‌کرد و نمی‌توانست حرکت کند و



■ مقام معظم رهبری در جمع نیروهای فدائیان اسلام



یک سر و گردن از بقیه بلندتر بود و ابهت خاصی داشت و خود یک مبارز و جنگجو بود. روحیه ما را دوچندان می کرد. آن زمان هنوز خرمشهر سقوط نکرده بود. عراقی ها به دلیل مقاومت ها نتوانستند مستقیماً از مرز شلمچه وارد خرمشهر شوند بنابراین شهر را دور زدند و از شمال توانستند وارد شهر شوند. در واقع بعد از ۲۴ روز مقاومت نیروهای ما امکاناتی برای مقابله با دشمن نداشتند اما با این حال وقتی تانک های عراقی وارد شهر شدند گروه های نامنظم نیروهای مردمی چند نفری موفق می شدند یک تانک را منهدم کنند. در حقیقت اولین کسی که از میان بچه های کم سن و سال زیر تانک رفت حسین فهمیده

جاده آبادان - ماهشهر را ببندند. سپس بیابان های شمال آبادان را تصرف کردند و به رودخانه بهمنشیر رسیدند و روی آن یک پل شناور زدند. از آنجا به قبرستانی آبادان رفتند تا بتوانند جاده آبادان - خسروآباد را بگیرند و به رودخانه ارونند برسند.

همان طور که می دانید یک سمت ارونند عراق است به این ترتیب با ایجاد یک کمربندی شهرهای خرمشهر و آبادان کاملاً سقوط می کرد. عراقی ها تا خسروآباد نتوانستند پیشروی کنند. یکی از اهداف بعثی ها در این جنگ دستیابی به مرز آبی بود. چون عراق مرز آبی نداشت. به همین دلیل قصد داشتند بندر ماهشهر را هم بگیرند تا به ساحل دسترسی یابند.

پس از آنکه عراقی ها از رود کارون عبور کردند به صورت پراکنده حمله می کردند یعنی خاکریزی نداشتند و فقط پیشروی می کردند و هر کدام سعی داشت یک منطقه را اشغال کنند. عده ای به ایستگاه ۱۲ و عده ای به سمت ایستگاه ۷ و یک گروه هم به سمت ذوالفقاریه رفتند. عده ای که به سمت ذوالفقاریه در حال حرکت بودند قصد داشتند با حرکت به طرف دیگر رودخانه آبادان را کاملاً محاصره کنند. وقتی عراقی ها به روستای سادات (ذوالفقاریه) رسیدند شخصی به نام دریاقلی با تعدادی از آنها برخورد کرد.

او متوجه شد که زبان عربی که آنها صحبت می کنند با زبان عربی خودشان متفاوت است. شک کرد که ممکن است آنها از نیروهای نظامی عراق باشند به همین دلیل با دوچرخه اش به سمت پاسگاه خسروآباد به راه افتاد و ماجرا را برای آنها گفت که «عراقی ها در منطقه ذوالفقاریه هستند.» آنها به دلیل کمبود امکانات و نیرو توجهی به او نکردند. همچنین او به ژاندارمری، سپاه و کمیته جریان را گفت که آنها باز هم به دلیل مذکور توجهی نکردند. دریاقلی با دوچرخه اش راه هتل کاروانسرا و مقر فدائیان اسلام را پیش گرفت و آنچه که دیده بود برای سید مجتبی تعریف کرد. آقای هاشمی هم به چند نفر گفت که «بروید و تحقیق کنید و ببینید راست می گوید یا نه.» عده ای با یک شورلت آبی رنگ به سمت منطقه ذوالفقاریه رفتند و متوجه شدند که عراقی ها در نخلستان های جنوب بهمنشیر پراکنده شده اند. آقای هاشمی هم پس از اطمینان از صحت خبر اعلام کرد: «به سمت منطقه ذوالفقاریه برویم.» همه ما پس از شنیدن خبر در صف ایستادیم تا نوبتمان شود

نیود. این ابتکار از سوی یکی از بچه های کم سن و سال خرمشهر به نام بهنام محمدی صورت گرفت. او با اینکه سن و سالی نداشت از نیروهای عراقی برای نیروهای خودی اطلاعات می گرفت. البته حسین فهمیده هم در جای دیگر همین کار را کرد. ولی وقتی جریان به حضرت امام گفته شد از حسین فهمیده یاد شد و بعد از آن هم کسی بازگو نکرد که اولین بار بهنام محمدی این کار را کرده بود. با وجود ایستادگی نیروهای مردمی در شهر آخرین پایگاهی که در خرمشهر سقوط کرد مسجد جامع مرکز تدارکات و تبادل اطلاعات بود. لازم است بگویم، مارد همجوار رودخانه کارون و در ضلع شرقی آن است و همین طور هم آبادان در بخش شرقی رود کارون و خرمشهر در ضلع غربی قرار دارد. پس از سقوط خرمشهر

روز ۲۴ مهرماه بنی صدر اعلام کرد:
«خرمشهر سقوط کرده است و دیگر نیازی به مقاومت نیست، رها کنید، زمین می دهیم، زمان می گیریم.» سید مجتبی هم با هیجان در حالی که به شدت عصبانی بود، ضمن صحبت هایش گفت:
«الان ۲۴ مهرماه است که ما در خرمشهر هستیم و هنوز این شهر سقوط نکرده است.»

یک گردان و یک تیپ عراقی ها به مسیر خود ادامه دادند روی رود کارون پل زدند و از رودخانه عبور کردند و به سمت مارد رفتند. گروه دیگر از بعثی ها هم به طرف روستای دارخوین پیش رفتند که تعدادی از نیروهای ما از شادگان و اهواز به سمت آن روستا آمدند تا مانع از ورود عراقی ها به روستا شوند.

با مقاومت نیروهای ما یک سمت رودخانه (صلغ غربی) به دست عراقی ها و ضلع شرقی به دست نیروهای خودی افتاد. عراقی ها از ۱۰-۱۵ کیلومتری شهر آبادان از سمت مارد، کارخانه ایران گاز، شیر پاستوریزه و کشتی سازی به شمال آبادان آمدند و جاده آبادان - اهواز را مسدود کردند. پس از آن در روز چهارم با پنجم آنان توانستند

این ترتیب دو هزار نفر شرکت کردند و به بیست گروه یکصدنفری تقسیم شدند و برای هر گروه یک مسئول انتخاب شد. مسئول گروه ما یک روحانی مشهور بود. با قطار از تهران به اهواز اعزام شدیم. از این گروه دو هزار نفری در تهران فیلمبرداری کرده بودند که از طریق ماهواره و اخبار به این صورت اعلام شد که دو هزار کوماندو به خوزستان فرستاده شده است. این خبر دلهره ای را در نیروهای بعثی ایجاد کرده بود.

وقتی به اهواز رسیدیم هر گروه به یک محور اعزام شدند و تعدادی هم بازگشتند. کسانی که برگشتند مرا به یاد واقعه عاشورا و شبی می اندازد که امام حسین (ع) به یارانش فرمود: «فردا روز جنگ و شهادت است. هر کس می خواهد بماند و هر کس نمی خواهد در تاریکی شب برود.» در گروه صد نفری ما بچه ها توانسته بودند ۶۰ اسلحه ام-۶ تهیه کنند که آن هم از ارتش و همچنین از ستاد شهید چمران در اهواز گرفته بودند. به همین دلیل مسئولمان گفت: «این ۶۰ اسلحه فقط به کسانی داده می شود که کارت پایان خدمت دارند.» بنابراین من هم یک اسلحه ام-۶ و شش فشنگ گرفتم. تصور کنید با یک اسلحه و ۶ فشنگ مقابل عراقی ها! به خاطر دارم چهل نفر دیگر اصرار داشتند همراه ما بیایند و می گفتند: «ما کمک آنها می شویم.» یکی می گفت: «من بارشان را حمل می کنم.» تعدادی هم گریه می کردند که بگذارید ما هم برویم. به هر حال ما ۶۰ نفر از ماهشهر (بندر امام) با بالگرد به آبادان رفتیم.

در حقیقت آبادان یک جزیره است می دیدیم مردم دسته دسته در حال ترک شهر و در بیابان ها هستند. وقتی وارد آبادان شدیم به دنبال گروه هایی بودیم که از شهر دفاع می کردند تا به آنها کمک کنیم. همین طور می خواستیم بدانیم منطقه جنگی کجاست. بنابراین به ارتش، ژاندارمری، کمیته و همین طور سپاه (نزد شهید جهان آرا) رفتیم. همگی گفتند: «امکانات و جا نداریم.» هتل کاروانسرا از هتل های درجه یک قبل از انقلاب و هتل بین المللی آبادان بود و در نزدیکی فرودگاه این شهر قرار داشت. شب را در یک مدرسه گذرانیدیم.

لازم است راجع به گروه فدائیان اسلام که یکی از دو نیروی مقاومت مردمی در جنوب کشور بود توضیحاتی بدهم و در ابتدا گروهی که آقا سید مجتبی هاشمی ایجاد کرده بود فدائی اسلام نام داشت نه فدائیان اسلام. خودشان هم می گفتند: «اسم این گروه فدایی اسلام است.» به چند علت نام آن به فدائیان اسلام تغییر کرد. یکی اینکه آقای خلخالی که آن زمان دادستان کل کشور بود و آقای هاشمی را مسئول این گروه انتخاب کرد، چون او با شهید نواب صفوی فعالیت کرده بود خود را از یاران و همزمان شهید نواب صفوی می دانست. همچنین چون این گروه در آبادان ابتدا در مدرسه ای به نام فدائیان اسلام مستقر شدند و سپس به هتل کاروانسرا نقل مکان کردند به تدریج نام این گروه فدائیان اسلام شد. در نهایت اوایل آبان به هتل کاروانسرا رفتیم. در نخستین برخورد آقای هاشمی در حال استقبال از نیروهای داوطلب مردمی، فعالیت، تلاش، جنب و جوش و صحبت با بچه ها و فرمان دادن بود.

در واقع گروه های مردمی که از شهرهای مختلف می آمدند و سپاه و ارتش آنها را نمی پذیرفت به هتل کاروانسرا مراجعه می کردند و آقای هاشمی آنها را جذب می کرد زیرا آن زمان با اشغال خرمشهر سپاه خرمشهر در حال انتقال از خرمشهر به آبادان بود و نیرو و امکانات اندکی داشت و نمی توانست نیروهای مردمی را تجهیز و تأمین کند. به این ترتیب آقا سید مجتبی ما را با آغوش باز پذیرفت و گفت: «اینجا خانه شماست. هر چه ما می خوریم شما هم می خورید.» و من با آقای هاشمی آشنا شدم و از آن زمان بود که جنگ برایم معنا پیدا کرد. در حقیقت اینکه ایشان

عقب می‌ایستادند و شلیک می‌کردند. در مواردی هم به نیروهای خودی اصابت می‌کرد. مثلاً وقتی اعلام می‌کردند: «عراقی‌ها جلو هستند» آنها شلیک می‌کردند غافل از اینکه نیروهای خودی هم در آنجا حضور دارند. یکی از افراد مسن گروه ما پدر سردار ماشاءالله مهمان‌نواز بود که ضمن جنگ دو فرزند و نوه‌اش شهید شدند. آنها اهل نوش‌آباد کاشان بودند در حملات خودجوش متعدد وقتی مطلع می‌شدیم عراقی‌ها در کدام منطقه هستند به سمت آنجا حرکت می‌کردیم و آنها را عقب می‌راندیم و دوباره برمی‌گشتیم. به تدریج رزمندگان حملاتی به نام شبیخون یاد گرفتند که شبانه به عراقی‌ها حمله و آنها را عاصی می‌کردند. ضمن این شبیخون‌ها اتفاقاتی هم می‌افتاد.

به عنوان مثال یک بار در تاریکی شب صدای شلیک یا رگبار شنیدیم. وقتی صبح شد، علت را جویا شدیم. تعدادی از رزمندگان گفتند: «شبانه صدای خس خس شنیدیم و تصور کردیم عراقی‌ها حمله کرده‌اند و به آنها شلیک

کنیم خبر رسید که عراقی‌ها دوباره به ایستگاه ۷ آمده‌اند. آقا سید مجتبی گفت: «عده‌ای می‌خواهم که همراه من به ایستگاه ۷ بیایند.» همراه با آقای هاشمی و ۱۰-۱۵ نفر از رزمندگان به سمت ایستگاه ۷ حرکت کردیم. در آنجا نیروهای نظامی خودی از جمله رزمندگان ارتشی تیپ ۷۷ خراسان که فرمانده‌شان سرهنگ کهنر بود را هم دیدیم. به این ترتیب سرهنگ کهنر را اولین بار در ایستگاه ۷ آبادان دیدم و با او آشنا شدم. آقای هاشمی ما را توجیه کرد و به سرهنگ کهنر سپرد و گفت: «آقای سرهنگ کهنر! اینها نیروهای من تحت امر شما هستند و هر فرمانی داشته باشید اجرا می‌کنند.» البته از تیپ ۷۷ همه افراد نیامده بودند فقط یک گردان آمده بود و نیروهای رزمی‌شان هم در راه بودند. از سرهنگ کهنر پرسیدیم: «ما باید چه کار کنیم؟» گفت: «شما می‌بایست مراقب باشید تا عراقی‌ها دوباره به سمت رودخانه نیایند و آبادان را اشغال نکنند.» آقای هاشمی هم ما را به سرهنگ سپرد و رفت. در این میان خبر دادند که عراقی‌ها نزدیکی شیر پاس‌توریزه در

و سوار ماشین شویم و همراه آقا سید مجتبی برویم. از طرفی خبر حضور بعضی‌ها در منطقه ذوالفقاریه در شهر هم پیچیده بود و به همین دلیل گروه‌های دیگری هم آمده بودند. مثلاً آقای مرتضی قربانی که بعداً فرمانده لشکر شد و از اصفهان یک گروه آورده بود با گروهش آنجا بودند. همین‌طور تعدادی از رزمندگان ژاندارمری و سپاه آبادان هم حضور داشتند. درگیری نیروهای ما با عراقی‌ها در آن منطقه آغاز شد. صبح روز بعد هواپیماهای خودی توانستند پل شناوری روی رودخانه بهمنشیر را که عراقی‌ها احداث کرده بودند بمباران کنند. به این ترتیب بعضی‌ها تارومار شدند و تعدادی از آنها در نخلستان‌ها گرفتار و عده‌ای هم کشته و اسیر و بعضی هم در حال فرار از رودخانه در آب توسط نیروهای ما کشته شدند. یکی دو روز در نخلستان‌ها ماندیم و در این مدت رزمندگان در حال درگیری با عراقی‌ها و پاکسازی منطقه بودند. رودخانه بهمنشیر در شبانه‌روز دو بار جزر و مد می‌کرد به این ترتیب اجساد را به ساحل می‌آورد و از طرفی بچه‌ها هم با



کردیم.» صبح روز بعد متوجه شدیم گرازها از نخلستان آمده بودند و ما به تصور اینکه بعضی‌ها هستند به آنها تیراندازی کردیم. آن روزها آذوقه به ما نمی‌رسید. به خاطر دارم دو سه ماه اول جنگ که در نخلستان‌ها بودیم غذایمان نان خشک، خرما و بیسکویتی بود که بچه‌ها از مغازه‌ها برمی‌داشتند.

زمانی که در ذوالفقاریه با عراقی‌ها درگیر بودیم. امام با توجه به اخباری که به ایشان رسیده بود مبنی بر اینکه خرمشهر در حال سقوط و آبادان در حال محاصره است پیامی صادر کردند که: «حصر آبادان باید شکسته شود.» بچه‌ها تا قبل از پیام امام توانسته بودند محاصره آبادان را از ۳۶۰ درجه به ۲۷۰ درجه برسانند. وقتی پیام امام را شنیدند قوت قلب پیدا کردند و عراقی‌ها را به تدریج عقب راندند.

بعضی‌ها وقتی مقاومت سرسختانه نیروهای ما را دیدند، درحالی که ما در منطقه ذوالفقاریه و پس از آن در جاده ابوشانک و ایستگاه ۷ با بعضی‌ها درگیر بودیم در شمال شرقی آبادان یعنی شرق جاده ماهشهر - آبادان خط پدافندی ایجاد کردند که اواخر آبان این خط را تثبیت کردند. این خط بعدها به میدان تیر (میدان ولایت فقیه) معروف شد. علت اینکه به آن میدان تیر می‌گفتند این بود که قبلاً نیروها را برای تیراندازی به این منطقه که دشت وسیعی بود می‌آوردند. در آنجا دو تپه کوچک هم بود که با شهادت یکی از رزمندگان به تپه مؤذن مشهور شد. بعداً در این منطقه (میدان تیر) نیروهای ما توانستند عراقی‌ها را عقب برانند و چون در آن برهه زمانی بحث ولایت فقیه مطرح بود، این منطقه از میدان تیر به میدان ولایت فقیه تغییر نام یافت. پس از آن به تدریج نیروهای ما هم در این

حال پیشروی به آبادان هستند. از سمت دارخین در ۱۰-۱۲ کیلومتری آبادان محلی به نام شیرپاستوریزه قرار دارد. روستای مارد در نزدیکی شیر پاس‌توریزه و کشتی‌سازی است که همگی در حاشیه رود کارون واقع‌اند.

اگر ضمن این حملات و مقاومت‌ها خاطره‌ای دارید بفرمائید:

به خاطر دارم شهید تندگویان و همراهانش هم در همان زمان در حال حرکت در منطقه بودند که در جاده آبادان - اهواز اسیر شدند. همزمان با آنها هم تعدادی از خواهران پزشکیار و ماما به اسارت عراقی‌ها درآمدند. جالب است بدانید در گروه ما به سرپرستی آقا سید مجتبی از پسر ۱۳-۱۴ ساله حضور داشت تا پیرمرد ۷۰-۸۰ سال. پیرمردها اگر اسلحه‌ای داشتند و به هر طریقی توانسته بودند تهیه کنند چون نمی‌توانستند پا به پای رزمندگان بیایند

جنگ‌گهایی آنها را از سطح آب می‌گرفتند. جیب‌هایشان را خالی می‌کردند و به دلیل کمبودهایی که داشتند تا می‌توانستند از تجهیزاتشان استفاده می‌کردند.

آبادان از یک سمت به دریا و یک طرف به رودخانه کارون و از سمت دیگر به رود بهمنشیر ختم می‌شود و به همین دلیل مانند یک جزیره ۶۰-۷۰ کیلومتری است. به این صورت توانستیم برای اولین بار تعداد زیادی عراقی را به یک باره از پای درآوریم. چرا که در عملیات‌های قبلی معمولاً در هر حمله ۱۰-۱۵ عراقی کشته می‌شد. پس از آن روزنامه‌های آن زمان درباره این عملیات چنین نوشتند: «در یک شبیخون قهرمانانه فدائیان اسلام سیصد عراقی را به جهنم روانه کردند.» این عملیات در روزهای پنجم، ششم و هفتم انجام شد.

لازم است اشاره کنم یکی از اشکالات عراقی‌ها این بود که نیروهایشان را در مرز گسترش دادند. یعنی وقتی عراق به مرز غربی ایران تجاوز کرد به هر جا که می‌توانست نفوذ می‌کرد و هر جا که توانست خط دفاعی را به صورت پدافند درآورد موفق بود و مناطقی که جلوی پیشروی‌اش گرفته می‌شد در همان جا می‌ماند و می‌بایست به آن‌ها حمله می‌کردیم تا عقب‌نشینی کنند. یکی از مناطقی که نتوانست در آن پیشروی کند همین منطقه ذوالفقاریه بود. به همین دلیل از محورهای دیگر اقدام کرد. از این سو نیروهای خودی هم دست‌بردار نبودند و تعدادی از آنها به ایستگاه ۷ رفتند و با بعضی‌ها درگیر شدند. پس از آنکه یکی دو شبی در جاده قفاز (جاده ابوشانک) با عراقی‌ها درگیر بودیم و چون نخلستان‌ها را پاکسازی کرده بودیم و خاطر جمع شدیم که عراقی‌ها در یک سمت رودخانه نیستند به هتل بازگشتیم وقتی به هتل رسیدیم تا استراحت

طی یک سالی که با آقا سید مجتبی بودم به نظرم دارای شخصیتی دو وجهی بود یعنی هم ویژگی‌های مثبت و هم ویژگی‌های منفی داشت. او در عین رافت، رحمت، شجاعت، دلیری و نترسی وقتی عصبانی می‌شد و به قول معروف جوش می‌آورد دعاوای سختی می‌کرد و دعاوای معمولاً بر سر مسائل، جنگ، پشتیبانی و عقبه جنگ بود.

گروه سید مجتبی و ویژگی‌های خودش را داشت، به خصوص در اوایل جنگ که گروه‌ها پراکنده بودند و کسی دیگری را نمی‌شناخت، افرادی که با هم رفیق و به قول معروف بچه محل بودند، عضو یک گروه می‌شدند و برای مقابله با دشمن به منطقه می‌رفتند.

منطقه در خط پدافندی تشکیل دادند. خط یک که «الله» و خط دو که «علی» نام داشت.

در آن زمان پسر ۱۵-۱۶ ساله‌ای به نام حسین لودرچی که البته نامش حسین دهقانی بود و به حسین لودرچی معروف شده بود، از بچه‌های گروه آقا سید مجتبی بود که شبانه و حتی در روز روشن هم خاکریز می‌زد. نیروهای ما به فرماندهی آقای هاشمی علاوه بر ایجاد خط پدافندی در منطقه ذوالفقاریه زیر پل خرمشهر هم یک خط پدافندی تشکیل دادند و مقرمان هم یک خانه سه طبقه بود. به این ترتیب آقای هاشمی فرماندهی دو محور را برعهده داشت: جبهه ذوالفقاریه و زیر پل خرمشهر. خرمشهر دو قسمت دارد بخش جنوبی آن که به سمت کارون و بخش اصلی آن که شمال این رود است. در جنوب کاروان عراقی‌ها نتوانسته بودند از پل بگذرند و آن قسمتی از خرمشهر را که متصل به آبادان است بگیرند. بنابراین کنار رودخانه کارون پدافند ایجاد کردند. ما هم سمت دیگر این رودخانه پدافند ایجاد کردیم که همین پدافند زیر پل خرمشهر است.

درباره خصوصیات و ویژگی‌های شخصیتی شهید هاشمی برایمان بگویید.

در این جریان‌ها به تدریج با خصوصیات و ویژگی‌های اخلاقی ایشان آشنا شدم. ایشان همواره همراه با ما در مناطق جنگی حضور پیدا می‌کرد و اول از همه خودش برای شناسایی محور جلو می‌رفت و موقعیت دشمن را ارزیابی می‌کرد به خصوص در جریان درگیری نخلستان‌های جنوب بهمنشیر، چرا که جنگ در نخلستان دشوار است.

از ویژگی‌های شاخص شخصیت ایشان که در کمتر کسی از فرماندهانی که بعدا در جنگ رشد یافته‌اند دیدم می‌توان به شجاعت، تدبیر فرماندهی، نترسی، دست و دلبازی و ایمان و خلوصش اشاره کنم و همین خصوصیات شخصیت ایشان را منحصر به فرد می‌کرد. از ابتدای جنگ زمانی که در هتل کاروانسرا با سید مجتبی آشنا شدم تا پایان شکست حصر آبادان در حدود ۱۰-۱۲ هزار نفر نیروی مردمی که بعدها به عنوان بسیج مطرح شد به گروه شهید هاشمی رفت و آمد داشتند که در حقیقت یک لشکر بود. البته این افراد یک باره به گروه ایشان نپیوستند. بلکه به تدریج از آغاز جنگ تا پایان شکست محاصره آبادان عضو این گروه می‌شدند. ولی می‌توان گفت در یک مقطع زمانی از نظر تعداد نظامی ایشان فرماندهی یک تیپ را برعهده داشت.

طی یک سالی که با آقا سید مجتبی بودم به نظرم دارای شخصیتی دو وجهی بود یعنی هم ویژگی‌های مثبت و هم ویژگی‌های منفی داشت. البته نظرات متفاوت است. او در حین رافت، رحمت، شجاعت، دلیری و نترسی وقتی عصبانی می‌شد و به قول معروف جوش می‌آورد دعوای سختی می‌کرد و حتی چندین بار با خود من هم دعوا کرد. دعوای معمولاً بر سر مسائل اخلاقی، ضد اخلاقی، جنگ، پشتیبانی و عقبه جنگ بود. آنچه که در ابتدای امر و اولین

جنگ از ایشان دیدم، رجزخوانی‌هایش بود که بچه‌ها را تشویق و تهییج می‌کرد. زمانی که در منطقه ذوالفقاریه بودیم بچه‌ها را در نخلستان جمع و برایشان راجع به صحنه عاشورا و وقایع مذهبی صحبت می‌کرد.

آقا سید مجتبی از خانواده‌ای مذهبی بود و اطلاعات خوبی هم در این باره داشت. از دیگر ویژگی‌های ایشان نماز اول وقت بود. آقای هاشمی در خط اول سنگری بنا کرده بود که نزدیک به سی چهل نفر ظرفیت داشت که الوارهای لازم برای ساختن این سنگر را خود می‌آوردیم. به آن سنگر نمازخانه حسینی می‌گفتم که به عنوان مسجد معروف شده بود. آقای هاشمی فرماندهی مقتدر بود و همه از او حساب می‌بردند که این برای سرپرستی چنین گروهی لازم بود. گروهی که از هر قشری نماز شب‌خوان گرفته تا بی‌نماز، از خلافکار قبل از انقلاب گرفته تا منافق، از الهی قلبی محبوب تا تارک‌الصلوة، از بیسواد گرفته تا تحصیل‌کرده در آن حضور داشتند. به عبارتی این گروه جمع اعداد بود. در واقع آقا سید مجتبی کسی نبود که مسئولیت فرماندهی به او داده شود بلکه خود این مسئولیت را کسب کرده بود و لیاقت آن را هم داشت. در واقع به دلیل ابتکارات و خلاقیتهایی که از خود نشان داد سایرین فرماندهی ایشان را پذیرفتند. چون در اوایل جنگ هر کس فرمانده خودش بود.

او قبل از انقلاب با مدرک ششم ابتدایی به عنوان درجه‌دار عضو نیروی هوایی ارتش می‌شود. پس از یکی دو سال به دلیل نارضایتی از رژیم از ارتش شاهنشاهی بیرون می‌آید و در محله شاپور قدیم (خیابان وحدت اسلامی) به عنوان کاسب مشغول به کار می‌شود. به دلیل مبارزاتش و با توجه به اینکه از یک خانواده مذهبی و متدینی بود تحت تعقیب ساواک قرار می‌گیرد. قبل از انقلاب چند ماه در لبنان دوره چریکی می‌گذرانند، در نتیجه روحیه جنگجویی و دفع تجاوز در وجودش حک می‌شود و همین شیرازه زندگی‌اش را رقم می‌زند. طوری که در نخستین درگیری‌های ضدانقلاب به کردستان می‌رود و در همان روزهای آغازین جنگ با داشتن زن و فرزند به جبهه می‌رود.

البته پس از پیروزی انقلاب وارد کمیته استقبال از حضرت امام هم شد. در یک کلام همه فن حریف بود. با این

اوصاف از لحاظ مذهبی هم اذکار و دعا‌های نماز و بخشی از دعای کمیل را از بر می‌خواند. البته من کارهای خودسرانه‌ای انجام می‌دادم که به نظر خودم خیلی خوب بود، مثلاً یک بار ماشین غذا را از هتل کاروانسرا به خط بردم و پس از آنکه غذا را بین رزمندگان توزیع کردم آنچه را که اضافه آمده بود بین مردم روستاهایی که در هنگام محاصره آبادان در روستا مانده و آنجا را ترک نکرده بودند تقسیم کردم. وقتی به هتل بازگشتم، آقای هاشمی به من گفت: «چرا بی‌اجازه این کار را کردی؟» من هم جواب دادم: «این کار که اجازه نمی‌خواهد!» و به این ترتیب سر این موضوع با هم بگومگو کردیم. البته ایشان به عنوان فرمانده حق داشت چنین حرفی بزند و بازخواست کند.

همان طور که گفتم گروه فدائیان اسلام یک گروه مردمی بود یعنی گروهی از همه قشر و تنها گروهی که پذیرای همه داوطلبان جنگ از اقصای نقاط ایران بود. لازم است بگویم ما در گروه‌ها ارمنی هم داشتیم که در جبهه مسلمان شد و نامش را تغییر داد. یعنی شهید هاشمی نسبت به افراد تحول‌گرا بود به خصوص کسانی که به قول معروف شر و شور و در کار خلاف بودند. آنها با رفتارها و دل‌رحمی‌های آقای هاشمی متقلب می‌شدند و به خود می‌آموختند و البته کسانی هم بودند که همچنان در راه خودشان بودند و به واسطه آنها کل گروه زیر سؤال می‌رفت و کاری هم نمی‌شد کرد. لازم است اشاره کنم به نظر من شهید هاشمی جز کسانی است که با ظهور امام زمان (عج) از رجعت‌کنندگان است تا کار نیمه تمامش را به اتمام برساند چون ایشان بسیار ناجوانمردانه به شهادت رسید.

اگر امکان دارد راجع به شخصیت‌هایی که در این گروه بودند بیشتر توضیح دهید.

مثلاً شخصی بود به نام علی شاه حسینی که ما او را به عنوان علی همدانی می‌شناختیم و از خلبان‌های اخراجی دوره شاه بود و همراه خود از همدان مقداری تریاک هم آورده بود. بعدها وقتی در هتل کاروانسرا با داروهایی که به عنوان کمک‌های مردمی برایمان فرستاده می‌شد داروخانه ایجاد کردیم علی همدانی چون کمی انگلیسی بلد بود آنها را دسته‌بندی می‌کرد. جالب بود که بچه‌ها به او «علی دکتر» هم می‌گفتند و برای هر درد و بیماری هم



شهید هاشمی در حال بازدید از مناطق تحت فرماندهی شهید هاشمی.

بلد است؟» من هم چون سربازی رفته بودم جواب دادم: «من بلدم.» گفت: «پس کالیبر ۵۰ را بردار و جلو برو.» من، مرتضی امامی و یک نفر دیگر که او را نمی‌شناختم، پس از آشنایی مختصری با یکدیگر، کالیبر ۵۰ را برداشتیم و به راه افتادیم. توانستیم تا ایستگاه ۷ را با ماشین برویم. ولی از آنجا به بعد یعنی ما ماشین را در جاده مستقیماً با تانک (نه سلاح سبک) هدف می‌گرفتند. از یک سو پائین جاده نهرهای منشعب شده قرار داشت و نمی‌توانستیم با ماشین حرکت کنیم. به همین دلیل در نزدیکی ایستگاه ۷ ماشین را رها کردیم. اسلحه را بر دشمنان انداختیم درحالی که یک نفر مهمات آن را حمل می‌کرد مسیر را ادامه دادیم و به این ترتیب ۱۰-۱۲ کیلومتر را تا منطقه ذوالفقاریه پیاده رفتیم. در آن منطقه با عراقی‌ها درگیر شدیم و مقابلشان ایستادیم تا پیشروی نکنند. در این میان درحالی که تانک عراقی به ما نزدیک می‌شد با اسلحه کالیبر ۵۰ به آن تیراندازی می‌کردیم تا اینکه حدود ساعت ۴ بعدازظهر تانک به ۲۰-۳۰ متری ما رسید. ما هم که نمی‌توانستیم کاری کنیم و هرچه شلیک می‌کردیم فایده‌ای نداشت به همین دلیل تا آنجا که توانستیم قطعاتی از اسلحه را برداشتیم و باقی را رها و از پشت تپه فرار کردیم، به عقب برگشتیم. وقتی به عقب رسیدیم همراه با ارتشی‌ها مقابل عراقی‌ها ایستادیم. لازم است بگویم آقا سید مجتبی می‌بایست گروهی را سازماندهی کند که هر کس برای خودش بود و حرف دیگری را قبول نداشت. یکی از این افراد شاهرخ ضرغام که به قول معروف برای خودش یلی بود. در گروه فدائیان اسلام، گروهی به نام آدمخوارها وجود داشت. مسئول این گروه شاهرخ بود. ما که عضو فدائیان اسلام بودیم اعتراض می‌کردیم چرا نام این گروه آدم‌خوارهاست؟ به همین دلیل پس از گفتگو و مشورت نام آن را به «پیشرو» تغییر دادیم. سپس اسم آدمخوارها را از روی ماشین‌های این گروه پاک کردیم و نام «پیشرو» را روی آنها گذاشتیم. مثلاً در جنگ نخلستان (که دشوارترین نوع جنگ است) شاهرخ عراقی‌ها را نمی‌کشت بلکه گوش آنها را می‌برید و کف دستشان می‌گذاشت و آنها را به خط خودشان می‌فرستاد. به تدریج این موضوع بین عراقی‌ها پیچید و رعب و وحشتی در دلشان انداخت طوری که وقتی خبر به مقامات بالای بعثی رسید برای دستگیری و قتل او جایزه

فعالان زدن کانال همین آقای جواد رضا بود. لازم است بگویم که شهیدان افراسیابی هم در گروه ما بودند.

همان‌طور که مقام معظم رهبری می‌فرمایند: «در هشت سال جنگ ما اتفاقات زیادی افتاد و آدم‌های عجیبی آمدند و رفتند.» چنانچه در واقعه عاشورا که هزار سال از آن می‌گذرد هر سال که راجع به آن صحبت می‌شود به مطلب تازه‌ای می‌رسیم. مثلاً در واقعه عاشورا زهیر را می‌بینی که چگونه تغییر کرد و همین‌طور حر که چگونه یکباره متحول شد و همه اینها یاران امام حسین(ع) شدند. امام

خمینی انقلاب کرد و جنگی رخ داد. شما ببینید چه کسانی به کمکش آمدند. درست همان قصه تکرار شد.

وقتی خرمشهر سقوط کرد شهید جهان‌آرا با تعدادی از سپاهی‌ها و بسیجی‌هایی که در خرمشهر مانده بودند به سمت هتل پرشین که در نزدیکی هتل کاروانسرا بود حرکت کردند و به این ترتیب سپاه خرمشهر در هتل پرشین مستقر شد. مقر سپاه آبادان هم در هتل آبادان واقع در همان شهر بود. به تدریج که بسیج شکل گرفت. بسیجی‌ها و سپاهی‌های داوطلب به مناطق جنگی نزد بچه‌های سپاه آبادان می‌رفتند. داوطلبان کمیته انقلاب اسلامی هم وقتی وارد جنوب می‌شدند دو دسته می‌شدند، تعدادی به کمیته آبادان می‌رفتند و تعدادی هم به گروه ما می‌پیوستند. به عنوان مثال علی فضلی، عزیز جعفری، شهیدان حمید و مهدی باکری از طرف سپاه به آبادان آمدند.

به تدریج از آبان ماه به بعد (قبل از عملیات ثامن‌الائمه) هر گروه یک خط پدافندی ایجاد کرده بود. یعنی سپاه، ژاندارمری، کمیته، ارتش، فدائیان اسلام و گروهی به نام کلاسه‌سبزه‌ها که از ارتش بودند هرکدام یک خط پدافندی داشتند. طوری که این خط از رود کارون تا منطقه

ذوالفقاریه ادامه داشت و نیروی فدائیان اسلام در پیشانی این خط بود. در طول یک سال تعداد افراد گروه ما به ۱۰-۱۲ هزار نفر رسید. از این میان تعدادی از اول تا پایان یک سال در جبهه حضور داشتند و عده‌ای هم مدتی می‌ماندند و برمی‌گشتند. در خط اولمان که دو سه کیلومتر بود بعضی مواقع فقط ۱۰-۱۵ نفر بودند. اما گاهی اوقات این تعداد به ۲۰۰-۳۰۰ نفر هم می‌رسید. البته لازم است بگویم در فروردین ۶۰ تعداد نیروهای ما در عقبه و خط به حدود ۸۰۰ نفر رسید. گروه سید مجتبی چنین ویژگی‌هایی داشت و به‌خصوص در اوایل جنگ که گروه‌ها پراکنده بودند و کسی دیگری را نمی‌شناخت، افرادی که با هم رفیق و به قول معروف بچه محل بودند، عضو یک گروه می‌شدند و برای مقابله با دشمن به منطقه می‌رفتند. زمانی که می‌خواستیم عراقی‌ها را از سمت ذوالفقاریه برانیم، در هتل کاروانسرا آقا سید مجتبی رو به رزمندگان کرد و گفت: «چه کسی کار با کالیبر ۵۰ را

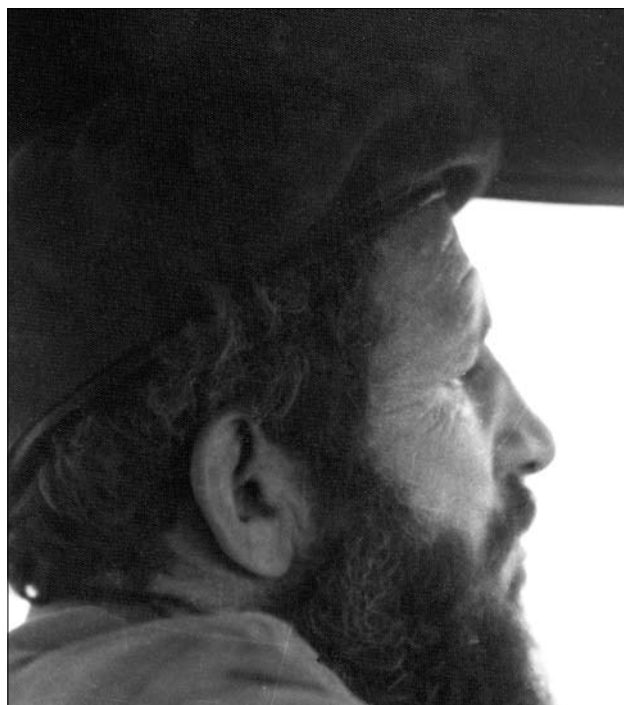


یک نوع قرص می‌داد.

در گروه ما پدر و پسر که قبل از انقلاب هر دو مشروب فروش بودند برای دفاع از کشور و سرزمینشان به جبهه آمده بودند هم پس از جستجو این گروه را پیدا کرده بودند. حتی لات‌های آبادان مثل مجید گاوی که از قمه‌کش‌های آبادان بود به این گروه پیوستند. یکی هم به نام مصطفی ریش که از کارمندان سازمان آب بود و با شروع جنگ در آبادان ماند. او در آبادان به قول معروف برای خودش یلی بود و به همین دلیل سپاه آبادان او را تحویل نمی‌گرفت و از این جهت به گروه فدائیان اسلام رفت و آمد داشت. آقا سید مجتبی اهل تهران و سن و سالی از او گذشته و همان‌طور که گفتم درجه‌دار ارتش بود. و هر نوع قشری را می‌شناخت. به همین دلیل هر نیروی مردمی که به جنوب می‌آمد جذب این گروه می‌شد. یکی دیگر از اعضای گروه شخصی به نام حسین کره‌ای اهل تهران بود و به حدی اعتیاد داشت و مواد مصرف می‌کرد که به قول معتادها کره لازم می‌شد تا مشککش حل شود. او راننده پایه یک بود و خیلی ادعا داشت و روزهای اولی که آمده بود مرتباً می‌گفت: «مرا به خط ببرید.» پس از آنکه چندین بار اصرار کرد و او را سوار ماشین کردیم و به خط بردیم و از بدشانسی او یعنی چند خمپاره شلیک کردند به قدری ترسیده بود که بیمار شد. در نهایت آقای سید محمود صندوقچی گفت: «بهرت است او را برای شناسایی بفرستیم چون هم آدم بی‌خیالی است و هم به قول معروف در خودش است. وقتی حالش خوب است از او می‌خواهیم به محور عملیاتی برود و شناسایی کند.» به این ترتیب از افراد کار می‌کشیدند تا در جبهه مفید واقع شوند.

در کنار این افراد اشخاصی هم بودند مانند جواد رضا که اکثر مواقع از خط مقدم (خط پدافندی) تا آبادان بیست کیلومتر راه را پیاده می‌آمد تا به حمام برود و به نماز جمعه برسد، در خط پدافند عمدتاً کار خاصی نبود. یکی از

زمانی که می‌خواستیم عراقی‌ها را از سمت ذوالفقاریه برانیم، در هتل کاروانسرا آقا سید مجتبی رو به رزمندگان کرد و گفت: «چه کسی کار با کالیبر ۵۰ را بلد است؟» من هم چون سربازی رفته بودم جواب دادم: «من بلدم.» گفت: «پس کالیبر ۵۰ را بردار و جلو برو.»



در گروه ما به سرپرستی آقا سید مجتبی از پسر ۱۳-۱۴ ساله حضور داشت تا پیرمرد ۷۰-۸۰ سال. پیرمرد ها اگر اسلحه های داشتند و به هر طریقی توانسته بودند تهیه کنند چون نمی توانستند پا به پای رزمنده ها بیایند عقب می ایستادند و شلیک می کردند.

گذاشته بودند. وقتی وصف کارها و خصوصیات این گروه در میان بچه های سپاه، کمیته و ارتش آبادان می پیچید. در نظر بگیرید آنها چه تصویری از این گروه داشتند و چه قضای می کردند. مثلاً آنها گوسفندی را در منطقه سر می بریدند و دیگ، ظروف و نان خشک از روستاهایی که مردم منازلشان را ترک کرده بودند برمی داشتند و در منطقه آشپزی می کردند یعنی از یک سو تعدادی می جنگیدند و تعدادی هم آشپزی می کردند و به عبارتی این گروه واقعا یک گروه پارتیزانی بود.

هر کس که ترس بود و به قول معروف جریزه داشت و در منطقه ابتکاری به خرج داده بود مسئول می شد و بقیه هم او را قبول داشتند. مثلاً شاهرخ با توجه به خصوصیات و هیكلی که داشت با وجودی که از نظر نظامی تدبیر نداشت با این حال همه از او حساب می بردند و به این ترتیب مسئول شد. با این حال چنین شخصی معاون سید مجتبی شد یعنی او را به عنوان فرمانده پذیرفت. اعضای این گروه یکدیگر را پیدا کرده بودند. مثلاً عاصف شاهمرادی که در حال حاضر جانباز و بیمار است قبل از آغاز جنگ در صنایع دفاع کار می کرد و مدتی هم راننده شرکت واحد و هم سن و سال شاهرخ و بچه محل او بود. وقتی جنگ شروع شد در همان روزهای اول او و شاهرخ با هم جبهه آمدند و در آنجا با آقا سید مجتبی آشنا شدند. یکی دیگر از افراد گروه همان حاج حسن محمدی بود که در چاپخانه افسر کار می کرد و با وجودی که آن زمان چهار فرزند داشت خانه و زندگی را رها کرد و به جبهه آمد. از یک سو خانواده ها خرجی می خواستند و رزمنده ها هم که حال و هوای جنگ داشتند. استقامت می کردند و در جبهه می ماندند. به همین دلیل بعضی ها همسرانشان را طلاق می دادند. همین طور زمان امام حسین (ع) و واقعه عاشورا همراهان امام حسین (ع) هم زن و فرزندان شان را رها کرده و به آن حضرت پیوسته بودند. تاریخ انقلاب اسلامی به رهبری امام راحل حرکتی نشست گرفته از فعالیت های دوران ائمه بود.

اگر راجع به ازدواج هایی که در منطقه صورت می گرفت خاطره ای دارید بفرمایید:

ما در دوران جنگ عروسی هم داشتیم. از یک سو تعدادی از بچه ها از شهرستان های مختلف و تهران آمده بودند و به تدریج خط پدافندی تشکیل شده بود و رزمنده ها با هم آشنا می شدند. از این سو خوارانی که از خرمشهر یا آبادان آمده بودند در گروه ما کار می کردند.

به خاطر دارم علی توپولف که از بچه های کمیته و اهل تهران و خانم عزت (که متأسفانه نام خانوادگی اش را به یاد ندارم) اهل خوزستان بود. او همراه تعدادی از خواهران به هتل کاروانسرا آمده بود. این دو به تدریج با هم آشنا و به هم علاقمند شدند. آقا سید مجتبی هم به آنها پیشنهاد کرد که اگر واقعا مایلند ازدواج کنند برایشان مراسمی بگیریم و به علی توپولف گفت: «تو هم پدر و مادرت را بیاورد.» بنابراین علی به تهران رفت و همراه پدر و مادرش به آبادان

بر شکسته شدن حصر آبادان در مهر یا آبان ۵۹ تا محاصره اصلی آبادان در ۵ مهر ۶۰) آبادان را به صورت ۳۶۰ درجه محاصره کنند. وقتی تعدادی از ارتشی ها فعالیت ها و جنب و جوش ها و ششیخون هایی را که توسط گروه ما انجام می شد می دیدند به ما پیوستند. به عنوان مثال یکی از ارتشی ها که واقعا شجاع و ترس بود از ارتش همراه خود یک اسلحه ۱۰۶ آورده بود. او با ۱۰۶ تانک عراقی را دنبال می کرد به این صورت که آنها به موازات هم با فاصله یک کیلومتر درحالی که موضع یگدیگر را می دیدند حرکت می کردند. در این میان هرکس که موفق می شد محل مناسبی پیدا کند و به طرف مقابل شلیک کند پیروز می شد. در اوایل جنگ عده ای از رزمنده های نیروی هوایی تعدادی موشک ناو آورده بودند. هرکدام از این موشک ها دو سه کیلومتر برد داشتند و قابل هدایت بودند تا مستقیماً به هدف بخورد. آقا سید مجتبی پشت یکی از این موشک ها می نشست و در حالی که تانک عراقی سعی داشت ۱۰۶ را بزند در گوشه ای مستقر می شد و با آن موشک تانک را هدف می گرفت و قبل از آنکه به ۱۰۶ بزند آن را منهدم می کرد. در واقع آقا سید مجتبی توانسته بود به نحو احسن با کمک آن ارتشی که ۱۰۶ داشت تانک های عراقی را شکار کند و هدف بگیرد و از پای درآورد که این یکی از تدابیر ایشان بود. وقتی عراقی ها نتوانستند آبادان را محاصره کنند در منطقه ذوالفقاریه شروع به ایجاد خط پدافندی کردند ما هم به فاصله یک کیلومتری آنها اقدام به احداث یک خط پدافندی کردیم. از طرفی چون امکانات کافی در اختیار نداشتیم تا یک باره چند کیلومتر خاکریز بزنیم. به همین دلیل مجبور بودیم هر شب بخشی از آن را ایجاد کنیم. شب ها می بایست با لودر و بولدزر این کار را انجام می دادیم. از طرفی با پیچیدن صدای لودر و بولدزر در شب بیابان مشخص می شد که مشغول زدن خاکریز هستیم. به همین دلیل آقا سید مجتبی گفت: «تعدادی بشکه خالی از شهر بیاورید.» که خودم بشکه ها را از شهر می آوردم. آقای هاشمی دستور داد بشکه ها را پشت خط اول قرار دهند و برای آنکه صدا بهتر بیچد زیر بشکه ها آجر بگذارند تا از زمین فاصله داشته باشند. همراه بشکه ها تعدادی چوب، چماق و لوله آب هم آوردیم. شب حسین لودرچی که در حقیقت نامش حسین دهقانی

بازگشت که البته این سفر برای آنها خسته کننده و دشوار بود. چون مسیری که در عرض یک ساعت طی می شد به دلیل حملاتی که عراقی ها کرده بودند و مشکلاتی که در راه های خوزستان پیش آمده بود ۲۴ ساعت طول کشید. به هر حال شش ماه پس از آغاز جنگ، در عین سال ۶۰ این دو طی مراسمی که برایشان گرفتیم در همان هتل ازدواج کردند و عاقدشان هم روحانی سید جواد خالقی بود. یکی از اتاق ها را هم به عنوان اتاق حجله به آنها دادیم. البته باید بگویم پس از ازدواج علی روحیه جنگی اش را از دست داد و تمایل داشت در تهران باشد. اما عزت همچنان با توجه به روحیه اش و احساس وظیفه ای که می کرد ترجیح می داد به آبادان باز گردد و تا آنجا که می تواند کمک کند. این بود که عزت بارها از تهران به جنوب می رفت و همسرش به ناچار او را باز می گرداند و در نهایت به همین دلیل از هم طلاق گرفتند. اما در کنار این زوج کسانی بودند که همانجا ازدواج کردند و اکنون زندگی پایدار و خوبی دارند. به یاد دارم حاج حسن محمدی یکی از خواهران را به تهران آورد و به او گفت: «حالا که خط پدافندی تشکیل شده است صحیح نیست در جبهه باشی. من دو دختر دارم تو هم بیا با آنها زندگی کن.» که البته بعداً یکی از رزمنده ها با پدر و مادرش برای خواستگاری آن خواهر به منزل حاج حسن محمدی رفت و به توافق رسیدند و آن ازدواج صورت گرفت.

راجع به تدابیر جنگی و فرماندهی آقا سید مجتبی هاشمی در جنگ برایمان بگویید:

فرماندهی ایشان به گونه ای بود که با جمعیت زیادی که در هتل وجود داشت و کسی کسی را نمی شناخت هم بتواند کارها را به نحو احسن پیش ببرد و هم هل نشود چون در شرایط بحرانی تصمیم گیری و فرماندهی بسیار دشوار است. در واقع خاصیت جنگ های نامنظم این است که اگر یک فرمانده قدر، قوی، با فکر، روشن و باتدبیر باشد می تواند با کمترین آسیب به خود بیشترین ضربه را به دشمن وارد سازد که آقای هاشمی این گونه بود. اینکه آقای هاشمی گروه هایی را به صورت نامنظم به مناطق مختلف برای مقابله با دشمن می فرستاد سبب شد که دشمن گیج شود و چنین اقدامات و تدابیری باعث شد عراقی ها نتوانند به مدت یک سال (از زمان پیام امام مبنی



آقای هاشمی در جریان سخنرانی



می کرد هر آنچه در کانال بود اعم از نفر و مهمات به کلی تخریب می شد که این خود یک تاکتیک نظامی است تا تعداد کشته ها را کاهش دهد. طوری که در مسیر ۲۰۰-۳۰۰ کیلومتری کانالی به طول ۵۰۰-۶۰۰ کیلومتر ایجاد کردیم. یکی از فعالان حفر کانال آقای جواد رضا بود. این کانال باعث شد فاصله ما تا خط عراقی ها یک کیلومتر گردد.

اگر امکان دارد درباره سایر فعالیت های آقای هاشمی در جبهه توضیحاتی بدهید:

لازم است بگویم سید مجتبی هاشمی سه دستگاه خانه داشت، اما وقتی شهید شد ورثه هر سه را فروختند تا بدهی هایش را بدهند. بدهی اش هم این بود که از سایرین پول می گرفت تا خرج رزمندگان به جبهه کند. یک بار عملیاتی انجام دادیم که رمز آن «دوقلوا» بود. برای ما این سوال پیش آمد چرا آقای هاشمی چنین اسمی را برای رمز عملیات انتخاب کرده است؟ بعدا فهمیدیم خدا به ایشان دوقلو داده بود به همین دلیل نام یکی از ششیخون ها را «دوقلوا» گذاشته بود. شب عاشورا در هتل و در خاموشی (چون اگر در شب چراغی روشن می شد با توجه به نوری که به دشمن می رسید موقعیت ما شناسایی می شد). آقای هاشمی شروع به خواندن روضه کرد و یک مداح هم آن را ادامه داد و پس از آن دعای کمیل خوانده و به این ترتیب مراسم عزاداری شب عاشورا برگزار شد. هنگامی که شب جمعه در هتل کاروانسرا بودیم سید مجتبی ما را به قبرستان آبادان برای زیارت اهل قبور می برد. یا اینکه زمانی که بچه ها عقب برمی گشتند آقای هاشمی آنها را جمع می کرد و به نماز جمعه آبادان می برد. آن زمان به دلیل شرایط جنگ نماز جمعه در یک زیرزمین برگزار می شد و در مجموع بیست، سی نفر جمع می شدند. دشمن وقتی متوجه می شد در آبادان نماز جمعه بر پا شده است آنجا را گلوله باران می کرد که حتی در نماز جمعه شهید هم دادیم. در شهر آبادان منافقین فعالیت داشتند که آنها با استفاده از تجهیزات و امکانات ما و یا آنچه از عراقی ها به غنیمت گرفته بودیم خود را تأمین می کردند تا به گروه های نظامی و شبه نظامی که علیه بعضی ها در جنگ بودند ضربه بزنند و پیش می آمد که حتی به هتل می آمدند و تیراندازی هایی می کردند. ضمنا بخشی از پالایشگاه آبادان را همین منافقین از خاک آبادان هدف گرفتند. طوری که امام می فرمودند: «منافقین از کفار بدترند». یکی از اقدامات آقای هاشمی این بود که به همراه تعدادی از رزمندگان، یکی، دوتا از خانه های تیمی شان در آبادان شناسایی و تصرف کرد. چون جبهه جبهه بازی بود. حتی بعد از آنکه به دلایل مختلف از ورود به جبهه منع شد با سخنرانی هایش در مساجد و پایگاه های مختلف در بیداری و هوشیاری مردم نسبت به ضربه ای که منافقین در جنگ به ما وارد می کردند مؤثر بود.

شمال، ۳۰ نفر از یک استان یا تعدادی از استان های دیگر و زمانی که نیروی تازه نفس از راه می رسید. آقا سید مجتبی بلافاصله می گفت: «امشب باید شبیخون بزنیم». اهمیتی نمی داد که آیا آنها آموزش دیده اند یا خیر. چرا که آقای هاشمی همواره معتقد بود و می گفت: «نباید به دشمن اجازه دهیم ساکن باشد. باید مرتباً به او حمله کنیم و شبیخون بزنیم تا جا نگیرد و جای پا باز نکند». در پیشروی (حدود یک ماه و چند روز) قبل از شکست حصر آبادان توانستیم ۷-۸ کیلومتر جلو رویم و خاکریز عراقی ها را بگیریم. در این هنگام آقا سید مجتبی بالای

خاکریز ایستاد و محسن ارومی را (که در مکه شهید شد) سر خاکریز گذاشت و به او گفت: «اگر این سربازها از خاکریز حرکت کردند و این سمت آمدند با مسئولیت من به همه شان شلیک کن». و خودش هم چند تیر شلیک کرد تا به قول معروف حساب کار دستشان بیاید. چون عقب نشینی و خالی شدن یکباره خط توسط آنها باعث تضعیف روحیه رزمندگانی می شد که در خط می ماندند. از طرفی ایشان می گفت: «ما در اسلام عقب نشینی نداریم. یا همه با هم جلو می رویم و کشته می شویم یا می کشیم». این تدبیر یک فرمانده در آن لحظات دشوار است. می بایست چنین خصوصیتی از این شخصیت ها بیان شود تا به عنوان سند باقی بماند. با توضیحاتی که داده شد تصور کنید گروهی با این اعضا که از هر قشری بودند و می بایست برای مقابله با دشمن در خط پدافندی فرماندهی می شدند تا وظایفشان را انجام دهند و بجنگند نیاز به چه فرمانده مقتدری دارد؟ آنچه شخصیت شهیدان چمران و هاشمی را از سایر فرماندهان جنگ متمایز می کند این است که آنان در جنگ از کسانی بهترین بهره و استفاده را بردند که در سایر ستادها و ارگان ها تحویل گرفته نمی شدند.

وقتی توانستیم در منطقه ذوالفقاریه خط پدافندی تشکیل دهیم. آقا سید مجتبی گفت: «می بایست در دشت باز به سمت عراقی ها کانال بزنیم». به این ترتیب رزمندگان شبانه شروع به ایجاد کانال کردند. یک بار عراقی ها ضمن احداث خاکریزشان با لودر پیشروی کردند تا خاکریز را در فاصله کمتری به ما ایجاد کنند. بچه های ما هم به آن لودر تیراندازی کردند و آنها ناچار به عقب نشینی شدند و پانصد متر عقب تر اقدام به ایجاد خاکریز نمودند. در این میان لودر عراقی ها که ضمن تیراندازی ها راننده آن، آن را رها کرد، شاخص ما شده بود و می خواستیم به لودر برسیم. آقا سید مجتبی گفت:

«تا آن لودر کانال ایجاد می کنیم تا آنجا خط اولمان شود». رزمندگان هم شبانه شروع به احداث کانال کردند و خاک ها را طوری در منطقه پخش می کردند که بعضی ها متوجه نشوند در حال حفر کانال هستیم. به مرور پیش رفتیم و لودر عراقی پیشانی خط ما و مرکز دیده بانی رزمندگان شد. این کانال زیگزاگی شکل بود. زیرا اگر مستقیم پیش می رفتیم و دشمن آن را گلوله باران

بود و ۱۶-۱۷ سال داشت بر لودر سوار می شد و تا آن را روشن می کرد همزمان با آن ما به بشکه ها می زدیم و به این ترتیب صدای لودر بین سروسدها گم می شد و حسین از خاکریز خودمان جلوتر می رفت تا خاکریز جدیدی احداث کند و به خاکریز عراقی ها نزدیک تر شویم. بعضی بچه ها زیر شکم تعدادی الاغ فانوس می بستند در دشت باز می کردند و نیروهای عراقی هم تصور می کردند آنها نیروهای پیاده هستند که فانوس به دست به سمت آنها در حرکت اند. بعضی ها هم لاستیک های ماشین را آتش می زدند و به دشت می فرستادند تا در دل عراقی ها ایجاد وحشت کنند. البته سروسدهای بشکه ها در سکوت شب در بیابان باعث وحشت عراقی ها می شد. به تدریج که خط پدافندی ما تثبیت شد در بچه ها حالت کسالتی ایجاد شده بود. در واقع تشکیل خط پدافندی در جنگ به خصوص اگر نیروها برنامه ای نداشته باشند مفسده زاست. به همین دلیل آقای هاشمی به این فکر افتاد که رزمندگان را سرگرم کند. از زمین فوتبال آبادان تیر دروازه و از مدرسه ای داخل شهر تور والیبال برداشتیم و به منطقه آوردیم. خط ۱ و ۲ (خط الله و علی) دو خاکریز به موازات یکدیگر بودند. ما تیرهای دروازه را بین این دو خط قرار دادیم و شروع به بازی کردیم. سید مجتبی روی خاکریز ایستاد و با فریاد به عراقی ها گفت: «در میدان جنگ که نتوانستید پیروز شوید. اگر مرید بیاپید و در میدان فوتبال خودتان را نشان دهید». به خاطر دارم که رزمندگان توانسته بودند یک تانک عراقی را متوقف کنند اما در آن دو زن بودند که لباس نظامی بر تن داشتند. نیروهای ما سایر عراقی ها از جمله این دو زن را کشتند. بسیار تعجب کرده بودیم که آن زن ها چرا آنجا بودند؟ در همان جا سید مجتبی گفت: «بسیار مراقب باشید که عراقی ها از طریق زن ها رزمندگان ما را فریب ندهند». در واقع بعضی ها از زن ها برای فریب دادن نیروها استفاده می کردند.

همان طور که اشاره کردم نیروهای داوطلب مختلفی از اقصی نقاط ایران به گروه ما می پیوستند. مثلاً ۵۰ نفر از

گروه های مردمی که از شهرهای مختلف می آمدند و سپاه و ارتش آنها را نمی پذیرفت، به هتل کاروانسرا مراجعه می کردند و آقای هاشمی آنها را جذب می کرد. آقا سید مجتبی ما را با آغوش باز پذیرفت و گفت: «اینجا خانه شماست. هر چه ما می خوریم، شما هم می خورید.»



**با شهید هاشمی که آشنا شدم،
جنگ برایم معنا پیدا کرد. ایشان
یک سر و گردن از بقیه بلندتر بود
و ابهت خاصی داشت و خود یک
مبارز و جنگجو بود و همین ویژگی،
روحیه ما را دو چندان می کرد.**

دنیا را مقرر سپاه و ارتش گشتم. بنده خدایی که خودش هم تفنگ بر دوشش بود به ساختمانی که نیروهای نظامی در آن بودند راهنمایی ام کرد. همه آشفته و مبهوت زانوئی غم به بغل گرفته بودند. آن بنده خدا با انگشتش شخصی را به من نشان داد که «باید خود را به او معرفی کنی». آن شخص سید مجتبی هاشمی بود. ریش انبوه جو گندمی داشت و یک بلوز سبز چینی بر تن و یک شلوار ارتشی خاک آلوده به پا داشت. به همراه موهای آشفته که از دور و بر کلاه بره سبز رنگی که به سر داشت بیرون زده بود. ابهتش خیلی زود مرا گرفت. برخلاف افرادی که آنجا بودند در چهره اش آثار درماندگی و ناامیدی به چشم نمی خورد قیافه اش مرا به یاد حمزه در فیلم «محمد رسول الله» انداخت وقتی به کنارش رسیدم دیدم قدم تا زیر شانه هایش است. عطر گل محمدی که از او رکتش به مشام می رسید چند لحظه ای مرا از حال و هوای بیرون برد. با صدای کلفت مردانه ای به خود آمدم: «پسر! شما از نیروهای داوطلب هستی؟» دست و پام را گم کردم و زبانم گرفته بود. بالاخره بدون آنکه به چشم هایش نگاه کنم گفتم: «بله، حاج آقا!» همه تلاشم را کردم که خودم را طوری نشان دهم که فکر نکند بچه ام. گفتم: «من اسلحه هم دارم!» گفتم: «مثل اینکه آرتیست هم هستی!» خنده قشنگی کرد و گفت: «همین جا بنشین تا بگویم چه کار کنی.» حسابی وا رفتم و هزار جور فکر کردم... ■



**اگر ممکن است کمی راجع به ملاقات
شهید چمران با آقای هاشمی و تصمیماتی
که گرفته شد توضیح دهید.**

یک ماه قبل از شهادت شهید چمران ایشان برای دیدار با آقای هاشمی به منطقه آبادان آمد و از خط ما بازدید کرد. با توجه به ابتکاراتی که از شهید هاشمی و همزمانش در طول این یک سال در منطقه ذوالفقاریه شنیده بود برای پیشبرد بهتر جنگ تصمیم بر این شد گروه ما تحت فرمان شهید چمران باشد زیرا آن زمان ما کاملاً مستقل عمل می کردیم. متأسفانه زمانی که شهید چمران در ۳۱ خرداد سال ۶۰ به شهادت رسید آن تصمیمات هم عملی نشد.

در پایان لازم می دانم به مطالبی از کتاب «آبادان من» اشاره کنم که یکی از نیروهای داوطلب مردمی راجع به آقای هاشمی چنین می گوید: «... تا مدتی آبادان را از دست رفته می دانستیم. وقتی با آن کلت غنیمتی که در ایام انقلاب از پادگان عشرت آباد آورده بودم وارد آبادان شدم، اینکه چرا آن را به اسلحه خانه تحویل ندادم راستش دلم نیامد و از این بابت شرمندۀ امام هستم. یک ساعت طول نکشید که متوجه شدم هیچ کس به هیچ کس نیست. بعد از ساعت ها سرگردانی به

بود که مقابل بنی صدر ایستاد و با او بحث کرد و حرفش را زد. حتی محافظ بنی صدر به سید مجتبی تذکر داد: «ایشان رئیس جمهور مملکت هستند. مراقب حرف زدن باش.» آقای هاشمی هم گفت: «برای من مهم نیست هر کس می خواهد باشد. خیانت که خاص و عام ندارد.» سید مجتبی بنی صدر را به هتل راه نداد و او هم با ناراحتی رفت. ایشان معتقد بود حضرت امام فرموده است: «آبادان را باید حفظ کنید.» ما هم باید حفظ کنیم و هدفش هم همین بود. به همین دلیل چندین ماه حتی زمانی که یکی دو بار مجروح شد به خانه نرفت. هنگامی که مقام معظم رهبری به هتل کاروانسرا آمدند شهید هاشمی با ایشان هم بحث کرد که نوارش هم موجود است. آیت الله خامنه ای در بین صحبت هایش می فرماید: «این چه کسی است که دارد نق می زند؟» یکی از حضار در جمع گفت: «ایشان آقا سید مجتبی فرمانده ماست.» مقام معظم رهبری فرمود: «که این طور! پس سید مجتبی ایشان اند. خوشحال شدیم که با ایشان آشنا شدیم و ایشان را دیدیم.» آقای هاشمی هم بلند شد و راجع به کمبود امکانات و تجهیزات اعتراض کرد. در واقع شهید هاشمی چنین شخصیتی بود که حرفش را می زد، انتقادش را می کرد و در عین حال کارش را هم انجام می داد و از زیر بار مسئولیت شانه خالی نمی کرد.

به چه علت آقای هاشمی از جبهه بازگشت؟

پس از شکست حصر آبادان سپاه به تدریج رشد کرد و طی عملیات تنگه چزابه که منجر به فتح بستان شد خودش را نشان داد و منسجم تر شد و کادر گرفت و سازمان رزمش را از گردان به تیپ و سپس لشکر گسترش داد. در این میان آقای هاشمی به عنوان فرمانده جایگاهی نداشت و متأسفانه از وجودش به عنوان یک فرمانده استفاده نشد. از طرفی با توجه به گستردگی قشرهای مختلف گروه ما و اینکه سیستم به تدریج نظم گرفت و چنین افرادی با توصیفی که کردم در مجموعه نظامی جایگاهی نداشتند آقای هاشمی به تهران بازگشت.

در واقع ما در آبادان با دو جبهه در جنگ بودیم، عراقی ها که دشمن رو در روی ما بودند و منافقین از داخل شهر آبادان به ما ضربه می زدند و حتی چندین بار قصد داشتند آقای هاشمی را در همان آبادان به شهادت برسانند. با وجودی که پس از شکسته شدن حصر آبادان امام جمعه آبادان از فعالیت های آقای هاشمی تقدیر و تشکر کرد که در کتاب «می نویسم تا بماند» چنین اشاره کرده است: «با حرکت های اعجاب انگیز این گروه آنها توانستند آبادان را نجات بدهند.» آقای هاشمی پس از آنکه به تهران بازگشت به کاسبی مشغول شد و درآمد حاصل از آن را صرف کمک به جبهه کرد. در عین حال نخستین شخصیتی بود که حرکت های انقلابی علیه بی حجابی و بدحجابی را سازماندهی کرد. ایشان همچنین در مدتی که در تهران بود به جانبازان و خانواده های شهدا سر می زد و از آنها دلجویی می کرد. در این میان در راستای انقلاب به اندازه وسعش کارهایی انجام می داد. مثلاً چند بار به عنوان یک بسیجی به جبهه رفت. تا اینکه در ۲۸ اردیبهشت سال ۶۴ توسط یک زن منافق ساعت ۸-۹ شب در مغازه اش به شهادت رسید.

راجع به برخورد با مسئولان مملکتی که برای بازدید به مقر فدائیان سلام می آمدند توضیحاتی بفرمائید.

فرماندهی شهید هاشمی در منطقه آبادان زبانزد خاص و عام بود، طوری که مسئولان درجه اول مملکتی برای بازدید از فدائیان اسلام و دیدار و گفتگو با آقای هاشمی به آبادان و هتل کاروانسرا می آمدند. به عنوان مثال مقام معظم رهبری (که آن زمان عضو شورای عالی جنگ بودند)، شهید رجایی، شهید بهشتی، آقای هاشمی رفسنجانی (که آن زمان رئیس مجلس بود) و حتی بنی صدر.

به خاطر دارم بنی صدر به هتل کاروانسرا آمد و سید مجتبی هاشمی با او دعوا کرد و به او گفت: «ما حتماً باید «مرگ بر شاه» بگوییم تا چند تانک بیابوری؟» بنی صدر تعجب کرد و گفت: «یعنی چه؟» آقای هاشمی گفت: «در تهران زمان شاه هنگامی که شعار «مرگ بر شاه» می دادیم برای مقابله با ما تانک ها می آمدند. اینجا هم باید حتماً شعار بدهیم تا تانک بیاید؟» در واقع آقای هاشمی جز معدود فرماندهانی





فعالیت‌های شهید هاشمی در دوران قبل از انقلاب و سپس در کمیته ۹ چندان مورد بازبینی و پژوهش قرار نگرفته و تحت تأثیر حماسه آفرینی‌های وی در خرمشهر و به‌ویژه آبادان، مغفول مانده است. در این گفتگو به این دوران از حیات شهید اشاراتی شده است.

● درآمد

■ «شهید هاشمی، کمیته و جنگ» در گفت و شنود شاهد یاران با سردار قاسم قاسمی

بسیار باهوش بود...

سید مجتبی نادرترین فردی بود که بین مسئولین، بعد از آقای خسروشاهی و آقای رستمی، از نظم و انضباط خاصی برخوردار بود. نیروهایی هم که تحت نظارت ایشان بودند، توانستند تحت نظر او آموزش‌های خوبی ببینند.

چه آموزش‌هایی؟

آموزش برخورد با مردم مهم‌ترین آنها بود. این خواسته خود امام بود که با مردم برخورد تند و خشن صورت نگیرد، حتی با افراد مشکوک هم تا زمانی که مشخص نشده بود اینها واقعا جزو نیروهای ضد انقلاب هستند، برخورد تندی صورت نمی‌گرفت. سید مجتبی در این قضایا، هم نیروی باهوشی بود و هم به مسائل نظامی وقوف داشت. از هیکل و تیپ خوبی برخوردار بود و ابهتش نیروها را می‌گرفت. او در این قضایا در آن شرایط بسیار موفق بود. یاد می‌آید که اولین رژه‌ای را که قرار بود در مقابل حضرت امام انجام شود، سید مدیریت کرد. این رژه در تهران انجام شد و او بحمدالله توانست لباس‌های متحدالشکلی را تهیه کند، چون در آن زمان هر کس به یک نوعی لباس می‌پوشید و سلیقه‌ای عمل می‌کرد. انقلاب شده بود و نمی‌شد بهتر از این عمل کرد.

سید برخورد خوبی داشت و نیروها احترام خاصی را برایش قائل بودند. او توانسته بود نظم خوبی را در کمیته حاکم کند و الحمدالله نیروها شکل خوبی گرفته و لباس‌های مرتب و کارت شناسایی داشتند. عده‌ای هم باید پاک‌سازی می‌شدند و سید معتقد بود که باید در این زمینه به‌طور جدی کار شود. اول انقلاب بود و عده‌ای به صورت گروهی وارد کمیته‌ها شده بودند و سید تشخیص داده بود که اینها به درد امنیت

خود امام کسانی را منصوب کردند، برای مثال در منطقه ۱ آقای شش‌آبادی بودند و آقای ایروانی و... هر کدام از بزرگان کشور مسئولیتی داشتند. سرپرستی منطقه ۹ هم به عهده مرحوم آیت‌الله خسروشاهی گذاشته شد.

نقش شهید هاشمی در کمیته چه بود؟

سید یکی از نیروهای بسیار مخلص و عاشق بود و ارادت من به او به قبل از انقلاب برمی‌گشت. وی جزو کمیته استقبال از حضرت امام هم بود. بعد که کمیته به فرمان امام تشکیل شد، سید یکی از نیروهای محوری و مردمی بود و به عنوان مسئول انتظامات کمیته منطقه ۹ تهران مشغول به کار شد.

سید مرد بسیار مودبی بود و پرسنل دوستش داشتند و از طرفی هم بسیار عاشق امام بود. او در زمانی مسئولیت کمیته را پذیرفت که دولت هنوز به آن شکل ایجاد نشده بود و دولت موقت هم نظم می‌خواست و نیروهای مسلح ما و کلانتری‌ها به هم خورده بودند و تنها نیرویی که می‌توانست این امور را انجام دهد، کمیته بود و سید مجتبی در این زمینه نقش به‌سزایی داشت.

مشی مدیریتی شهید هاشمی در جنگ چگونه بود؟

نحوه آشنایی شما با شهید هاشمی چگونه بود؟

سید یکی از نیروهای بسیار مخلص و عاشق بود و ارادت من به او به قبل از انقلاب برمی‌گشت. وی جزو کمیته استقبال از حضرت امام هم بود. بعد که کمیته به فرمان امام تشکیل شد، سید یکی از نیروهای محوری و مردمی بود. او در زمانی در منطقه ۹ بود که آیت‌الله خسروشاهی در رأس امور آنجا بود. بعد از ۲۲ بهمن ۵۷ که انقلاب به پیروزی می‌رسد، سید مجتبی به عنوان مسئول انتظامات کمیته منطقه ۹ تهران مشغول به کار می‌شود. کمیته‌های آن زمان ۱۴ گانه بودند و در رأس آنها، بزرگان کشور بودند.

و یک نکته را نباید فراموش کرد که دولت و نیروهای مسلح هیچ مجموعه‌ای جز کمیته نداشتند و کمیته نهادی بود که هم به امور مردم رسیدگی می‌کرد و هم نظم‌دهی و پاسداری از انقلاب را به عهده داشت و سید مجتبی هم شب و روز خودش را گذاشته بود برای پاسداری و کار در کمیته و شب‌ها برای برقراری امنیت شهر تلاش بسیاری کرد. آن روزها ما مسئله درگیری با ضدانقلاب و منافقین را داشتیم.

سید مجتبی ارتباط خوبی با مردم داشت و آدمی مردم‌دار و بسیار خوش برخورد بود. کمیته منطقه ۹ هم نظم بسیار خوبی داشت و توانسته بود با مدیریت ایشان، در آن مقطع برای برقراری نظم و امنیت، خدمات خوبی را عرضه کند.

منطقه ۹ در آن زمان شامل چه محدوده‌ای می‌شد؟

منطقه ۹ طیف وسیعی از شهر، از میدان حر تا میدان خراسان و میدان فردوسی را در بر می‌گرفت. وقتی آیت‌الله مهدوی کنی از طرف امام منصوب شدند، یا

قرار گرفت، نه ارتش می توانست به تنهایی این تکلیف را ادا کند و نه سپاه پاسداران که به تازگی تشکیل شده بود، به تنهایی از عهده این کار برمی آمد و بیشتر نیروها مردمی بودند که یک عده در قالب فداییان اسلام و یک عده در قالب کمیته اسلامی به میدان آمدند.

سید مجتبی گروه فداییان اسلام را تشکیل داد که آقای خلخال رهبری آن را بر عهده داشت. هدف همه این بود که از ورود دشمن جلوگیری شود و محکم در مقابل حزب بعث بایستند و اینکه در چه لباسی و به چه ترتیبی این کار را انجام بدهند، اهمیت چندانی نداشت. خود من هم حساسیت زیادی به این قضیه نداشتم، چون همه اینها از یک نفر دفاع می کردند و آن هم حضرت امام بود.

سید مجتبی اینها را سازماندهی کرد که کار بسیار سختی بود. اینها وارد مسجد جامع شده بودند و در عین حال که آشپزی می کردند، باید به کسانی هم که مجروح شده بودند، امداد می رساندند. اسلحه های اینها هم از نوع بسیار سبک بود. مردم سعی داشتند خرمشهر را رها نکنند و بسیار مقاومت کردند. یعنی نصف پل خرمشهر را زده بودند و نصف دیگرش مانده بود.

انسان تا در آن شرایط قرار نگیرد، مشکل بتواند این مسائل را درک کند. برای آب مشکل داشتیم و تجهیزات هم نداشتیم. گرمای خوزستان انسان را هلاک می کرد و ما مجبور شدیم از داخل خانه ها حرکت کنیم و کانال بزیم تا آسیب کمتری ببینیم. صدام با همه امکاناتش سعی داشت شبها خرمشهر را زیر سنگین ترین آتش ها بگیرد تا صبح بتواند وارد خرمشهر شود. خرمشهر بسیار خوب مقاومت کرد و از پیرمرد تا نوجوان ۱۷ ساله جنگیدند. اینها آموزش خاصی هم ندیده بودند و تنها از روی اعتقاد به اسلام و امام بود که ایستادگی و از کشورشان دفاع کردند.

در آن مقطع که ما با مشکلات عدیده ای دست به گریبان بودیم، کشور اردن و سودان هر یک برای صدام یک تیپ اعزام کرده و کشورهای دیگر عربی هم امکاناتی را در اختیار صدام قرار داده بودند. سید مجتبی هاشمی وارد خرمشهر شد و اطراف گمرک را با نیروهای خودش تحت پوشش قرار داد. این محور، بسیار حیاتی بود و بحمدالله موفق هم بود. ■



دو تا بمب افتاده که عمل نکرده بود و بچه ها توانستند آنها را خنثی کنند. آن شب حال خوبی نداشتیم و در جلسه ای که داشتیم قرار شد که سید مجتبی همان شب و یا در اولین فرصت عازم جنوب کشور و اهواز شود. ما همان شب همراه شهید عازم اهواز شدیم و فردای آن روز رسیدیم. در مسیر خرمشهر زیر آتش سنگین توپخانه صدام بودیم. جنگ هم هوایی بود و هم زمینی و وسیله ای و ماشین نبود که نیروها به عقب برگردند.

از آن طرف هم صدام خودش را برای ورود به خوزستان آماده کرده بود و فکر می کرد در ظرف ۲۴ ساعت می تواند خوزستان را تصرف کند. نزدیک ظهر بود که رسیدیم به خرمشهر و آتش دشمن به قدری سنگین بود که برای نیروهایی که سید مجتبی را همراهی می کردند، پیشروی مقداری سخت بود. ارتش هم نیروی چندانی در منطقه نداشت. تعدادی نیروهای تکاور و تعدادی هم نیروهای ژاندارمری بودند، ولی بیشتر نیروهای مردمی بودند. سید مجتبی طی دیداری که با شهید جهان آرا داشت، اداره قسمتی از سمت گمرک و پلیس راه که به شدت مورد هدف بود، به عهده گرفت و نیروهای فداییان اسلام را مستقر کرد. آیا گروه فداییان اسلام قبل از جنگ شکل گرفته بود، یا با وقوع جنگ شکل گرفت؟

در رأس کشور که حضرت امام بودند و وقتی تکلیف کردند همه بروند و از کشور دفاع کنند، وظیفه برعهده همه

سید مجتبی هاشمی با اعتقاد و مذهبی بود و پدر و مادرش هم به مسائل دینی، خیلی پایبند بودند. آدم بسیار باهوشی بود و درک درستی از وضعیت قبل از انقلاب داشت. همیشه خودش را سرباز امام می دانست و خدمات بسیار ارزنده ای را انجام می داد.

کشور و به درد کمیته و لباس پاسداری نمی خوردند، به قانون احترام نمی گذارند و دیدگاه اسلامی ندارند و با خواسته امام که از پاسداران به عنوان فرزندان خود یاد می کردند، خیلی مغایرت داشتند. سید در پاک سازی نیروهایی که شایسته پاسداری نبودند، نقش خوبی داشت و طوری برخورد می کرد که مردم احساس امنیت می کردند. اگر کسی دلشکسته بود و یا مشکلی داشت، سید سعی می کرد به نوعی مشکل او را بر طرف کند و با برخورد مناسبی که داشت، از مشکلات کم می کرد.

از ویژگی های شهید هاشمی نکاتی را ذکر کنید.

سید مجتبی هاشمی با اعتقاد و مذهبی بود و پدر و مادرش هم به مسائل دینی، خیلی پایبند بودند. آدم بسیار باهوشی بود و درک درستی از وضعیت قبل از انقلاب داشت. همیشه خودش را سرباز امام می دانست و خدمات بسیار ارزنده ای را انجام می داد. در جمع کردن بچه ها نقش خوبی داشت و توانست طیف هایی را با انقلاب و به جبهه جذب کند که از دست دیگران بر نمی آمد.

عملکرد شهید هاشمی در جنگ چه بود؟

بعد از ظهر ۳۱ شهریور، با سید مجتبی هاشمی در کمیته بودیم که صدام به فرودگاه مهرآباد حمله کرد. صدای انفجارها بسیار مهیب بود. ما با نیروها عازم فرودگاه شدیم و دیدیم نزدیک شهرک اکباتان یکی



سمت شط برویم. دشمن از یک سو تا خرمشهر پیش رفته و از سوی دیگر تا کوت عبدالله را گرفته بود. لنج‌ها به کوت عبدالله می‌آمدند و برای نیروهایی که در آبادان مستقر بودند، مهمات می‌آوردند. همان‌طور که اشاره کردم آقا سید مجتبی فرمانده ایستگاه ۷ آبادان بود. یک شب اطلاع داده شد که عراقی‌ها قصد دارند با تانک به سمت خرمشهر حمله کنند. قرار شد ما هم به فرماندهی آقای هاشمی عملیاتی را انجام دهیم. نام عملیات را «دوقلوا» گذاشته بودند. آن طور که گفته شده بود خدا به آقای هاشمی دوقلو داده بود و ایشان هم با خوشحالی شیرینی گرفته و به منطقه آورده بود. ایشان رزمندگان را جمع کرد و بچه‌ها تا آنجا که توانستند با توجه به امکانات موجود، بشکه جمع‌آوری و همگی با بشکه‌ها به سمت خرمشهر حرکت کردند. سپس بشکه‌ها را روی دو آجر گذاشتند و به هر کس یک چوب دادند تا وقتی که تانک‌ها روشن شدند، با چوب‌ها محکم به بشکه‌ها بزنند. با این کار سروصدایی شبیه صدای تانک ایجاد شد و عراقی‌ها تصور کردند که نیروهای ایرانی با تانک قصد مقابله با آنها را دارند؛ به همین دلیل تانک‌های عراقی عقب‌نشینی کردند.

چه شد که به کمیته رفتید؟

پس از ۱۶ روز اقامت در جبهه، در سال ۵۹ موفق به دیدار آقای هاشمی نشدم تا ایشان را در کمیته و سپس در دشت آزادگان دیدم. لازم است بگویم پس از من برادر مرتضی به جبهه رفت و سپس مجید برادر دیگرم را به جای خودم به جبهه فرستادم و خود به کمیته رفتم. من عضو رسمی سپاه و عضو افتخاری کمیته بودم. در کمیته آقای هاشمی را دیدم و در سال ۶۲ همراه ایشان به دشت آزادگان رفتم. آن موقع اصغر یعقوبی در دشت آزادگان فرمانده بود. وقتی آقای هاشمی را در آنجا دید،

منطقه با آنچه که شنیده بودم خیلی تفاوت داشت و بسیار تعجب کردم. ما امکانات و تجهیزات کافی نداشتیم. در آنجا به هر نفر با کلی دردسر و خواهش و تمنا یک اسلحه ام-یک می‌دادند. بعدها کم‌کم اسلحه ژ-۳ هم به رزمندگان دادند. به خاطر دارم آقای هاشمی طی یک سخنرانی گفت: «ما در مقابل خمپاره، گوشت می‌خواهیم.»

۷ آبادان بود. اوایل جنگ نیروها سازماندهی نشده و حمله‌ها و عملیات‌ها نظم نداشت، به این صورت که شهربانی، نیروی زمینی، ژاندارمری و سپاه هر یک نیروهای خودشان را داشتند و بعد از هر عملیات مشخص می‌شد که هر نیرو کدام قسمت را گرفته است. بیشتر عملیات‌ها، حمله‌ها و شلیخون‌ها در اوایل جنگ خودجوش بودند. مثلاً یک نفر که اسلحه ژ-۳ داشت و نشان می‌داد که می‌تواند با اسلحه کار کند، می‌گفت می‌خواهم جلو بروم. پس از چند دقیقه ۱۰ نفر با او همراه می‌شدند؛ صبح زود می‌رفتند و شب‌هنگام ۴ نفر درحالی که سه مجروح روی دوششان بود، باز می‌گشتند.

از مشارکت گروه شهید هاشمی در دفاع از خرمشهر، خاطره‌ای را بیان کنید.

از وسط آبادان شطی می‌گذشت که ما در یک سمت آن و عراقی‌ها در سمت دیگر بودند. اوضاع واقعا آشفته بود. در کنار آبادان انبار نفتی قرار داشت و وقتی شب‌ها در انبار بودیم، عراقی‌ها ما را تحریک می‌کردند که به آن

آغاز آشنائی شما با شهید هاشمی چگونه بود؟

قبل از رفتن به جبهه (پیش از سال ۵۸) از طرف سپاه به کردستان رفتم. آن زمان کردها خواستار این بودند که سپاه باید به سلاح سنگین مجهز شود، چون اگر چنین اتفاقی می‌افتاد سپاه به ارتش تبدیل می‌شد. آن روزها سپاه، ارتش نبود. در واقع به آن «مجمع پاسداران انقلاب اسلامی» گفته می‌شد. بعدها به «سپاه پاسداران انقلاب اسلامی» تغییر نام یافت. اولین فرمانده مجمع پاسداران ابوشریف بود. پس از سقوط بنی‌صدر، فرمانده سپاه آقای مرتضی رضایی شد. پس از او هم آقای محسن رضایی فرمانده شد. چون هر دو رضایی بودند، کسی چندان متوجه تغییر نشد و همه فرمانده سپاه را به نام رضایی می‌شناختند. آن روزها (قبل از سال ۵۸) من با آقایان صالح حیدری، جمشید دستجردی و ابوطالب نیرومند (که عضو سپاه کردستان بودند) بودم. با توجه به اینکه در غرب بودیم و مشکلات زیادی داشتیم کنجکاو بودم ببینیم در جنوب اوضاع چگونه است، بنابراین با آغاز جنگ از طرف سپاه به جنوب کشور اعزام شدم و در سال ۵۹ (درحالی که تقریباً ۱۸ ساله بودم)، به جبهه رفتم و آقا سید مجتبی را آنجا دیدم. مدت ۱۶ روز با آقای هاشمی در جبهه بودم.

در برخورد با جبهه و جنگ، اولین برداشت شما چه بود؟

منطقه با آنچه که شنیده بودم خیلی تفاوت داشت و بسیار تعجب کردم. ما امکانات و تجهیزات کافی نداشتیم. در آنجا به هر نفر با کلی دردسر و خواهش و تمنا یک اسلحه ام-یک می‌دادند. بعدها کم‌کم اسلحه ژ-۳ هم به رزمندگان دادند. به خاطر دارم آقای هاشمی طی یک سخنرانی گفت: «ما در مقابل خمپاره، گوشت می‌خواهیم.» آن زمان آقا سید مجتبی فرمانده ایستگاه

بسیار خلاق و مبتکر بود...

«جنگ‌های پارتیزانی و شهید هاشمی» در گفت و شنود شاهد

یاران با سردار جانباز مصطفی باغبان

خلق و خوی ویژه شهید هاشمی و به‌ویژه تیپ ظاهری او حتی شرورترین افراد را نیز به سوی او جلب می‌کرد. او هم با گشاده‌روئی، آنها را می‌پذیرفت و با خلق خوش، ارشادشان می‌کرد. در این گفتگو شمه‌ای از این توانائی‌ها مطرح شده است.





کردید؟» واقعا کسی که می توانست پشت تریبون نماز جمعه آن چنان حرف هایی را بزند، سر نترسی داشت و خیلی شجاع بود. اشاره کردم که در اوایل جنگ نیروها پراکنده و سازمان دهی نشده بودند و بیشتر حمله ها، عملیات ها و شبیخون ها خودجوش بود و نظم خاصی نداشت. به این ترتیب در والفجر مقدماتی شکست خوردیم و شروع به ساماندهی نیرو و قوا کردیم که آقا سید مجتبی به یاری مان آمد. ایشان چند گروه برای آموزش تشکیل داد. معمولا کسانی که برای آموزش در گروه ها حضور داشتند ناوارد و ناشی بودند. به عنوان

تازه فهمیدم هر کس که واقعا نترس و شجاع است، باید این جور جاها خودش را محک بزند. «الحق و الانصاف هم جای خطرناکی آمده بودند که هر کسی جرئتش را نداشت. این گروه تقریباً در محاصره قرار داشتند؛ یکی دیگر که به دلیل مشابهی به جبهه آمده بود، نامش هادی و پسر خوبی هم بود. یاد می آید یک بار به او گفتم: «هادی! بیل را به من بده.» دیدم دارد می خندد و گفتم: «چرا می خندی؟ بیل را بده. مارا مسخره کردی؟» متوجه شدم دستش پر از خون است. تیر از کمرش گذشته و شکمش را سوراخ کرده و خون پاشیده بود. شما تصور کنید اوضاع تا چه حد خراب بود.

حضور اینگونه افراد در جبهه مشکلاتی ایجاد نمی کرد؟

یک روز صبح حدود ساعت ۹ آقا سید مجتبی تعدادی از لات ها را به منطقه فرستاده بود. ما هم قوانین را به آنها گوشزد کردیم و گفتیم که نباید روز به آنجا بیایند، نباید لباس های رنگی به تن کنند و همگی باید لباس نظامی بپوشند و برای استتار لباس هایشان باید خاکی باشد و می بایست کلاه خود هایشان را به سر کنند و فقط برای انجام کارهای ضروری به مقر بازگردند. پس از توضیحات همگی می بایست به سنگر می رفتند تا شبانه به منطقه اصلی شان فرستاده می شدند. بعد از حدود یک ربع یکی از دوستان به من گفت: «بین آنها یک نفر هست که یک چوب بیل را گذاشته است و با چاقو به آن پرتاب می کند. بقیه هم دور او جمع شده اند.» رفتم دیدم که یکی از آنها که هیکل درشتی هم داشت، یک چوب بیل را با فاصله کاشته است و تعدادی چاقو را به آن پرتاب می کند. بقیه هم از او حساب می بردند. به عبارتی گنده لاتشان بود. کسانی که دور او جمع شده

مثال یک بار با آقای مجتبی قاسمی (که در حال حاضر فرمانده نیروی انتظامی گیلان است) و آقای راسخ (که هم اکنون مسئول مواد مخدر منطقه شمال است)، سه تن از بچه های قائم شهر را برای آموزش نزدیک تپه ای بردیم. به هر کدام یک نارنجک دادیم تا به آن طرف تپه ای پرتاب کنند. یکی از آنها نارنجک را طوری پرتاب کرد که از تپه پائین آمد. ما هم نمی توانستیم کاری کنیم. به همین دلیل هر کدام روی یکی از بچه ها پریدیم تا به آنها آسیبی نرسد. وقتی نارنجک منفجر می شود، هر چه افراد به آن نزدیک تر باشند کمتر و هر چه دور تر باشند، بیشتر آسیب می بینند. نارنجک منفجر شد و دو سه ترکش به من و چهار پنج ترکش هم به آقای راسخ اصابت کرد. محور منطقه بزرگی است که هر لشکری یکی از گردان هایش را می فرستد تا بخشی از آن را تحویل بگیرد. یک روز حسن درویش به من گفت: «برو و یک محور را تحویل بگیر.» من هم محوری در فکه را تحویل گرفتم. در آن روزها بچه ها ده تا ده تا با رفقای شان در یک سنگر بودند.

گویا در گروه شما افرادی بودند که متفاوت از جو غالب جنگ بودند، از آنها خاطره ای در ذهن دارید؟
به خاطر دارم سنگری بود که اگر نفر در روز به آنجا می رفت، دشمن بلافاصله او را شناسایی می کرد و هدف می گرفت. یک بار برای آنکه نشان بدهم شجاع و نترس هستم، در روز به این سنگر رفتم. دو سنگر پشت سر هم قرار داشت. وقتی وارد شدم، دیدم ۵ نفر آنجا نشسته اند. می بایست یک ساعتی را در سنگر می ماندم تا عراقی ها فراموش کنند که از آنجا عبور کرده ام. از یکی از کسانی که در سنگر بود پرسیدم: «تو چه کاره هستی؟» او از لات ها بود. گفت: «من تربیلی دارم و چنین و چنان هستم.» با تعجب گفتم: «تو که سن و سالی نداری، چگونه تصدیق پایه یک گرفتی؟» گفتم: «همین جوری پشت فرمان می نشینم.» پرسیدم: «نوپه هایت چه کسانی هستند؟» گفتم: «یکی محمد و یکی اصغر است.» پرسیدم: «چه شد به جبهه آمدید؟» گفتم: «یک آبجی دارم و دامادمان با قمه مرا زخمی کرد و سپس ما را به کلاتری بردند. در آنجا با من صحبت کردند و گفتند اگر مرد هستی به منطقه برو و خودت را نشان بده. من هم به منطقه آمدم و به آقای هاشمی برخوردم. او هم به ما گفت: «اینجا بچه ۱۳ ساله (حسین) فهمیده زیر تانک می رود. قمه کشی مهم نیست، چون تو قمه را می بینی و می توانی یا قمه را رد کنی یا طرفت را بزنی که تو را نزنند، اما گلوله و خمپاره شوخی بردار نیست. ما مثل گوشت در مقابل گلوله و خمپاره ایم.»

گفت: «تا زمانی که آقا سید مجتبی اینجاست، او فرمانده است و همه باید از او اطاعت کنند.» شهید هاشمی به شدت امتناع می کرد و می گفت: «برایتان دردسر خواهد شد.» اتفاقاً همین طور هم شد، چون برخی وقتی متوجه شدند شهید هاشمی آنجاست، مرتباً پیغام داده می شد که او به چه علت آنجاست؟ در مجموع آقای هاشمی در جنگ مشکلات زیادی داشت. یک روز شهید هاشمی به من گفت: «برو و یک منبری بیاور.» من هم رفتم و در دوکوهه اصغر حاج حسن را دیدم. در آشپزخانه آنجا دو نفر کار می کردند، یکی رضا احمدپور بود و دیگری هم حسین نام داشت. اتفاقاً وقتی وارد آشپزخانه شدم، دیدم رضا روی کیسه های آرد نشسته و شعر (برای مداحی) می گوید. به رضا گفتم: «در دشت آزادگان هستیم و نیاز به مداح داریم، همراه می آبی؟» آن زمان اسم دشت آزادگان به قول معروف بد در رفته و به منطقه ناامنی معروف شده بود که توسط عراقی ها زیاد مورد حمله قرار می گرفت، به همین دلیل احمدپور و همین طور هم حسین هیچ کدام قبول نکردند همراه بیایند. به رضا گفتم: «پس دفتر شعرت را بده تا چند شعر را یادداشت و خودم مداحی کنم.» که باز هم قبول نکرد. وقتی برای کاری بیرون رفتم، مخفیانه دفترش را برداشتم و با اصغر حاج حسن به دشت آزادگان برگشتیم. به آقای هاشمی گفتم: «یک منبری خوب آوردم.» آقای هاشمی گفت: «پس چه کسی مداحی می کند؟» گفتم: «دفتر شعر رضا احمدپور را آورده ام و خودم مداحی می کنم.» او هم پذیرفت، اصغر سخنرانی خوبی کرد. پس از مراسم ضمن صحبت با یکدیگر متوجه شدیم رضا و حسین برای گرفتن دفتر آمده اند. من هم دفتر را دادم و گفتم: «دفترتان را بگیرید. فقط می خواستم ببینید اینجا منطقه نیست.» پس از آن با اصغر حاج حسن و شهید هاشمی گرم گفتگو شدیم. اصغر، آقا سید مجتبی را می شناخت و به او گفت: «یادتان می آید یک بار در نماز جمعه تریبون را به دست گرفتید و علیه بنی صدر صحبت هائی



در اوایل جنگ نیروها پراکنده و سازمان دهی نشده بودند و بیشتر حمله ها، عملیات ها و شبیخون ها خودجوش بود و نظم خاصی نداشت. به این ترتیب در والفجر مقدماتی شکست خوردیم و شروع به ساماندهی نیرو و قوا کردیم که آقا سید مجتبی به یاری مان آمد. ایشان چند گروه برای آموزش تشکیل داد. معمولا کسانی که برای آموزش در گروه ها حضور داشتند ناوارد و ناشی بودند.

که پشتش را به دلیل سوختگی بسته‌اند نشسته است و می‌گوید او را به من نشان بدهید. دوستان می‌گفتند: «تا مدت‌ها دنبال ما بود.»

درباره شخصیت و منش شهید هاشمی برابمان بگویند.

آقای هاشمی در یک کلام مرد لوتی منش و شجاعی بود. آنچه درباره ایشان باید گفته شود این است که بسیار خلاق و مبتکر بود. در این باره خاطره‌ای را برایتان بازگو می‌کنم. دریاچه ماهی منطقه‌ای بود که عراقی‌ها در آن آب می‌انداختند. روز بعد نیروهای ما با پمپ آب را خالی می‌کردند. دوباره عراقی‌ها آن را با آب پر می‌کردند. از یک سو عراقی‌ها آنجا را آب می‌انداختند که ما نتوانیم به آن منطقه برویم از این سو مخارج خالی کردن آب با پمپ بالا بود؛ به همین دلیل شهید هاشمی گفت: «به جای آنکه آب را خالی کنیم از رودخانه آنقدر آب می‌ریزیم که بتوانیم قایق به آب بیندازیم.» بعضی‌ها هم دیدند که امکان خالی کردن آب برایشان نیست و نیروهای ایرانی هم که از قایق استفاده می‌کنند، بنابراین از آلمان تعدادی مین خورشیدی خریداری کردند و به آب انداختند تا وقتی قایق‌ها به مین‌ها برخورد می‌کنند، منفجر شوند. به این ترتیب جلوی پیشروی نیروهای ما گرفته شد و استفاده از قایق هم ممکن نبود. دوباره آقای هاشمی گفت: «از شیلات تخم ماهی بگیرید و ماهی پرورش دهید تا غذای رزمندگان تامین شود.» به همین دلیل نام آنجا دریاچه ماهی شد.

آقا سید مجتبی واقعا مرد خلاق و خوش فکری بود. اوایل جنگ می‌گفت: «چون ما نمی‌توانیم همه را آموزش دهیم. یک نفر را آموزش دهید و ۵ نفر را به او بسپارید تا آنها را آموزش دهد.» اوایل شرایط بسیار دشوار بود و پادگان آموزشی نداشتیم.

اگر راجع به دوران آموزشی خاطره‌ای دارید بفرمایید.

در سال ۵۸ ما را برای آموزش به پادگان نصر فرستادند تا پس از پایان دوره به کردستان اعزام شویم. در آنجا ارتش‌های ما به ما آموزش می‌دادند. به خاطر دارم سرهنگی که ما را آموزش می‌داد گفته بود: «هیچ کس حق ندارد با خود کلت بیاورد. در این صورت کلت را به پایش می‌زنم و او را اخراج می‌کنم.» قبل از جلسه ششم یا هفتم آموزش بود که یکی از بچه‌ها که به تازگی عقد کرده بود، کلتی را به کمرش بسته و به منزل خانواده همسرش رفته بود تا آن را به آنها نشان بدهد. شب را هم آنجا گذرانده بود. صبح چون می‌ترسید کلت را در منزل و نزد خانواده همسرش نگاه دارد، به‌ناچار آن را با خود به پادگان آورد. بعد از مراسم صبحگاهی برای آموزش رفتیم. آن روز سرهنگ به ما گفت: «امروز می‌خواهم به شما تیربار یاد بدهم. آموزش امروز ما، آموزشی نیست که شما یاد بگیرید. آموزشی است که من می‌خواهم یاد بگیرم. تیربار مسلح است و هر کس از جایش تکان بخورد، شلیک می‌کنم. بسم‌الله الرحمن الرحیم والقاسم الجبارین. من سرهنگ عباسی فرمانده یگان دوم مجاهدین می‌خواهم همه شما را ترور کنم.» کاملاً جدی بود و کسی نمی‌توانست حرکت کند. آن شخصی که با خود کلت داشت، فوراً به آن سرهنگ شلیک کرد و او را از پای درآورد. اگر این کار را نمی‌کرد، همه ما کشته می‌شدیم. خوشحال شدیم و خدا را شکر کردیم و هر کس از خوشحالی هرچه در جیب داشت، به او داد و از او خیلی تشکر کردیم. ■

شهید هاشمی در یک کلام مردی لوتی منش و شجاع و بسیار خلاق و مبتکر و خوش فکر بود. اوایل جنگ می‌گفت: «چون ما نمی‌توانیم همه را آموزش دهیم. یک نفر را آموزش دهید و ۵ نفر را به او بسپارید تا آنها را آموزش دهد.»

درمانگاه برو. پس از سه چهار دقیقه به ما گفت: «بلند شوید دارم می‌سوزم.» من هم به او گفتم: «ترکش در حال حرکت است. به همین دلیل احساس سوزش می‌کنی.» پس از ده دقیقه با فریاد گفت: «دارم می‌سوزم! ولم کنید! والله سوختم. سوختم.» من هم گفتم: «به خاطر آن ترکش است، الان به درمانگاه می‌رسیم.» او هم با داد و فریاد گفت: «به این دلیل نیست، پشتم دارد می‌سوزد.» گفتم: «ترکش به سمت ریه‌هایت حرکت کرده است، به همین دلیل احساس سوزش می‌کنی.» بالاخره به بهداری رسیدیم. او ما را کنار زد و با شتاب از آمبولانس بیرون پرید. دیدیم که از پشتش دود بلند می‌شود و کف آمبولانس داغ داغ است. اگر زود به کف آمبولانس چسبیده بود. وقتی پشتش را نگاه کردم دیدم جای شش پیچ و شیارهای کف ماشین پشت کمرش افتاده است. فوری به دوستان گفتم: «فرار کنید که الان حسابان را می‌رسد.»

منطقه ما در فکه تپه دوقلو بود. طی عملیاتی یک شهید دادیم وقتی شهید را آوردند، آقا سید مجتبی کنار پیکرش نشست و چند دقیقه‌ای با او خلوت کرد. سپس پیکر مبارکش را تشییع کردیم و در آمبولانس گذاشتیم و به عقب فرستادیم. پس از مدتی به تهران رفتیم. به خاطر ندارم مراسم هفت آن شهید بود یا یادبود که در مسجد المهدی واقع در خیابان دکتر شریعتی برگزار شد. وارد مسجد شدم و دیدم آقا سید مجتبی و اصغر یعقوبی هم هستند. متوجه شدم که کسی با انگشت مرا نشان می‌دهد. دقت کردم و فهمیدم همان شخص درحالی

بودند، می‌گفتند: «تا زمانی که او به سنگر نرود ما هم نمی‌رویم.» اوضاع خطرناک بود، چون همگی از یک طرف لباس‌های رنگی به تن داشتند و از طرف دیگر ایستاده و تجمع کرده بودند و احتمال پرتاب خمپاره از سوی دشمن زیاد بود. جلو رفتم و گفتم: «همه اینها مثل تو از لات‌ها و بچه‌های اسلام‌شهر هستند. این کار را نکن.» گفتم: «فرمانده من آقای هاشمی است، هرچه او بگوید گوش می‌کنم.» و مرتباً به چوب چاقو پرتاب می‌کرد. بعد که چاقوهایش تمام می‌شد، دوباره چاقوها را از چوب جمع و پرتاب می‌کرد. ماجرا را برای آقای هاشمی شرح دادم. او هم گفت: «بگوئید عقب بیاید تا با او صحبت کنم.» من هم به آن شخص گفتم: «آقای هاشمی می‌گویند بیا عقب...» او هم دائماً می‌گفت: «به آقای هاشمی بگو خودش بیاید.» گفتم: «بیا با هم برویم و با بیسیم با آقا سید مجتبی صحبت کن.» گفتم: «نه! خودش باید بیاید.» به آقای هاشمی گفتم. ایشان گفت: «بگو عقب بیاید و ده کیسه نان برای بچه‌ها ببرد.» رفتم و پیغام آقای هاشمی را دادم. او گفت: «من گول این حرف‌ها را نمی‌خورم.» دوباره گفتم: «آقا سید مجتبی گفتند، بیا یک ماشین به تو می‌دهیم تا برای بچه‌ها آب بیاوری...» باز هم جواب داد: «نه گول این حرف‌ها را نمی‌خورم. بگو خودش بیاید.» همان‌طور که گفتم ما هم نگران بودیم که اگر عراقی‌ها هدف می‌گرفتند و خمپاره می‌زدند ۸-۹ شهید و ۱۰-۱۵ مجروح می‌دادیم. وقتی دیدم نمی‌توانم از پس آنها بربیایم، رفتم و دو رکعت نماز خواندم و با خود گفتم: «یا امام زمان! اگر آنها به سنگر نروند و خمپاره شلیک شود، جواب خانواده‌هایشان را چه بدهیم؟» در همین اثنا صدای شلیک خمپاره را شنیدیم. به سرعت بیرون آمدم و در کمال تعجب دیدم همگی سالمند و فقط آن شخص ترکش خورده است. بلافاصله با چند تن از دوستان هماهنگ کردیم که بهترین فرصت است تا او را به عقب بازگردانیم، بنابراین با هر زحمتی بود دست و پایش را گرفتیم و او را داخل آمبولانس انداختیم. در آمبولانس چند نفری دست و پایش را گرفتند. من هم روی سینه‌اش پریدم تا نتواند حرکت کند. تا نزدیک‌ترین درمانگاه صحرایی ۱۲-۱۳ دقیقه راه بود. با وجودی که دائماً به آمبولانس خمپاره زده می‌شد، به راننده گفتم: «هرچه سریع‌تر به



هاشمی با منافقین و گرفتن نیروهای ضدانقلاب توسط ایشان - از روزهایی که ایشان فرماندهی کمیته منطقه ۹ تهران را به عهده داشتند - برآیم تعریف کرده بودند و من از رزمندگان و نیروهای بومی درباره تلاش، مردانگی و قدرت بچه‌های فدائیان اسلام حرف‌های زیادی شنیده بودم. فدائیان اسلام گروهی متشکل از نیروهای مردمی، بسیجی، کمیته‌ای، حزب‌اللهی و هیئت‌ی بودند و فرماندهی قدرتمند به نام آقای سیدمجتبی هاشمی داشت. خلاصه من به همراه سایر دوستانم تصمیم گرفتیم به سمت فدائیان اسلام برویم و با آنها همراه شویم.

آیا برای انجام این کار نیاز نبود از سپاه مجوز بگیرید؟

خیر. بحران شدیدی حاکم بود. البته من عضو رسمی سپاه نبودم و به عنوان یک بسیجی اعزام شده بودم. اما حتی اعضای رسمی سپاه هم به گروه فدائیان اسلام پیوستند. به‌طور کلی همه ما - ۸۰ نفر - با هم همراه شدیم. اخبار وحشتناکی راجع به عراقی‌ها به گوشمان می‌رسید. از شنیدن خبر تجاوز نیروهای عراقی به نوامیس مردم خرمشهر و آبادان بسیار ناراحت بودیم. عراقی‌ها سر بسیجی‌ها را داخل دیگ آب جوش فرو می‌بردند تا از آنها اعتراف بگیرند. همه این مسائل و از طرفی جذابیتی که در شخصیت آقا سیدمجتبی بود باعث شد تا همه ما به آنها بپیوندیم. آقای هاشمی بسیار از حضور ما استقبال کرد. فدائیان مناطق را تقسیم کرده بودند. آقای صندوقچی مسئولیت سازماندهی نیروهای انسانی را به عهده داشت. منطقه به دو، سه محور تقسیم شده بود و سیدمجتبی با کمک نیروها این دو، سه محور را پوشش می‌داد. بچه‌های مظلوم سپاه خرمشهر، مردم بسیجی منطقه و ستاد عشایر و تعدادی از کلاه سبزه‌های نیروی دریایی - که کلاه قرمز رنگی به سر داشتند، اما به آنها کلاه سبز می‌گفتند - همه و همه در امور جنگی با آقای هاشمی همکاری می‌کردند. آن روزها - اواخر مهر ماه - عراقی‌ها وارد خرمشهر شده

شخصیت این بزرگوار ابعاد گسترده‌ای دارد. هر گونه حرکت از جانب آقای هاشمی در جبهه سرشار از خلایق بود. این گونه اقدامات از طرف یک شخص تنها در شرایطی بروز می‌کند که آن شخص قوی‌دل باشد و بعدی روحانی در شخصیتش متجلی باشد و از طرفی با اخلاقیات و روحیات حضرت امام عجلین باشد.

تمام عزیزانی که آن روزها در کنار شهدا در خطوط مقدم جنگیده‌اند، می‌خواهم که با بیان دقیق خاطرات حق مطلب را ادا کنند. بیان مطالب با هر گونه کم و کاست مسلماً ظلم در حق شهداست.

با شروع جنگ در اوایل مهر ماه ۱۳۵۹ همراه با ۸۰ نفر دیگر از طرف سپاه با نیروهای بسیجی به سمت خرمشهر اعزام شدیم. با سختی به بندر امام رسیدیم. قرار بود به آبادان و خرمشهر - که بخشی از مناطق آن توسط عراقی‌ها اشغال شده بود - برویم. آبادان یکپارچه دود بود و پالایشگاه در آتش می‌سوخت. مستقیماً وارد سپاه آبادان شدیم تا خود را معرفی کنیم. سپاه به دلیل بحران بسیار شلوغ بود. آن روزها گروه‌های عرب مثل خلق عرب و منافقین به راحتی در مجموعه‌های نظامی نفوذ کرده بودند. ما هنوز درگیر مسائل منطقه نشده و شرایط منطقه را مطالعه نکرده بودیم. ابتدا به ساکن، ما را برای نگهداری اسلحه‌های نفتی اطراف آبادان فرستادند. هر چه قدر سعی کردیم که آنها را قانع کنیم، ما برای جنگیدن مقابل عراقی‌ها آماده‌ایم و ما را به مناطق جنگی بفرستند موفق نشدیم. آن روزها دوستانمان در کمیته انقلاب اسلامی خاطراتی از جنگیدن سیدمجتبی

شما که یک سپاهی هستید، چگونه شد که به جمع نیروهای شهید هاشمی پیوستید؟

ابتدا بهتر است قبل از اینکه وارد مسائل منطقه و جنگ شوم، کمی از آقای هاشمی بگویم. در روزهای آغازین جنگ، آقا سیدمجتبی از جمله مردان مردی بود که تصمیم گرفت همت خویش را برای دفاع از تمامیت نظام، انقلاب و آب و خاک به کار گیرد. او نه تنها خودش بلکه تمام سرمایه زندگی، خانواده، امکانات مالی و اعتبارش را وقف دفاع از ایران کرد. آقای هاشمی دوستان و اطرافیانش را به جبهه کشاند و آنها را به دفاع از مرز میهن تشویق کرد. البته نه جبهه‌ای خاموش و بی‌سروصدا بلکه خط مقدم. همان‌طور که مطلعید حضور و مبارزه در خط مقدم نیاز به فکر، ایده و توان اجرایی بالایی دارد. در خطوط باید مقابل کسانی می‌جنگید که امکانات جنگی آنها بسیار بالاتر از ایشان بود. بعد وجودی آقای هاشمی تنها در مسائل نظامی خلاصه نمی‌شد و اگر ایشان را تنها به عنوان فرمانده دلاور جنگی بشناسیم کافی نیست. شخصیت این بزرگوار ابعاد گسترده‌ای دارد. هر گونه حرکت از جانب آقای هاشمی در جبهه سرشار از خلایق بود. این گونه اقدامات از طرف یک شخص تنها در شرایطی بروز می‌کند که آن شخص قوی‌دل باشد و بعدی روحانی در شخصیتش متجلی باشد و از طرفی با اخلاقیات و روحیات حضرت امام عجلین باشد. بعد اخلاقی، فرهنگی، هیئت‌ی و فرماندهی آقای هاشمی همگی قابل تجلیل بود. ایشان در عین قدرت خضوع و خشوع فوق‌العاده‌ای داشت و به‌خوبی می‌توانست نیروهای مردمی (غیرنظامی) را با وجود افکار مختلف گرد هم جمع کند و همه را زیر یک چتر سازماندهی کند. حرکت‌های اثربخش آقا سیدمجتبی در منطقه مبین درونیات این انسان بزرگوار است. آقای هاشمی معلم بزرگی بود. انسانی بود که مجموعه‌ای از رفتارهای قوی فرماندهی اجرایی و فرماندهان ستادی را در وجود خود داشت و من از

فرمانده و معلم بزرگی بود...

«سلوک اخلاقی شهید هاشمی» در گفت و شنود شاهد

یاران با سردار جانباز حاج حسن سماواتی

توانایی‌های نظامی و فرماندهی هنگامی که با خصائل برجسته اخلاقی و مهارت تعامل با طیف‌های مختلف اجتماعی، از جمله طبقات پائین دست جامعه در هم می‌آمیزد، به فرد توانایی پیروی از الگوهای درخشان آئین جاودانه اسلام را می‌دهد و شهید هاشمی به گفته دوست و دشمن، آراسته به این جاذبه‌ها و دافعه‌ها بود و از همین روی در جان آنان ماندگار ماند.



■ سردار سماواتی در لحظه جانبازی در جبهه فدائیان اسلام.



پل خرمشهر پایگاهی زده بودند. از سوی دیگر عده‌ای از رزمندگان در میدان تیر آبادان (در نزدیکی کارخانه شیر پاستوریزه) ایستادگی می‌کردند. اوج کار و فعالیت نیروها در بهمنشیر (منطقه ذوالفقاری) بود.

میدان تیر در کجا واقع بود؟

میدان تیر بین ایستگاه هفت و منطقه ذوالفقاری بود. بچه‌های بسیج، ستاد عشایر، ارتش و فدائیان اسلام در نواحی مختلف پدافند می‌کردند و میدان تیر هم یکی از مناطقی بود که نیروهای ما در آن مقابله با عراقی‌ها می‌پرداختند. یک شب آقا سیدمجتبی هاشمی به من و سایر رزمندگان گفتند: «من می‌خواهم لودری را در نخلستان روشن کنم حواستان به عراقی‌ها باشد و جابه‌جائی آنها را در منطقه زیر نظر بگیرید.» ما همگی نمی‌دانستیم که آقا سیدمجتبی چه برنامه‌ای در ذهن دارند. خلاصه او به نخلستان رفت و با لودر شروع به شخم زدن زمین کرد. صدای لودر شبیه صدای حرکت چندین تانک بود. عراقی‌ها از شنیدن این صدا و تصور حضور تانک‌ها ترسیدند و از پشت جاده خاکی آبادان - ماهشهر به وسط بیابان‌های ذوالفقاری تغییر مکان دادند. در وسط بیابان خاکریز زدند تا به پدافند در آنجا ادامه دهند. صبح به جاده خاکی ماهشهر - آبادان رفتیم و متوجه عقب‌نشینی عراقی‌ها شدیم. در جاده خاکی روی زمین تعداد زیادی قوطی کنسرو افتاده بود و از اینکه عراقی‌ها آن همه کنسرو را یک شبه خورده بودند تعجب کردیم. یکی از رزمندگان سنگی به سمت قوطی‌ها پرتاب کرد تا ببیند چه اتفاقی می‌افتد. قوطی منفجر شد. جلوتر رفت و قوطی منفجر شده را برداشت. وقتی از نزدیک بدنه آنها را خواندیم متوجه شدیم آنها نوعی نارنجک ساخت مصر هستند. ظاهر نارنجک کاملاً شبیه قوطی کنسرو بود و بالای آن نوار زردی که ضامن نارنجک بود قرار داشت. این نارنجک‌ها در اثر هر گونه ضربه‌ای (حتی ضربه پا) منفجر می‌شدند. دشمن ضامن آنها را از شب قبل کشیده بود تا ما زمان زیادی را صرف خنثی کردن آنها نکنیم. بدین طریق آنها زمان کافی برای عقب‌نشینی پیدا می‌کردند. خلاصه آقا سیدمجتبی با یک جنگ روانی باعث شد تا عراقی‌ها تصور کنند که ما گردانی از تانک‌ها را شبانه در نخلستان به راه انداخته‌ایم و قصد داریم به آنها حمله کنیم

کنند. از طرفی رزمندگان بیسیم می‌زدند که خمپاره‌ها را به منطقه ذوالفقاری پرتاب نکنید چون دشمن عقب‌نشینی کرده است. از آنجائی که ارتش این مسئله را نمی‌دانست و تصور می‌کرد عراقی‌ها هنوز در آن منطقه هستند شروع به پرتاب خمپاره به سمت رزمندگان خودمان کرد. جوی باریکی بود و بچه‌ها توانستند از طریق آن جان سالم به در ببرند. به‌حق تلاش رزمندگان توصیف‌ناپذیر بود. آنها از منطقه ذوالفقاری تا تپه‌های دوقلوی مدن (مسافت ۸ کیلومتر) راه را پیاده طی کردند و دوباره این مسافت را پیاده برگشتند تا به هم‌زمانشان در آن سمت پل برسند و بعد از ۱۶ کیلومتر پیاده‌روی و خستگی با عراقی‌ها در آن سمت پل جنگیدند.

به یاد دارم در بهمنشیر ماشینی از عراقی‌ها را گرفتیم که مملو از قبضه‌های آرپی‌چی و سلاح بود. قرار بر این شد که به سمت هر کدام از نفربرهای دشمن یک آرپی‌جی شلیک کنیم. من طبق برنامه ابتدا در حیاط خانه‌ای گلوله آرپی‌چی را در اسلحه می‌گذاشتم ضامن آن را می‌کشیدم و ناگهان از خانه بیرون می‌آمدم و گلوله را به سمت نفربر شلیک می‌کردم. عراقی‌ها هم فوراً آن خانه را به رگبار می‌بستند. چند بار این عمل را تکرار کردم تا اینکه متوجه شدم دوستانم در آن طرف دست می‌زنند. ابتدا فکر کردم که آنها مرا تشویق می‌کنند، اما بعد از مدتی متوجه شدم که من در حین پرتاب آرپی‌چی، درجه روزنه دید را به‌خوبی تشخیص نمی‌دادم و گلوله‌ها دو، سه متر جلوتر از خودم روی زمین می‌افتادند و بعد به هوا می‌رفتند و در آسمان منفجر می‌شدند. ما هنوز آموزش ندیده بودیم که چگونه آرپی‌چی بزنیم و آن را شبیه اسلحه ژ-۳ به دست می‌گرفتیم. خلاصه بچه‌ها از آن طرف فریاد می‌زدند: درست شلیک کن، سر قبضه را بالا بگیر. رزمندگان در عرض یک ساعت یک ماشین پر از آرپی‌چی را به سمت نفربرهای عراقی شلیک کردند. تصور کنید که در این ساعت چه آتشی برپا شده بود.

یک بار در لحظه پرتاب آرپی‌جی و یک بار هم پس از برخورد آرپی‌جی به هدف یا انفجار آن در آسمان آتش به پا می‌شد. همان‌طور که عرض کردم آقا سیدمجتبی نیروها را در چند ناحیه مستقر کرده بودند. از یک سو بچه‌ها زیر

بودند و جنگ تن به تن آغاز شده بود. حتی مسیر خرمشهر چندین بار توسط عراقی‌ها اشغال شده بود، ولی دوباره مناطق اشغال شده را پس دادند. وقتی تقسیم نیرو انجام شد من به زیر پل خرمشهر اعزام شدم. در ماجرای پدافند در زیر پل خرمشهر مسئله آمدن عراقی‌ها از ایستگاه ۱۲ و انداختن پل روی بهمنشیر و حرکت عراقی‌ها از بهمنشیر به سمت آبادان به میان آمده بود. نیروهای عراقی به بهمنشیر (سمت خسروآباد) می‌رسیدند. رزمندگان ما در آن منطقه به اسارت درمی‌آمدند. به خاطر این مسائل همه ما از زیر پل خرمشهر به بهمنشیر اعزام شدیم. در مسیر حرکت به بهمنشیر اولین کسانی که با عراقی‌ها مواجه شدند فدائیان اسلام بودند. ما به همراه فدائیان اسلام به‌راحتی توانستیم از رودخانه بهمنشیر عبور کنیم و با فرماندهی آقای هاشمی عراقی‌ها را غافلگیر کردیم.

در آن سوی بهمنشیر چگونه نبرد را پی گرفتید؟

جنگ تن به تنی در نخلستان بهمنشیر با عراقی‌ها به وقوع پیوست. آن جنگ اولین درگیری تن به تنی بود که ما در حجم وسیع به چشم خود دیدیم. مشکلات زیادی در سلاح‌هایمان داشتیم. اسلحه‌های ژ-۳ که در اختیارمان بود که کالیبره نشده بودند و احتیاج به آب‌بندی داشتند. از طرفی اسلحه ام-یک به‌وفور در دست بچه‌ها بود، ولی این نوع اسلحه برای جنگ تن به تن کاربرد چندانی ندارد. با این وجود همه با تلاش زیاد حتی با سرنیزه به درگیری ادامه دادند. در این میان دستور صادر شد که باید این پل را بزنیم. عده‌ای از عراقی‌ها یک طرف پل و عده‌ای دیگر هم در سمت دیگر پل ایستاده بودند. خلاصه رزمندگان با آرپی‌چی که از عراقی‌ها گرفته بودند، پل را از وسط تخریب کردند و پل به پائین فرو ریخت. تعدادی از رزمندگان که همراه ما بودند، قبل از فروریختن پل به دنبال عراقی‌ها رفته بودند. به همین دلیل وقتی پل فرو ریخت، بعضی از دوستانمان آن طرف پل با عده‌ای عراقی ماندند. ما هم در سمت دیگر پل با عده‌ای از بچه‌ها بودیم و با آنها درگیر شدیم. در این میان تعدادی عراقی کشته و تعدادی اسیر شدند. بعضی از رزمندگان از پشت نخل‌ها تیراندازی می‌کردند. تعدادی دیگر هم از پشت نخل‌های روبروی آنها عراقی‌ها را نشانه گرفته بودند. متأسفانه گاهی اوقات که تیرشان خطا می‌رفت، گلوله به رزمندگان خودمان اصابت می‌کرد. خلاصه در این حین تعداد زیادی از بچه‌های ما هم کشته شدند. کار بسیار مشکلی بود. ما تجربه جنگ تن به تن نداشتیم. بعد از زد و خورد با شیوه‌ای خاص به سمت تپه‌های مدین رفتیم و از پل عبور کردیم تا به کمک رزمندگان آن طرف پل برویم. خلاصه با کمک همه عراقی‌ها فرار و نخلستان را ترک کردند و به پشت جاده‌های خاکی آبادان - ماهشهر رفتند. در این میان نیروهای ارتش به خسروآباد آمده بودند بر سر عراقی‌ها خمپاره شلیک

بعد اخلاقی، فرهنگی، هیئتی و فرماندهی آقای هاشمی همگی قابل تجلیل بود. ایشان در عین قدرت، خضوع و خشوع فوق‌العاده‌ای داشت و به‌خوبی می‌توانست نیروهای مردمی (غیرنظامی) را با وجود افکار مختلف گرد هم جمع و همه را زیر یک چتر سازماندهی کند. ایشان معلم بزرگی بود. انسانی بود که مجموعه‌ای از رفتارهای قوی فرماندهی اجرایی و فرماندهان ستادی را در وجود خود داشت.

افتاد؟

منطقه ذوالفقاری. در همین اثنا، آقا سیدمجتبی به میان رزمندگان آمد. برای بالا بردن روحیه آنها گفت: «دلاورها خسته نباشید. خدا قوت، یا علی مدد، پال فرشته‌ها به کدام یک از بچه‌ها گیر کرده است؟» رزمندگان هم نام کسانی را که در آن حمله شهید شده بودند می‌آوردند و می‌گفتند: «رضا شهید شد. اکبر شهید شد، بعد همگی صلوات می‌فرستادند. خلاصه آقای هاشمی در آن شرایط بحرانی روحیه بچه‌ها را حفظ و تقویت می‌کرد. نیروهای کمکی آمدند و بچه‌ها را به سمت عقب بردند و اوضاع رزمندگان را سر و سامان دادند. بچه‌ها یکی، دو روز آب و غذا نخورده بودند، حتی نان خشک هم تمام شده بود و با وجود اینکه رزمندگان از نقاط مختلف کشور آمده بودند اما رابطه بین آنها آنقدر صمیمانه و دوستانه بود که هیچ‌کدامشان به این فکر نبودند که باید برای زنده ماندن به سمت عراقی‌ها بروند یا اینکه از سایر رزمندگان جدا شوند. آنها معتقد بودند که تا آخرین لحظه باید مقاومت کرد. مقاومت آنها و دغدغه‌ای که برای پایداری داشتند به آنها چنان روحیه‌ای می‌داد که ناگهان در رحمت به رویشان باز می‌شد. در شرایط بد آب و هوای آن روز هیچ‌کس حتی تصور هم نمی‌کرد که یک ماشین بتواند از پشت منطقه به سنگرها نزدیک شود و به آنها غذا برساند. به یاد دارم وقتی که آقا سیدمجتبی آمد رزمندگان با وجود جراحاتی که داشتند با همان لباس‌های خیس در حالی که به خود می‌لرزیدند با فریاد «الله اکبر» به سمت آقا سیدمجتبی رفتند. آقای هاشمی با رزمندگان رفتار پدرانه‌ای داشت. شاه‌رخ ضرغام را که رزمنده‌ای دلاور که هیكلی ورزیده و قد بلندی حدوداً ۲ متر داشت چنان در آغوش گرفت و بوسید که گوئی پدر اوست. همه این مسائل باعث می‌شد که رزمندگان با روحیه‌ای قوی‌تر در خطوط مقدم بمانند. یک شب به ما اعلام آماده باش داده شد. معبری را برای حرکت به سمت خاکریز عراقی‌ها آماده کردیم. از یک طرف گروه شاه‌رخ ضرغام و از طرف دیگر گروه ما از معبر عبور کردیم تا به بالای سر عراقی‌ها رسیدیم. در همان وهله اول عراقی‌ها چند تن از رزمندگان ما را اسیر کردند و به عقب بردند. در همان اثنا آقا سیدمجتبی و ما رزمندگان تصمیم گرفتیم که با دشمن وارد جنگ شویم. چنین تصمیمی در آن لحظات تصمیمی قوی و استراتژیک بود، نه تصمیمی آنی. درگیری انجام شد و در این میان عده‌ای از رزمندگان ما مجروح و کشته شدند. عراقی‌ها هم به سمت خودروهایشان و یا به سمت خاکریزهای عقبه (دوم و سوم) که پشت سر توپخانه‌هایشان بود فرار

آقا سیدمجتبی از جمله مردان مردی بود که تصمیم گرفت همت خویش را برای دفاع از تمامیت نظام، انقلاب و آب و خاک به کار گیرد. او نه تنها خودش بلکه تمام سرمایه زندگی، خانواده، امکانات مالی و اعتبارش را وقف دفاع از ایران کرد. آقای هاشمی دوستان و اطرافیانش را به جبهه کشاند و آنها را به دفاع از مرز میهن تشویق کرد.

به منظور رزم با عراقی‌ها به شناسائی منطقه پرداخت. خلاصه در فاصله ۵ کیلومتری این دو جاده - نزدیک منطقه آسفالت - مستقر شدیم و شروع به زدن خاکریز کردیم. زدن خاکریز خود، کاری بزرگ و جالب بود. روز امکان انجام چنین کاری وجود نداشت. از طرفی شب‌ها به دلیل وجود منوره‌های بالای سرمان منطقه کاملاً روشن می‌شد و عراقی‌ها ما را می‌دیدند. اما با این وجود با لودر و بولدوزر دو خاکریز بزرگ در منطقه ایجاد کردیم که همان دو خاکریز تبدیل به پایگاه نیمه دائمی برای برنامه‌ریزی عملیات آینده جهت شکستن محاصره آبادان شد.

لودرها را از کجا تهیه می‌کردید؟

از جهاد. جهاد بیشترین کمک را به ما می‌کرد. ولی به حق همه این امکانات برخاسته از همت آقا سیدمجتبی بود. او با ارتش و جهاد در ارتباط بود و با کانال‌های ارتباطی که می‌زد مهمات زیادی مهیا می‌کرد. در ضمن یک سری امکانات هم از جمله ماشین در شهرها رها شده بود. آقا سیدمجتبی آن ماشین‌ها و بولدوزرهای سوخته را بازسازی می‌کرد و در اختیار رزمندگان قرار می‌داد، که البته بعدها آن بولدوزرها زیر توپخانه عراقی‌ها بمباران شدند و از بین رفتند. یک روز به یاد دارم همه ما در محاصره باران و باد شدید پاییزی بودیم و سرمای شدید آزارمان می‌داد. تمام امکانات ما به دلیل بارش باران خیس شده بود. سنگرها پر از آب بود. عده‌ای از رزمندگان مجروح شده بودند و از سرما به خود می‌لرزیدند. حتی به دلیل رطوبت امکان روشن کردن آتش هم نداشتیم. از طرفی ارتباطمان با پشت خط هم قطع شده بود. ما وسط بیابان بودیم و اگر ماشینی برای کمکمان می‌آمد در گل می‌ماند. به دلیل لغزنده و پر آب بودن زمین، نفر هم نمی‌توانست پیاده برود. خلاصه شرایط به حدی سخت شده بود که دیگر بچه‌ها احساس می‌کردند آخر خط است.

تا اینکه به لطف خدا هوا کمی مساعد شد و از عقب برایمان امکانات رسید. در این میان تعدادی از رزمنده‌ها به عنوان نماینده از طرف سایرین به طرف خط سوم (حوالی دژبانی) رفتند تا با ماشین غذا بیاورند. متأسفانه عراقی‌ها همان لحظه از فرصت استفاده کردند و منطقه را به خمپاره بستند. ماشین، غذاها و پیکر بچه‌ها تکه‌تکه شد. آن روز تلفات زیادی دادیم.

این اتفاق در کدام منطقه

و این کار سبب شد تا دشمن با وجود آن همه امکانات از ما که حداقل تجهیزات را در اختیار داشتیم - حتی خمپاره هم نداشتیم - فرار کند. به این ترتیب جاده به دست ما افتاد. استقرار ما در پشت جاده خاکی آبادان - ماهشهر خود شامل چندین خطر و ماجراست. در همان روزها در دو، سه عملیات کوچک شرکت کردیم. یک بار دشمن تا سمت راست جاده (زمانی که جاده در دست ما بود) پیشروی کرد. آنها می‌خواستند نخلستان را دور بزنند. به فرماندهی آقا سیدمجتبی با عراقی‌ها درگیر شدیم. در حین درگیری یک لحظه دشمن نیروهای ما را دور زد و ما را کاملاً از هر طرف محاصره کرد. زمانی که محاصره شدیم با هم قرار گذاشتیم به هیچ‌وجه تسلیم نشویم و تا آخرین نفس با آنها بجنگیم و آنها را قتل عام کنیم؛ اما سید با ظرافت خاصی برای ما نارنجک تفنگی آورد و نارنجک‌ها را به دستمان رساند و همان نارنجک‌ها باعث شد تا ما نجات پیدا کنیم و از محاصره دشمن خارج شویم. این در حالی بود که چنین راه حلی به ذهن هیچ‌کدام از ما نرسید.

آقای هاشمی این نارنجک‌ها را از کجا آورده بودند؟

همان‌طور که گفتیم ارتش در نخلستان مستقر شده بود تا پدافند را پیاده کند. آقا سیدمجتبی در همان فاصله زمانی نارنجک‌ها را از نیروهای ارتش می‌گیرند و به دست ما می‌رسانند. وقتی که به وسیله پرتاب همان نارنجک‌ها منطقه را از عراقی‌ها گرفتیم تعداد زیادی جنازه دشمن و پتوهائی که در اثر برخورد نارنجک به پنبه تبدیل شده بودند در آنجا پیدا کردیم. در لحظه محاصره دشمن اسلحه‌های بکنا و سیمونوف را به ترتیب کنار هم چیده و پیشانی رزمندگان ما را نشانه گرفته بود. در اثر برخورد نارنجک‌های تفنگی با آن سلاح‌ها همه اسلحه‌ها مچاله شده بودند. صحنه جالب و عجیبی بود. در یک کلام باید بگویم همه ما در اوج محاصره با درایت آقا سیدمجتبی و لطف حضرت امیرالمؤمنین (ع) توانستیم از محاصره دشمن با پیروزی بیرون بیاییم و این اتفاق برای ما بیشتر شبیه یک معجزه بود. از این نوع اتفاقات به وفور پیش می‌آمد. ما هر چند وقت یک بار به دشمن شبیخون می‌زدیم. شبیخون تأثیر زیادی داشت. در حین این کار رزمندگان باید با عراقی‌ها درگیر می‌شدند، به آنها ضربه می‌زدند و بعد از کشتن عده‌ای از آنها برمی‌گشتند. اجرای بسیاری از آن شبیخون‌ها با ارتش و سایر ارگان‌ها هماهنگ نمی‌شد چون هماهنگی آن کار مشکلی بود. از آنجائی که سیدمجتبی زمانی در ارتش فعالیت می‌کرد با ارتش تعامل زیادی داشت و بسیار مورد قبول آنها بود. آقای هاشمی با فرمانده لشکر ۷۷، سرهنگ کهتری تعامل و ارتباط داشت و بسیاری از کارها را با او هماهنگ می‌کرد، حتی به اتاق جنگ هم می‌رفت. گاهی اوقات وقتی در امکانات و مهمات دچار کمبود می‌شدیم، آقای هاشمی از طریق رابطه و رفاقتی که با ارتش داشت امکانات و اسلحه از آنها می‌گرفت. زمانی که چنین کاری میسر نبود بچه‌ها به پادگان‌های فرعی که ارتش در مناطق جهت انجام امور تدارکاتی جبهه برپا کرده بود می‌رفتند و ماشین جیب را از مواد خوراکی، اسلحه، مهمات، خمپاره ۶۰، آر.پی.چی، گلوله آر.پی.چی و اسلحه ژ-۳ پسر می‌کردند. خلاصه از این‌گونه اتفاقات به‌وفور پیش می‌آمد.

از ایستگاه ۷ آبادان دو جاده به سمت ماهشهر وجود داشت. یک جاده خاکی و جاده دیگر آسفالت بود. همان‌طور که در صحبت‌های پیشین گفتیم ما موفق شده بودیم جاده خاکی را از اشغال عراقی‌ها در بیاوریم، اما جاده آسفالت تا زمان مجروحیت من در اشغال دشمن بود. فاصله جاده آسفالت و خاکی ۵ کیلومتر بود. نیروهای دشمن تا پشت جاده آسفالت آبادان - ماهشهر پیشروی کردند. آقا سیدمجتبی جهت مقابله با دشمن و یافتن موقعیت جغرافیائی مناسب



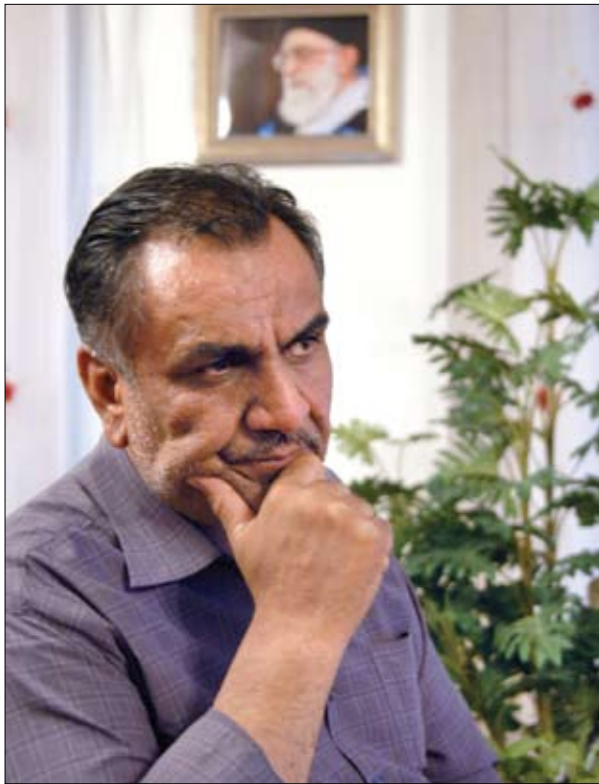
■ بوسه شهید هاشمی بر گونه یک شهید.

اثر می گذاشت و رزمندگان هم مثل پروانه‌ای دور شمع اطراف حاجی را می گرفتند و با عشق ایشان را دوست داشتند. به خاطر دارم یک بار ارتش تعدادی از رزمندگان را به منطقه آورد و سرهنگ کهری در عملیاتی ناهماهنگ بچه‌ها را صبح زود در حالی که هوا روشن شده بود برای رزم مقابل عراقی‌ها فرستاد. همگی از این حرکت شگفت‌زده بودیم. عراقی‌ها هم فوراً منطقه را بمباران کردند. متأسفانه تعدادی از بچه‌ها در آن عملیات جلوی چشم ما تکه تکه شدند. آقا سیدمجتبی برنامه را طوری تنظیم کرد که در همان لحظات توانستیم مجروحان را از وسط بیابان جمع کنیم و عقب بیاوریم. در همان اثنا که مشغول جمع‌آوری مجروحین بودیم با عراقی‌ها در بیابان ذوالفقاری درگیر شدیم. درگیری به حدی بود که گوئی منطقه را با بولدوزر شخم زده بودند. در اثر آن درگیری چند شهید دادیم. پیکر شهدایمان در کانالی روبروی خاکریز عراقی‌ها افتاده بود و هیچ کدام از ما جرئت نمی‌کردیم تا خاکریز آنها پیش برویم و پیکر شهدایمان را بیاوریم. در این میان آقا سیدمجتبی گفت: «من جلو می‌روم تا جنازه‌ها را بیاورم» همه ما از پشت یک بولدوزر سوخته فریاد می‌زدیم: «سیدمجتبی نرو، عراقی‌ها شلیک می‌کنند». یکی از همزمان قوی هیکل ما به نام خلخالی مقابل خاکریز عراقی‌ها مجروح به زمین افتاده بود. آقا سیدمجتبی در حالی که قصد داشت برای آوردن خلخالی برود به ما گفت: «شما خط آتش درست کنید تا من بروم».

خلاصه او مقابل چشم عراقی‌ها خلخالی را روی دوش گذاشت و دوان دوان به سمت ما آمد. ما هم مرکز آتش عراقی‌ها را زیر آتش کشیده بودیم. از طرفی دشمن هم به سمت آقا سیدمجتبی تیر شلیک می‌کرد و آتش شدیدی به پا کرده بود. ناگهان دیدیم که آقا سیدمجتبی به زمین افتاد. ما سینه‌خیز به سمت او رفتیم و متوجه شدیم که مچ دست ایشان در اثر برخورد گلوله کالیبر ۵۰ آویزان شده است. با اینکه دست آقا سیدمجتبی به شدت مجروح شده بود، اما با دست دیگر آقای خلخالی را گرفت و به ما گفت: «شما خط آتش را حفظ کنید تا من خلخالی را عقب ببرم» انجام چنین کاری غیرت زیادی می‌خواست. ما در آن شرایط حتی جرئت نداشتیم سرمان را از سنگر بیرون ببریم. سنگرهایمان شبیه سنگرهای ساخته شده اواخر جنگ نبودند و از نوع لانه زنبوری بودند. رزمندگان زمین را به شکل دایره سوراخ می‌کردند و دو، سه نفری در هر سنگر مستقر می‌شدند.

آیا در آن درگیری خاکریز هم داشتید؟

بله، خاکریز هم داشتیم البته خاکریزهای کوچک و متفرقه و نه پیوسته. خلاصه این‌گونه رفتارها و حرکات از جانب آقا سیدمجتبی بسیار تأثیرگذار بود. ما چنین مسائلی را هیچ‌گاه در ارتش نمی‌توانستیم ببینیم. آن روزها بدنه ارتش در دست بنی‌صدر بود. تعدادی از رزمندگان بسیجی، حزب‌اللهی و چند تن از بچه‌های حزب جمهوری اسلامی - که در بین ما بودند - از خیانت‌های بنی‌صدر خبر می‌دادند. در واقع لایه میانی فدائیان اسلام از خیانت‌های بنی‌صدر مطلع بودند؛ ولی متأسفانه این‌گونه خیانت‌ها به وضوح بیان نمی‌شد. از این رو آقا سیدمجتبی رابطه خوبی با بنی‌صدر نداشت. تأکید شده بود که ارتش هیچ‌گونه امکاناتی در اختیار سپاه و بسیج قرار ندهد و تجهیزات را برای خودش حفظ کند. از این رو کمک‌های ارتش به ما مخفیانه بود و هیچ‌گاه جرئت نداشتند که به صورت آشکارا به آقا سیدمجتبی تجهیزات بدهند. ■



عجیبی دعاها را می‌خواند و در حین خواندن دعا برای بچه‌ها صحبت می‌کرد و در واقع به آنها می‌گفت که یک نیروی انسانی باید با چه درجه خلوص و دیدگاهی در جبهه‌ها بجنگد. همان‌طور که می‌دانید دیدگاه یک رزمنده نسبت به جبهه و جنگ بسیار مهم و تأثیرگذار است. مثلاً به یاد دارم بعضی رزمندگان از عباراتی چون آدمخوارها - که بعداً به پیشرو تغییر نام یافت - عقاب‌های آتشین و شیران درنده به عنوان رمز عملیات یا شیخون استفاده می‌کردند. آقا سیدمجتبی همیشه با حالتی دوستانه، نه آمرانه به آنها

دست آقا سیدمجتبی به شدت مجروح شده بود، اما با دست دیگر آقای خلخالی را گرفت و به ما گفت: «شما خط آتش را حفظ کنید تا من خلخالی را عقب ببرم». انجام چنین کاری غیرت زیادی می‌خواست. ما در آن شرایط حتی جرئت نداشتیم سرمان را از سنگر بیرون بیاوریم.

می‌گفت: «بهتر است از اسامی ائمه برای رمز عملیات استفاده کنید».

آیا افراد لوتی در مراسم دعا شرکت می‌کردند و صحبت‌های شهید هاشمی بر آنها اثرگذار بود؟

بله، این افراد هم به مراسم دعا می‌آمدند. البته من در گروه آنها نبودم، ولی در کنارشان مبارزه می‌کردم. هیچ‌کس گروه جداگانه‌ای تشکیل نمی‌داد و همه دوستانه در کنار هم بودند. در ادامه صحبت‌هایم باید بگویم که آقا سیدمجتبی خودشان روضه می‌خواند و مثل یک مداح برای بچه‌ها صحبت می‌کرد و به آنها جهت می‌داد. از آنجایی که آقای هاشمی هر حرفی را که روضه و دعا می‌گفت در رزم هم پیاده می‌کرد. به همین علت حرف‌هایشان به شدت روی بچه‌ها

کردند. خلاصه این درگیری‌ها در منطقه تا صبح ادامه داشت. هوا گرگ و میش بود و ما تصمیم گرفتیم که برگردیم. با عقبه ارتباط برقرار کردیم. آقا سیدمجتبی به ما گفت: «قرار است ارتش بیاید و خاکریزهای اولیه عراقی را تحویل بگیرد تا ما بتوانیم دشمن را دنبال کنیم و در نهایت مناطق زیادی را از دست آنها بگیریم» به طور کلی برنامه کاملاً منظم و حساب شده بود. ما زخمی‌ها را به سمت عقب کشیدیم، بچه‌ها نماز صبحشان را خواندند. کم‌کم هوا روشن شد، ارتش نیامده بود و ما تا حدی نگران شده بودیم. حتی احتمال دادیم که دیگر نیروهای ارتش به آنجا نیایند. تصور کنید ۵۰، ۶۰ نفر بسیجی در بیابان، بین خاکریز اول عراقی‌ها و خاکریز عقبه آنها بلا تکلیف مانده بودیم و در سنگرهای دشمن راه می‌رفتیم. در همان اثنا همه ما با هم هم‌قسم شدیم تا اگر اتفاقی افتاد و عراقی‌ها خواستند تکی به ما بزنند منسجم بمانیم و میدان را خالی نکنیم. در آن لحظات ناگهان چند هواپیما از بالای سرمان رد شد، بسیار خوشحال شدیم و صلوات فرستادیم، اما نه از جانب خودی‌ها و نه از جانب دشمن هیچ گلوله‌ای به زمین انداخته و هیچ تیری شلیک نشد. بسیار تعجب کردیم. هرچه سعی می‌کردیم با عقبه تماس بگیریم موفق نمی‌شدیم تا اینکه عراقی‌ها از دور با نفربرهایشان آمدند و به صورت قیچی منطقه را بستند. هیچ راهی نداشتیم. نه می‌توانستیم به عقب برگردیم، نه می‌توانستیم به جلو برویم و نه راست و چپ. از طرفی می‌دانستیم که دشمن قصد دارد که ما را سالم به اسارت درآورد تا از این طریق اطلاعات منطقه را از رزمندگان بگیرد. در این میان بچه‌ها با خدا راز و نیاز می‌کردند و حتی بعضی از آنها مقابل چشم عراقی‌ها به نماز ایستاده بودند. هم‌زمان در مناجاتشان می‌گفتند: «خدایا، ما برای دین و دفاع از کشور تو به جبهه آمده‌ایم و از تو می‌خواهم که در همین عملیات شهادت را نصیبمان کنی» خلاصه مستعصل شده بودیم. ناگهان دو هواپیمای عراقی از پشت سرمان رد شدند و به سمت نیروهای عراقی رفت و آنها را بمباران کرد. وضعیت عجیبی بود. بچه‌ها با صلوات و تکبیر به سمت تانک‌ها و نفربرهای سوخته دویدند. در این میان نیروهای از دشمن که هنوز زنده مانده بودند به سمت خرمشهر پا به فرار گذاشتند. در ضمن دیدیم که پشت یکی از هواپیماها گلوله آتشی است. گویا یکی از موشک‌هایی که دشمن از خرمشهر پرتاب نموده به هواپیماهای خودشان اصابت کرده است. با به وجود آمدن چنین وضعیتی بچه‌ها روحیه‌ای دوباره گرفتند و مرتباً صلوات می‌فرستادند. بعد از مدتی آقا سیدمجتبی و برویچه‌ها آمدند و به لطف خدا منطقه بسیار بزرگی آزاد شد. عراقی‌ها هم به ناحیه دوردستی در نزدیکی خرمشهر رفتند و در آنجا خاکریز زدند.

رمز این استواری شهید هاشمی چه بود؟

آقا سیدمجتبی ورزشکار و باستانی‌کار و عاشق امیرالمؤمنین و اهل‌بیت بود و علاقه زیادی به دعای توسل و زیارت عاشورا داشت. اگر با دقت به وقایع جنگ نگاه می‌بیندازیم خواهیم دید که همین دعاها بیشترین کاربرد و اثر را در جنگ داشت. آقای هاشمی دائماً در خاکریز و در مقرمان در آبادان مراسم دعای توسل برپا می‌کرد. ایشان مقرر استگاه صلواتی بین راهی هم برپا کرده بود و رزمندگان نازنینی مثل مش‌حسن با عشق و علاقه بچه‌های بسیجی و رزمندگان را تر و خشک می‌کردند. این ایستگاه‌ها بین شهر آبادان و خط مقدم جبهه در جداره جاده خاکی آبادان - ماهشهر در نخلستان‌های ذوالفقاری بود. در این مقرر هم دعا خوانده می‌شد. آقا سیدمجتبی با سوز عشق و علاقه



نقش یگانه فدائیان اسلام در آغازین روزهای جنگ و تلاش های شهید هاشمی برای سازماندهی گروه های بار تیزانی و مقابله کارآمد با دشمن، از جمله مقوله هایی است که کمتر بدان پرداخته شده است. این گفتگوی جذاب، سرشار است از نکات مهمی در باره ویژگی های اخلاقی و مدیریتی شهید هاشمی.

● در ادامه

■ «شهید هاشمی و سلوک با رزمندگان» در گفت و شنود

شاهد یاران با مرتضی امامی

شجاعت و دلیریش وصف ناپذیر بود...

نبود و کوچک و بزرگ در تکاپو بودند تا باری از دوش جامعه برداشته شود.

آقا سید مجتبی مدتی در کردستان بود و بعد هم به مناطق جنگی جنوب کشور رفت. آیا در طول این مدت همچنان به کمیته وابسته بود یا از آن جدا شد؟ آن روزها مانند حالا افراد از جانب تیپ یا لشکری معین به مأموریت اعزام نمی شدند. به خاطر دارم فرمانده کمیته مرکزی آقای کئی حکم کلی صادر و اعلام می کرد که هر کسی که می تواند، نیرو جمع آوری کند و به مناطق جنگی برود. در آن زمان من یکی از نماینده های تام الاختیار آقای خلخالی در ارومیه بودم. آقا سید مجتبی هم در پناه بود. همان طور که می دانید میدان فردوسی و دانشگاه از نقاط استراتژیک تهران و مرکز حضور منافقین و درگیری های دانشگاه بودند، به همین دلیل کمیته فردوسی و کمیته ششم منطقه ۹ که در ضلع شمالی خیابان فلسطین واقع شده بود، جزو فعال ترین ستادها به شمار می آمد. کمیته فردوسی علاوه بر اعضای رسمی، نیروی افتخاری هم داشت. افراد زیادی از کردستان و سایر مناطق تهران ۱۰ و ۱۱ به عنوان نیروی افتخاری با ما همکاری داشتند. آقای اکبر کریمی، محمد کریمی و علی کریمی که در بازار فرش کار می کردند و همچنین محمدعلی هرسین از جمله افرادی بودند که به عنوان نیروی مردمی در کمیته فعالیت داشتند. همه این عزیزان دلشان برای انقلاب می تپید. آن روزها سپاه و بسیج قدرت چندانی نداشتند و در شهرها کمیته ها قوی ترین تشکل به شمار می آمدند.

فدائیان اسلام چه نقشی در جنگ داشتند؟

در روزهای آغازین جنگ فدائیان اسلام مهم ترین قطبی بودند که نیروهای مردمی از هر قشری جذب و سازماندهی می کردند. آغوش فدائیان اسلام به روی

و اکثر مبارزان قدیمی ایشان را می شناسند. آن زمان هر کسی که می خواست افتخار آفرین باشد، به گروه فدائیان اسلام می پیوست. در آن روزها اتفاقات زیادی می افتاد. مدتی در کمیته استقبال از حضرت امام فعالیت می کردم.

آن زمان آقا سید مجتبی هاشمی و آقای رستمی از فرماندهان کمیته بودند. کمیته مرکزی منطقه ۹ و مرکز پیشاهنگ و اتاق بی سیم در ضلع جنوبی پارک شهر خیابان بهشت قرار داشت. من مدتی در باشگاه افسران مشغول خدمت شدم، اما در دوران فعالیت بنی صدر،

آقا سید مجتبی با دوستان مروت داشت و با دشمنان مدارا می کرد. تمامی شهدای هشت سال دفاع مقدس شجاع بودند. در این میان شجاعت، دلیری و نترسی آقای هاشمی وصف ناپذیر بود، طوری که زبان از بیان آن عاجز بود.

باشگاه افسران را از ما خواستند، ما هم در مقابلشان ایستادیم، تا جایی که به خاطر دارم شهید بهشتی به ما گفت که حضرت امام فرموده اند: «باشگاه را بدهید تا غائله ختم شود.» بعد از این ماجرا به ستاد واقع در میدان فردوسی منتقل شدیم. لازم به ذکر است که در آن روزها مسئله ریاست و معاونت برای هیچ کس مهم

هنگامی که به یاد شهید هاشمی می افتید، نخستین حسی که در دل شما پدید می آید، چیست؟ بسم رب الشهداء والصدیقین. در ابتدا باید بگویم که تمام صحبت های من استنباطم از مطالب است و اگر کم و کاستی مشاهده کردید، آن را از من ببینید نه از واقعیت امر. یکی از بزرگ ترین افتخارات زندگی من این است که در دوران جنگ تحت فرماندهی آقا سید مجتبی هاشمی جنگیدم. از طرفی خدا را شکر می کنم که شهید هاشمی به مقام رفیع شهادت نائل شد، چون هر کسی لیاقت رسیدن به این مقام را ندارد. از سوی دیگر متأسفم که ایشان به صورت فیزیکی در کنار ما نیستند؛ اگر چه حضور آقا سید مجتبی را از لحاظ روحانی همیشه در کنار خود حس می کنم و در بعضی مواقع به خواب می آید و مرا در مسائل زندگی راهنمایی می کند. آیا شما نسبتی با شهیدان امامی در فدائیان اسلام دارید؟

بله، سید حسین امامی (عموی من) و پدرم هر دو از فدائیان اسلام بودند. پدرم در سال ۱۳۲۴، احمد کسروی ملعون را در کاخ دادگستری از پای درآورد. از طرفی چهار سال پس از آن ماجرا عمویم، عبدالحسین هژیر را که بالاترین مقام اجرائی و وزیر دربار بود، از بین برد. در پی این ماجرا فوراً انتخابات آن دوره باطل شد و آیت الله کاشانی همراه با عده ای از مبارزان از عراق راهی ایران شد. در همان اثنا دشمنان، عمویم را به شهادت رساندند. فدائیان اسلام گروه کوچک و در عین حال قدرتمندی بود و افراد زیادی بعد از پیروزی انقلاب به این گروه پیوستند. مرحوم پدرم قبل از انقلاب دست مرا در دست مرحوم احراز گذاشت. ایشان راننده بود و حدود ۱۹۵ سانتی متر قد داشت و یکی از مبارزان سیاسی آن زمان بود. پدرم پول زیادی را در زمینه سیاست خرج می کرد

همان‌طور که امام راحل فرمودند: «در جنگ امدادهای الهی و دست فرشتگان به رزمندگان یاری رسانده است.» شاید این حرف‌ها به نظر نسل سوم و چهارم خیالبافی باشد، اما ما تمامی این مسائل را به چشم دیدیم و با تمام وجود این شگفتی‌ها را حس کردیم. آقا سید مجتبی بدون هیچ ترس و واهمه‌ای، در روشنایی روز بیرون از خاکریزی به سمت دشمن حرکت می‌کرد. ایشان در حین حرکت مشتشان را گره کردند و با صدای بلند می‌خواندند: «کار صدام تمام است. خمینی امام است. استقلال و آزادی آخرین پیام است.» بچه‌ها با دیدن این صحنه روحیه مضاعفی گرفتند و یا علی گفتند و به سمت دشمن پیشروی کردند. نیروهای عراقی وقتی دیدند رزمندگان ما بدون هیچ واهمه‌ای پیشروی می‌کنند به شدت به وحشت افتادند و ترس تمام وجودشان را فرا گرفت. تمامی این خاطرات مبین شجاعت بی‌حد و حصر آقا سید مجتبی است. آن روزها کسی از ما پشتیبانی نمی‌کرد. از نظر مهمات و اسلحه در مضیقه بودیم. از طرفی هم اگر ارتش مهماتی در اختیار داشت، به خاطر حضور بنی صدر به ما تجهیزاتی نمی‌دادند، با وجود این توانستیم سه بار جاده ماهشهر - شادگان را از دشمن بگیریم و دو بار هم یکی، دو شب جاده را نگاه داشتیم؛ اما از آنجا که هیچ نیرویی ما را پشتیبانی نمی‌کرد، ناچار شدیم دوباره به میدان تیر که ۷۰۰ الی ۸۰۰ متر عقب‌تر از جاده بود، برگردیم.

اگر خاطره‌ای از حضور لوتی‌هایی مثل شاهرخ ضرغام در جبهه به یاد دارید، برایمان بگوئید.

در دوران جنگ لوتی‌هایی مانند شاهرخ ضرغام و بچه‌های نارمک، سی، چهل نفری از محله‌های تهران جمع می‌شدند و به جبهه می‌آمدند. آن روزها رزمندگان به نام صادق ویسه (تا جایی که می‌دانم در حال حاضر در نارمک چلوکبابی دارد)، از داش‌مشتی‌های تهران بود. صادق لباس عربی به تن می‌کرد و بالای خاکریز می‌رفت و عربی می‌رقصید. از طرفی هم دست و پا شکسته به زبان عربی صحبت می‌کرد. همه این کارها باعث شادی رزمندگان می‌شد. رزمندگان به نام حسین زاده که موهای فرفری داشت و قدبلند و لاغر بود، کارهای جالبی می‌کرد. به خاطر دارم کلاه کج سیاهی بر سر می‌گذاشت و بچه‌ها همیشه با او شوخی می‌کردند. به او تک تیرانداز می‌گفتند. به هر جا که می‌رفت سروصدای زیادی به راه می‌انداخت و شروع به تیراندازی می‌کرد. با دیدن کارهایش ابتدا خیال کردم از ستون پنجم است، اما بعد از مدتی فهمیدم که اخلاقش همین است و خلقیات خاص خودش را دارد. هر وقت که می‌خواستیم به عقب خط برویم. گودال به گودال از لایه‌لای خاکریزها سینه‌خیز حرکت می‌کردیم. یک بار که حسین زاده این صحنه را دید، رو به من و آقای اصغر رضایی کرد و گفت: «ای ترسوها! شما مثلاً فرماندهان محوری؟» بعد هم بدون هیچ ترسی از روی خاکریزها به سمت عقب حرکت کرد. شهید اصغر رضایی که در شلمچه و در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید، به من گفت: «سید مرتضی! ولش کن. اتفاقی برای او نمی‌افتد، ولی ما بهتر است از لای همین خاکریزها رد شویم.» آن زمان یک لندور و یک شورلت آمریکایی در اختیارم بود. عراقی‌ها همیشه توپ‌هایشان را تنظیم و پیر می‌کردند تا هر لحظه آماده شلیک باشد. هر وقت می‌خواستیم با ماشین، رزمندگان را به سمت خاکریزهای عقب ببرم، خودم راننده می‌شدم و همراه با بچه‌ها و فریاد «یا علی» از بین خاکریزهای خودی و دشمن عبور می‌کردیم. در حین حرکت بچه‌ها شعار می‌دادند: «الله اکبر! خمینی رهبر! این بانک آزادی است...» از طرفی عراقی‌ها فوراً شروع به تیراندازی

در این میان شجاعت، دلیری و ترسی آقای هاشمی وصف‌ناپذیر بود طوری که زبان از بیان آن عاجز بود. من بارها و بارها به چشم خود دیدم که فرماندهان کلاه کج نیروی دریایی نزد آقا سید مجتبی می‌آمدند و می‌گفتند: «آقای هاشمی ما فرماندهی شما را قبول داریم.» چندین بار فرماندهان تکاور نیروی دریایی تحت فرماندهی آقا سید مجتبی در میدان مین روبروی پل ۱۲ و ایستگاه ۷ عملیات انجام دادند؛ این درحالی بود که فرماندهان نیروی دریایی در دوره نظامی سخت و پیشرفته‌ای آموزش

دیده بودند. آن زمان حملات به صورت کلاسیک اجرا نمی‌شد و جنگ‌ها نامنظم بودند. منظوم از جنگ‌های نامنظم جنگ‌هایی نیست که هر کسی هر کاری بخواهد طی عملیات انجام دهد. جنگ‌های نامنظم نوعی جنگ کلاسیک بسته بودند که بسیار منظم‌تر از جنگ‌های کلاسیک ارتش انجام می‌شدند. در دوران محاصره آبادان فاصله ما با نیروهای عراقی حدود شصدهفتصد متر بود، تا جایی که وقتی بلند حرف می‌زدیم صدای یکدیگر را می‌شنیدیم و به راحتی می‌توانستیم عراقی‌ها را از آن فاصله ببینیم.

در ماجرای حصر آبادان جبهه شما در کدام منطقه قرار داشت؟

ما در میدان تیر جلوتر از ذوالفقاریه مستقر بودیم و سرهنگ کهر و نیروهایش، یکی از فرماندهان تیپ ۷۷ خراسان، حدود سه چهار کیلومتر عقب‌تر از ما مستقر شده بودند. همان‌طور که گفتم جنگ‌ها نامنظم بودند. آقا سید مجتبی قبل از اجرای هر عملیاتی به من و سایر رزمندگان می‌گفت: «ما قرار است فردا یا پس فردا به دشمن حمله کنیم.» فوراً مقدمات کار فراهم می‌شد. مهمات و امکانات دشمن قابل مقایسه با تجهیزات ما نبود، آنها مجهز به دوشکا، کالیبر ۵۰، انواع توپ و موشک، خمپاره ۶۰ و کاتیوشا بودند. ما قبل از هر عملیات خاکریزهای کوچک دوفره‌ای می‌کنیم تا اگر رزمندگان زخمی شدند یا خواستند مرحله به مرحله در خط حرکت کنند، بتوانند در خاکریزها پناه بگیرند. از طرفی خاکریزها مانع از اصابت گلوله به رزمندگان می‌شد، چون گلوله بعد از اصابت به خاک سرد می‌شود. یک روز من همراه با یکی از فرماندهان کلاه قرمز نیروی دریایی، آقا سید مجتبی و مرحوم قاسم رضایی در خط بودم. اتفاقاً آن روز دست آقای هاشمی مجروح شده بود. از طرفی دشمن منطقه را با دوشکا به آتش کشیده بود. به خاطر تمامی شرایط پیش آمده، رزمندگان دائماً از آقا سید مجتبی می‌پرسیدند که پایان کار چه خواهد شد؟ «در همین اثنا آقا سید مجتبی با وجود اینکه عراقی‌ها در فاصله ۳۰۰ متری ما بودند، کلاه سبز را بر داشت و به هوا بلند کرد و رو به دشمن فریاد زد: «اگر مردید این کلاه را نشانه بگیرید.» این درحالی بود که دشمن دائماً به سمت ما شلیک می‌کرد و ما صدای گلوله را که از کنار گوشمان رد می‌شد، می‌شنیدیم. ما اگر می‌خواستیم به شلیک گلوله‌های دشمن فکر کنیم، تمام بچه‌ها کشته می‌شدند؛ اما به واسطه لطف خدا و امدادهای غیبی، اکثر گلوله‌ها از بیخ گوشمان رد می‌شدند و آسیبی به ما نمی‌رسید.



نیروها و رزمندگان باز بود و در پذیرش افراد، گزینشی عمل نمی‌کرد. داوطلبان حضور در جبهه از هر قشری، ریش و سبیل‌دار یا یقه چاک به این گروه می‌پیوستند. ممکن بود یک نفر با یقه باز و تفکرات خاص خودش وارد گروه شود، اما بعد از مدتی با تأثیرپذیری از سایرین، تفکرات و حتی ظاهرش تغییر می‌کرد. آقا سید مجتبی مثل یک آهن‌ربا نیروهای مردمی را به سمت فدائیان اسلام جذب می‌کرد. همان‌طور که می‌دانید براده‌های آهن بعد از جداشدن از آهن‌ربا تا مدتی خاصیتشان را حفظ می‌کنند. گروه فدائیان اسلام هم این گونه بودند.

چه شد که شما به این جمع پیوستید؟

در آن میان با آقای خلیخالی مشکلاتی پیدا کردیم. فوراً با آقا سید مجتبی، سید محمود صندوقچی و سایر دوستان به گفتگو نشستیم و تصمیم گرفتیم تا به جای عبارت فدائیان اسلام از عبارت فدائیان اسلام و رهبری روی مهرمان استفاده کنیم. در پی این تصمیم از سید احمدآقای خمینی در تهران استعلام گرفتیم. اتفاقاً امام در غروب همان روز ضمن مصاحبه‌ای فرمودند: «همه ما مردم ایران، فدائیان اسلام هستیم.» خلاصه با این حرکت مانع از شیطنت‌ها و سوءاستفاده برخی از افراد شدیم. پس از مدتی به تدریج سپاه و بسیج قدرت گرفتند. بالاترین سرمایه هر کس جان اوست و در دوران جنگ تقدیم کردن جان در راه میهن مهم‌ترین مسئله است و سایر مسائل از فرعیاتند. اگر به هر دلیلی اشتباهی از کسی سر بزنند، باید با ملایمت و عطف، آن شخص را متوجه اشتباهش کرد. برخی کج‌خلقی‌ها و بدرفتاری‌ها باعث شد تا در حق آقا سید مجتبی و بچه‌های فدائیان اسلام بی‌محبتی شود.

از ابتکارات آقا سید مجتبی و برخوردشان با دوستان و دشمنان برایمان بگوئید.

تمامی شهدای هشت سال دفاع مقدس شجاع بودند.

امام راحل فرمودند: «در جنگ امدادهای الهی و دست فرشتگان به رزمندگان یاری رسانده است.» شاید این حرف‌ها به نظر نسل سوم و چهارم خیالبافی باشد، اما ما تمامی این مسائل را به چشم دیدیم و با تمام وجود این شگفتی‌ها را حس کردیم.

استقبال می کردند. من هم فوراً با یک لندور و همراه دو سه رزمنده دیگر به نخلستان می رفتم، لندور را زیر درخت می گذاشتیم و نایلون بزرگی را روی آن می انداختیم. من فلزکار و قالب ساز بودم و به راحتی با تیغ اره ای که داشتم، خوشه های بزرگ خرما را از درخت جدا می کردم و روی سقف لندور می گذاشتم. هر نخل حدود ۴۰-۵۰ کیلوگرم محصول خرما داشت. خلاصه خرماها را بین بچه های خط تقسیم می کردیم. شب ها با همان خرما چند نفری دور هم جمع می شدیم و مهمانی می گرفتیم. گاهی اوقات نیمی از خوشه ها را به بانوانی که در بهداری فعال بودند، می دادیم. بعضی مواقع که به آبادان می رفتم در گوشه و کنار شهر ژنراتورهای سالمی می دیدیم که بلااستفاده رها شده بودند. فوراً آنها را که با ولتاژ برق ایران کار می کرد، روی لندور می گذاشتیم و در اوقات بیکاری سیم کشی می کردیم تا بتوانیم از تلویزیون استفاده کنیم. البته در سنگرمان دیده بان گذاشته بودیم و هر وقت متوجه می شدیم غریبه ای از دور به سمت سنگرمان می آید، فوراً برق ها را خاموش و تلویزیون را مخفی می کردیم. عده ای هم پیش آقا سید مجتبی از ما گله کرده و گفته بودند: «سید مرتضی و دوستانش امکانات خوبی در سنگر دارند. آنها حتی در سنگرشان برق و تلویزیون هم دارند.» در دوران جنگ عراقی ها کارخانه پیسی و کوکاکولا را زده بودند. ما هم به کارخانه می رفتم و شیشه نوشابه های سالم را برمی داشتیم و در یخچال نفتی که تهیه کرده بودیم، نگاه می داشتیم. درجه یخچال را زیاد می کردیم تا نوشابه ها یخ بزنند. نوشابه ها پس از یخ زدن شبیه یخ در بهشت می شدند و خوردنشان در گرمای ۵۰ درجه هوا بسیار دلچسب بود. گاهی اوقات آقا سید مجتبی مرا صدا می کرد و می گفت: «سید مرتضی! بچه ها پیش من می آیند و می پرسند: سید مرتضی! این نوشابه ها را از کجا می آورد؟ من هم به آنها می گویم: اگر زرنگ هستید خودتان بروید و نوشابه بیاورید.



آقا سید مجتبی بدون هیچ ترس و اهمه ای، در روشنائی روز بیرون از خاکریز به سمت دشمن حرکت می کرد. ایشان در حین حرکت مشتشان را گره می کردند و با صدای بلند می خواندند: «کار صدام تمام است. خمینی امام است. استقلال و آزادی آخرین پیام است.

شما از این سمت خاکریز سمتی که رو به نیروهای خودی بود راه برو.» من قبول نمی کردم و می گفتم: «اگر قرار است گلوله به کسی اصابت کند بهتر است به من بخورد، نه به تو که پشت لودر هستی و خاکریز می زنی.» بعداً با اینکه حضرت امام فرمودند: «پیشکوتان خون و شهادت را نگذارید در پیچ و خم زندگی له شوند و از بین بروند»، متأسفانه از جبهه که آمدیم، در حق تعدادی از رزمندگان کم لطفی شد.

آیا شما خودتان صدمه خاصی دیدید؟

بله، بعد از ۶-۷ عمل جراحی که بخشی از کبد و روده ام را برداشته اند، شکر خدا حالم بهتر شده، اما در یکی دو سالی که در بستر بیماری بودم حتی به من کارت جانبازی هم ندادند! دو سه باری مراجعه کردم تا نهایتاً کمیسیون اعلام کرد که شمیایی نیستم و فقط مقداری گاز در ریه هایم جمع شده است، در حالی که حنجره ام را جراحی کردم و هم اکنون هم تحت نظر پزشک هستم.

چگونه به جبهه ها اعزام می شدید؟

آن روزها برای همه افراد حکم صادر نمی شد و یک حکم برای یک نفر و کل همراهانش صادر می شد. مثلاً برای من حکمی صادر شد که در متن آن نوشته

شده بود: «سید مرتضی امامی با همراهانش به جبهه های جنوب اعزام می شود.» حتی محل دقیق اعزام نیرو در حکم ها نوشته نمی شد. بعد از مدتی جنگ ها از شکل نامنظم به کلاسیک تبدیل شد. از طرفی من بعضی روزها در کمیته و سپاه فعالیت می کردم، هرگاه از اوضاع جنگ و حال و هوای جبهه ها با خبر می شدیم، فوراً مرخصی بدون حقوق می گرفتیم و از یگان فرار می کردیم و راهی جبهه های جنگ می شدیم. من دو بار در حین عملیات زخمی شدم و مرا از اهواز به بیمارستان شهید بقایی اعزام کردند. به خاطر دارم که هر دو بار از آنجا فرار کردم و به مناطق جنگی بازگشتم. در یک کلام باید بگویم که بی صبرانه مشتاق حضور در مناطق جنگی بودم. گاهی اوقات به عقب خط می رفتم و از رزمنده ها می پرسیدم: «آیا مایلند برایشان خرما بیاورم یا نه؟» آنها هم از این پیشنهاد

می کردند. من در میدان تیر مسئول گروهان بودم. گلوله توپ بسیار سریع حرکت و به هدف اصابت می کند، به همین دلیل حتی بعد از شلیک توپ فرصت نداشتیم که رزمنده ای فریاد بزند: «توپ شلیک شده است.» از این رو من به بچه ها سفارش کرده بودم اگر آتش گلوله را دیدند، فوراً فریاد بزنند. وقتی که رزمندگان با دیدن آتش یکصدا فریاد می زدند، سریعاً پایم را روی ترمز می گذاشتم. بعد هم گلوله توپ از مقابل ما عبور می کرد و چند متر جلوتر روی زمین منفجر می شد.

به چه دلیل به آن میدان، میدان تیر می گفتند؟

از همان ابتدا نام آنجا به میدان تیر مشهور شد. علت دقیق این نام گذاری را نمی دانم. اما آقا سید مجتبی بعد از ماجرای تغییر عنوان حک شده روی مهر فدائیان اسلام در اواخر سال ۱۳۵۹ نام میدان را به میدان ولایت تغییر داد. از آنجائی که همه ما از همان ابتدا آن را به میدان تیر می شناختیم، در حین یادآوری خاطرات از آن با عنوان میدان تیر یاد می کنیم.

شیوه تهیه مهمات برای گروه چگونه بود؟

در خرمشهر از نظر سلاح و مهمات در مضیقه بودیم و امکاناتمان را از کمیته می گرفتیم. آقا سید مجتبی نامه ای به من داد و مرا به عنوان نماینده تام الاختیار فدائیان اسلام در گرفتن مهمات انتخاب کرد. به خاطر دارم جهت گرفتن مهمات به ستاد نیرو در دزفول رفتم.

چگونه آموزش می دیدید؟

آن زمان افرادی به عنوان استاد تخریب به ما انواع مین ها را آموزش می دادند. اوایل جنگ عراقی ها از نوعی مین استفاده می کردند که ضد نفر بود و سری شبیه چوب یا علف داشت، از آنجائی که اهل تهران بودم و بومی منطقه ذوالفقاریه و آبادان نبودم، با آن منطقه آشنایی نداشتیم. تا قبل از اینکه با این نوع مین آشنا شویم، از وسط میدان مین آنها را به عنوان علف یا چوب دسته دسته جمع می کردیم و چون مثل چوب خوب می سوختند، از آنها برای درست کردن چای استفاده می کردیم. لطف خدا شامل حال ما بود که آنها در دست هایمان منفجر نشدند! پس از آنکه آن مین ها را شناختیم، به هیچ وجه نزدیک میدان مین نشدیم. عراقی ها برای آنکه جلوی پیشروی نیروهای ما را بگیرند میادین مین متعددی ایجاد کرده بودند. از طرفی آن زمان ما حتی غذا نداشتیم. شبانه حدود ساعت های دو، سه نیمه شب با کوله پشتی و پیاده به سنگر عراقی ها تک می زدیم و کوله هایمان را از مهمات، نارنجک و غذا پر می کردیم و برمی گشتیم، غافل از اینکه از میادین عبور می کنیم! مدتی خمپاره ۶۰ را از سرهنگ کهنتر که با تعدادی نیرو پشت ما بودند می گرفتیم. ایشان مرد شجاع و خوبی بود و با وجودی که دستش شکسته بود، همچنان دیده بانی می کرد. فقط به من که فرمانده بودم مهمات می دادند و ما هم با لندور به انبار مهمات می رفتم و ماشین را از مهمان پر می کردیم. به این ترتیب به لطف خدا و با امدادهای غیبی، با وجود سختی ها و مشقتات کارها برایمان آسان می شد. آن روزها شخصی به نام حسن لودرچی بود که سن و سال کمی حدود ۱۴، ۱۵ سال داشت. من خیلی او را دوست داشتم و او هم مرا دوست داشت. شب ها تا صبح با لودر خاکریز می زد، با توجه به اینکه عراقی ها جنگ کلاسیک کرده بودند و در تاکتیک های نظامی تبحر داشتند، دوشکاها را طوری هم سطح زمین مستقر می کردند که نیروهای ایرانی را با ضربه بالا می زدند، یعنی هیچگاه دوشکاها را بالای خاکریزشان نمی گذاشتند که از بالای سر ما رد شود، به همین دلیل وقتی حسن لودرچی شروع به زدن خاکریز می کرد، من در سمتی از خاکریز که مقابل عراقی ها بود راه می رفتم. او همیشه به من می گفت: «سید مرتضی!

■ آخرین عس به یادگار مانده از شهید.



اصابت و ساختمان را به هوا بلند می کرد و از تعجب مبهوت آن صحنه می شدیم. شخصی به نام حاج ناصر، وقتی می دید ما بهت زده خیره شده ایم، فریاد می زد: «شما مگر مرد نیستید؟ یالا تکان بخورید.» فرمانده حاج ناصر شخصی قدبلند بود به نام حاج قاسم قاسمی که شخصا با آقا سید مجتبی کار می کرد. حاج قاسم طی یک عملیات مجروح شد. آن زمان در آبادان ماشین لندور، شورلت و سیمرغ بود. ما با سختی بسیار از پتروشیمی شورلتی تهیه و حاج قاسم و دو سه مجروح دیگر را سوار و به درمانگاه منتقل کردیم. اوایل جنگ بود و ما در سنگری در دژ خرمشهر مستقر شده بودیم. عراقی ها با تانک از پل دوربن به سمت ما در حرکت بودند. در آن عملیات ما فقط دو آرپی چی ۷ به همراه داشتیم که البته سوزن یکی از آن دو شکسته بود. حاج محسن ارومی که در بعدها فرمانده یگان امنیت پرواز شد و در مکه به شهادت رسید، پشت سنگر، آرپی چی سالم را به سمت دشمن نشانه گرفته بود. من هم سمت راست ایشان نشسته بودم. ما آن زمان با تانک ضد زره آشنایی نداشتیم و گویا تانک های دشمن از این نوع بود. با تعجب می دیدیم که تانک ها در اثر اصابت گلوله آرپی چی منهدم نمی شوند. ناگهان به لطف خدا ماری به داخل سنگر آمد و همگی از سنگر فرار کردیم و به محض اینکه از آنجا دور شدیم، گلوله توپی که عراقی ها با تانک به سمت ما نشانه گرفته بودند، به سنگر برخورد و همه خاکریز را منهدم کرد. در واقع باید بگویم حضور آن مار در سنگر به اذن خدا باعث شد تا اتفاقی برایمان نیفتد.

ما در پل نو یک گروهان تانک چیفتن داشتیم. اگر کسی بگوید که تانک در اختیارمان نبود، کم لطفی کرده است، اما هیچ کس آنها را سازماندهی نمی کرد. یک روز آقا سید مجتبی به من گفت: «سید مرتضی! بچه ها را جمع کن. می خواهی راننده تانک داشته باشی؟» من کمیته چی بودم و در چریک های فدائیان اسلام هم کار با سلاح های سبک را یاد گرفته بودم، به همین دلیل بعد از مدت کوتاهی با طرز استفاده از تانک چیفتن آشنایی پیدا کردم. توپ آنها حدود ۲۲ کیلومتر برد دارد و با آنها می توان با سرعت ۱۲۰ کیلومتر در ساعت حرکت کرد، خلاصه به سرعت تانک ها را راه انداختیم. قبل از رفتن به عملیات، گرہ ها را به نیروهای پشتیبانی نشان می دادیم بعد به سمت شلمچه پیشروی کردیم و دیگران از عقب خط با تانک از ما پشتیبانی کردند. البته در حین عملیات هم با بی سیم سایرین را از موقعیتمان باخبر می کردیم. نیروهای ارتش باید طبق فرمان وارد عملیات می شدند، به همین دلیل گاهی اوقات که فرمان حرکت نداشتند، ما خودمان سوار چیفتن می شدیم. در ضمن برای جابه جایی نیروها از اسکورپین هم استفاده می کردیم. اسکورپین شکلی شبیه به قوطی دارد و در عین حال که بسیار جمع و جور است سریع حرکت می کند. با سرعت ۹۰-۱۰۰ کیلومتر در ساعت، ۱۰-۲۰ رزمده می توانستند در محفظه اسکورپین جای بگیرند. ما همیشه چند برابر ظرفیت تجهیزات از امکانات نهایت بهره را می بردیم و نمی گذاشتیم وسیله ای بلااستفاده بماند. حتی از سیم های گاروت برای بریدن سر عراقی ها استفاده می کردیم. گاروت سیمی شبیه سیم کلاچ و از مو کمی ضخیم تر است. گاروت را اگر به هر شکلی پیچانید، تیزی آن به

در اینجا بهتر است خاطره ای جالب برایتان تعریف کنم. در میان رزمندگان شخصی به نام حسین عزرائیل بود که صورت و چشمان گرد و موهای مجعدی داشت. هرگاه حسین برای رزمنده ای خاطره یا یادداشتی می نوشت، آن رزمنده تا ۲۴ ساعت بعد به شهادت می رسید. حسین عزرائیل گاهی پیش من می آمد و می گفت: «سید مرتضی! می خواهی یادداشت بنویسم؟» من هم با خنده به او می گفتم: «برو! برو! اصلا سمت من نیا!»

از ویژگی های شهید هاشمی خاطراتی را نقل کنید. گاهی اوقات بعضی از رزمنده ها به دلیل خستگی زیاد یا شهادت دوستانشان روحیه شان را از دست می دادند و از خطوط مقدم به هتل کاروانسرا می رفتند تا از آنجا به خانه و کاشانه خود بازگردند، اما با سخنرانی های شیوا و دلنشین آقا سید مجتبی در هتل کاروانسرا از رفتن پشیمان می شدند و دوباره به جبهه های جنگ برمی گشتند.

و گروه فدائیان اسلام؟

گروه فدائیان اسلام در جبهه های جنگ کانونی بود که در دل مردم ایران جای داشت. خواهران در کنار ما می جنگیدند، اما به هیچ وجه احساس نمی کردیم یک زن در کنار ماست. هر ارگان یا شخصی که جهت بازدید از مناطق جنگی به جبهه می آمد، حتما به دیدار گروه فدائیان اسلام می رفت. در حین بازدید عکس یا فیلمی هم تهیه می شد. یک بار بنی صدر برای بازدید از مناطق جنگی به جنوب کشور سفر کرد. بنی صدر قصد نداشت به خطوط مقدم برود، ولی من تصمیم گرفتم بدون اطلاع، او را به خط مقدم ببرم. حتی آقا سید مجتبی هم از تصمیم من باخبر نبود. خلاصه بنی صدر را به بهانه گشت زدن در همان حوالی، سوار موتورم کردم و او را به خط مقدم بردم و نیروهای عراقی را به او نشان دادم. او از قبل، از سر ماجرای تیراندازی در کاخ ریاست جمهوری مرا می شناخت. وقتی به خط رسیدیم، موتور را به خاکریزی کوبیدم تا او را بترسانم و گفتم: «اگر جگر داری، اینجا حرف بزن!»

آیا عراقی ها تیراندازی هم می کردند؟

بین ما و نیروهای دشمن تیراندازی نشد، اما من مسلح رفته بودم. یکی دو تا مسلسل کمری و نارنجک همراهم بود و هر چند وقت یک بار برای ترساندن بنی صدر تیراندازی می کردم.

آقا سید مجتبی همیشه در بدترین و سخت ترین منطقه جنگی حضور پیدا می کرد و می جنگید، از طرفی بر اساس قابلیت و توانایی سایر رزمنده ها مسئولیت گروه ها را به افراد می سپرد و این طور نبود که محوری درست کند و خودش سر قله محور بایستد و به سایرین بگوید که چه کار کنند. سبک جنگیدن وی از پیش تعیین شده بود.

خلاصه آن روز هم سپری شد. در منطقه ابتدا شلمچه، بعد دوربن و بعد از آن خرمشهر قرار داشت. زمانی که ما در پل نو دوربن مستقر بودیم با بعضی از مهمات عراقی ها آشنایی نداشتیم. مثلا گاهی اوقات می دیدیم که چیزی شبیه رعد و برق به ساختمان های گلی داخل نخلستان

سمت داخل قرار می گیرد. هر وقت می خواستیم بی سر و صدا عراقی را بکشیم، از پشت آهسته گاروت را دور گردنش می گذاشتیم و با کوچک ترین حرکت سر از بدن جدا می شد. زمانی که هنوز در خرمشهر بودیم به چشم خود می دیدم که حاج آقا شریف چندین بار با سرنیزه و خنجر می رفت سر عراقی ها را می برید و می آورد. قبل از اینکه به جبهه های جنگ بروم دورادور آقا سید مجتبی را می شناختم. ایشان با شجاعت و مناعت طبعی که داشت در کمیته فعالیت می کرد. در دوران حضورم در جبهه و بعد از ماجرای زخمی شدن حاج قاسم قاسمی، همکاری تنگاتنگم با آقا سید مجتبی آغاز شد.

از ویژگی های ظاهری شهید هاشمی و تیپ خاص ایشان چه به یاد دارید؟

شهید هاشمی حدود ۱۹۵ سانتی متر قد و ریش بلندی داشت. همان طور که می دانید سادات چهره ای خاص، صورتی معصوم، ابروان پیوسته و دندان های منظمی دارند. آقا سید مجتبی هم چهره ای نورانی و معصوم داشت. ایشان خالصانه در راه خدای می جنگید و بدون توجه به میزان صمیمیت و دوستی با رزمندگان، همه را تحت پوشش قرار می داد.

از رابطه رزمندگان در آن شرایط حاد و بحرانی یادی کنید.

آن زمان مادر خرمشهر آشپزخانه نداشتیم. عده ای از خواهران در کوچه های بالاتر از مسجد جامع خرمشهر بسا هیزم غذا می پختند. آن زمان مقر خاصی نداشتیم و وقت ناهار که می رسید، به آن خیابان می رفتیم و در کنار دیگ ها غذا پیمان را می خوردیم. گاهی اوقات هم برای رفع خستگی و دیدن دوستانمان به سمت دیگر پل می رفتیم. بچه ها بعضی وقت ها کنار نخل هندوانه ای

به خاطر دارم آقا سید مجتبی با صدای گرمشان در هتل کاروانسرا برای رزمنده‌ها دعای توسل و زیارت عاشورا می‌خواندند. البته در جبهه بلندگو نداشتیم. با سختی بسیار بلندگوی بوقی درست می‌کردیم تا از آن در هتل استفاده کنیم. البته در مناطق صدامی، فاصله رزمنده‌ها با یکدیگر کم بود و به راحتی صدای یکدیگر را می‌شنیدیم و نیاز به بلندگو نداشتیم. هتل سن (یا به قول قدیمی‌ها سکو) داشت. همان‌طور که اشاره کردم گاهی اوقات رزمنده‌ها خسته می‌شدند و تصمیم می‌گرفتند به شهرهایشان باز گردند و آقا سید مجتبی روی سن برای ۵۰۰ نفر سخنرانی می‌کرد، طوری که همه آنها از بازگشت به خانه منصرف می‌شدند.

موضوع سخنرانی‌های آقا سید مجتبی حول چه محورهایی بود؟

آقا سید مجتبی بیشتر در مورد ولایت، آقا امام زمان (عج) و اهل بیت برای رزمنده‌ها صحبت می‌کردند و از آنجا که بچه‌ها بسیار به اهل بیت عشق می‌ورزیدند، تحت تاثیر صحبت‌های شهید هاشمی به خطوط مقدم باز می‌گشتند. پدر و مادرهای ایرانی فرزندان‌شان را بر مبنای عشق به اهل بیت تربیت می‌کنند. این علاقه در وجود اکثر ایرانیان دیده می‌شود و به همین دلیل صحبت کردن در مورد ائمه برای هرکسی، حتی بدترین افراد بسیار تاثیرگذار خواهد بود. من معمولا هر ۷-۱۰ روز یک بار با سایر رزمنده‌ها به هتل کاروانسرا می‌رفتم تا در هتل دوش بگیرم. بچه‌های ستادی بیشتر از ما با آقا سید مجتبی بودند. البته شهید هاشمی خودشان به منطقه هم می‌آمدند و سرکشی می‌کردند.

مسئله حضور افرادی مثل شاهرخ ضرغام در جبهه، فضای خاصی را برای سایرین به وجود می‌آورد. آیا خاطره‌ای از این عزیزان به یاد دارید؟

شاهرخ ضرغام ۱۳۰ کیلوگرم وزن داشت و از قهرمانان کشتی ایران بود. من با این که کونگ فوکار بودم، حدود ۷۰ کیلوگرم وزن داشتم و در مقابل او ریزاندام به شمار می‌آمدم. گاهی اوقات شاهرخ بر دوش اسرای عراقی سوار می‌شد و به زبان عربی و فارسی صحبت می‌کرد. خلاصه کارهایش خنده‌دار بود. البته اسیری را انتخاب می‌کرد که بتواند سنگینی وزن‌ش را تحمل کند. من به

آقا سید مجتبی بیشتر در مورد ولایت، آقا امام زمان (عج) و اهل بیت برای رزمنده‌ها صحبت می‌کردند و از آنجا که بچه‌ها بسیار به اهل بیت عشق می‌ورزیدند، تحت تاثیر صحبت‌های شهید هاشمی به خطوط مقدم باز می‌گشتند.

تا صبح منطقه را با کاتیوشا می‌زدند و از آنجا چهل تا چهل تا گلوله کاتیوشا پرتاب می‌کردند. ما به کاتیوشا می‌گفتیم چلچله. در ضمن نیروهای دشمن توپ‌های ۱۲۰ میلی‌متری و توپ‌های ۲۰۵ و ۱۵۵ را پنج تا پنج تا پرتاب می‌کردند و به همین دلیل افرادی که با مهمات جنگی آشنایی چندانی نداشتند، به آن توپ‌ها خمسه خمسه می‌گفتند. نیروهای عراقی از موشکی به نام «تاو» استفاده می‌کردند که ما هم این نوع موشک را به کار می‌بردیم. این موشک روی شورلت با یک جفت سیم بسته می‌شد و بعد از پرتاب، ۳/۵ کیلومتر برد داشت. وقتی عراقی‌ها موشک را به سمت سنگرهایمان پرتاب می‌کردند، هنگام عبور آن از بالای سرمان سیم متصل به موشک را به راحتی می‌توانستیم ببینیم. بچه‌ها با یک دسته بیل سیم را تکان می‌دادند و موشک را منحرف می‌کردند. به این ترتیب موشک به هدف اصابت نمی‌کرد. خلاصه رزمنده‌ها در اکثر مواقع از ابتکارات زیادی جهت مقابله با دشمن استفاده می‌کردند.

وقتی در دوران جنگ یکی از رزمندگان بسیجی با سپاهی به شهادت می‌رسید، سایر رزمنده‌ها زیارت عاشورا و دعای توسل می‌خواندند و خلاصه برای او گریه و زاری می‌کردند. اما شنیده‌ام اگر رزمنده‌ای از گروه فدائیان اسلام به شهادت می‌رسید، سایرین برای او جشن می‌گرفتند و پایکوبی می‌کردند. آیا این مطلب صحت دارد؟

جشن و پایکوبی را به خاطر ندارم، اما تا جایی که

می‌گذاشتند و با اسلحه ژ-۳ آن را نشانه می‌گرفتند. یکی از رزمندگان قمی که مرتضی سنجر نام داشت، پوست هندوانه را برمی‌داشت و رزمنده‌ها را دنبال می‌کرد و فریاد می‌زد: «نمی‌گویید ممکن است گلوله به سرم بخورد؟» به طور کلی به دلیل رابطه صمیمانه‌ای که بین رزمنده‌ها برقرار بود، اکثر اوقات با هم شوخی می‌کردند. آن روزها من و خانواده‌ام ساکن میدان قیام (شاه) بودیم. قاسم رضایی از بچه‌های نیاوران و اصغر رضایی هم از بچه‌های دولاب بود. البته رابطه من با اصغر صمیمانه‌تر بود. زمانی که به تهران می‌رفتیم، اکثر شب‌ها در خانه یکدیگر دور هم جمع می‌شدیم. در واقع در خانه پدر و مادرمان مهمان بودیم و بیشتر اوقات با دوستانمان بیرون می‌رفتیم.

از بدو ورودتان به هتل کاروانسرا برایمان بگویید.

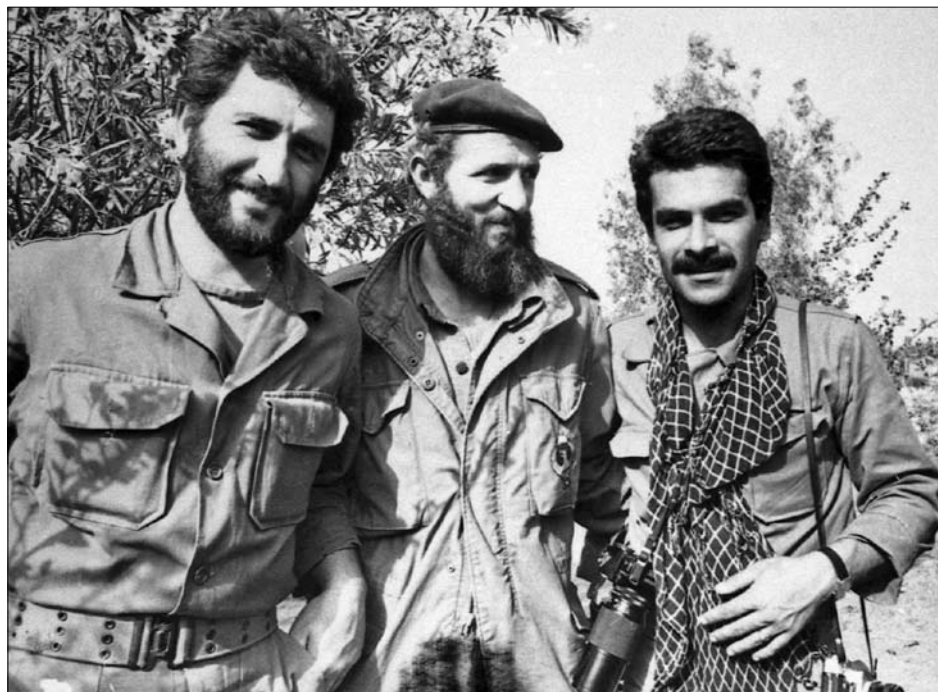
به خاطر دارم روز خیلی گرمی بود. من، قاسم رضایی و اصغر رضایی زیر درخت لم داده بودیم. ناگهان فکری به ذهنم رسید و به اصغر گفتم: «اصغر بیا به هتل کاروانسرا برویم، شاید حمام داشته باشد». خلاصه برای اینکه سایرین متوجه نشوند، چشمکی به قاسم زدیم و به داخل هتل رفتیم. دو کلید برداشتیم که اتفاقا آنها تا لحظه آخر حضورمان در جبهه کلید اتاقمان بود. ۱۰-۱۵ روزی بود که به حمام نرفته بودیم. حمام کردیم و با بدنی تمیز، اما لباس‌های خاکی از هتل بیرون آمدم. آقا سید مجتبی با دیدن ما پرسید: «شما کجا بودید که این قدر تمیز هستید؟» ما هم گفتم: «آقا حمام نمی‌خواهید؟» هتل حمام دارد. «خلاصه همه بچه‌ها به هتل کاروانسرا رفتند و از حمام هتل استفاده کردند.

پیش از اقامت در هتل، مقرتان در کجا بود و حدود چند نفر همراهتان بودند؟

قبل از پیدا کردن هتل مفری نداشتیم و در خیابان‌های شهر پراکنده بودیم. جمعا حدود ۳۰۰ رزمنده بودیم. از طرفی به خاطر وخامت اوضاع و جنگ‌های پی‌درپی شهری نمی‌توانستیم در مفری دور هم جمع شویم. بچه‌ها گروه گروه در نقطه‌ای از شهر می‌جنگیدند. مسجد جامع و همچنین محل خوردن غذا (دو کوچه پائین‌تر از مسجد جامع) جایی بود که می‌توانستیم یکدیگر را ملاقات کنیم. دستگاه آب شیرین‌کنی در هتل بود که آب شور را از شط می‌گرفت و به آب شیرین تبدیل می‌کرد. متأسفانه مسئول تأسیسات هتل در حقیقت کم لطفی کرد و ژنراتورها و دستگاه تصفیه آب را دستکاری کرد و بعد هم از هتل رفت. ما هم از آن روز به بعد دیگر آب شیرین و برق نداشتیم. بچه‌ها آب را داخل حوض می‌ریختند و از آن حوض برای نگهداری آب استفاده می‌کردیم. خلاصه هتل را به عنوان مقرمان انتخاب و تابلویی را هم بر سر در آن نصب کردیم.

از ابتکارات رزمندگان برایمان بگویید.

عراقی‌ها از صدای تانک و نفربر بسیار می‌ترسیدند. به پیشنهاد آقا سید مجتبی از شرکت نفت مقدار بزرگی ۲۲۰ لیتری به منطقه آوردیم، در بشکه‌ها را محکم می‌بستیم تا هوای داخل آن خارج نشود و شب‌ها در بیابان روی زمین سنگ می‌چیدیم، بشکه‌ها را روی سنگ‌ها می‌گذاشتیم تا زیر آنها خالی باشد، بعد با ریتم خاصی با چوب به بشکه‌ها ضربه می‌زدیم. در اثر ضربه صدایی شبیه تانک و نفربر به وجود می‌آمد. عراقی‌ها تا صبح از ترس این صداها نمی‌خوابیدند. تصور کنید ۲۰۰۰ نفر روی ۳۰۰ بشکه با چوب ضربه بزنند، مسلما صدای وحشتناکی تولید می‌شود. حتی خودمان وقتی آبادان (کنار رودخانه بهمنشیر) بودیم با شنیدن این صداها تصور می‌کردیم که تعداد زیادی تانک در حرکت است. عراقی‌ها از نظر مهمات محدودیت نداشتند. آنها



تا اینکه مدتی بعد در عملیاتی شرکت کنند، روز به روز ضعیف‌تر خواهند شد و حرارت خود را برای جنگیدن از دست خواهند داد. ما از نظر ویژگی‌های جنگ‌های کلاسیک با عراقی‌ها در یک سطح نبودیم. در روزهای آغازین جنگ عراقی‌ها با ۱۲ لشکر زرهی مکانیزه در مقابل ایران می‌جنگیدند. امکان‌اتشان روز به روز گسترش پیدا کرد تا اینکه در اواخر جنگ، ۵۰ لشکر کامل در اختیار داشتند. اشتباه ما در جنگ این بود که به شکل کلاسیک مقابل عراقی‌ها جنگیدیم. شهید چمران هم مثل آقا سید مجتبی به جنگ کلاسیک اعتقادی نداشت و به جنگ‌های نامنظم علاقمند بود. یک روز به یاد دارم که شهید چمران در دیدار با آقا سید مجتبی جلو آمد تا دست ایشان را ببوسد، شهید هاشمی به او اجازه نداد. شهید چمران به آقا سید مجتبی گفت: «اگر جندی شاپور در دست من نبود می‌آمدم تا تو فرمانده من شوی. مجتبی اول من شهید می‌شوم و بعد تو». اتفاقاً این حرف به حقیقت پیوست و شهید چمران پیش از آقای هاشمی به مقام رفیع شهادت نایل شد. در طول جنگ حداکثر تعداد نیروی ما در اوج قدرت ۱۳۰۰-۱۴۰۰ نفر بیشتر نبود. تصور کنید این تعداد رزمنده در مقابل چند لشکر کاملاً مسلح قرار داشت، با این حال دشمن را عاجز کرده بودیم. حتی آنها را از جاده چوت ده بیرون کردیم و در حالی که به طرف شط بهمنشیر فرار می‌کردند، به سمتشان تیراندازی کردیم. ما همیشه جلوتر از نیروهای ارتشی مناطقی از جمله منطقه ذوالفقاریه را از دست دشمن می‌گرفتیم. سرهنگ کهر و نیروهایش مسئولیت پشتیبانی از ما را برعهده داشتند. آنها فوراً خودشان را به ما می‌رساندند، منطقه را از ما تحویل می‌گرفتند تا ما باز هم به سمت جلو پیشروی کنیم و سایر مناطق را از دست دشمن درآوریم. لازم به ذکر است که بگویم سرهنگ کهر از اهالی خراسان هستند و تصور می‌کنم که در حال حاضر سرتیپ بازنشسته باشند. در نهایت باید بگویم که جنگ کلاسیک کردن به ضرر ایران تمام شد و ناچار شدیم که قطع‌نامه ۵۹۸ را بپذیریم.

در مقاومت ۳۴ روزه آبادان، شهید سید مجتبی چگونه جنگ را پیش می‌برد؟

آقا سید مجتبی همیشه در بدترین و سخت‌ترین منطقه جنگی حضور پیدا می‌کرد و می‌جنگید، از طرفی بر اساس قابلیت و توانایی سایر رزمندگان مسئولیت گروه‌ها را به افراد می‌سپرد و این طور نبود که محوری درست کند و خودش سر قله محور بایستد و به سایرین بگوید که چه کار کنند. سبک جنگیدن وی از پیش تعیین

شهید چمران به آقا سید مجتبی گفت: «اگر جندی شاپور در دست من نبود می‌آمدم تا تو فرمانده من شوی. مجتبی اول من شهید می‌شوم و بعد تو». اتفاقاً این حرف به حقیقت پیوست و شهید چمران پیش از آقای هاشمی به مقام رفیع شهادت نایل شد.

یک بار ساعت سه نیمه شب بعد از شوخی و خنده، همه به جاهایمان رفتیم تا بخوابیم. چراغ‌ها خاموش بود و همه در رختخواب بودند. ناگهان شنیدیم که یک نفر آقای محمود صندوقچی را صدا می‌زند و با فریاد می‌گوید: «محمود! آب بیاور سوختم». گویا آن رزمنده برای رفتن به دستشویی گالن بنزین را با گالن آب اشتباه می‌گیرد و آفتابه را از بنزین پر می‌کند و در دستشویی خود را با بنزین می‌شوید. به همین دلیل فریاد می‌زد: «سوختم، سوختم، آب بیاور». خلاصه همگی خندیدیم و ماجرای آن شب به خاطره‌ای برایمان تبدیل شد. عده‌ای از رزمندگان که به جبهه می‌آمدند، از نظر مالی در مضیقه بودند و عده‌ای هم مشکل مالی نداشتند. از آنجایی که پدرم از میلیونرهای قبل از انقلاب بود و معدن سنگ سبز امامی متعلق به ایشان بود، من مشکل و نیاز مالی نداشتم. ولی به طور کلی افراد مختلفی در سطوح مالی مختلف به جبهه می‌آمدند.

نحوه فرماندهی شهید هاشمی چگونه بود؟

همان‌طور که می‌دانید آقا سید مجتبی کاسب و مغازه‌دار بود و از قدیم در میان مغازه‌داران اعتبار خاصی داشت. شهید هاشمی گونی گونی پول به جبهه می‌آورد تا نیازهای رزمندگان را از این طریق برطرف کند. آقا سید مجتبی به جنگ‌های نامنظم اعتقاد داشت و همیشه بر این باور بود که نباید بین اجرای یک عملیات تا عملیات بعدی هشت ماه فاصله باشد و همیشه می‌گفت: «ما آن‌قدر باید حمله کنیم تا نیروهای دشمن خسته شوند. نباید به آنها فرصت بدهیم تا جان بگیرند و تجدید قوا کنند». نیروهای فدائیان اسلام تحت فرماندهی شهید هاشمی دائماً در حال جنگیدن با دشمن بودند و بعضی مواقع در یک شب در سه محور به عملیات می‌رفتیم. به طور کلی ما هر هفته حداقل پنج بار شبیخون می‌زدیم

تا نیروهای عراقی را با حملات پی‌درپی خسته کنیم، به همین دلیل آقا سید مجتبی را ممنوع‌الجبهه کرده بودند. درحالی که من هم با نظرات آقا سید مجتبی راجع به جنگ‌های نامنظم موافق بودم و به جرئت حاضرم این مطلب را ثابت کنم که اگر نیروهای رزمی در جبهه دائماً در تکاپو و جنگیدن باشند، توان بیشتری برای حمله پیدا خواهند کرد، درحالی که اگر نیروها به مدت طولانی منتظر بمانند و استراحت کنند

خاطر این کار او به رویش اسلحه می‌کشیدم و با او دعوا می‌کردم و می‌گفتم: «نبايد با اسرا این‌گونه رفتار کرد». آقا سید مجتبی به شاهرخ گفت: «درست است که هیکل سید مرتضی نصف توست، اما راست می‌گوید. شاهرخ این چه کاری است که انجام می‌دهی؟» خلاصه بعد از این ماجرا هرچه سایرین تلاش می‌کردند که من با شاهرخ آشتی کنم، فایده نداشت. مرحوم برادرم از بچه لات‌های تهران بود. یک شب که حسابی شنگول بود به من گفت: «تو بمیری من به جبهه می‌آیم». چند روز بعد به برادرم گفتم: «بیا به حمام محله برویم». برادرم پرسید: «حمام برای چه؟» جواب دادم: «مگر خودت ننگفتی تو بمیری به جبهه می‌آیم؟» خلاصه برادرم راضی شد تا همراه من به مناطق جنگی بیاید. همان‌طور که می‌دانید ما از نظر مهمات و اسلحه در مضیقه بودیم و از طرفی هم دست روی دست نمی‌گذاشتیم تا بنی‌صدر و ارتش به ما اسلحه بدهند. در همان اثنا به مدت ده روز برای تجدید قوا، بردن نیرو و مهمات به تهران رفتیم و با برقراری ارتباط با سایرین و با کمک کمیته، مقدار زیادی تجهیزات به جبهه‌های جنوب کشور بردم. برادرم را هم به منطقه بردم. شاهرخ ضرغام و برادرم از قبل در تهران یکدیگر را می‌شناختند. یک شب در کاروانسرا همراه برادرم بودم که ناگهان شاهرخ با دیدن برادرم با خوشحالی گفت: «به! آقا سید حمید! اینجا چه کار می‌کنی؟ با چه کسی آمده‌ای؟» برادرم گفت: «با سید مرتضی آمده‌ام.» و مرا به شاهرخ نشان داد. گویا برادرم در تهران راجع به من با شاهرخ ضرغام صحبت کرده بود و او هم بدون اینکه مرا در تهران ببیند، تا حدی مرا می‌شناخت. شاهرخ وقتی متوجه شد که من برادر سید حمید هستم، فوراً به طرف آمد تا دستم را ببوسد. البته به او اجازه ندادم و در آغوشش گرفتم. رزمندگان خیلی باامرام بودند و حتی اگر قدرتشان از سایرین بیشتر بود، زورشان را به ضعیف‌تر از خود نشان نمی‌دادند. آنها معتقد بودند که باید زور خود را آن هم برای گرفتن حق به قوی‌تر از خود نشان داد.

آیا از تیر دروازه‌هایی که رزمندگان در منطقه می‌گذاشتند، خاطره‌ای به یاد دارید؟

بله، ما خودمان در میدان تیر این کار را ابداع کردیم. آن زمان در گروهان شهید یزدانی بودم. ما دو پوکه ۱۵۰-۱۵۵ را در یک طرف و دو پوکه را در طرف دیگر قرار می‌دادیم و از آنها به عنوان تیر دروازه استفاده می‌کردیم. مسلماً توپ در اختیارمان نبود و به همین دلیل از هر وسیله گردی (چه سبک و چه سنگین) برای بازی استفاده می‌کردیم. اوقات بیکاری و حتی گاهی اوقاتی که کار هم داشتیم، مشغول بازی می‌شدیم، ولی همیشه مواظب بودیم که در حین بازی به پای هم ضربه نزیم، چون در جنگ به پایهای سالم نیاز داشتیم. ما همیشه ۱۰-۲۰ گالن ۲۰ لیتری بنزین ذخیره می‌کردیم. برق منطقه قطع بود و به همین دلیل از تلمبه هندلی برای پر کردن گالن‌ها در پمپ بنزین استفاده می‌کردیم. همان‌طور که خدمتتان عرض کردم حوضی پر از آب در هتل بود. بچه‌ها همیشه حدود ۸-۱۰ گالن آب ذخیره می‌کردند تا برای دستشویی و حمام از آب ذخیره شده استفاده کنند. گاهی اوقات که مدت طولانی از حمام رفتنمان می‌گذشت، در استخر هتل بدنمان را می‌شستیم. شب‌ها قبل از خواب رزمندگان زیاد با هم شوخی می‌کردند. به خاطر دارم شخصی به نام حاج رحیم خزاعی بچه‌ها را از پشت می‌گرفت و روی هوا بلند می‌کرد، آن شخص هم بعد از پنج بار نفس عمیق فوراً به خواب می‌رفت. در طول مدتی که او خواب بود، حاج رحیم از آن شخص اطلاعات زیادی می‌گرفت و دوباره او را بیدار می‌کرد،



ضدیت داشتیم. گاهی اوقات که از کنار هم رد می شدیم، آنها برای رفع خستگی به شوخی به ما می گفتند: «برادرا چطورند؟» ما هم در جواب می گفتیم: «لولا خریدید؟» می پرسیدند: «لولا برای چه؟» پاسخ می دادیم: «لولا و چفت برادرا!» و آنها تازه متوجه منظورمان می شدند و همگی می خندیدیم. بعضی وقت ها هم داش مشتی ها می گفتند: «بیایید و با ما کشتی بگیرید.» ما هم در جواب می گفتیم: «شما هیکلان بزرگ است و ما زیر دست و پای شما له می شویم. از طرفی شما رقی نیستید که ما با شما کشتی بگیریم. ما حاضریم با شما میج بیندازیم.» آنها نمی دانستند که ما کونگ فوکار هستیم. میج اندازی شروع می شد و با فشاری که به انگشتانمان وارد می کردیم، فریادشان به هوا بلند می شد. آقا سید مجتبی هم در این میان به من می گفتند: «سید مرتضی! به برویجه هایت بگو این قدر اینها را اذیت نکنند.» خلاصه خاطرات خوشی از آن روزها داریم. خیلی زود هم با آنها صمیمی شدیم. به خاطر دارم در یکی از عملیات ها در روز عاشورا (روزی که شهید یزدانی به شهادت رسید)، تعداد زیادی از رزمنده های داش مشتی و مذهبی به عقب فرار می کردند و می گفتند: «پشت به دشمن، رو به میهن، الفرار.» ولی با وجود آن شرایط من کالیبر ۵۰ را با یک لوله روی دوشم گذاشتم تا به سمت دشمن شلیک کنم. آقا



اصغر رضایی هم دو خشاب کالیبر ۵۰ در دست داشت و همراه ما من دودید. آقا سید مجتبی با دیدن این صحنه پرسید: «سید مرتضی! کجا می روی؟» کالیبر را گذاشتم و به سوی دشمن نشانه گرفتم. ما هیچگاه عقب نشینی نمی کردیم. فقط یک بار به خاطر دارم که ناچار به عقب نشینی شدیم. آن زمان اگر از پلیس راه خرمشهر به سمت اهواز حرکت می کردیم با طی مسافت ۸-۷ کیلومتر به پارکینگ بزرگی به نام پارکینگ وایت ها می رسیدیم. وایت نام تریلی مدرن آن زمان بود. شنیده بودیم که عراقی ها پشت پارکینگ مستقر هستند. من هم همراه با آقا سید مجتبی، اصغر رضایی و قاسم رضایی به آنجا رفتیم تا با عراقی ها درگیر شدیم. وقتی که به آنجا رسیدیم، متوجه شدیم که دشمن تانک و نیروی بسیاری را در آنجا مستقر کرده است و ما قادر نیستیم که با آنها وارد جنگ شویم. به خاطر دارم در حین راه رفتن اصغر و قاسم رضایی پرسیدند: «صدای بلبل از کجا می آید؟» کمی دقت کردیم و متوجه شدیم که عراقی ها به سمت ما تیراندازی می کنند. هنگامی که تیرها پشت سر هم و با سرعت از کنار گوشمان رد می شدند، صدایی شبیه صدای بلبل در گوشمان می پیچید. از طرفی بسیار تشنه بودیم و قمقمه هایمان هم خالی بود. در پارکینگ دو ساعت درگیر شدیم، ولی در نهایت با دیدن اوضاع پا به فرار گذاشتیم و تصمیم گرفتیم برگردیم. عراقی ها با تانک ما رادبال کردند. برای اینکه موقع دویدن سبک باشیم، در طول مسیر وسایلی را که همراهمان بود به زمین می انداختیم: تسبیح دورگردمان، پول ها، قمقمه و خلاصه هرچه داشتیم به زمین انداختیم، تا جایی که وقتی به حوالی پلیس راه رسیدیم فقط شورت پایمان بود. اتفاقا در مسیر چند نفر واتی پر از هندوانه را برای رزمندگان می بردند. ۳۰۰ متر مانده به پلیس راه وایت را دیدیم و سوار آن شدیم. عراقی ها هم دیگر ما را دنبال نکردند و دوباره به پارکینگ بازگشتند. ما فوراً از تشنگی زیاد با سر و زانو هندوانه ها را شکستیم و مشغول خوردن شدیم. ■

اینکه آقا سید مجتبی را از جبهه بیرون کردند، من هر چند وقت یک بار به تهران می رفتم و جوای احوالشان می شدم. یک بار آقا سید مجتبی به من گفت: «سید مرتضی! دو سه نیرو برایم بفرست.» پرسیدم: «برای چه کاری می خواهید؟» در جواب گفت: «می خواهم غذا و پارچه برای خانواده های نیازمند بفرستم.» خلاصه تعداد زیادی گونی را پر از گوشت، زغال، چای و لباس کردیم و بعد هم گونی ها را پشت پیکان وانت، وانت لندور ۶ سیلندر می گذاشتیم و ساعت دو سه نیمه شب به درب

آقا سید مجتبی به جنگ های نامنظم اعتقاد داشت و همیشه بر این باور بود که نباید بین اجرای یک عملیات تا عملیات بعدی هشت ماه فاصله باشد و همیشه می گفت: «ما آن قدر باید حمله کنیم تا نیروهای دشمن خسته شوند. نباید به آنها فرصت بدهیم تا جان بگیرند و تجدید قوا کنند.»

منازل نیازمندان می بردیم، در خانه ها را می زدیم و بعد در تاریکی شب پنهان می شدیم تا وقتی در را باز می کنند ما را نبینند. آقای هاشمی از این کارها زیاد انجام می داد. زمان شهادتش تعدادی از رزمنده ها می گفتند که آقا سید مجتبی چندین بار به ما کمک کرده بود. حاج رحیم خزاعی گریه می کرد و می گفت: «شهید هاشمی بارها و بارها به من وام بلاعوض داد و گفت: «رحیم، این پول را بگیر و برای زن و بچه هایت ببر.»

آیا شما با بچه های داش مشتی در یک گروه بودید؟
در دوران جنگ دو سه گروه داشتیم. بچه مذهبی ها که من هم از آنها بودم در یک گروه با هم بودند. البته این مسئله به این معنا نبود که با داش مشتی های جبهه

شده بود.

آیا بی سیم داشتید؟

ما تعداد کمی بی سیم از کمیته تهران به مناطق جنگی بردیم که به علت محدودیت در تعداد بی سیم ها در نقاط حساس از بی سیم استفاده می شد. البته عده ای در کمیته به ما اجازه نمی دادند که بی سیم ها را برداریم و می گفتند: «از نظر شرعی اشکال دارد.» ما هم در جواب به آنها گفتیم: «ما در جبهه ها جان می دهیم، بنابراین بردن بی سیم از لحاظ شرعی هیچ اشکالی ندارد.»

از احداث کانال ها به صورت زیگزاک خاطره ای به یاد دارید؟

کانال ها در میدان تیر آبادان قرار داشت. در اصل عراقی ها آن کانال ها را ایجاد کرده بودند و وقتی ما منطقه را گرفتیم از کانال هایشان استفاده کردیم. البته کانال نشان را به اسارت درآوردیم تا طرز کانال زدن را به ما یاد بدهد. آقای لودرچی هم به رزمنده ها طرز استفاده از لودر و بولدوزر را یاد می داد. ما در خرمشهر از دیوار خانه ها کانال می کشیدیم و به این طریق از خانه های به خانه دیگر راه باز می کردیم. تک تیراندازهای عراقی در بلندی می ایستادند و اگر از حیاط، کوچه یا پشت بام عبور می کردیم، مورد اصابت گلوله هایشان قرار می گرفتیم، به همین دلیل از آن کانال ها برای عبور استفاده می کردیم.

در چه مقطعی جنگ به عقب کشیده شد؟

تاده روز اول جنگ در دژ خرمشهر بودیم. روزها عراقی ها با تجهیزاتشان به شکل مکانیزه پیشروی می کردند و بعد شب ها ما دست به کار می شدیم و مناطق را از آنها پس می گرفتیم. یک بار به خاطر دارم همراه با مرحوم محسن ارومی و ۸-۱۰ رزمنده دیگر از کوچه ای می گذشتیم که دیدیم ۵۰ تانک و نفربر متعلق به نیروهای عراقی جلوتر از ما قرار دارد. البته ما هم تفنگ و آرپی جی به همراه داشتیم.

معمولاً در دوران جنگ از چه سلاح هایی استفاده می کردید؟

در آن زمان مجهزترین نیروها با تجهیزات نظامی، گروه فدائیان اسلام بودند. اکثر نیروهای فدائیان اسلام از بچه های کمیته بودند و از همه جا سلاح و مهمات می آوردند. حتی از پادگان ها هم سلاح و تجهیزات نظامی می آوردیم. اسلحه هایی چون ام-۶، ۳-۳، آلمانی، کلاشینکف، ام-۱۰، یوزی، وینچستر و چند نوع سلاح دیگر. آن روز از داخل کوچه متوجه شدیم که عراقی ها به شدت مست کرده اند. آنها از ترسشان مست می شدند تا در حال مستی بتوانند به داخل شهر بیایند و مقابل ما بایستند. با دیدن این صحنه رو به حاج محسن ارومی کردم و گفتم: «چه کار کنیم؟» حاج محسن گفت: «بهر است اول با آقا سید مجتبی مشورت کنیم.» فوراً ماجرا به اطلاع شهید هاشمی رساندیم. آقای هاشمی گفت: «پیش بروید و با آنها وارد جنگ بشوید.» حدود یک ساعت بعد به دل عراقی ها زدیم و بحمدالله آن درگیری با موفقیت به پایان رسید و تعداد زیادی از عراقی ها کشته شدند و ما تلفات ندادیم. بلوار بزرگی به پهنای ۲۴ متر در شهر بود و عراقی ها همیشه در حین حرکت در آن بلوار، یک تانک را جلوتر از همه پیش می بردند. نیروها پشت سر تانک و از طرفی هم تعدادی تانک و نفربر از پشت، نیروها را پشتیبانی می کردند. بعد از آن ماجرا نیروهای دشمن به حدی ترسیده بودند که تا ده روز جرئت نکردند که به خرمشهر بیایند. بعد از

در جواب گفتند: «چون شما در سازمان ما نیستید و نامه یا حکم مأموریت هم از جایی ندارید ورودتان به خط پذیرفته نیست.» گفتم: «هرکس با ورودم موافقت کند حواله ده تن پتو را به عنوان مزدگانی به او تقدیم می‌کنم.» آنها هم در جواب گفتند: «حواله را تحویل می‌گیریم، ولی شما را پذیرا نیستیم.» گفتم: «حواله را به کسی می‌دهم که با حضور من در جبهه موافقت کند.» در نهایت پیشنهاد دادند نزد آقای سیدمجتبی هاشمی و فدائیان اسلام بروم. آن زمان ایشان نیروهای مردمی را برای حضور در جنگ جذب می‌کردند.

ایشان در آن زمان در کجا مستقر بودند؟
در هتل کاروانسرا، هتل کاروانسرا یکی از بهترین هتل‌های زمان شاه جهت اسکان مهمانان خارجی بود. آقا سیدمجتبی همراه رزمندگان آنجا را برای اقامت انتخاب کرده بودند. محلی بسیار تمیز و با امکانات رفاهی و اتاق‌های بزرگ بود و گنجایش زیادی داشت. ما هم غروب همان روز به هتل کاروانسرا رفتیم و تقاضا کردیم که آقا سیدمجتبی را ببینیم. یکی از اتاق‌ها دفتر فرماندهی آقای هاشمی بود. وقتی وارد اتاق ایشان شدم، ابهتشان بسیار نظرم را جلب کرد. قامت بلند و شخصیت ایشان تحسین برانگیز بود. با ایشان سلام و احوالپرسی کردم و کارت مربیگری آموزش‌های بسیج را نشان دادم و گفتم: «به سپاه مراجعه کردم، ولی مرا پذیرش نکردند. من هم خدمت شما آمدم تا به کارم رسیدگی کنید.» آقا سیدمجتبی از جا برخاستند، پیشانی‌ام را بوسیدند و گفتند که، «به اتاق مجاور نزد

آبادان شدیم. به اهواز که رسیدیم خواستیم به سمت آبادان ادامه مسیر بدهیم. گفتند، «به علت حمله عراقی‌ها حرکت مستقیم به آبادان امکان‌پذیر نیست و شهر در زیر آتش توپخانه است.» این بود که راه

شهید هاشمی روحیه بسیار لطیفی داشت و به رزمندگان عشق می‌ورزید. ارتباط آنها به حدی نزدیک بود که رزمندگان همیشه و در همه جا دور ایشان جمع می‌شدند و هیچ‌گاه احساس نمی‌کردند که ایشان به لحاظ مرتبه نظامی با آنها فاصله دارد و فرمانده آنهاست. در واقع رزمندگان بدون حضور آقا سیدمجتبی آرامش نداشتند.

شادگان را که در سمت چپ جاده آبادان واقع بود طی کردیم. از شادگان به ماهشهر رفتیم. وقتی به رودخانه ماهشهر (کنار دریای خلیج فارس) رسیدیم، به یکی از مراکزی که با لنج رزمندگان را به آبادان اعزام می‌کردند مراجعه و خودمان به همراه بار پتوها توسط لنج به طرف آبادان حرکت کردیم. به آبادان که رسیدیم، پتوها را به علت حجم زیاد به بندر تحویل دادیم و رسید گرفتیم و خودمان به طرف شهر راه افتادیم. آبادان زیر آتش شدید توپخانه بود. به سپاه رفتیم و گفتیم، «از کاشان آمده‌ایم و می‌خواهیم به خطوط مقدم برویم.»

چگونه با شهید هاشمی آشنا شدید؟

سال ۱۳۵۹ بود و حدود یک ماه ونیم از آغاز جنگ می‌گذشت. من دوره‌های آموزش نظامی را در بسیج گذرانده بودم و به عنوان مربی طراز اول آموزش نظامی مشغول به خدمت شدم. همچنین در بخش آموزش نظامی در کاشان فعالیت کردم. به خاطر آمادگی بدنی و شور و حال جوانی، آرزوی حضور در جبهه‌های جنگ را در سر می‌پروراندم و این شور و نشاط ایجاب می‌کرد که هرچه زودتر برای این امر اقدام کنم؛ از این رو با اینکه پرونده پذیرش در سپاه تشکیل شده و گزینش در حال انجام بود، اما هنوز به طور رسمی وارد نشده بودم؛ لذا به سپاه مراجعه کردم و پرسیدم: «اگر اینجا گزینش بشوم، آیا مرا به جبهه اعزام می‌کنید؟» گفتند: «خیر. فعلاً جبهه شرایط عمومی برای اعزام ندارد و ما هنوز سپاه را برای جنگ آماده نکرده‌ایم.» من تصمیم گرفته بودم به هر نحوی به رزمنده‌ها بپیوندم. جنگ آغاز شده بود و استمداد نیرو می‌شد. این بود که طرح بدیعی پیاده و در محله‌مان اعلام کردم که، «هرکس مایل است به رزمندگان در جبهه کمک کند، مرسولات را به من تحویل دهد.» با اینکه کمک‌های مردمی هنوز به شکل جدی رواج پیدا نکرده بود، ولی در مدت زمان کوتاهی اجناس و وجوه نقدی زیادی جمع‌آوری شد. پس از آن به اصفهان حرکت و با وجوه نقدی مردمی حدود یک کامیون پتو از کارخانه گلبافت خریداری و بار یکی از ماشین‌های ده تنی کردم (راننده کامیون از دوستانم بود) و اعزام



• درآمد

رزمندگان بی‌او آرامش نداشتند...

«شهید هاشمی و سلوک اخلاقی» در گفت و شنود شاهد یاران

با سردار ماشاءالله مهمان نواز

سردار ماشاءالله مهمان نواز از جمله برادران سپاهی بود که خود داوطلبانه به جبهه‌های دفاع در برابر دشمن یعنی شتافته بود و به اتفاق پدر و پنج برادرش فرماندهی شهید سید مجتبی هاشمی را تجربه کرده بود. او اگرچه داغدار پدر بود، اما روایت آن روزها را به فرصت دیگر موکول نکرد و ما را در لحظه‌های نابی که با آن شهید گذرانده بود، شریک ساخت.



آقا سیدمجتبی دستش را با دستمالی بسته بود. وقتی علت را از ایشان پرسیدیم گفتند: «دیشب تیری به دستم اصابت کرد و استخوان‌های دستم را ترکاند.» بر اثر این اتفاق آقای هاشمی ۴ - ۵ ماه با دست شکسته (در حالی که به گردنشان آویزان بود) در خطوط مقدم سلحشورانه جنگید و حتی یک روز هم حاضر به گرفتن مرخصی نشد.

وارد آبادان هم شده بودند. این فرمان با فرمان حصر آبادان که در سال ۶۰ - ۶۱ صادر شد، متفاوت بود. آقا سیدمجتبی به همراه گروهی قدر (متشکل از چند جوان تنومند) وارد آبادان شدند. وقتی که برای بار اول آنها را دیدم پرسیدم: «این جوانان چگونه یکدیگر را پیدا کرده‌اند؟» به من گفتند: «گروهشان آدم‌خوارها نام دارد و اگر عراقی‌ها آنها را ببینند، از عظمت و هیبت آنها میدان را خالی می‌کنند.»

از روحیات و خصوصیات فردی شهید نکاتی را ذکر کنید.

در ابتدا لازم است درمورد شجاعت و سلحشوری آقا سیدمجتبی صحبت کنم. عراقی‌ها در مراحل اولیه جنگ سلاح‌های مجهزی داشتند و به هیچ‌وجه محدودیت تسلیحاتی نداشتند. وجود دریائی از مهمات و اسلحه از جمله توپ‌های خمسه‌خمسه به دشمن این امکان را می‌داد که سخاوتمندانه به روی رزمندگان ما آتش بریزد. هرکس که در خط مقدم (خطوط دوم و سوم) حرکت می‌کرد، ناچار بود به دلیل انفجار خمپاره، دوربردها و توپ‌های ۲۳۰ یا ۳۰۵ (که توپ‌های سنگینی هستند)، دائما در حال افت و خیز گام بردارد. اما آقای هاشمی هیچ‌گاه از صدای سوت خمپاره‌ها و سلاح‌های سنگین هراسی نداشتند و همانند ما با شنیدن این صداها عکس‌العمل فیزیکی نشان نمی‌دادند. وقتی که ما صدای انفجاری را می‌شنیدیم فوراً روی زمین می‌خوابیدیم تا ترکشی به ما اصابت نکند، به همین دلیل با تعجب از آقا

آقای صندوق‌چی برو و بگو که مرا مسلح کن.» با شوق فراوان تشکر کردم و حواله ده تن پتو را تحویل آقا سیدمجتبی دادم و بعد به اتاق آقای صندوق‌چی رفتم. ایشان از من پرسیدند، «برای حضور در جبهه جنگ چه آمادگی‌هایی داری؟» گفتم: «چگونگی استفاده از آرپی جی، اسلحه ژ-۳ و کلاشینکوف را بلدم.»

وضع تسلیحاتی فدائیان اسلام در آن مقطع چگونه بود؟
آن زمان اسلحه سازمانی بچه‌ها، اسلحه ام-۱ بود و به طور کلی سلاح خوبی در دست نداشتند. آقا سیدمجتبی خود از افسرهای بازنشسته یا اخراجی ارتش نظام شاهنشاهی بود (کلاه سبز) و در سازماندهی و نظام رزم بسیار تبحر داشت. آن زمان آقای خلخال مسئولیت شاخه نظامی فدائیان اسلام را به عهده داشت و به خاطر رابطه نزدیکش با آقای هاشمی، ایشان را به عنوان فرمانده نظامی خود در آبادان و خرمشهر معرفی کرده بود. آقای هاشمی یک ماه پیش از پیوستن ما به گردان در خرمشهر مشغول به فعالیت بود، اما در اواخر شهریور ماه سال ۵۹ به علت حمله عراقی‌ها و در نهایت تسخیر خرمشهر، ایشان به همراه گروهی متشکل از چهارصد تا پانصد رزمنده به قسمت شرقی خرمشهر عقب‌نشینی و مقری را در آبادان بر پا کرد. عراقی‌ها پس از تسخیر خرمشهر موفق نشدند به بخش شرقی شهر نفوذ کنند و به سمت دیگر پل بروند. از این‌رو از سمت مارد، پلی بر رودخانه کارون زدند و از این طریق دور تا دور آبادان را به صورت نعل اسبی محاصره و تا کنار بهمنشیر پیشروی کردند. با این اوصاف دشمن موفق شد علاوه بر قسمت شرقی خرمشهر، کل شهر آبادان را به محاصره خود درآورد. بعد از این ماجرا به فرمان حضرت امام مبنی بر شکسته شدن محاصره آبادان، آقا سیدمجتبی به همراه سرهنگ کهتری (که فرمانده لشکر ۷۷ مشهد بود و بخشی از نیروهای خود را در آبادان مستقر کرده بود) و همچنین با نیروهای فدائیان اسلام به آبادان رفتند. البته لازم به ذکر است که بگویم فرمان حضرت امام در سال ۱۳۵۹ جهت شکستن محاصره آبادان زمانی صادر شد که شهر به طور کامل به محاصره دشمن درآمده بود تا جایی که عراقی‌ها

سیدمجتبی می‌پرسیدیم که، «شما چرا مثل ما روی زمین نمی‌خزید؟» ایشان هم با مزاح و خوشرویی به ما می‌گفتند: «این تیرها از جانب خداوند مأمور هستند و به خواست خدا به ما اصابت می‌کنند، پس بیهوده به خودتان زحمت ندهید. شما چه به راست بروید چه روی زمین بخزید، تیرها مأموریت خود را انجام می‌دهند.» البته باید بگویم آقا سیدمجتبی همواره برای حفظ سلامت بچه‌ها سفارش‌های زیادی داشتند.

شهید هاشمی تا چه حد خودش در خط مقدم حضور داشت؟

بگذارید جواب شما را با یک خاطره بدهم. به خاطر دارم ۱۹ دی ماه ۱۳۵۹ به عراقی‌ها شبیخون زدیم. در آن عملیات تعداد زیادی از نیروهای دشمن کشته و یا اسیر شدند. عملیات به پایان رسید. صبح روز بعد متوجه شدیم که آقا سیدمجتبی دستش را با دستمالی بسته است. وقتی علت را از ایشان پرسیدیم گفتند: «دیشب تیری به دستم اصابت کرد و استخوان‌های دستم را ترکاند.» بر اثر این اتفاق آقای هاشمی ۴ - ۵ ماه با دست شکسته (درحالی که به گردنشان آویزان بود) در خطوط مقدم سلحشورانه جنگید و حتی یک روز هم حاضر به گرفتن مرخصی نشد. در طول آن ۴ - ۵ ماه ما دائما به ایشان می‌گفتیم: در آن بیابان سرد و بدون تجهیزات نمایند، به هتل بروید و استراحت کنید. اخبار را از طریق بیسیم به شما منتقل خواهیم کرد. حتی به یاد دارم شهید حسین بصیر (فرمانده لشکر ۲۵ کربلا) به آقا سیدمجتبی به شوخی می‌گفت: «حاجی ما هستیم. ما دلاوران خطه شمال هوای پشت جبهه را داریم. شما بروید و استراحت کنید.» آقای هاشمی روحیه بسیار لطیفی داشت و به رزمندگان عشق می‌ورزید. ارتباط به حدی نزدیک بود که رزمندگان همیشه و در همه جا دور ایشان جمع می‌شدند و هیچ‌گاه احساس نمی‌کردند که ایشان به لحاظ مرتبه نظامی با آنها فاصله دارد و فرمانده آنهاست. در واقع رزمندگان بدون حضور آقا سیدمجتبی آرامش نداشتند. ■





ویژگی‌های شخصیتی شهید هاشمی چه از نظر سلوک فردی و چه از لحاظ توانائی‌های یک فرمانده هرگز از یاد هم‌زمان و دوستان نزدیک او نمی‌رود و با حسرتی آمیخته به اندوه از آن همه خلوص و صفا یاد می‌کنند، حسی که در سراسر این گفتگوی صمیمانه موج می‌زند.

■ «شهید هاشمی در قامت یک فرمانده ۲» در گفت و شنود

شاهد یاران با اصغر وزیری

در شکستن حصر آبادان نقش بارزی داشت...

ما تیراندازی کردند. به سرعت آنها را دنبال کردیم. آن منطقه کوچه پس کوچه‌های زیادی داشت. انتهای هر کوچه حدود ۱۰ - ۲۰ پله بود. سر هر کوچه یک نفر را به عنوان نگهبان گذاشتیم و خودم هم جلوتر از همه حرکت کردم. خلاصه کسانی را که به ما تیراندازی کردند دنبال کردیم. آنها در یکی از کوچه‌ها به داخل خانه‌ای پریدند و مخفی شدند. فریاد زدیم: «اگر مردید از خانه بیرون بیایید و خودتان را به ما نشان بدهید.»

بعد از آن ماجرا به هتل نزد سایرین بازگشتیم. فردای آن روز به سمت مریوان حرکت کردیم. آقای خلخالی همان روز به پادگان آمد و در آنجا ۱۱ نفر را محاکمه کرد و همان شب آن افراد تیرباران شدند. صبح روز بعد وارد شهر شدیم. بچه‌ها در سطح شهر پراکنده شدند و به نوعی حکومت نظامی برقرار شد. جلال طالبانی با تعدادی به کمره یکی از روستاهای مریوان رفته بود. قرار بر این شد تا به آن روستا برویم و موقعیت آنجا را بررسی کنیم. یکی از اعضای گروه جوانمردان همراهمان آمد تا در پیدا کردن مسیر راهنمایی مان کند. من اعتماد زیادی به آن شخص نداشتم. به همین دلیل به آقای هاشمی گفتم: «ضامن اسلحه ژ-۳ را کشیده و دستم را روی ماشه گذاشته‌ام تا هر وقت متوجه شدم که این شخص قصد دارد ما را به تله بیندازد به او شلیک کنم.» آن زمان جلیقه ضد گلوله‌ای داشتیم که گاهی اوقات آقا سیدمجتبی و گاهی هم من آن را به تن می‌کردیم. اتفاقاً آن روز جلیقه را پوشیده بودم. خلاصه بعد از گذشت ۳ - ۴ ساعت به اول آبادی رسیدیم. البته بخشی از راه را هم پیاده طی کردیم. شب بود و از آنجائی که قصد داشتیم در روشنائی روز آبادی را ببینیم کمی صبر کردیم و صبح روز بعد وارد روستا شدیم. بعد از ورودمان متوجه شدیم که فقط تعدادی از زنان مجلسی در آنجا مانده‌اند. یکی از مردان روستا که در آنجا مانده بود پشت بلندگوی

از پاسگاه بیرون نبریم. در همان اثنا با بیسیم به ما خبر دادند که اوضاع سنج‌شلیغ است و فوراً به سنج‌شلیغ بیایید. ما هم طبق دستور به سمت آنجا حرکت کردیم. وقتی که به میدان اقبال سنج‌شلیغ رسیدیم چند نفر از باشگاه افسران به ما تیراندازی کردند. فوراً در عقب اتوبوس را باز کردیم و خود را به داخل میدان اقبال انداختیم. یکی از همراهانمان وقتی با شکم روی زمین افتاد، شیشه شکمش را زخمی و پاره کرد. چند متر جلوتر از میدان اقبال هتلی

شهید هاشمی در حالات عرفانی خود، بزرگی خدا را می‌دید و با ذکر «الله اکبر» و اقامه نماز به احساسش ارج می‌نهاد. مشاهده این‌گونه رفتارها از جانب چنین انسان بزرگواری چندان باعث شگفتی نمی‌شد. او سیدی واقعی بود و احترام خاصی برای مادرش خانم فاطمه زهرا(س) قائل بود.

بود. به سرعت به آنجا رفتیم و در هتل مستقر شدیم. بچه‌ها در بالای هتل تیرباران گذاشتند و خلاصه تاکتیک‌های نظامی را پیاده کردند. من همراه با یکی از دوستانم باشتاب از هتل بیرون آمدیم و به طرف در شمالی باشگاه افسران راه افتادیم. اوضاع را زیر نظر گرفتیم. یک استوار ارتشی همراه با شخصی دیگری در حال عبور از خیابان بود. فوراً جلوی او را گرفتیم. وقتی متوجه شدیم که اختلالی ایجاد نکرده است، اجازه دادیم تا برود. بعد از آن به قسمت شرقی میدان اقبال رفتیم. وقتی به آنجا رسیدیم چند نفر به سمت

وقتی از شهید هاشمی نام برده می‌شود، نخستین خاطره‌ای که به یاد شما می‌آید چیست؟

آقا سیدمجتبی یک هفته قبل از شهادتش خوابی دیدند. آن خواب را برایم تعریف کردند که در محفلی نشسته‌اند. حضرت امام در بالای مجلس و آقای خامنه‌ای و مهندس بازرگان در اطراف محفل نشسته بودند. آقا سیدمجتبی به همراه دو فرزندش که همیشه به آنها دوقلو می‌گفتم در مجلس حضور داشتند. جالب است بگویم که آقای هاشمی واژه «دوقلو» را به عنوان رمز عملیات هم استفاده می‌کردند. عراقی‌ها نمی‌توانستند این واژه را تلفظ کنند و از این طریق نیروی خودی از دشمن قابل تشخیص بود. در آن رؤیا حضرت امام از جایشان برمی‌خیزند و بر سر دو فرزند آقا سیدمجتبی دست می‌کشند. آقای خامنه‌ای هم شال سبزی به گردن مهندس بازرگان می‌اندازند. مهندس بازرگان هم آن شال را بر گردن آقای خامنه‌ای می‌اندازد. من خواب آقا سیدمجتبی را برای یکی از دوستانم تعریف کردم. ایشان هم به من گفت: «تعبیر این خواب این است که از کارهای آقا سیدمجتبی قدردانی شده است.»

از دورانی که در کنار آقای هاشمی بودید برایمان بگوئید.

من ۲۴ ساعت در سپاه و ۲۴ ساعت در کمیته در محضر آقا سیدمجتبی فعالیت می‌کردم. در دوران اوج‌گیری جنگ‌های کردستان و شکل‌گیری مسائل کومله و ماجرای پاوه به همراه گروه به سمت روانسر راهی شدیم. وقتی که خواستیم از روانسر به سمت پاوه حرکت کنیم، از مسئولین یکی از پاسگاه‌های ژاندارمری خواستیم تا تعدادی تانک در اختیار ما قرار بدهند. آنها با درخواست ما موافقت نکردند و ما ناچار تانک‌ها را محاصره کردیم تا به خواسته‌مان برسیم. رئیس پاسگاه آمد و از ما پرسید: «چرا این کارها را می‌کنید؟» خلاصه ما را متقاعد کرد که تانک‌ها را با خودمان



حرکت‌مان از رواندوز به سندانج وقت نماز ماشین را در جاده بیابانی متوقف کردیم تا نماز بخوانیم. به دلیل موقعیت حساسی که در منطقه بود با همان تجهیزات نظامی (اسلحه و پوتین) به نماز ایستادیم. هیچ‌گاه تصور نمی‌کردم که با پوتین هم بتوانم نماز بخوانم.

از سفرتان به لبنان بگوئید.

اولین دوره‌ای که آموزش سپاه آغاز شد، کلاه سبزها دوره آموزشی گذاشتند. در دومین دوره (اولین دوره‌ای بود که خود نیروهای سپاه آموزش می‌دادند) افرادی چون محسن چریک و حسین گیل مسئولیت آموزش نیروها را برعهده گرفتند. محسن چریک از افرادی بود که در ماجرای لانه جاسوسی فعالیت‌هایی داشت و بعدها در هویزه به شهادت رسید. حسن گیل هم به آموزش تاکتیک‌ها و فنون رزمی مشغول بود. به یاد دارم محسن چریک با همان لهجه اصفهانی و شیرینش به یکی از بچه‌ها در کلاس می‌گفت: «ای دست خراب! گوش کن بین چه می‌گویم»

خلاصه ۲۴ ساعت در پناه و ۲۴ ساعت هم در خدمت کمیته منطقه ۹ تهران (پشت پارک شهر) بودم. از دوستان نکات زیادی درباره مسائل لبنان شنیده بودم و به همین دلیل تمایل داشتم که به آنجا بروم. بعد از گذشت آن روزها و پایان غائله کردستان خرج سفرم را به لبنان تهیه کردم. از تهران نامه‌ای برای کمیته فلسطین گرفتم. به سوریه رفتم و در آنجا نامه را به سفارت فلسطین تحویل دادم. تا ساعت ۱۱ شب منتظر ماندم. سپس ما را به پادگان حموریه در اطراف دشمن فرستادند. از آنها تقاضا کردم تا در عملیات انتحاری شرکت کنم. از این‌رو در کوه‌های عین‌الصاحب (در شمال پادگان) دوره آموزشی ویژه‌ای گذراندم.

همان‌طور که گفتم از ابتدا تمایل داشتم به لبنان بروم. از طرفی با آموزش‌هایی که دیده بودم باید در آنجا می‌ماندم. از این‌رو یک بار به شناسایی کوه رفتم و بار دیگر مخفیانه از کوه به سمت لبنان حرکت کردم تا وارد خاک لبنان شوم. در مسیرم به دلیل وجود تانک‌ها و زره‌پوش‌ها ناچار بودم سینه‌خیز راه را طی کنم تا کسی متوجه حضورم نشود. به همین دلیل تا یک هفته بعد خار از دست و پایم جدا می‌کردم. به دامور رسیدم. یک هفته آنجا ماندم. بعد به

مرام شهید هاشمی باعث شده بود تا اکثر رزمندگان در راه حفاظت از آبادان به سمت نیروهای فدائیان جذب شوند. رأفت و محبت وی باعث شده بود تا رزمندگان مجذوب ایشان شوند. مردم با جان‌شان آماده دفاع از ایران می‌شدند و شهید در این راه آنها را هدایت می‌کرد.

مسجد اعلام کرد که چند نفر از نیروهای گروه ضربت از تهران آمده‌اند. درواقع من به همراه گروهی چهل نفره از جمله آقای جواد غنچه‌ها، اکبر اللهیاری و رضا دادگر و به فرماندهی آقا سیدمجتبی به عنوان گروه ضربتی کمیته از تهران عازم شده بودیم.

در مجموع شما چند بار عازم کردستان شدید؟

یک بار. آن هم زمانی که پناه در محاصره بود و حتی بیمارستان را هم تحت محاصره قرار داده و بیماران را کشته بودند. بعدها متوجه شدیم از آنجایی که دشمن خود را آماده تیراندازی به ما کرده بود، اگر آن شب به روستا می‌رفتیم، حتما کشته می‌شدیم. درواقع آنها بهتر از ما از موقعیت و زمان ورود و خروجمان به مناطق باخبر بودند. آقای هاشمی از طرف آقای خلخالی نفری پنج هزار تومان به عنوان پاداش هدیه دادند. همه آن پول‌ها را بین روستائیان آن آبادی تقسیم کردیم. به همین دلیل رفتارشان در هنگام خروجمان از روستا کاملاً متفاوت بود و ما را بدرقه و مشایعت کردند. بعد از آن عازم کرمانشاه شدیم و به سمت کرند و اسلام‌آباد راه افتادیم. در پادگان نیروی هوایی اسلام‌آباد خلبانی درباره درگیری‌های پناه توضیحاتی داد و برایمان تعریف کرد که چگونه با شلیک موشک سر و دست کمله‌ها به هوا پرتاب می‌شد. از کرند غرب شبانه به سمت قصر شیرین به راه افتادیم. مدتی در قصر شیرین ماندیم تا اینکه غائله و درگیری‌ها در کردستان آرام شد. در طول سفرمان یک جا مستقر نشدیم و دائماً در حرکت از ناحیه‌ای به ناحیه دیگر بودیم.

غائله کردستان چند روز به طول انجامید؟

وقتی دشمن بیمارستان پناه را محاصره و کشتار بیماران را آغاز کرد، ما فوراً از تهران به سمت کردستان حرکت کردیم و همان‌طور که گفتم بعد از گذشت ۸-۱۰ روز غائله پایان یافت. با این حساب تصور می‌کنم کل درگیری‌های پناه حدود ۸-۱۰ روز طول کشید. به یاد دارم در مسیر

الزهرانی، نبطیه و...رفتم، تا اینکه باخبر شدم عراق به ایران حمله کرده است. چراغی که به خانه رواست، به مسجد حرام است. تصمیم گرفتم به ایران بازگردم. مقداری مواد منفجره و چاشنی همراهم بردم تا لوله‌های نفت عراق را که از خاک ترکیه می‌گذشت، منهدم کنم. متأسفانه مأموران مخفی انطاکیه باخبر شدند که چریک‌ها به سمت عراق می‌روند. متأسفانه یا خوشبختانه پس از اینکه از تماشای کلیسای ژولیت برمی‌گشتم، متوجه شدم که مأموران مخفی همراهانمان را اسکورت کرده و حتی با آنها درگیر شده‌اند. خلاصه پلیس مخفی ترکیه تا مرز ایران ما را اسکورت کرد.

چهار روز بعد از شروع جنگ وارد ایران شدیم. ابتدا سعی کردیم از سپاه نامه‌ای بگیریم و عازم جبهه‌های جنگ شویم، ولی با درخواستمان موافقت نشد. آن زمان آقا سیدمجتبی نیروهای مردمی را هم سازماندهی می‌کرد، بنابراین تصمیم گرفتیم خودمان به ماهشهر و از آنجا به آبادان برویم. در بندر ماهشهر وقتی خواستیم سوار بر لنج به آبادان بروم، با





بالای سرم ایستاده است. به او گفتم: «می‌خواهم به هتل بروم.» مرا به هتل فرستادند. در هتل پایم را دوباره پانسمان کردند، ولی زخم پایم آن چنان خونریزی می‌کرد که روز بعد ناچار شدند دوباره مرا به بیمارستان برگردانند. در بیمارستان زخم را بخیه زدند. خلاصه بار دیگر به سمت خط مقدم راهی شدم. در ماجرای آتش گرفتن آریجی ترکشی به پای چپم اصابت نمود و پای چپم از کار افتاد. فوراً به اصفهان منتقل شدم و سپس با رضایت خودم برای معالجه مرا به بیمارستان بازرگانان در تهران اعزام کردند. با خود فکر می‌کردم اگر یک تخت بیشتر در بیمارستان خالی باشد، برای سایر بیماران و مجروحین بهتر است. در نتیجه به منزلمان رفتم و در آنجا تحت معالجه قرار گرفتم. در مدتی که در بیمارستان و منزل بودم مسئولیت انجام امور مربوط به خود را به آقای حسن سماواتی واگذار کردم.

یک روز بعد از حمله دشمن قصد داشتیم یکی از رزمندگان را از میان آوار بیرون بکشیم. به همین دلیل تفنگم را به دست پیرزنی دادم و عکاس یک روزنامه فرانسوی از آن صحنه عکس گرفت. سیدمجتبی به خبرنگار گفت: «این عکس به جهانیان نشان می‌دهد اگر اسلحه از دست جوان ایرانی به زمین بیفتد، حتی یک پیرزن هم اسلحه را به دست می‌گیرد.»

به چه دلیل خط شهید یزدانی به نام مبارک این شهید نام‌گذاری شد؟

طی عملیاتی در ظهر عاشورا ترکش به سر شهید یزدانی اصابت کرد و سر ایشان از بدنشان جدا شد. بدن این شهید بزرگوار را روی برانکار گذاشتند و آقای هاشمی هم بر جنازه ایشان نماز خواندند. درواقع این ماجرا علت نام‌گذاری خط به نام مبارک شهید یزدانی بود.

شما در اجرای عملیات چه مسئولیتی برعهده داشتید؟
آقای هاشمی فرمانده اصلی، سیدمرتضی امامی فرمانده خط شهید یزدانی و من معاون ایشان بودم. زمانی که آقا

اصابت ترکش محفوظ می‌ماند. به‌خاطر دارم ۱۸ آذر ماه قرار بود با هماهنگی و همکاری ارتش عملیات شبانه‌ای انجام شود. کم‌کم شب به پایان رسیده بود و به طلوع آفتاب نزدیک شده بودیم. مسیر را ادامه دادیم و نیروها را به طرف خط عراقی‌ها هدایت کردیم. هوا کاملاً روشن شده بود و به‌ناچار در سنگرهای نفری که در مسیرمان بود مستقر شدیم. من و آقای هاشمی پشت لودر نیمه‌سوخته‌ای سنگر گرفتیم. ناگهان پیشانی آقای هاشمی مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفت و خون سراسر پیشانی‌شان را پوشاند. آقا سیدمجتبی با چفیه خون را از صورتش پاک کرد. بسیار متأثر شدم. در این اثنا سربازی عراقی به لب خط آمد تا ما را به اسارت درآورد. من هم فوراً به طرف او شلیک کردم. سرباز عراقی دیگری برای کمک به او به سمت ما دوید و من توانستم او را هم از پا درآورم. بعد از مدتی مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفتم. از طرفی یکی از هم‌زمانان از ناحیه شکم و رزمنده دیگری که اصفهانی بود از ناحیه دست زخمی شد. فوراً زخمشان را پانسمان کردم و رو به آنها گفتم: «تا زمانی که خون زیادی از بدنمان نرفته و بدنمان سرد نشده بهتر است خود را به عقب خط برسانیم تا سرباز دیگران نشویم.» خلاصه گودال به گودال خود را روی زمین می‌کشیدیم. فاصله سنگرها با یکدیگر بسیار زیاد بود. به‌خاطر دارم همان‌طور که خود را کشان‌کشان به عقب خط می‌رساندیم، در یکی از سنگرها جنازه جوانی ارتشی را دیدم که کلاه‌ی از پوست سمور بر سر داشت. کنار جنازه دراز کشیدم و مستقیماً به چهره‌اش نگاه کردم. باد می‌وزید و پرزهای کلاهش همراه باد تکان می‌خورد. هیچ‌گاه آن صحنه را فراموش نمی‌کنم. در نهایت موفق شدیم خود را به عقب برسانیم. وقتی به خط رسیدیم به سایر رزمندگان گفتیم که عراقی‌ها از چه ناحیه‌ای منطقه را هدف گرفته‌اند. بچه‌ها هم فوراً آن ناحیه را به آتش کشیدند.

آیا قرار بود با همکاری ارتش این عملیات انجام شود یا ارتش تنها قصد داشت شما را پشتیبانی کند؟

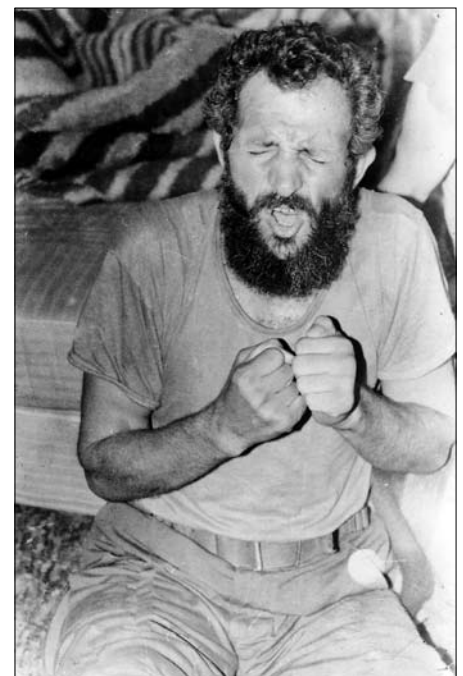
قرار بر این بود که با همکاری نیروهای ارتش این عملیات شبانه اجرا شود، اما نیروهای ارتشی در عملیات از ما عقب‌تر بودند. بعد از آن فوراً به بیمارستان منتقل شدم. غروب بود و روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم. احساس کردم شخصی به موهایم دست می‌کشد. چشمانم را باز کردم و دیدم جوانی با محاسن و چهره‌ای خاص

شش نفر دیگر آشنا شدم. همگی ۵۰۰ تومان به صاحب لنج دادیم و سوار شدیم. هوا خیلی سرد بود و پائین لنج جایی برای نشستن نداشت. به همین دلیل ناچار بودیم روی عرشه برویم. از سرمای زیاد لوله آگروز را بغل می‌کردم تا گرم شوم. وقتی به خواب می‌رفتم پیشانی‌ام به لوله آگروز برخورد می‌کرد و می‌سوخت. از سوزش آن دو ساعت بیدار می‌ماندم و دوباره به خواب می‌رفتم.

بعد از گذشت ۱۸ ساعت به آبادان رسیدیم و از چوت‌ده به هتل کاروانسرا رفتیم. آنجا در خدمت آقای هاشمی بودیم. روزها سپری شد تا اینکه در اواخر دوران محاصره آبادان ترکش به پاها، دست، کتف، سینه و پهلویم اصابت کرد و به‌شدت مجروح شدم. ابتدا مرا به اصفهان و سپس با رضایت خودم جهت معالجه به تهران بردند و بعد از اینکه بهبودی یافتم به جبهه بازگشتم. نیتسم این بود که تا پایان جنگ، لحظه سال تحویل هر سال در جبهه‌های جنگ حضور داشته باشم.

از اولین برخوردتان با آقا سیدمجتبی هنگام ورودتان به هتل کاروانسرا برایمان بگوئید.

در بدو ورود به هتل کاروانسرا آقای هاشمی را زیارت نکردم. ابتدا به قسمت پذیرش رفتم. به یاد دارم آقای صندوقچی و سایر دوستان از جمله سروان اسکندری که از کارمندان نیروی هوایی بود کارت‌های برابم صادر کردند. افراد پس از صدور کارت باید به سالی که دورتادور آن تشک چیده شده بود می‌رفتند و تشک و پتویی را برای مدت زمان اقامتشان برمی‌داشتند. بعد از مدتی به خط مقدم اعزام شدم. نیروهای ارتش پنج کیلومتر با خط مقدم فاصله داشتند. در حالی که نیروهای فدائیان پنج کیلومتر جلوتر از ارتش قرار داشتند. گاهی اوقات که از کنار نیروهای ارتش رد می‌شدیم می‌دیدیم، بعضی از سربازان آنها تابی بسته‌اند و در حال تاب خوردن هستند، ولی ما مشکلات زیادی داشتیم. پیش می‌آمد زمانی که تکه نانی برای خوردن نداشتیم. ناچار می‌شدیم کپک را از روی نان‌های خشک‌شده کنار بزنیم و نان بیات بخوریم. گاهی وقت‌ها مجبور بودیم به دلیل وخامت اوضاع از سنگرها بیرون نرویم. از طرفی برای اینکه در سنگر بانک‌های آب همراهمان باشد و با ترکش سوراخ نشود به این فکر افتادیم که زمین را بکنیم و بانک را داخل گودالی چال کنیم. بدین طریق بانک‌ها از



هیچ گاه کاری را به کسی تحمیل نمی کرد و همین مسئله باعث شده بود تا صحبت هایش بر جان و دل رزمندگان نفوذ کند. با اینکه حدود ۱۰۰۰ - ۱۵۰۰ رزمنده و نفر به گروه ما ملحق می شد و در این میان ایشان فرماندهی آنها را برعهده داشت، اما هیچ گاه خود را جدا از رزمندگان نمی دید. جدا از سایرین غذا نمی خورد.

سیدمرتضی به آقای هاشمی گفت که می خواهد به کجا برود، شهید هاشمی مسئولیت فرماندهی خط شهید یزدانی را به من واگذار کرد.

آیا نام خط ها را به خاطر دارید؟

خط الله جلوتر از همه خطوط بود و با نیروهای عراقی فقط یک کیلومتر فاصله داشت، طوری که می توانستیم به راحتی آنها را ببینیم. خط شهید یزدانی ۵۰ متر عقب تر از خط الله بود. راجع به مجروحیت آقای سماواتی هم بهتر است در اینجا توضیح بدهم. اگر خمپاره به پوکه برخورد کند، ترکش بیشتری خواهد داشت. یک روز که آقای سماواتی مقابل سنگر نشسته بودند خمپاره ای به پوکه ها اصابت می کند و ترکش های آن باعث می شود تا هر دو پای آقای سماواتی به شدت مجروح شود.

آیا در آخرین عملیاتی که از آن یاد کردید، نیروهای بسیج و سپاه هم شرکت داشتند؟

خیر. فقط نیروهای ارتش پشت سر ما بودند.

بسیاری از دوستان شهید هاشمی با لفظ آقای هاشمی از ایشان یاد می کردند. آن زمان شما با چه عنوانی شهید هاشمی را خطاب می کردید؟

رابطه صمیمانه و دوستانه ای بین من و آقای هاشمی برقرار بود. ایشان همیشه مرا با نام کوچک صدا می کردند. من هم به ایشان هاشمی یا آقای هاشمی می گفتم.

هرگاه نام شهید هاشمی را می شنوید چه ویژگی شاخصی از شخصیت ایشان به ذهنتان می آید؟

شهید هاشمی بسیار خاکی و متواضع و هدف اصلی اش کمک و خدمت به مردم بود. آقای هاشمی مغازه شان را به میوه فروشی تبدیل کرد و میوه ها را با سود کم و گاهی به قیمت خرید به مردم می فروخت. بعد از مدتی میوه فروشی را هم تبدیل به بوتیک لباس کرد. آقا سیدمجتبی لباس ها را هم به قیمت خرید به مشتریانش می فروخت تا از این طریق کمکی به مردم کند.

دوستان زیادی درباره کمک های مالی آقای هاشمی به نیازمندان برایش صحبت کرده اند. حتی شنیده ایم گاهی اوقات با وجود اینکه شهید هاشمی چکی را باید پاس می کردند، اگر کسی برای تهیه چیزی به نزدشان می آمد ایشان از کمک به او دریغ نمی کرد.

بله. حتی در اثر هم نشینی با آقای هاشمی عقاید و رفتارهای ایشان تأثیر زیادی روی ما گذاشته بود. به عنوان مثال به خاطر دارم یک بار با تیپ ۱۱۰ خاتم به مناطق اطراف سد دز رفته بودیم. بعد از خوردن غذا مقدار زیادی از غذاها اضافه آمد. اکثر مواقع غذاهای اضافه دور ریخته می شد، اما من به همراه عده ای از دوستان غذا را پشت وانت گذاشتیم و برای مردم روستاهای اطراف بردیم.

آیا در مراسم دعای کمیل و دعای توسلی که آقای سیدمجتبی برگزار می کردند شرکت می کردید؟

من به همراه ۴ - ۵ نفر از دوستانم در یکی از اتاق های هتل کاروانسرا دعای کمیل و توسل می خواندیم و خودمان جداگانه محفلی داشتیم. آقا سیدمجتبی و سایر رزمندگان هم در اتاق های دیگر مراسم دعا برگزار می کردند. به خاطر شرایط جنگ و منطقه همه ما نمی توانستیم در یک اتاق جمع شویم و مراسم دعای کمیل و توسل برگزار کنیم. معمولاً بچه ها در گروه های ۴ - ۵ نفری با خدای خودشان راز و نیاز می کردند. البته نیازی به بیان این مسائل نیست. آنچه که چه در حیات و چه در ممات در سرنوشت آدمی تأثیرگذار است عمل انسان می باشد. کردار آدمی جلوه گاه شخصیت اوست.

روبروی بازارچه نو (بازاری که مغازه آقای هاشمی در آن قرار داشت) مسجدی بود به نام مسجد حاج حسن. آیا شما با شهید هاشمی به مسجد می رفتید؟

بله. هنگامی که وقت نماز فرا می رسید آقای هاشمی دوستانی را که در مغازه های اطراف به کسب و کار مشغول بودند به خواندن نماز دعوت می کرد. خلاصه همه با هم به مسجد حاج حسن می رفتیم. گاهی اوقات به پیشنهاد مسجد و گاهی هم به آقای هاشمی اقتدا می کردیم.

شنیده شده که وقتی در مراسم عزاداری حال عرفانی شهید هاشمی به اوج خود می رسید، فوراً نوحه خوانی را قطع می کرد و با شلوار نظامی در گوشه ای از تکیه به نماز می ایستاد.

بله. درواقع شهید هاشمی در آن حالات عرفانی بزرگی خدا را می بیند و با ذکر «الله اکبر» و اقامه نماز به احساسات ارج می نهد. مشاهده این گونه رفتارها از جانب چنین انسان بزرگواری چندان باعث شگفتی نمی شود. آقای هاشمی سیدی واقعی بود و احترام خاصی برای مادرش خانم فاطمه زهرا (س) قائل بود. برخی افراد فقط به ظاهر سید هستند مثل عموی پیامبر. «تبت یدا ابی لهب و تب».

از رابطه شهید با رزمندگان نکاتی را ذکر کنید.

مرام ایشان باعث شده بود تا اکثر رزمندگان در راه حفاظت از آبادان به سمت نیروهای فدائیان جذب شوند. رأفت و

محبت آقای هاشمی باعث شده بود تا رزمندگان مجذوب ایشان شوند. همان طور که رسول خدا هم با محبتشان باعث گرایش مردم به اسلام شدند. درواقع مردم جانشان را آماده دفاع از ایران می کردند و آقای هاشمی هم در این راه آنها را هدایت می کرد.

زرتشتی ها و مسیحیان هم در جبهه به گروه فدائیان اسلام می پیوستند. در دوران جنگ هر شب ساعت ۲۱ عکسی به عنوان تیتراژ خبری از تلویزیون پخش می شد که تصویری از شهدای زرتشتی به همراه شهید هاشمی بود که روی تانک و اطراف آن ایستاده اند. امسال هم این عکس در تقویم زرتشتی ها چاپ شده است که خود مصداق بارز محبت شهید به همه اقشار جامعه است.

بهتر است خاطره ای برایتان تعریف کنم. یک روز دشمن طی عملیاتی با خمپاره هتل کاروانسرا را مورد هدف قرار داد. آن روز من بعد از حمله دشمن قصد داشتم یکی از رزمندگان را از میان آوار بیرون بکشم. به همین دلیل تفنگم را به دست پیرزنی (که با فرزندش در هتل زندگی می کرد) دادم. در آن لحظه عکاس روزنامه ای فرانسوی از آن صحنه عکس گرفت. همان شب وقتی نزد آقا سیدمجتبی رفتم ایشان مرا به خبرنگار نشان دادند و گفتند: «این همان جوانی است که شما امروز از او عکس گرفتید.» آن عکس به جهانیان نشان داد اگر اسلحه از دست جوان ایرانی به زمین بیفتد، حتی یک پیرزن هم اسلحه را به دست می گیرد. ایرانی هیچ گاه زیر بار حرف زور نمی رود و این مطلب باید برای دنیا ثابت شود. همان گونه که امام هم در این باره فرموده اند: «اگر این جنگ بیست سال هم طول بکشد ما ایستاده ایم.»

وقتی چهره سیدمجتبی را در ذهنتان تصویر می کنید یاد چه شخصیت هایی می افتید؟

مسائل انقلاب تا قبل از وقوع برای ما تازگی داشت، ولی به طور کلی انقلاب ایران و انقلاب کوبا شباهت هایی به هم داشتند، از این رو شخصیت آقای هاشمی مرا به یاد فیدل کاسترو می انداخت. شهید هاشمی سید و مسلمان بود و فیدل کاسترو کمونیست، ولی همان طور که می دانید انسانیت، مرام و رفتار آدمی بنیان شخصیتی او را تشکیل می دهد و نباید براساس ایرانی و یا خارجی بودن، مسلمان، مسیحی و یا زرتشتی بودن انسان ها درموردشان قضاوت کنیم. به طور مثال سلمان فارسی، ایرانی و زرتشتی بود، اما ویژگی های انسانی اش او را به مقامی رساند که پیامبر گرامی درباره او می فرماید: «سلمان منی». به طور کلی باید بگویم فیدل کاسترو انسانی آرمانی، مردم دوست، باشخصیت و انقلابی بود و همین مسائل باعث شده است با یادآوری نام شهید هاشمی، شخصیت فیدل کاسترو در ذهنم مجسم شود.

شهید هاشمی در مقام فرمانده چگونه با رزمندگان برخورد می کرد؟

ایشان هیچ گاه کاری را به کسی تحمیل نمی کرد و همین مسئله باعث شده بود تا صحبت هایش بر جان و دل رزمندگان نفوذ کند. با اینکه حدود ۱۰۰۰ - ۱۵۰۰ رزمنده و نفر به گروه ما ملحق می شد و در این میان ایشان فرماندهی آنها را برعهده داشت، اما هیچ گاه خود را جدا از رزمندگان نمی دید. جدا از سایرین غذا نمی خورد. درواقع همگی همانند پنج انگشت دست در کنار هم می جنگیدند. این مطلب مصداق بارز شعر سعدی است:

«بنی آدم اعضای یکدیگرند

که در آفرینش ز یک گوهرند» ■





درآمد

در نخستین روزهای مقاومت خرمشهر، نقش بی بدیل نیروهای مردمی تحت فرماندهی بزرگانی چون شهید هاشمی و شهید شیخ شریف، متأسفانه آن گونه که باید بیان و ارزیابی نشده است. این گفتگو با فرزند آن شهید شریف قنوتی که همراه پدر بوده است خوشبختانه در حد مجالی که مطالبی از این دست فراهم می‌سازد، شرح دقیق و کاملی از این ایثارهاست.

■ شهید هاشمی، شیخ شریف و خرمشهر» در گفت و شنود با

حجت الاسلام والمسلمین محمد محسن قنوتی

حماسه‌ها آفریدند...

از زمین سبز می‌شدند. از یک طرف ضعف نیروهای نظامی را داشتیم و از یک طرف خیانت اینها را و خلاصه از نظر فرماندهی، تجهیزات، ضعف روحی و همه چیز در شرایط بسیار بدی گرفتار شده بودیم. نیروهای اندک کارآمد ما هم که از روز اول در کردستان و گنبد و سایر نقاط درگیر ضد انقلاب بودند. بسیج به امر امام تشکیل شده بود، اما هنوز شکل منسجمی نگرفته بود و هنوز توان آن محسوس نبود. روزهای اولی که مردم به میدان جنگ آمدند به آنها نیروهای مردمی می‌گفتند و عنوان بسیج مطرح نبود.

منافقین که با نیت و اراده و آگاهی کامل بر مقاصدشان، از شهرهای مختلف به خرمشهر آمده بودند، هر جا که به سلاح دسترسی پیدا می‌کردند، آنها را به سرقت می‌بردند تا به شهرها بیاورند و در شهرها آشوب ایجاد و جبهه را تضعیف کنند و رزمندگان اسلام هر چه زودتر شکست بخورند. بعد از امام، از نظر فرماندهی و مقام، رئیس جمهور را داشتیم که باید خادم‌ترین فرد به انقلاب و اسلام می‌بود، اما خائن‌ترین افراد از آب درآمد و هیچ کاری هم در قبال او نمی‌شد کرد و راه پس و پیشی برای رزمندگان وجود نداشت. امام فرماندهی کل قوا را به او محول کردند و او به جای اینکه بیاید سپاه و نیروهای مردمی را تجهیز کند، جلوی این کار را می‌گرفت.

یک روز در خرمشهر آمدند و به شیخ شریف گفتند که یک جیب مهمات دارد از شهر بیرون برده می‌شود. گفتیم جلوی او را بگیریم، گفتند قدرتی نداریم. اینها می‌گویند ما نیروهای بنی‌صدر هستیم، این سلاح‌ها خراب هستند و ما آمده‌ایم اینها را ببریم. شیخ شریف خودش وارد عمل شد و گفت: «اسلحه‌ها را کجا می‌برید؟ بچه‌های ما اسلحه ندارند.» گفتند:

«ما نیروهای بنی‌صدر هستیم و این سلاح‌ها خرابند و باید آنها را ببریم.» ایشان گفت: «فعلاً فرماندهی منطقه را من به عهده دارم. این اسلحه‌ها را پیاده کنید و بگذارید بچه‌های ما مسلح شوند.» خلاصه درگیری بین بچه‌های شیخ شریف و بچه‌های بنی‌صدر بالا گرفت. حالا شما تصور کنید بنی‌صدری که فرمانده کل قواست، در آن معرکه داشت چگونه عمل می‌کرد. اینها را می‌گویم تا ببینید در چه وضعیتی بودیم. خلاصه شیخ شریف گلنگدن را کشید و گفت: «اگر حرکت کنید، می‌زنم.» در آن زمان بهترین ماشین جیب آهو بود که آنها در اختیار داشتند. ماشین را روشن کردند و شیخ، چرخ‌های ماشین را به رگبار بست و ماشین خوابید. بعد به بچه‌ها گفت:

نجات بدهد. شما در خرمشهر خانواده‌هایی را می‌دیدید که نه پولی برداشتند، نه وسایلی، نه چیزی. خانم‌ها چادرها را به سر کردند و بچه‌ها را به بغل گرفتند و فرار کردند و امیدشان هم این بود که همان شب غائله تمام می‌شود و فردا به خانه‌هایشان برمی‌گردند.

در این وانفساء ارتشی وجود نداشت و پس از انقلاب، بسیاری از فرماندهان آن یا معدوم شده و یا فرار کرده بودند. تمام قدرت یک ارتش به فرماندهان آن است و بعد به ابزار و تجهیزات آن است، ولی ارتش ما به وضعیت ضعیفی دچار شده بود. سپاه هم که یک نهاد نونهال بود که قوی‌ترین اسلحه‌ای که در اختیار داشت، مثلاً ژ-۳ بود و تعداد بسیار کمی آر.پی.چی و چند عدد خمپاره ۶۰. سپاه آبادان به جزیره خارک رفته و یک توپ ۱۰۶ را برای آموزش بچه‌های سپاه آبادان و خرمشهر آورده بود. تانک‌هایی که از ارتش به میدان جنگ آمده بودند،

عظمت عملکرد نیروهای مردمی این بود که اجازه ندادند لشکرهای چپ و راست عراق به یکدیگر ملحق شوند و برای تصرف شهرهای خوزستان حرکت کنند. یکی از دلیر مردانی که در آن مقطع زمانی مظلومیت امام، مظلومیت انقلاب و تنهایی اسام و انقلاب بود به سمت خرمشهر، یعنی آن صحنه کربلائی آمد، شهید سید مجتبی هاشمی بود.

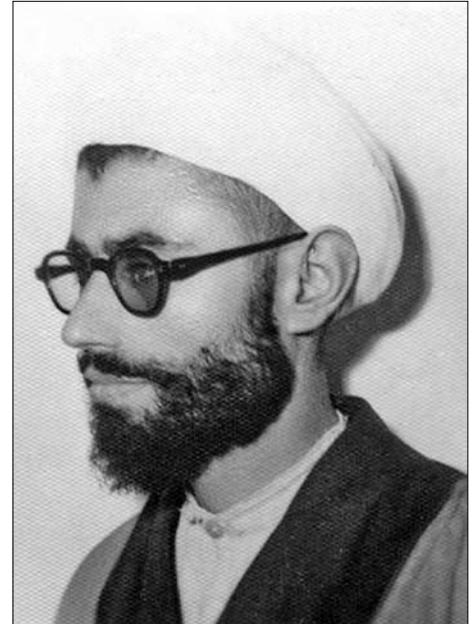
غالبا یا گلوله نداشتند، یا لوله تانک خراب بود یا خود تانک از کار افتاده بود؛ خلاصه اینکه به درد نمی‌خورد. اگر هم این اشکالات وجود نداشتند، فرماندهان می‌گفتند به ما دستور شلیک ندهند. اینهایی را که عرض می‌کنم برای این است که می‌خواهم فضای آن روز را برای شما ترسیم کنم تا پی به ارزش کار دلورمردانی چون شهید هاشمی ببرید. از یک طرف هم عده‌ای خود فروخته را داشتیم به نام خلق عرب که البته مردم عرق خوزستان جزو اینها نبودند. اینها نه تنها در خوزستان که در بلوچستان و کردستان و گنبد و سایر نقاط ایران هم بودند و هر روز با هدایت بیگانگان، مثل قارچ

نام شهید مجتبی هاشمی همزمان با حماسه خرمشهر مطرح می‌شود. آیا آشنائی شما با وی به همین مقطع برمی‌گردد یا قبل از آمدن هم با هم آشنائی داشتید؟

بسم الله الرحمن الرحیم مقدمتاً باید مطالبی را عرض کنم در باب عظمت مقاومت خرمشهر که بعد از قیام حضرت اباعبدالله (ع) در کربلا، ما دومی برای آن نمی‌شناسیم. من پیروزی ۸ سال دفاع مقدس ما، پیروزی ۳۱ روزه جنگ حزب الله و پیروزی ۲۲ روزه مردم مبارز و سلحشور غزه، همه را پیرو مقاومت خرمشهر می‌دانم که اگر مقاومت خرمشهر نبود، امروز معلوم نبود که بر سر انقلاب ما چه آمده بود و اسلام چه صدماتی خورده بود، منتهی هر کسی به اندازه استعداد خودش می‌تواند این مقاومت را تشریح کند و هنوز ملت ما که هیچ، حتی برای مسئولین ما هم چون این حماسه هنوز تازه است، عظمت و اهمیت آن را درک نکرده‌اند و هر چه می‌گذرد ارزش و اهمیت این مقاومت برای ما روشن‌تر می‌شود.

سال گذشته ما از فکه و شوش و... دیداری داشتیم و سردار فتح الله جعفری مطلبی را نقل کرد و گفت که حالا خیلی مانده تا ما به عظمت مقاومت خرمشهر پی ببریم و آن مطلب این بود که عراقی‌ها از سمت چپ به خوزستان حمله کردند و تا کناره پل کرخه آمدند و آنجا ایستادند. آنها منتظر بودند لشکرهایی که به خرمشهر حمله کرده بودند، ابتدا خرمشهر را تصرف کنند و بعد به آبادان برسند و بعد از آبادان، لشکرها از چپ و راست، به طرف اهواز و اندیشمک و دزفول هجوم بیاورند. اینها قرار گذاشته بودند بعد از تصرف خرمشهر، به سمت اهواز حرکت کنند و قبل از آن، حرکت نکنند، کما اینکه بعد از تصرف خرمشهر، دهلران را تصرف کردند و به سمت اهواز آمدند.

عظمت عملکرد نیروهای مردمی این بود که اجازه ندادند لشکرهای چپ و راست عراق به یکدیگر ملحق شوند و برای تصرف شهرهای خوزستان حرکت کنند. تصور را بکنید که این رزمندگان و دلیر مردان چه خدمت بزرگی در این خطه کردند. یکی از دلیر مردانی که در آن مقطع زمانی مظلومیت امام، مظلومیت انقلاب و تنهایی امام و انقلاب بود به سمت خرمشهر، یعنی آن صحنه کربلائی آمد، شهید سید مجتبی هاشمی بود. در آن برهه چنان آتشی در خرمشهر و خوزستان بر پا شد که مردم گیج شدند و واقعا نمی‌فهمیدند چه باید بکنند. هر کسی سعی داشت جانش را بر دارد و



صدام و ناتو و انگلیس و صهیونیسم و شوروی آن موقع، در کشیدن این نقشه اشتباه نکرده بودند که ما سه روزه خرمشهر را می گیریم و یک هفته ای خوزستان را. اما اینها یک عامل بزرگ را در محاسبات خود در نظر نگرفته بودند و آن هم دست خدا بود که ناگهان از آستین امثال شیخ شریف و شهید هاشمی بیرون آمد.

«سریع اسلحه‌ها را تخلیه کنید.» اینها گفتند: «می‌رویم به بنی‌صدر می‌گوئیم.» شیخ هم گفت: «به هر کسی که دلتان می‌خواهد بروید بگوئید.»

خاطره دیگری را بیان می‌کنم تا عظمت کار امثال شهید هاشمی برای جامعه ما و تاریخ آینده، روشن شود. آیت‌الله عراقی که رئیس دادگاه‌های انقلاب آبادان و خرمشهر و رئیس دادگاه‌های ارتش استان بود، نقل می‌کند: «به گردان دژ خرمشهر آمدم و مرا راه ندادند! اما ناگهان دیدم عده‌ای که چهره‌هایشان بسیار برایم آشنا بود، دارند سلاح‌هایی را تحویل می‌گیرند. خوب که دقت کردم، دیدم ما اینها را به عنوان منافق محاکمه و بعد آزاد کرده بودیم و حالا اینها به ستاد بنی‌صدر رفته و در گردان دژ مستقر شده بودند. فوراً به بچه‌ها گفتم اسلحه‌ها را بگیرند و آنها را دستگیر کنند.»

در خرمشهر، مردمی که شاید در دوران انقلاب فقط صدای تیراندازی‌هایی را شنیده بودند و یا در سال‌های ۵۷ تا ۵۹ که در خرمشهر بمب‌گذاری‌هایی صورت گرفت، صدای انفجار بمب را شنیده و چند شهید داده بودند و یا خبر درگیری‌های بچه‌های سپاه در مرز به گوششان خورده بود، حالا ناگهان انواع و اقسام سلاح‌ها مثل باران روی سرشان سرازیر شده بود؛ یعنی خانم خانه توی حیاط نشسته است و دارد رخت شش‌پاره و بچه‌هایش را می‌شوید و فرزندش هم دارد بازی می‌کند که ناگهان خمپاره توی حیاط می‌افتد و همه تکه پاره می‌شوند و آنهایی هم که جان به در برده‌اند، نمی‌دانند چه بکنند. آن روزها در خرمشهر در خانه‌های مردم کمتر با جنازه سالم برخورد می‌کردید، بلکه بیشتر پا و دست و کله بود که این طرف و آن طرف افتاده بود. باید این تکه‌ها را توی پتو یا

چادر شب جمع می‌کردید تا بتوانید ببرید و دفن کنید. عراقی‌ها توپ‌های ۱۰۵ را کنار هم می‌گذاشتند و آن قدر امکانات داشتند که ۵ تا ۵ تا شلیک می‌کردند و ما به اینها می‌گفتیم خمسه خمسه. فکر می‌کردیم یک سلاح جدید آمده که ۵ تا لوله دارد و ۵ تا گلوله را با هم می‌زند، درحالی که اینها ۵ تا توپ بود که با هم می‌زدند. در چنین موقعیتی مردم نمی‌دانستند بروند؟ بمانند؟ تکلیف هیچ کس معلوم نبود. اصلاً دشمن را نمی‌دیدند و از آسمان و زمین مورد حمله قرار گرفته بودند.

مطلب دیگری را از مظلومیت امام و خرمشهر و مردم و انقلاب، خود من در صحنه حضور داشتم که شیخ شریف وارد شد و دو نفر از سربازهای دژبان جلوی او را گرفتند و گفتند: «باید سلاح‌هایتان را تحویل بدهید.» شیخ شریف گفت: «ما آمده‌ایم کمک شما. تازه باید خوشحال هم باشید.» گفت: «دستور بنی‌صدر است. هر کسی که در خرمشهر جواز حمل اسلحه ندارد، باید اسلحه‌اش را تحویل بدهد.» بعد هم نشستند و گنگدن را کشیدند و گفتند: «یا اسلحه‌هایتان را بدهید یا خلع سلاح‌تان می‌کنیم.» شیخ با زبان لَین یک روحانی با اینها صحبت کرد و گفت: «ما آمده‌ایم به شما کمک کنیم.» سربازها گفتند: «یعنی شما ما را می‌زنید؟» شیخ شریف گفت: «اگر لازم باشد، شما را هم می‌زنیم. ما برای دفاع از اسلام آمده‌ایم.» آنها گفتند: «شیخ! ما ماموریم و معذور. شما ما را ببخشید.»

شیخ آمده بود آبادان که برای خرمشهر نیرو بیاورد. این وضعیت سیاست و نظامی ما در خرمشهر بود. در روزهای اول اشغال خرمشهر، یک عده از نیروهای شهربانی و ژاندارمری تا گلوله آخر جنگیدند و شهید شدند. صدام و ناتو و انگلیس و صهیونیسم و شوروی آن موقع، در کشیدن این نقشه اشتباه نکرده بودند که ما سه روزه خرمشهر را می‌گیریم و یک هفته‌ای خوزستان را. برآوردی که کرده بودند، از نظر نظامی برآورد غلطی نبود، اما اینها یک عامل بزرگ را در محاسبات خود در نظر نگرفته بودند و آن هم دست خدا بود که ناگهان از آستین امثال شیخ شریف بیرون آمد.

شیخ دو بار به اعدام محکوم شده بود و باید در سال‌های ۴۲ و ۴۳، یا در تظاهرات که به طرفش تیراندازی‌ها شده بود و یا در شکنجه‌ها باید کشته می‌شد. همیشه هم متأثر بود که چرا شهید نشد، اما خداوند عالم، او را نگه داشت تا از بروجرده به سمت خرمشهر حرکت کند و اولین کسی بود که نیرو، تسلیحات و محمولات غذایی مورد نیاز مردم خرمشهر را به دست آنها رساند. ایشان در روز ۳ مهر، یعنی ۴ روز از جنگ گذشته، در خرمشهر بود و در همین روزها گروه خود را از نیروهای مردمی تشکیل داد. در جریان خرمشهر به قدری اوضاع به هم ریخته بود که سرباز از سرهنگ فرمان نمی‌برد. آن وقت شیخ شریفی که از بروجرده آمده بود، وقتی در مسجد جامع فریاد می‌زد: «چه کسی داوطلب است که به مقابله عراقی‌ها برود؟» از سرباز و استوار گرفته تا سرهنگ از جا بلند می‌شدند و اعلام آمادگی می‌کردند، یعنی همه فرماندهی ایشان را قبول کردند.

از جمله دلاورمردانی که وارد این صحنه شد، شهید نامجو رحمه‌الله علیه بود که آمد در دانشکده افسری امیرالمؤمنین (ع) اعلام کرد: «نیرو می‌خواهیم، چه کسی آمده است؟» ستوان‌هایی که دوره دانشکده افسری را طی کرده بودند و قرار بود دو روز دیگر مراسم درجه گرفتن آنها باشد، حدود ۲۵۰ نفر حرکت کردند و به طرف اهواز رفتند. شهید نامجو اینها را دو قسمت کرد. حدود ۱۲۵ نفر به خرمشهر آمدند و ۱۲۵ نفر در اهواز ماندند. فرمانده اینها تیمسار حسینی سعدی است. در میان اینها شهید اقاب‌پرست، شهید امان‌اللهی بودند و سرهنگ شریف‌نسب که آن موقع سرگرد و از مؤثرترین مقاومت خرمشهر بود که باید درباره‌شان مطالب زیادی نوشته شود. اینها از دلاورمردانی هستند که آمدند و در خرمشهر جمع شدند. همه اینها سلاح می‌خواستند و به شیخ شریف

گفتند ما به هیچ کس جز خودت اعتماد نداریم، یعنی شیخ باید آب و غذای نیروها را می‌رساند، تجهیزاتشان را می‌رساند و علاوه بر اینها باید غذای ارتش را هم تامین می‌کرد. سردار شریف نسب که به عنوان فرمانده به آنجا آمده بود، می‌گفت: «نگاه کردیم دیدیم هیچ کس جز شیخ شریف، مورد اعتماد ما نیست.» چنین وضعیتی در خرمشهر بود که یک فرمانده ارتش نگاه می‌کرد و می‌دید یک نفر هم پیدا نمی‌شود که به او بگوید آقا شما مامور هستید سلاح ارتش را تهیه کنید.

از جمله کسانی که در این غربت، در این بی‌یابوری انقلاب، در این مظلومیت امام و مردم مضطرب به میدان آمد، مرحوم آسید مجتبی هاشمی بود. ایشان با ۱۰۰ نفر از تهران حرکت می‌کند و به اهواز می‌آید. این بچه‌ها به اهواز می‌رسند و آسید مجتبی تلاش می‌کند برای این بچه‌ها سلاح تهیه کند تا برای کمک به خرمشهر و کمک و از سقوط خرمشهر جلوگیری کنند. آسید مجتبی به هر دری می‌زند، کسی به او اسلحه نمی‌دهد تا زمانی که به آقای نوری، امام جمعه فعلی خرمشهر برمی‌خورد. ایشان می‌پرسد: «اگر من برای سلاح تهیه کنم، تو به خرمشهر می‌آئی؟» آسید مجتبی می‌گوید: «ما سه روز است که اینجا هستیم و به هر دری که می‌زنیم، هیچ کس در استانداری به ما سلاح نمی‌دهد.»

در هر حال توسط آقای نوری، ۱۰۰ قیضه سلاح تهیه و در اختیار آسید مجتبی قرار داده می‌شود. آسید مجتبی اسلحه‌ها را بین این ۱۰۰ نفر تقسیم می‌کند و آنها به هر وسیله‌ای که دستشان می‌رسد، خودشان را به خرمشهر می‌رسانند و تبدیل به یک نیروی مؤثر در مقاومت خرمشهر می‌شوند. محوریت و رهبری و فرماندهی کل با شیخ شریف است. ارتش، هم به او یاری و هم از او پیروی می‌کند، هم از او انتظار دارد که در جایی که نیرو می‌خواهد، شیخ شریف فوری به او برساند، در هر جا سلاح می‌خواهد به سرعت به او برساند، غذا می‌خواهد همین‌طور. سپاه هم شیخ شریف را یاری می‌کند، از جمله اینکه سپاه آبادان که معلوم نیست از بیت امام یا جای دیگری مامور شده بودند، به‌طور مرتب به شیخ شریف تجهیزات و سلاح‌های ضروری را می‌رسانند. ارتش هم از طریق گارد ساحلی مامور می‌شود که شیخ شریف را تجهیز کند و مهمات و خمپاره و انواع تسلیحات را در اختیار او بگذارد. وضعیت به گونه‌ای بود که شیخ شریف به آبادان آمده بود و به عمومی ما گفته بود: «عمو! من برای آبادان یک خمپاره ۶۰ آورده‌ام.» ما به قدری محروم بودیم که شیخ شریف می‌خواست به اینها دلگرمی بدهد که بایستید و مقاومت کنید، حتی به خانواده‌ها و



که ساواک ۱۴ سال در به در به دنبال او بود. بعد به انقلاب می‌رسیم که امام دستور تشکیل سپاه پاسداران را می‌دهند. هرگز سابقه ندارد که رهبر انقلابی بیاید و علاوه بر نیروی نظامی موجود، نیروی نظامی جدیدی را تشکیل بدهد. امام می‌فرمایند باید ارتش ۲۰ میلیونی داشته باشیم.

در سال ۴۰ عده‌ای می‌آیند و به شیخ شریف می‌گویند ما حاضریم عده‌ای از طاغوتی‌ها را بکشیم و خودمان به کوه‌ها بگریزیم. شیخ شریف می‌گوید: «من اگر چنین اجازه‌ای را به شما بدهم، بستگان شما به روحانیت بدبین می‌شوند.» او سعی می‌کند در عین حال که جوان‌ها را جذب می‌کند تا به طرف گروه‌های دیگر نروند، از هر نوع اقدام خودسرانه‌ای جلوگیری کند. شیخ شریف در جواب آنها می‌گوید: «من از طرف خودم نمی‌توانم در این مورد فتوایی بدهم. باید بروم و از استادم بپرسم و اجازه بگیرم.» در سال ۱۳۴۱ شیخ شریف به محضر امام می‌آید. نتیجه صحبت شیخ شریف با امام این می‌شود که شیخ شریف از طرف امام اطلاعاتی را برای مرحوم سپیدار می‌آورد، و پس از آن با نام «انصار الزهرا» اولین گروه مسلح در زمان طاغوت، توسط شهید شیخ شریف قنوتی در سال ۴۱ شکل می‌گیرد.

در دوره شهید نواب صفوی، ایشان با گروه فدائیان اسلام هم رابطه داشتند؟

بله و وقتی از شیخ شریف می‌پرسند: «شما چرا با فدائیان اسلام همکاری می‌کنید؟» می‌گوید: «امروز تنها گروهی که برای اسلام قیام کرده، گروه فدائیان اسلام است.» بعد از شهادت مرحوم نواب در سال ۳۷، شیخ شریف متواری می‌شود و به روستای دورافتاده‌ای در استان فارس می‌رود و پیوسته تحت نظر مامورین بوده، به‌طوری که دائماً از آن روستا به سپیدان یا شیراز می‌رفته است. شیخ شریف هرگز خودش این حرف‌ها را برای کسی نمی‌زد و تک تک این خاطرات را ما از سینه‌های مردمی که او را در شهرها و روستاها می‌شناختند، در طول ۲۰ سال بیرون کشیده‌ایم و نوشته‌ایم.

شیخ شریف هرگز به کسی نمی‌گفت با چه کسانی و در کدام شهرها و با کدام یک از علما در تماس بوده است. هرگز هیچ چیز را تا لحظه مرگ عنوان نکرد، مگر اینکه اتفاقی با به اجبار اشاره‌ای به مواردی می‌کرد. بسیاری از دوستان شیخ شریف این چیزها را نمی‌دانستند تا وقتی که من کتاب خاطراتم را چاپ کردم.

از ارتباط شهید هاشمی با فدائیان اسلام چیزی می‌دانید؟
آسید مجتبی جزو گروه فدائیان اسلام بود که مرحوم آیت‌الله خلخالی برای زمان جنگ تشکیل داده بود. من به دلیل سن آسید مجتبی بعید می‌دانم که با فدائیان اسلام اولیه رابطه‌ای داشته. اگر با شیخ رابطه می‌داشت، می‌دانست که او دارد چه کار می‌کند.

رابطه گروه‌های گوناگون در خرمشهر چگونه بود؟
آنها تا روزهای آخر سقوط خرمشهر، دائماً با یکدیگر تعامل داشتند. در روزهای آخر عده‌ای دو دست و دو پا و چشم‌هایشان را از دست دادند و عده کثیری هم شهید شدند. عده‌ای هم زخمی شدند و بعد از کمی معالجه، باز بر می‌گشتند و مقاومت می‌کردند که خود من یکی از آنها بودم. وقتی عملاً بچه‌های همه گروه‌ها یا زار آمدند و دیگر نیروئی نماند. شیخ شریف گفت: «حالا دیگر هر کسی برای خودش عمل کند.» و گر نه تا آن روزها هم با هم تعامل داشتند.

آیا بعد از شهادت شیخ شریف، تمه گروه ایشان به سید مجتبی ملحق شدند؟

یک عده به ایشان و یک عده به سپاه خرمشهر ملحق شدند. من یادم هست که در کوت شیخ هم با هم بودیم که بعد آسید مجتبی آمد و وارد محاصره آبادان شد و از نیروهای بود که مبارزات جانانه‌ای کرد و حماسه‌های زیادی را در صحنه آبادان آفرید. ■

در غربت خرمشهر و در بی‌باوری انقلاب و مظلومیت امام و مردم مضطرب، شهید آسید مجتبی هاشمی، با گروهی از تهران حرکت کرد و به اهواز آمد. در آنجا آقای نوری، امام جمعه فعلی خرمشهر، برایشان سلاح تهیه کرد و آنها به عنوان گروهی موثر در مقاومت خرمشهر وارد میدان شدند.

به ارتش هم می‌رسید، سپاه را هم حمایت می‌کرد و با ایراد خطبه، نیروها را تهییج می‌کرد و به حرکت وامی‌داشت. در آن روزها شهدای گران‌قدر جهان آراء اقارب‌پرست، امان‌اللهی، سرهنگ شریف‌نسب هم بودند که هر کدام با نیروهای خودشان در محوری مشغول مقاومت بودند.

مقاومت خرمشهر متأسفانه آن‌گونه که باید مورد بازبینی و بازبینی قرار نگرفته و من کمتر به مطالبی شبیه به آنچه عرض کردم، به‌خصوص نقش نیروهای مردمی در آنها برخوردادم. **آیا سابقه آشنائی قبلی بین شیخ شریف و سید مجتبی بود؟ علت سؤال هم این است که به نظر می‌رسد هر دوی آنها در دوران شهید نواب صفوی، ارتباطاتی با فدائیان اسلام داشته‌اند.**

شیخ شریف قنوتی اولین روحانی است که بعد از قضایای نواب صفوی و شهادت فدائیان اسلام، در سال ۴۰، یعنی آغاز نهضت امام، گروهی مسلح تشکیل می‌دهد. بعد از انقلاب هم امام با بصیرتی که داشتند، یکی از معدود سیاستمداران عالم هستند که معتقد بودند ما باید ارتش مردمی داشته باشیم که اگر ارتش رسمی ما در میدان کارزار، کم آورد، ارتش مردمی به کمک ارتش رسمی ما بشتابند. آنهایی که می‌گویند امام با هیچ مبارزه مسلحانه‌ای موافق نبودند، سخت در اشتباهند. شما ببینید حمایت امام خمینی از شهید نواب صفوی را که قیام مسلحانه را علیه طاغوت پایه‌گذاری کرد و دنبال حکومت اسلامی بود و درباره‌اش نشریه و کتاب نوشت. وقتی او دستگیر می‌شود، امام به محضر آیت‌الله بروجردی (ره) می‌روند و ناامید به خانه برمی‌گردند و عبایشان را پرت می‌کنند و از این مسئله که نتوانستند کاری بکنند، بسیار ناراحت می‌شوند. حمایت امام از شهید اندرزگو هم تا بدان پایه بود که فرمودند به او شهریه بدهید. شهید اندرزگو از شخصیت‌هایی است



عمومی خودش می‌گفت یک خمپاره ۶۰ برای آبادان آورده‌ام. در چنین وضعیتی آسید مجتبی هاشمی هم وارد گود و به عنوان یک چهره می‌رز و رزمنده وارد میدان شد. گاهی در کنار شیخ بود و گاهی از هم جدا بودند. به هر صورت آسید مجتبی از نظر نظامی به این نتیجه رسیده بود که ما داریم در خرمشهر نیروهایمان را از دست می‌دهیم و در مقابل عراق هم نمی‌توانیم مقاومت کنیم و امروز یا فردا بالاخره عراق شهر را تصاحب می‌کند، پس ما نیروهایمان را از شهر خارج می‌کنیم که در عقبه مقابله کنند. شهید هاشمی آمد و این مطلب را با شیخ مطرح کرد و شیخ قبول نکرد و در نتیجه بحث در میان آن دو بالا گرفت، یعنی این مسئله تبدیل به مشاجره‌ای بین آسید مجتبی و شیخ شد.

حجت‌الاسلام و المسلمین آسید محمد باقر موسوی در مسجد جامع، از محترمین و بزرگان و معتمدین خرمشهر و بسیار صاحب نفوذ در شهر بود و در روزهای آخر، خانه‌اش مرکز مبارزه و مقابله با دشمن بود. یادم هست مرحوم آقای خلخالی هر وقت به خرمشهر می‌آمدند، به منزل ایشان وارد می‌شدند. همچنین آقای هادی غفاری، نوه امام و همه کسانی که از بیت امام می‌آمدند، به آنجا وارد می‌شدند، یعنی تا زمانی که آن خانه تخلیه نشد، همه به آنجا می‌آمدند و از وضعیت نیروها خبر می‌گرفتند و اینجا یک مقر بود که کمتر دیده‌ام به آن در نقل خاطرات اشاره شده باشد. این بحث مشاجره در مسجد جامع انجام شد و آقای موسوی رسیدند و پرسیدند: «شما دو تا چه‌تان شده؟ شما که هر دو دارید برای مقابله با دشمنان دین و کثورتان و به خاطر خدا می‌جنگید.» آسید مجتبی جوان‌تر بود. از سابقه شیخ شریف هم خبر نداشت، نه ایشان که هیچ کس جز آقای موسوی و یا مرحوم خلخالی که از سابق مبارزاتی این روحانی در دوران طاغوت خبر داشت، دیگر هیچ یک از مردم خرمشهر اعم از نظامی و غیرنظامی، ایشان را نمی‌شناختند. البته اخوان جهان‌آرا و شهید اعلم‌الهدی یا شهید افسر شهناوی هم شیخ شریف را از زندان می‌شناختند. شیخ شریف هم رو نمی‌کند که من از طرف بیت امام در اینجا هستم، تشکیلات می‌شناسم، اهل مبارزه هستم. آسید مجتبی عصبانی می‌شود و می‌گوید: «این شیخ همه ما را به گشتن می‌دهد، خودش عمل می‌کند.» آقای موسوی می‌پرسد: «نظر شما چیست؟» سید مجتبی می‌گوید: «نظرم این است که برویم آن طرف شهر و نیروهایمان را از خرمشهر به آن طرف پل ببریم.» از شیخ همین را می‌پرسد، شیخ جواب می‌دهد: «ما تنها نیروئی هستیم که داریم اینجا مقاومت می‌کنیم. اگر برویم، تا خود اهواز دیگر نیروئی نیست که بماند و مقاومت کند و عقبه‌ای نداریم. اگر ما از خرمشهر بیرون برویم، نه تنها خرمشهر، بلکه آبادان و حتی خوزستان سقوط می‌کنند. من از شهر خارج نمی‌شوم، حتی اگر قطعه قطعه بشوم.» آقای موسوی رو می‌کند به سید مجتبی و می‌گوید: «تو با شیخ کاری نداشته باش. اگر می‌خواهی نیروهایت را ببری، بردار و برو.»

این سخنان در آسید مجتبی اثر می‌گذارد. آسید مجتبی و دیگرانی که دستور عقب‌نشینی از خرمشهر را می‌دادند، متوجه نکته ظریفی که شیخ شریف شده بود، نشده بودند. امروز ما می‌فهمیم که اگر شیخ شریف در مقاومت خرمشهر نمی‌ماند و فرماندهان را تشویق به ایستادگی نمی‌کرد و با سخنان خودش، به رزمندگان روحیه و شجاعت نمی‌داد و دشمن را در مقابل آنها خوار و ذلیل نمی‌کرد، ما امروز وضعیت خطرناکی داشتیم، اما آن موقع، چون ببحوجه جنگ بود، کسی متوجه این نکته نشد. این سخنان در آسید مجتبی مؤثر واقع شد و او کسی است که تا روزهای آخر سقوط خرمشهر در آنجا ماند.

آیا نیروهای این دو تحت یک فرماندهی عمل می‌کردند؟
آسید مجتبی و شیخ شریف هر یک نیروهای خودشان را داشتند و نمی‌شود گفت در کنار هم می‌جنگیدند، چون شیخ شریف غیر از هدایت و فرماندهی نیروهای خودش، باید

خط مقدم مقابل دشمن بایستند. همان‌طور که شنیده‌اید امکانات جنگی ما بسیار کم، ولی دشمن مجهز به بهترین مهمات و اسلحه‌ها بود. شرایط در خط مقدم به گونه‌ای بود که باید ساعت به ساعت به شهادت فکر می‌کردیم و هیچ کس مطمئن نبود که تا شب زنده می‌ماند، ولی آقا سیدمجتبی در همان شرایط حساس هفته‌ای دو سه بار پشت جاده (که ۵۰ - ۷۰ سانتی‌متر از زمین ارتفاع داشت)، به موازات دشمن حرکت می‌کرد. ما فاصله زیادی با نیروهای عراقی نداشتیم. دشمن هم بالطبع به سمت ایشان تیراندازی می‌کرد. آقای هاشمی کلاهش را برمی‌داشت و گاهی اوقات کلاهش در اثر اصابت تیرها سوراخ سوراخ می‌شد. دو شب قبل از عملیاتی، آقا سیدمجتبی برای روحیه‌دهی به رزمندگان پشت بلندگو خطاب به دشمن اعلام می‌کند که، «اگر شما حاضرید، در منطقه میدان فوتبال آماده خواهیم کرد.» رزمندگان همان شب دو تیر دروازه بزرگ را تا پشت خاکریز عراقی‌ها می‌برند. نیروهای خودی می‌توانستند دروازه‌ها را از سنگرها نشان ببینند. از طرفی دیگر عراقی‌ها از هر سنگر و هر زاویه‌ای بدون دوربین می‌توانستند تیر دروازه‌ها را ببینند. گواه این ماجرا مصاحبه‌ای با آقا سیدمجتبی است که در یکی از روزنامه‌ها سال ۱۳۵۹ به چاپ رسیده است.

از روحيات معنوی و دینی ایشان چه خاطراتی دارید؟
آقای هاشمی بسیار به اهل بیت عشق می‌ورزید و همیشه به ائمه توسل پیدا می‌کرد و این اعتقادش به رزمندگان هم منتقل می‌شد. همان‌طور که می‌دانید رزمندگان از نقاط مختلف کشور از جمله تهران، بوشهر و سایر استان‌ها برای دفاع از میهن به جبهه آمده بودند. در دوران اقامتشان در هتل کاروانسرا هر شب مراسم عزاداری برگزار و دست توسل و دعا به سوی آسمان بلند می‌شد. البته هر شب رزمندگان به شیوه‌های مختلف عزاداری می‌کردند. مثلاً یک شب به سبک تهرانی، یک شب مانند بوشهری‌ها و.... آقا سیدمجتبی معتقد بود که اگر رزمندگان شب قبل از عملیات به اهل بیت توسل جویند روز عملیات شادتر خواهند بود و روحشان جلای بیشتری خواهد داشت. اوایل جنگ ما دائماً تک‌های کوتاه مدت (یکی دو ساعته) پیاده می‌کردیم. آقا سیدمجتبی همیشه به بچه‌ها سفارش می‌کرد در آغاز کار گفتن «بسم الله الرحمن الرحيم» را

در زمان جنگ مهم‌ترین مسئله شجاعت رزمندگان در مقابل دشمن است و من این شجاعت را به‌وضوح در وجود آقا سیدمجتبی می‌دیدم. درواقع بارزترین ویژگی مؤثر در شخصیت شهید هاشمی شجاعتش بود که در سایرین هم نفوذ می‌کرد و باعث می‌شد تا دیگر رزمندگان بدون هراس در خط مقدم مقابل دشمن بایستند.

(آقا سیدحسین) در آبادان مستقر بود. ما از طرف بسیج اهواز خدمت ایشان رفتیم. ابتدا نامه را به آقا سیدحسین نشان دادیم. ایشان به ما گفتند: «آقای هاشمی درخواست کرده است از بین نیروها تعدادی طلبه و روحانی به گروه آنها بپیوندند.» چون معتقد بود که حضور روحانیون در کنار رزمندگان مفید خواهد بود. خلاصه آقا سیدحسین با دست به چند نفر از ما اشاره کرد تا به گروه آقای هاشمی بپیوندیم. سرانجام من به همراه آقای اصفهانی و چند نفر از دوستانم به گروه فدائیان اسلام پیوستیم. ما از قبل هیچ‌گونه آشنائی با نام آقا سیدمجتبی و شخصیت ایشان نداشتیم. حوالی ظهر خدمت ایشان رسیدیم. چند دقیقه‌ای به سلام و احوالپرسی سپری شد. بعد از آن همگی به نماز ایستادیم. از آنجائی که پیش از حضور ما در بین نیروهای فدائیان اسلام روحانی‌ای نبود، شهید هاشمی بین دو نماز به رزمندگان گفت: «خدا را شکر می‌کنم که از امروز به بعد چند روحانی هم در جمع ما حضور دارند.» از آن روز به بعد مقدمات آشنائی ما با آقای هاشمی فراهم شد. تا زمانی که بسیج، ما را به منطقه دیگری اعزام نکرده بود، در خدمت شهید هاشمی بودیم. در آن مدت نکات زیادی در رفتار و شخصیت ایشان دیدم. در زمان جنگ مهم‌ترین مسئله شجاعت رزمندگان در مقابل دشمن است و من این شجاعت را به وضوح در وجود آقا سیدمجتبی می‌دیدم. درواقع بارزترین ویژگی مؤثر در شخصیت شهید هاشمی شجاعتش بود که در سایرین هم نفوذ می‌کرد و باعث می‌شد تا دیگر رزمندگان بدون هراس در

به چه دلیل آقا سیدمجتبی نام فدائیان اسلام را انتخاب کردند؟

در ابتدا باید بگویم نیروهای مردمی داوطلبانه جانشان را به دست می‌گرفتند تا در راه دفاع از ایران و اسلام تقدیم کنند. در شرایط حساس جنگ مهم نبود رزمندگان از اعضای چه گروه و سازمانی هستند. مهم این است که هرکس به سهم خودش از اسلام دفاع می‌کرد. ما بارها از آقا سیدمجتبی می‌پرسیدیم: «چرا نام فدائیان اسلام را برای گروه انتخاب کرده‌اند؟» ایشان همیشه در جواب می‌گفتند: «دشمن قصد دارد به کشور اسلامی و دین ما ضربه بزند. در این میان مسئله جان مطرح می‌شود. ما یک جان بیشتر نداریم که آن را هم باید فدای اسلام کنیم و به همین دلیل نام فدائیان اسلام را برای مجموعه این نیروها انتخاب کرده‌ام.» به‌طور کلی باید بگویم همه رزمندگان، فدائی اسلام بودند و هیچ وابستگی به حزب‌هایی که از پیش تشکیل شده بود، وجود نداشت. آقا سیدمجتبی شعاری هم برای گروه سروده بود. البته متن کامل آن را به خاطر ندارم. «ما فدائیان اسلام/ در ره قرآن/ جان فدا می‌کنیم. نثار رهبر، الله‌اکبر...» شهید هاشمی برای نشان دادن خط مشی گروه از عبارت «فدائیان اسلام، پیروان رهبر یا پیروان خط امام» در مهرهائی که پای نامه‌ها زده می‌شد، استفاده می‌کرد. درواقع این عبارت نشان می‌داد که فدائیان اسلام در چه خطی و پیرو چه مسلکی هستند. لازم به ذکر است حکمی که آقای خلخالی برای شهید هاشمی صادر کرد، این شبیه را در اذهان به وجود آورده بود که رزمندگان فدائیان اسلام وابسته به گروه فدائیان اسلام در تهران و وابسته به آقای رفیعی و آقای عبدخدائی هستند، ولی سیدمجتبی تا آخرین لحظه هم زیر بار این مطلب نرفت. اگر کارتی از تهران برای رزمنده صادر می‌شد، آقا سیدمجتبی در آبادان و در ستاد عملیات (که خود آقا سیدمجتبی تأسیس کرده بود) حتماً باید مهر مخصوص خود را زیر آن کارت می‌زد تا اعتبار پیدا کند.

از ماجرای ورودتان به جبهه برایمان بگوئید.

من جزو ۱۴۰۰ روحانی بسیجی بودم که با شروع جنگ از قم راهی جبهه‌های نبرد حق علیه باطل شدیم. ابتدا در تهران دوره آموزشی سبک و دوره نیمه سبک دیدیم و سپس به اهواز اعزام شدیم. آن زمان نوه امام

ویژگی بارز او شجاعتش بود...

■ «سلوک اخلاقی شهید هاشمی» در گفت و شنود

شاهد یاران با حجت‌الاسلام خالقی

شجاعت و بی‌باکی رزمندگان اسلام هنگامی که با عظوفت نسبت به ضعف و شدت در برابر دشمنان در هم می‌آمیخت، شخصیتی تأثیرگذار و ثابت‌قدم را جلوه می‌بخشید. شهید هاشمی یکی از این مردان شجاعی است که در یاد و خاطره تمامی کسانی که هم‌رمز او بوده‌اند با این ویژگی به یادگار مانده است.





تاریکی شب از هم جدا می‌شدند. نهایت سعی رزمندگان بر این بود تا زمانی که هم‌سنگرهایشان را پیدا نکرده‌اند به خط بازنگردند. هیچ‌گاه اجازه نمی‌دادیم پیکر عزیزانمان در منطقه عملیاتی رها شود. البته در چند عملیات به دلیل شرایط فوق‌العاده سختی که برایمان پیش می‌آمد، نتوانستیم هم‌زمانمان را در منطقه پیدا کنیم. بعدها متوجه می‌شدیم شهید یا زخمی شده است. همان‌طور که می‌دانید رزمنده‌ها از نظر لباس در مضیقه بودند. اگر رزمنده‌ای متوجه می‌شد که لباس یا پوتین دوستش کهنه شده است، لباس و پوتین خود را به او می‌داد و خودش پوتین کهنه به پا می‌کرد و یا لباس و شلوار وصله زده‌ای را می‌پوشید. گاهی اوقات قرار بود چند رزمنده در یک خط مستقیم حرکت کنند. یک نفر پوتین خود را که سالم‌تر بود، به فرد جلویی می‌داد تا رزمنده‌ای که در اول صف راه می‌رود بتواند با کفش

شهید هاشمی بسیار به اهل بیت عشق می‌ورزید و همیشه به ائمه توسل می‌کرد و این اعتقادش به رزمندگان هم منتقل می‌شد. آقا سیدمجتبی معتقد بود که اگر رزمنده‌ها شب قبل از عملیات به اهل بیت توسل جویند روز عملیات شادتر خواهند بود و روحشان جلای بیشتری خواهد داشت.

سالم‌تر و راحت‌تری مسیرش را ادامه دهد. یک شب با آقا سیدمجتبی تصمیم گرفتیم به خط مقدم برویم. ابتدا غذا را توزیع کردیم، نماز را خواندیم و سپس از هتل بیرون آمدیم. به این فکر افتادیم حالا که خط خلوت است، کمی آتش به پا کنیم. من و آقای هاشمی هر کدام یک نارنجک برداشتیم و تا آنجا که توانستیم به سمت خاکریز عراقی‌ها جلو رفتیم. به لودری رسیدیم که اتفاقاً بچه‌های گشت شناسائی شب هم نزدیک آن بودند. بعد از آنجا به سمت بیابانی هموار حرکت کردیم. آنگاه به خاکریزی رفتیم که حسین لودرچی شب قبل زده بود. به این فکر افتادیم تا به دشمن برسیم ۴۰۰ - ۵۰۰ متر راه است. اندکی مکث

فراموش نکنند. اکثر اوقات این آیه را برای رزمندگان می‌خواند: «و الله خير حافظا و هو الرحم الرحيم» جالب است بدانید هر وقت ایشان این آیه را برای رزمنده‌ای می‌خواند و با دست به پشت او می‌زد، آن رزمنده از عملیات برنمی‌گشت و شهید می‌شد. سیدمجتبی با بچه‌ها رابطه‌ای دوستانه داشت و رزمنده‌ها با او انس گرفته بودند. او به تک‌تک بچه‌ها ابراز محبت می‌کرد. همیشه قبل از هر عملیاتی تعداد مجروحین را تخمین می‌زدیم. گاهی اوقات در پایان عملیات مجروحین زیادی (بیش از انتظارمان) داشتیم. مسلماً این مسئله و یا جراحت شدید هر رزمنده آقا سیدمجتبی را به شدت ناراحت می‌کرد، اما او همیشه سعی می‌کرد ناراحتی خود را مقابل سایر رزمندگان بروز ندهد تا لطمه‌ای به روحیه آنان وارد نشود، ولی به چشم خود می‌دیدیم که در خلوت و یا در جمع دوستان صمیمی‌ترش از جراحت بچه‌ها ابراز ناراحتی می‌کند. آقا سیدمجتبی نسبت به آموزش رزمندگان بسیار حساس بود. بسیاری از رزمنده‌ها در بدو ورودشان به منطقه، آشنائی اندکی با سلاح‌ها و مهمات داشتند. حتی بعضی از آنها در حد ابتدائی با اسلحه ژ-۳ آشنائی داشتند. از طرفی ما در هر عملیات تعدادی توپ ۱۰۶، خمپاره ۶۰ و ۱۲۰ از عراقی‌ها به غنیمت می‌گرفتیم. مسلماً بعضی از رزمنده‌ها با طرز استفاده از این مهمات آشنائی نداشتند. آقا سیدمجتبی از برادران بسیجی در سایر مناطق و عزیزان ارتشی (که در رشته‌های مختلف جنگی مهارت داشتند) درخواست می‌کرد تا فنون لازم را به نیروهای فدائیان اسلام آموزش دهند. بدین طریق بسیاری از رزمندگان در منطقه طرز استفاده از اسلحه و مهمات را یاد می‌گرفتند. وقتی خاطرات جنگ را مرور می‌کنم بارزترین مسئله در آن روزها وحدت، انسجام و محبت بین رزمندگان بود. **آیا خاطره‌ای به یاد دارید که مصداق وحدت بین رزمنده‌ها باشد؟**

بله. به عنوان مثال در هر عملیات وقتی رزمنده‌ای را به عنوان مسئول تیربارچی قرار می‌دادیم، نفر دوم فوراً آماده می‌شد و تقاضا می‌کرد تا به عنوان کمک تیربارچی در خط خدمت کند. در این میان رزمنده‌ای دیگر مسئولیت آوردن مهمات را برعهده می‌گرفت. خلاصه هیچ‌کس از کمک به دیگری دریغ نمی‌کرد. با به طور مثال اگر رزمنده‌ای زخمی می‌شد سعی می‌کرد، سربار دیگران نشود. طی عملیاتی هر دو پای آقای حسن سماواتی در اثر برخورد خمپاره قطع شد. هنگامی که قصد داشتیم آقای سماواتی را به درمانگاه منتقل کنیم، ایشان به غیر از راننده فقط به یک نفر دیگر اجازه دادند تا بیمارستان همراهی‌شان کند و گفتند: «با اینکه هر دو پای من قطع شده، اما هنوز دو دستم سالم است.» در دوران جنگ رزمنده‌ها برای هر کس اسمی می‌گذاشتند. آقای سماواتی سیه‌چرده و صورتش شبیه اهالی خوزستان بود. بچه‌ها به آقای سماواتی، حسن سماواتی سیاه می‌گفتند. به خاطر دارم بعد از ۱۵ - ۱۶ سال، یک بار آقای سماواتی را در نماز جمعه تهران دیدم. ایشان وقتی مرا دید گریه کرد و گفت: «من همیشه برای تو فاتحه می‌خواندم و تصور می‌کردم که شهید شده‌ای.» گاهی اوقات از طریق کمک‌های مردمی غذائی به دست رزمنده‌ها می‌رسید. بچه‌ها هیچ‌وقت خوراکی‌هایشان را تنها نمی‌خوردند. با وجود اینکه امکان نگهداری غذا در سنگر مهیا نبود، اما رزمنده‌ها خوراکی‌هایشان را در گوشه‌ای از سنگر نگه می‌داشتند تا وقتی همگی دور هم جمع می‌شدند با هم بخورند. هیچ‌گاه ندیدیم غذا به تنهایی از گلولی کسی پائین برود. همه اینها مصداق بارز محبت بین رزمندگان بود. در هر عملیات شبانه‌ای که انجام می‌دادیم، هدفمان این بود که طی یک شبیخون ضربه‌ای به دشمن بزنیم و به خط خودمان بازگردیم. مسلماً در حین عملیات رزمندگان مجروح و یا در

کردیم و به این نتیجه رسیدیم حتی اگر نارنجک هم بزنیم، فایده‌ای نخواهد داشت، پس تصمیم به بازگشت گرفتیم. با وجود اینکه با ترس و لرز رفتیم و برگشتیم، ولی همین خودجوشی و تحرک رزمنده‌ها بود که عراقی‌ها را عاصی می‌کرد. آنچه که می‌گوئیم به زبان آسان است، ولی تصور و احساس کردنش دشوار است. درواقع موضوعی به نام ترس برای بچه‌ها مطرح نبود. به عنوان مثال در عملیاتی من و دوستانم مسیر را اشتباه رفتیم که این مسیر دقیقاً منجر به خاکریز دشمن شد و ما کاملاً در خاکریز اصلی دشمن بودیم. چون شب هنگام به خاکریز رسیده بودیم و از آنجائی که من به زبان عربی آشنا بودم و دوستم هم آبادانی بود و به زبان محاوره عربی آشنائی داشت، از صحبت‌های آنها متوجه شدیم وقت توزیع غذاست و محل تجمع آنها سنگر جلویی است. آنها غذا را می‌گرفتند و داخل یکی از سنگرها می‌پرند. دوستم به من گفت: «غذا را بخوریم و برگردیم.» پرسیدم: «چگونه؟» زمانی که یکی از عراقی‌ها غذا را در سنگر گذاشت و بیرون آمد، دوستم به من گفت: «حالا هرچه زودتر وارد سنگر شویم.» او فانوس را طوری دستکاری کرد که به‌زودی قابل تعمیر نبود و ضمناً نور آن هم ضعیف شده بود. عراقی‌ها سفره را پهن کردند و ما هم کنار سفره نشستیم و با آنها غذا خوردیم. در حین غذا خوردن با هیچ‌کس حرفی نزدیم و از طرفی طوری نشستیم که نور به چهره و لباس‌هایمان نناید و شناسائی نشویم. قبلاً لباس کارمان خونی شده و گرد و خاک و گل زیادی روی آن بود که در آن نور ضعیف قابل شناسائی نبودیم. با توجه به اینکه اگر آنها عمامه‌ام را می‌دیدند، مشکل پیش می‌آمد به همین دلیل عمامه‌ام را به کمر بسته و پیراهن را رویش انداخته بودم. در ضمن کلاه سبزی بر سر داشتیم که خود عراقی‌ها هم از آن کلاه‌ها داشتند. وقتی غذا تمام شد، همراه عراقی‌ها از سنگر بیرون آمدیم. تا نزدیک خاکریز دو نفری خیلی عادی در کنار هم راه می‌رفتیم. دوستم برای آنکه عادی‌تر جلوه کنیم، در حالی که سرمان پائین بود با لهجه آبادانی‌اش آرام صحبت می‌کرد. به این ترتیب تا کنار خاکریز آمدیم و به لطف خدا با وجودی که سمت چپمان دو نگاهبان بود، مشکلی پیش نیامد و نتوانستیم خاکریز را دور بزنیم و مسیرمان را پیدا کنیم و با سرعت به سمت نیروهای خودی حرکت کردیم و حوالی صبح به نزدیک‌ترین خاکریز خودی رسیدیم. به خاطر دارم یک بار با آقای صندوقچی، آقای رضا پذیرا و یکی دو نفر از دوستان برای بررسی اوضاع به سمت خط حرکت کردیم. منظورم از خط، خاکریز اولیه‌ای بود که تقریباً یک متر ارتفاع داشت. آن زمان هنوز خاکریزهای زیادی نداشتیم و ارتفاعشان هم کم بود. نزدیک غروب می‌خواستیم به عقب برگردیم که آقای رضا پذیرا گفت: «جاده را بلدیم.» و پشت فرمان نشست. من و آقای صندوقچی هم عقب لندرو نشستیم. همچنان که پیش می‌رفتیم، در یک چاله تانک گیر افتادیم. چاله تانک را به این دلیل می‌کنند که تانک پس از شلیک در آن پنهان شود تا در معرض تیر و ترکش قرار نگیرد. در ماشین را باز کردم تا پیاده شوم و ببینم چه پیش آمده است که نزدیک بود ماشین کاملاً در چاله بیفتد. آن را یک دستی نگه داشتیم و به بچه‌ها گفتیم: «هل بدهید تا ماشین در چاله نیفتد و رد شود.» ناگهان پایم داخل چاله‌ای رفت که عراقی‌ها به عنوان مستراح کنده بودند. تصور کنید چه اتفاقی افتاد! با هر زحمتی بود بالا آمدم و ماشین را هل دادم و دوباره به راه افتادیم و به جاده اصلی ذوالفقاریه رسیدیم. این جاده خاکی و با توجه به بارانی که آمده حدود نیم متر آب در آن جمع شده بود. با وجودی که به بچه‌ها گفتیم: «مواظب باشید من در روز چند بار این مسیر را آمده‌ام. اینجا چاله‌های زیادی دارد.» یک دفعه داخل یک چاله خمپاره افتادیم. باز هم با هر



اروند یک کارخانه چوب‌بری هم بود که ما الوارها را از این کارخانه به ماشین منتقل می‌کردیم و به خط می‌آوردیم. عراقی‌ها چندین بار ماشین‌ها را هدف قرار دادند. به همین دلیل دیوار سمت کوچه را سوراخ و الوارها را یکی یکی از سوراخ دیوار به ماشین منتقل کردیم و جهت ساخت سنگر به خطوط انتقال دادیم.

از ابتکارات رزمندگان در جبهه به خاطر دارم که عراقی‌ها در یکی از مناطق میدان مین ایجاد کرده بودند و بچه‌ها هم قرار بود جهت شناسایی به آن منطقه بروند. یکی از بچه‌های اصفهانی یک بوم غلطان سنگی (که قبلاً بالای پشت بام‌های کاه‌گلی می‌کشیدند) آورد و دو لوله آب به طول ۱۰ - ۱۲ متر به آن وصل کرد. رزمندگان آن را جلوتر از خود روی زمین می‌غلطاندند تا مین‌ها خنثی شود. به این ترتیب مسیر را پاکسازی می‌کردند. رزمندگان به فرماندهی آقا سیدمجتبی توانستند طی یک عملیات ۷ - ۸ کیلومتر (تا یک کیلومتری جاده ماهشهر - آبادان) پیشروی کنند. وقتی بنی‌صدر سقوط کرد، تعدادی از برادران ما اسیر شدند. آنها به دشمن اطلاعات غلط داده بودند که نیروهای ایرانی با عزل بنی‌صدر قصد دارند به شما حمله کنند. از این سو آقای هاشمی هم در هتل نشسته بود که با توجه به اخبار رسیده مبنی بر تزلزل و گیجی نیروهای یعنی تصمیم به حمله گرفت. با هماهنگی نیروهای ما به فرماندهی آقای هاشمی و سردرگمی و تزلزلی که در نیروهای عراقی ایجاد شده بود، رزمندگان با سقوط اولین خاکریز یعنی‌ها توانستند تا ۷ - ۸ کیلومتر پیش روند. آنان وقتی سنگرها را یکی یکی فتح می‌کردند، شعار وحدت «لااله الا الله» را می‌خواندند. یکی از بچه‌ها می‌گفت: «من این شعار را با این نیت می‌خوانم که زمان پیامبر وقتی سنگرهای دشمن را فتح می‌کردند، آن را می‌خواندند.» من در آنجا سنگرهای آرم هیتلری دیدم. این سنگرها به شیوه خاصی ساخته می‌شدند، طوری که بخش‌هایی از آن حکم ترکش‌گیر را داشت. در این سنگرها عراقی‌ها از اموالی که از مردم خرمشهر به غارت گرفته بودند، استفاده می‌کردند. در یکی از آنها فرشی را برای آنکه اندازه شود بریده بودند. همچنین ظروف چینی زیادی هم در سنگرها دیده می‌شد. ■

آقا سیدمجتبی همیشه به بچه‌ها سفارش می‌کرد در آغاز کار گفتن «بسم‌الله الرحمن الرحیم» را فراموش نکنند. اکثر اوقات این آیه را برای رزمندگان می‌خواند: «و الله خير حافظا و هو...الرحم الرحیم»

مؤثر بود، زیرا وقتی می‌دیدند یک زن تا این حد شجاعت دارد، دلگرم می‌شدند. همگی مانند اعضای یک خانواده بودند و رزمندگان آنها را خواهر یا مادرشان می‌دانستند. خواهران در آشپزخانه و تهیه غذا بسیار کمک می‌کردند. اوایل جنگ تعدادی از خواهران به عنوان خبرنگار به جبهه می‌آمدند. آن موقع سنگری بود که خواهران را در آن اسکان می‌دادند، ولی وقتی خط شکل گرفت با توجه به تذکراتی که به آقای هاشمی داده می‌شد، خواهران را عقب فرستادند. در پشت جبهه آنها بیشتر در بخش دارو، درمان و خدمات و امثالهم فعالیت می‌کردند. آقای هاشمی باید دید باز از حضور خواهران در جبهه استقبال کرد، اما حضور و کنترل آنها در خط دشوار بود و مسائلی را به همراه داشت. آقا سیدمجتبی هم انسانی منطقی بود و تذکرات را می‌پذیرفت؛ به همین دلیل به خواهران گفته شد مانند به مدت طولانی در جبهه ممکن نیست. اگر لازم است برای ضبط برنامه‌ای بیایند می‌بایست روزها اقدام به آمد و شد کنند. گمرک آبادان در کنار رودخانه اروند بود. آن سمت رودخانه عراقی‌ها بودند. وقتی با کشتی الوارها را به گمرک می‌آوردند، آنها را در گمرک خالی می‌کردند که دقیقاً جلوی عراقی‌ها بود. ما باید این الوارها را بار ماشین می‌کردیم و شبانه (طوری که بعضی‌ها متوجه نشوند) برای ساختن سنگر به رزمندگان می‌رساندیم. کنار رودخانه

مشقتی بود ماشین را در آوردم. یک باردیگر هم ماشین در گودالی گیر کرد و متأسفانه این بار نتوانستیم ماشین را در آوریم. حالا در نظر بگیرید حدود ۲۰ کیلومتر راه را می‌بایست در باران پیاده می‌رفتیم تا به مقر برسیم. وقتی به سنگر ارتشی‌ها رسیدیم، چون آنها آقای صندوقچی را به اسم می‌شناختند تحویل‌مان گرفتند و ما را دعوت کردند که داخل برویم. اما با آن وضعیت و نجاست و کثیفی قبول نکردیم. ارتشی‌ها یکی از سربازان را راهی کردند تا ما را به شهر برساند. به این ترتیب کورمال کورمال مسیری را که صبح در مدت نیم ساعت آمدیم، شبانه چهار ساعت طول کشید که بازگردیم. لازم به ذکر است بگویم رزمندگانی که به مقر می‌آمدند دائماً آنجا نبودند و فقط برای شستن سر و صورت، لباس و یا انجام کاری می‌ماندند و دوباره به خط برمی‌گشتند. معمولاً شب‌ها کسی در مقر نمی‌ماند چون اهم عملیات در شب انجام می‌شد و رزمندگان ترجیح می‌دادند در خط باشند تا در مقر. شرایط طوری بود که همه می‌خواستند کاری انجام دهند و کمکی کنند. مثلاً شخصی بود که مجید گاوی نام داشت. ما نمی‌دانستیم فامیلی‌اش چیست، ولی چون هیکل درشتی داشت، به او مجید گاوی می‌گفتند. او از لات‌های آبادان بود و تعدادی نوچه داشت. به دلیل علاقه‌اش همواره یک کیف سامسونت با خود همراه داشت، طوری که حتی در خط مقدم هم آن را می‌آورد. در آن همیشه دو کارد سلاخی بود. مجید گاوی می‌گفت: «این دو کارد باید بالای سر من باشد تا بتوانم راحت بخوابم.» به خاطر دارم یک شب در خط مقدم، به سنگر آمد و به برادرها گفت: «یک کلاش (منظور اسلحه کلاشینکوف است) به من بدهید. یکی از رزمندگان به شوخی گفت: «کلاش می‌خواهی؟ مشکلی نیست برو، همین روبرو از عراقی‌ها بگیر.» مجید هم گفت: «اگر لازم باشد مرا حمایت می‌کنید؟» ما هم گفتیم: «کنار خاکریز ایستاده‌ایم و تیربار هم آماده آتش است.» مجید یکی از کاردهایش را برداشت و به سمت نیروهای یعنی رفت. چندی بعد با یک سر عراقی و یک اسلحه کلاشینکوف برگشت. در هتل کاروانسرا جمعی از خواهران هم حضور داشتند. آنها به دلیل علاقه به کشور و سرزمینشان آنجا بودند و به هر نحوی سعی می‌کردند آنها را از آن مکان بیرون ببرند، قبول نمی‌کردند. سرگروه آنها معروف به «ننه‌مریم» بود. هتل بزرگ بود و مکان وسیعی داشت. از طرفی اتاق‌ها و ورودی و خروجی خواهران جدا بود. تعدادی از آنها با خانواده و تعدادی هم تنها بودند. ننه‌مریم پس از آنکه شوهرش اسیر شده بود، با دو فرزندش به هتل آمده بود. البته بعدها دو فرزندش هم به شهادت رسیدند. با وجودی که به تعدادی از آنها پیشنهاد می‌شد به اهواز بروند، اما آنها می‌گفتند: «بلای اینجا را به جان می‌خریم و شهرمان را ترک نمی‌کنیم.» حضور این خواهران در روحیه رزمندگان





داوود

سیر تحول شهید هاشمی و دوستانش از مقوله‌های مغفول
در این ویژه‌نامه بوده است که در این گفتگو به شکلی
مبسوط و صمیمانه مورد باز کاوی قرار گرفته است.

«شهید هاشمی، کمیته و جنگ» در گفت و شنود شاهد یاران با
داوود نارنجی نژاد

خیلی جرئت داشت...

می‌سپرد به دست بقیه. در ضمن ایشان سرباز تکاور
هم بود.

در کجا؟

اسم پادگانش را نمی‌دانم، ولی بعضاً ایشان را با لباس
نظامی می‌دیدم که خیلی برازنده‌اش بود.

آیا فعالیت‌های انقلابی دیگری مثل برگزاری
جلسات قرآن هم و یا مباحث سیاسی را هم انجام
می‌دادند؟

از برنامه‌های سیاسی قبل از انقلابش به آن صورت
اطلاعی ندارم، ولی فعالیتش در زمینه پخش اعلامیه‌ها
خوب بود و کارهایی که از او دیدم اینها بود. قبل
از انقلاب، اغلب وضع خاصی داشتند. من خودم
اگر ادعا کنم پسر پیغمبر بودم، دروغ گفته‌ام. قبل از
انقلاب در ذهن سید نبودم که بدانم چگونه فعالیت
می‌کرد، یا چه کار می‌کرد یا چه طور فکر می‌کرد،
ولی من خودم در سال ۴۲ فعال بودم و حتی یک
ماشین را هم آتش زدم. البته آقای طاهری هم بود و
آسید مجتبی هم بود. آقای طاهری رفت زندان و آسید
مجتبی را نتوانستند بگیرند و فرار کرد. من هم بچه
سال بودم و با من کاری نداشتند. در آنجا از میدان
شاپور از یک مکانیکی بنزین آوردم و ماشین را آتش
زدم و رفتم منزل پدرم. نظامیان شاه با اسلحه برنو به
مردم تیراندازی می‌کردند و تبری هم به پسر کبابی
محل که اسمش قاسم بود، خورد. در همان سال ۴۲،
جنازه آقایی را که تیر خورده و کاسه سرش پریده
بود، دیدم. کارهای ماها همین تظاهرات و آتش زدن
ماشین‌های مامورین شاه بود، ولی کارهای دیگرش
را من ندیدم.

مردم در مضیقه بودند و ما مثلاً می‌رفتیم تخم مرغ
را می‌خریدیم ۲ تومان و می‌فروختیم ۱ تومان، یا
سیب‌زمینی را ۲۵ تومان می‌خریدیم، ولی می‌فروختیم
۲۴ تومان. به وضع مردم می‌رسیدیم. آن روزها هوا
سرد و کمبود نفت مسئله مهمی بود. آقا مجتبی بسیار
مراقب بود که پارتی بازی صورت نگیرد و در زمان

در روزهای منتهی به پیروزی انقلاب،
هوا سرد و کمبود نفت مسئله مهمی
بود. آقا مجتبی بسیار مراقب بود که
پارتی بازی صورت نگیرد و در زمان
توزیع نفت، حتی مادر او هم مثل
بقیه در صف می‌ایستاد.

توزیع نفت، حتی مادر او هم مثل بقیه در صف
می‌ایستاد. بعد از آن هم که به فرمان امام (ره) کمیته‌ها
راه افتاد و فعالیت‌های خوبی در کمیته داشت.

قبل از انقلاب شعارنویسی هم می‌کردید؟

بله، شعارهایی نظیر، خمینی ای امام، منتظر شما هستیم
یا توهین به شاه. آقا مجتبی استاد گل کشیدن بود و
کارهای قشنگی انجام می‌داد. فیلم‌های رادیولوژی را
بر می‌داشت، شعارها را روی آنها حک می‌کرد و با
پیستوله روی دیوارها شعار می‌نوشت و کارهایی نظیر
این را انجام می‌داد. البته خودش کمتر انجام می‌داد و

اولین آشنایی شما با شهید هاشمی از کجا شروع
شد؟ آیا ایشان را از کودکی می‌شناختید؟

ایشان از بچه محل‌های ما بود. از نظر خانوادگی بسیار
متدین بودند. مدتی هم یک مغازه خواربارفروشی
در خیابان وحدت اسلامی داشتند. خود آقا مجتبی
هم استاد و هم حافظ قرآن بود. آشنایی ما با هم از
دوران انقلاب شروع شد که در راه‌پیمایی‌ها با هم
شرکت می‌کردیم. پادگان‌هایی را که مردم می‌رفتند
و بعضاً اموال آن را غارت می‌کردند، بسیار ما را آزار
می‌داد، چون آقا مجتبی و خود من معتقد بودیم که
اموال متعلق به بیت المال هستند و با مردم صحبت
می‌کردیم که این کار را نکنند، ولی بعضی‌ها می‌بردند.
ایشان خیلی اصرار می‌کردند به آنها بفهمانند که اموال
متعلق به آنها نیست.

اسامی پادگان‌ها یادتان هست؟

پادگان شاپور، پادگان لشکر. دوران حکومت نظامی
بود و من عکس امام را در دست داشتم و با آقا مجتبی
آمده بودیم راه‌پیمایی. خیلی جرئت می‌خواست که
عکس امام را در دست بگیرم و توی خیابان‌ها
راه بیفتی. آن روزها توی شاپور، خیلی با ارتشی‌ها
خیلی صحبت می‌کردیم و می‌گفتم چرا به ما شلیک
می‌کنید؟ یک بار یکیشان دنبالمان کرد و من با هادی و
محمد درودیان رفتیم زیر پل شاپور و همان جا ماندیم
تا خیابان خلوت شد و بعد آمدیم بیرون و فردای آن
روز رفتیم دنبال یک سری کارهای دیگر تا اینکه امام،
حکومت نظامی را لغو کرد. وقتی امام حکومت نظامی
را لغو کرد، ما دنبال فعالیت‌های دیگری رفتیم.

چه فعالیت‌هایی؟



از زورخانه رفتن شهید هاشمی خاطره‌ای دارید؟
آقاربج‌خان دایی سید بود. صاحب زورخانه هم آقا حبیب‌الله بُرو بود. خدا رحمت کند آقای تختی هم می‌آمد، آقای مایلی‌پور و آقای اکبر حیدری و جواد پساری هم که اهل نماز و باخدا بود، می‌آمدند. آقا مجتبی میاندار خوبی بود و خوب میل می‌گرفت. وقتی با آقا مجتبی و بچه‌ها بعد از ورزش حمام می‌رفتیم، گاهی بعضی از ارتشی‌ها می‌آمدند که به خاطر بنی‌صدر با شهید بهشتی ضدیت داشتند. ما میل گرفتن ارتشی‌ها را مسخره می‌کردیم و سر به سرشان می‌گذاشتیم. من در همان حین بلند می‌شدم و می‌گفتم: «برای سلامتی آیت‌الله بهشتی صلوات ختم کنید.» به یکی‌شان خیلی بر می‌خورد و می‌گفت: «اسم بهشتی را جلوی من می‌آوری؟» و بعد با همان لباس خنسی که به تن داشت، می‌رفت.

از روزهای جنگ بگوئید.
بعدها، با آقا مجتبی رفتیم ستاد جنگ. من مسئولیت به گونه‌ای بود که در ستاد جنگ بودم. یک روز سرهنگ شکرریز و عبدالحسینی هم و تعدادی از سرهنگ‌های دیگر و نوه امام، پسر آقاسید مصطفی و سرهنگ رحیمی نشسته بودند و عکس می‌گرفتند. گفتند: «تو هم بیا عکس بگیر.» گفتم: «نه می‌خواهم عکس نمی‌توانم.» روزنامه‌ها باشد، نه مصاحبه می‌کنم. ولی از دور چند تا عکس در حالی که با نوه امام صحبت می‌کردم، گرفتند.

از روزهای حماسه خرمشهر چه خاطراتی دارید؟
تا مدتی خرمشهر را خیلی محکم نگه داشته بودیم و فلکه اول و دوم در دست خودمان بود. سرهنگ طوطی و آقای پنبه چی زیر پل بودند که شکسته بود. پیرمردی هم بود که مرد خوبی بود. نیروهای ارتشی ر آنجا نبودند و بیشتر، نیروهای مردمی بودند و بسیجی‌ها. من و آقا مجتبی نه خرمشهر، دیوار خانه‌ها را سوراخ کردیم و از داخل خانه‌ها می‌رفتیم به عراقی‌ها پاتک می‌زدیم و بر می‌گشتیم.

یک روز آقای غفاری آمده بود به خط مقدم و گفت: «هاشمی! دوست دارم امروز ۱۴ تا آر.پی.جی بزنم.» گفت: «آقا! یکیش رو خودت بزن، ۱۳ تا رو من می‌زنم. آر.پی.جی کجا بود؟» من خودم با ام. یک آن قدر تیراندازی کرده بودم که شانه‌ها و سینه‌ام کبود شده بود، البته موقعی که اسلحه‌های حسابی رسید، ام.

یک‌ها را چون زیاد لگد می‌زد، کنار گذاشتیم. **از خصوصیات اخلاقی شهید هاشمی نکاتی را ذکر کنید.**

مجتبی بچه خوبی بود، با همه مهربان بود و من چند تا خواب از ایشان دیدم که مو به بدنم سیخ شد. روزی که تیر خورد، من و چند تا از بچه‌ها از جمله آقای صندوقچی و آقای غنچه‌ها، آقا سید مجتبی را شستیم و دفن کردیم. ۳ روز بعد خوابش را دیدم. داشت توی خیابان ظهیرالدوله می‌رفت. صدا زد: «داوود!» و نگاه کردم و گفتم: «کجایی تو؟» گفت: «صبر کن آدم‌ها بروند تا من بیایم.» آقا مجتبی یک کت و شلوار کرم پوشیده بود و با اینکه هیچ وقت ساعت نمی‌بست، ولی ساعت بسته بود. به او گفتم: «تو که از ساعت بدت می‌آمد، پس چرا ساعت بست؟» گفت: «رفتن و آمدن من حساب و کتاب دارد. باید دقیق باشم.» گفتم: «آقا مجتبی چه کسی تو را کشت؟» هر چی پرسیدم، جواب نداد. بعد گفت: «من وقت ندارم. باید بروم.» گفتم: «چرا؟» گفت: «باید ساعت معینی آنجا باشم.» ساعتش را نگاه کرد و رفت. نمی‌دانم چرا از دست آدم‌ها ناراحت بود و گفت بگذار آدم‌ها بروند، بیایم با تو صحبت کنم.

ولی او آدم خوبی بود، لوتی بود و حتی تمام لات‌ها هم دوستش داشتند. با همه آنها می‌گفت و می‌خندید. آدمی نبود که خودش را گم کند و بگیرد. آدم‌هایی بودند که اول دور او را گرفتند و بعد با او فخر کردند. به او می‌گفتم: «مجتبی! با اینها قطع رابطه کن.» می‌گفت: «آخر اینها باید اصلاح شوند.» پول را می‌شمرد می‌داد به یکی ببرد، می‌آمد و می‌گفت ده هزار تومان کم است. باز هم پول می‌داد، می‌گفت دو هزار تومان کم است. می‌گفت: «من شمردم دادم.» ولی زیر بار نمی‌رفتند. از آنجا به بعد دیگر نزد وی نرفتم، تا اینکه یک روز خواب دیدم آقا مجتبی غرق نور است. صدا زد: «داوود! به حرف‌هایت گوش ندادم، ضرر

تا مدتی خرمشهر را خیلی محکم نگه داشته بودیم و فلکه اول و دوم در دست خودمان بود. من و آقا مجتبی در خرمشهر، دیوار خانه‌ها را سوراخ می‌کردیم و از داخل خانه‌ها می‌رفتیم و به عراقی‌ها پاتک می‌زدیم و بر می‌گشتیم.

کردم.» گفتم: «مجتبی! من از تو خیلی کوچک‌ترم، ولی من دارم این آدم‌ها را می‌بینم که چه کار دارند می‌کنند و چطور از مال حرام برای خودشان بساطی راه انداخته‌اند.» گفتم: «می‌خواستم برای فقرا سفره پهن کنم که اینها آمدند و نشستند.» آخر سر هم آمد و صورت مرا بوسید و گفت: «می‌خواهم بروم به جایی. بسا من می‌آیم.» گفتم: «هر جا بروی، با تو می‌آیم.» و او خندید.

از شهادت آقا سید چه خاطره‌ای دارید؟

یک روز که آقای راسخ و جمشید زارع در کنار مغازه سید ایستاده بودند. آقا مجتبی آمد در مغازه را ببندد که خانمی آمد و گفت: «می‌خواهم بروم عروسی،

لباس ندارم. خواهش می‌کنم در مغازه‌تان را باز کنید.» سید می‌رود داخل و دو نفر دیگر پشت سرش وارد مغازه می‌شوند و او را به رگبار می‌بندند و به شهادت می‌رسانند. او را به نامردی کشتند، و گر نه آقا مجتبی آدمی نبود که از کسی بخورد. مدتی بود که آقا مجتبی را به بهانه اینکه برای اسلحه‌اش حکم می‌زنند، خلع سلاح کرده بودند. اگر سلاح داشت نمی‌توانستند او را بکشند. چون در جبهه خیلی از این منافقین را گرفته بودیم. ۸۱ نفر از اینها را خود من گرفته بودم. ولی دست به آنها نزده بودیم و بی‌احترامی نکرده بودیم، ولی اینها در همه جا رخنه کرده بودند. حسابش را بکنید، حتی در کمیته هم نفوذ کرده بودند. سید آمار یک به یک اینها را داشت. یک نفر بود به نام پلنگ که از آن آدم‌های کثیف بود و سید خیلی تأکید داشت که مراقب این باشید که ستون پنجمی است. او را تعقیب کردیم و از منزلش آگهی‌های ضد امام پیدا کردیم و او را آوردیم و تحویل سپاه دادیم. از منافقین بی‌سیمی گرفته بودیم که با آن با سوئد می‌توانستند تماس بگیرند، ولی همه اینها را عفو کردیم. سید اینها را می‌برد حمام و مو و ریششان را اصلاح می‌کرد و لباس تمیز به آنها می‌داد و خلاصه خیلی به آنها می‌رسید. جوری به آنها محبت می‌کرد که هر کاری می‌خواستند، می‌کردند و راحت بودند. به بچه‌ها گفتیم کسی حق ندارد به اینها توهین کند. سید مجتبی آمد و دنبال کار اینها را گرفتیم و آنها را تحویل سپاه دادیم. بین آنها چند تا خانم هم بودند. چند تائی هم آمده بودند دنبال بقیه که آنها را هم گرفتیم. معروف است که دشمنان دین از احمق‌ها هستند.

آیا در کمیته استقبال هم بودید؟

بله، هم من بودم و هم آقا مجتبی. ما در فرودگاه منتظر امام بودیم. وسط تمام خیابان‌ها گل گذاشته بودیم. همه بازوبندهایی را بسته بودیم که نشان می‌داد انتظامات فرودگاه هستیم. همه کار می‌کردیم، هم در کمیته استقبال و هم انتظامات بودیم. بعد هم که در کمیته منطقه ۹ بودیم که در حسینیه‌ای بود که الان دارالقرآن است و کنار داروخانه اعتبار بود. کار را از آنجا شروع کردیم و آقای خسروشاهی آمدند و از آنجا کمیته‌ها شکل گرفتند. آقای مروارید هم بودند که رئیس کمیته خیابان آزادی و مرد بسیار خوبی بودند. **شهید هاشمی در کمیته منطقه ۹ چه سمتی داشتند و چه کار می‌کردند؟**

گروه ضربت بود. حالا دیگر سی سال گذشته و اصلاً تصور دقیقی از این موضوع وجود ندارد. الان خیلی‌ها این چیزها یادشان رفته. آقای رستمی از طرف آقای خسروشاهی معاونت داشت و آقا مجتبی هم معاون آقای رستمی بود. راستش در کمیته خیلی زیرآب آقا مجتبی را زدند، چون در آنجا فعالیتش خوب بود و دنبال کارهای منافقین بود و هر طور که بگویند در آنجا فعالیت می‌کرد. سید و آقای رستمی با هم هماهنگ کننده بودند.

سید مجتبی هاشمی با این همه فعالیت در کمیته، چطور به امور مغازه و بازار می‌رسیدند؟

همه کارهایش را رها کرده بود و دنبال امور کمیته بود. یک مغازه داشت که بعد از شهادتش، آن را سه دهه کردند و فروختند تا بدهی‌هایش را بدهند. سید همه چیزش را گذاشته بود برای کمیته و بعد هم جبهه و از جیش هزینه می‌کرد. یک خانه هم داشتند که همسرش فروخت و بچه‌ها را به خارج برد و



منشاء اختلاف شما با برخی نیروهای ارتش چه بود؟

به دلیل فرماندهی بنی صدر ارتش فرماندهی آورده و در امیدیه مستقر کرده بود که همچون رضا شاه بود. آدم ناجوری بود. من به آن فرمانده توپیدم و سید مجتبی خیلی ناراحت شد و به من گفت: «تو خیلی بی جا کردی که به یک افسر ارتش توهین کردی». از آن تیمسارهایی بود که همه از او می ترسیدند. بعداً همین افسر از ما معذرت خواهی کرد و گفت: «بنی صدر دستور داده که به شما هیچ سلاحی ندهیم، حتی یک فشنگ!» ما هم هیچی نگفتیم و خیلی راحت می رفتیم از ارتش عراقی ها سلاح و مهمات بر می داشتیم و می زدیم توی سر خود عراقی ها. یکی از بچه های اصفهان خیلی زبل بود و می رفت مثل آب خوردن مهماتشان را بر می داشت و می آورد و ما با اسلحه خودشان با آنها می جنگیدیم.

زیرزمین بزرگی در هتل کاروانسرا بود که در زمان شاه به صورت سالن در آورده بودند. ما همه را خالی کردیم و پر از مهمات کردیم و از عراقی ها سلاح و مهمات زیادی به غنیمت گرفتیم و در آنجا انبار کردیم. حدود ۳۰۰ اسیر عراقی را هم به ارتش و سپاه تحویل دادیم. اگر اسلحه و مهمات کافی داشتیم، نمی گذاشتیم خرمشهر به آن زودی سقوط کند. به ما اسلحه نمی دادند.

برخی در مصاحبه هایشان گفته اند که فدائیان اسلام برخورد خشن با اسرا و منافقین داشتند. این حرف با رفتاری که شما از شهید هاشمی نقل کردید جور در نمی آید.

روح الله هم اینجا ماند و درس طلبگی را خواند. چه شد که شهید هاشمی از کمیته به خرمشهر رفتند؟ برای اینکه کمیته آن قدر درگیری و فعالیت داشت که ایشان مشغول بشوند؟

سید به محض اینکه جنگ شروع شد، به جبهه رفت. خود من هم در کمیته مهدی خانی و جزو شورای کمیته بودم، ولی رها کردم و به جبهه رفتم. آقای صندوقچی هم به جبهه آمد. برادر آقای صندوقچی هم با ما بود که بعداً شهید شد. ابراهیم نامی هم با ما بود که اسم فامیلش یادمان نیست. من اولین عکس را از زمانی که داشتیم به جبهه می رفتیم، دارم. زمانی که رسیدیم، شب بود و کنار دریاچه خوابیدیم. هواپیماها از بالای سرمان بودند، ولی ما را ندیدند و رفتند و هیچ گزندی هم به ما نرسید. از آنجا فعالیت هایمان را شروع کردیم. مسئولیت هایی که من در جبهه داشتم، عبارت بودند از: مسئولیت کل تدارکات و معاونت آقای هاشمی. بعد رابط ستاد جنگ شدم.

فرودگاهی در پشت هتل کاروانسرا، بین خرمشهر-آبادان بود، که بسیار کمک کردیم تا راه افتاد. سرهنگ سبزه ای هم در آنجا بودند و بعدها بچه ها ۳ تا هواپیما را از آنجا بردند، طوری که حتی عراقی ها هم نفهمیدند. این خیلی مهم بود و عراقی ها بعداً که فهمیدند، مانده بودند که ما این هواپیماها را چه طور از اینجا بردیم؟ خدا رحمت کند شهید جهان آرا را. در آخرین شبی که با آقای هاشمی رفتیم خدمت ایشان، یک قسمت جلوتر از ما بودند و آقای جهان آرا گفت شام بمانید اینجا. بالاخره با اصرار ایشان ماندیم و من هم فکر کردم که غذای درست حسابی می آورند. دیدم یک قارچ هندوانه گذاشتند جلوی ما با نان خشک که البته خیلی هم به ما مزه داد.

فردای آن روز رفتیم سوار هواپیما بشویم که بیایم تهران، ایشان و شهید فلاحتی بودند و به من گفتند: «شما برو پایین». «برای چی؟» گفتند: «اینجا یک بار عملیات کردیم، شما باشید بهتر است.» و ما را پیاده کردند. بالاخره یکی باید می ماند که خط را نگه دارد و آنها هم خیلی وقت بود که زن و بچه هایشان را ندیده بودند. این هواپیما، همان هواپیمایی بود که شهید جهان آرا و چهار تا شهیدمان در آن بودند.

بله ما خشن بودیم، ولی نه به آن صورت که رحم و مروت را درک نکنیم. شهید ضرغامی بود که خدا روحش را شاد کند. ابهتی و هیکل بزرگی داشت و تکان که می خورد، اینها می ترسیدند و حساب کار دستشان می آمد. فطرتاً ترسو هم بودند. ما تیر آهن خالی می کردیم و اینها فکر می کردند داریم به آنها تیراندازی می کنیم! خیلی بدبخت بودند. توی کانکسی قایم شده بودند و ما داشتیم تیر آهن خالی می کردیم و یکمرتبه دیدیم که یک سری عراقی آمدند و خودشان را تحویل دادند. منافقین هم هیچ چیزشان درست نبود. ۱۷۰ دختر و پسرشان را در امامزاده معصوم

یک روز آقای غفاری آمده و گفت: «هاشمی! دوست دارم امروز ۱۴ تا آر.پی.جی بزنی.» گفت: «آقا! یکیش رو خودت بزنی، ۱۳ تاش رو من می زنم.» «آر.پی.جی کجا بود؟»

گرفتیم. آدم های بی بندوبار و کثیفی بودند. آقامجتبی آدم خیلی خوبی بود. به چرت و پرت هایی که در مورد زمان طاغوت او و بقیه می گویند، کاری ندارم، ولی در انقلاب خیلی خدمت کرد. من الان دارم خودم را می بینم که آن طور که باید به امام زمان (عج) خدمت می کردم، نکرده ام. در دوران طاغوت این جور فکر نمی کردیم. مطمئن باشید خدا به کسی که جنسش شیشه خرده داشته باشد، توفیق خدمت و از آن بالاتر، شهادت نمی دهد. حساب کتاب خدا دقیق است و مثل حساب کتاب ماها نیست که هر جور دلمان می خواهد فکر می کنیم و هر پرت و پلائی را



صدری بود که آدم موذی‌ای بود؛ به ما می‌گفت سپاه زیرآب‌تان را زده است و در سپاه می‌گفت که فداییان اسلام این کارها را می‌کنند. یک روز به هم برخورد کردیم و گفتم: «ببین فلانی! ما سینه‌مان را سپر کرده‌ایم که برادرهای سپاهیمان پادزرکاب باشند.» او هم سرش را انداخت پایین و سپاهی‌ها فهمیدند که برنامه‌اش چیست.

در آن زمان سپاه، سپاه امروز نبود و در حد بسیج و نیروهای مردمی بود. فداییان اسلام هم در حد نیروهای مردمی بودند. پس چرا عده‌ای جزو فداییان اسلام می‌شدند و عده‌ای به سپاه می‌رفتند؟ تفاوت این دو نیرو در چه چیز بود؟

ببینید الان مگر فکر شما با من یکی است؟ در آن زمان هم هر کسی عقیده‌ای داشت. خیلی از بچه‌ها از سپاه می‌آمدند جزو نیروهای ما و جاسوسی هم می‌کردند. یک روز یکی از اینها را صدا زدم و گفتم: «می‌دانم که تو خبر می‌بری.» گفت: «کجا؟» گفتم: «به سپاه. این کارها خوب نیست. جاسوسی توی کشور خود آدم گناه است.» گفت: «حاجی...» گفتم: «من حاج آقا نیستم، تنها یک چیز به تو می‌گویم. اگر می‌خواهی در زندگی موفق باشی، این کارها را نکن. فردا روزی اگر کشته بشوی، با خبرچینی‌ای که داری می‌کنی، جزو شهیدان حساب نمی‌شوی.» همین طور مانده بود که به من چه بگوید! گفتم: «ببین! در جبهه، ارتش و سپاه و نیروهای مردمی فرقی نمی‌کنند. هدف همه یکی است. حالا هم برو و به آن کسی که تو را فرستاده بگو ما تمام هدف‌هایمان یکی است. اگر می‌خواهید، ما می‌آیم زیر نظر شما و یا بالعکس شما بیایید اینجا. بیایید، ولی این کارها را نکنید.» آن بنده خدا که رفت، بچه‌ها را جمع کردم و گفتم: «می‌دانم عده‌ای از شما هستند که می‌خواهند بروند جاهای دیگر. اگر دوست دارید بروید سپاه، اگر دوست دارید بروید ارتش و یا هر جای دیگری، همه تان آزاد هستید.» و همین اتفاق هم افتاد. بعدها که منافقین را گرفتیم، گفتند

بزرگه، از همه طرف می‌رسه. خدا خیلی به ما کمک می‌کرد.

خود شهید هاشمی ارتباطاتی هم با بازار تهران داشتند؟

نخیر، ولی آقای عبدخدایی و آقای رفیعی داشتند. البته آقای رفیعی سر آخر، پشت سر ما حرف‌های خیلی زشتی زده بود، ان‌شاءالله که خدا ایشان را ببخشد، ولی آقای عبدخدایی انسان منطقی‌ای بودند. من زیاد با آنها ارتباط نداشتم، تنها یادم هست که یک جایی را در تهران گرفتند و دادند به ما که الان در دست سپاه هست. هر بازاری‌ای که بگوید من به اینها پول و لوازم دادم دروغ می‌گوید، ولسی آن پیرزنی که یک دانه تخم مرغ برای جبهه می‌فرستاد، راست است. هم من و هم سیدمجتبی پول در جیبمان داشت می‌پوسید و فقط هر موقع می‌خواستیم برویم حمام، پول می‌دادیم. وکارت‌هایی را می‌خریدیم و می‌دادیم به بچه‌ها و می‌رفتند به حمام، یا اگر بچه‌ها می‌خواستند بروند به تهران، پول کرایه ماشینشان را می‌دادیم.

خانم عسگری به ما پول می‌رساند و پول زیادی در دستمان بود و مقداری اضافه ماند که در آخر دادیم به سپاه. ارتش و سپاه خیلی زحمت کشیدند و سید مجتبی از قول امام به ما می‌گفت اگر سپاه نبود، کشور نبود.

گفته شده که از نظر تقسیم کمک‌های مردمی، وضع بچه‌های هتل کاوانسرا نسبت به بچه‌های هتل پرشین بهتر بود. آیا این مسئله صحت دارد؟

ما ۱۲۰۰۰ نفر را غذا می‌دادیم. در هتل کاوانسرا که غذا می‌پختند، برای ارتش و کمیته ۴۸ و خیلی از ارگان‌های دیگر هم غذا می‌فرستادند. من خودم غذا را توزیع می‌کردم. یک وقتی دیگر مواد غذائیمان تمام شد و مجبور شدیم از کنسرو استفاده کنیم. اوایل جنگ وضع بهتری داشتیم و سیب‌زمینی پخته، برنج و مرغ و ماهی توی دست و بالمان بود تا اینکه سردخانه آنجا خالی شد. موقعی هم که در محاصره قرار گرفتیم، نان خشک می‌خوردیم. مقداری از مواد غذایی از خود مردم به دست ما می‌رسید، ولی از قبل در سردخانه و انبار هتل کاروانسرا مواد غذایی زیاد بود.

ارتباط ارگانیک به آن معنایی که شما می‌گویید وجود نداشت. سپاه از مردم کمک می‌گرفت، ولی ارتش جیره داشت و تا مدتی جیره ما را هم می‌داد، اما دیگر نداد. ما غذای رزمندگان خودمان را با ماشین می‌فرستادیم و در سنگرهایی که از قدامان هم بالا زده بود، توزیع می‌کردیم.

از آن روزها چه کسانی را به یاد دارید؟

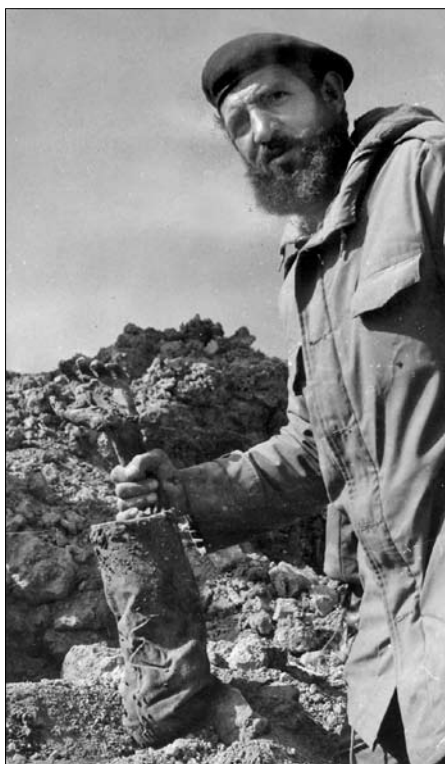
سرهنک حسن اقارب‌پرست بود که خدا رحمتش کند، پیرمرد متدینی بود. من تدین ایشان را به غیر از شهید صیاد شیرازی در فرد دیگری سراغ نداشتم. سرهنک



راجع به هر کسی که دستمان برسد، می‌گوئیم. پشتیبانی نیروهای موسوم به فداییان اسلام در خرمشهر و آبادان، از چه طریقی صورت می‌گرفت و شهید هاشمی امکانات را چگونه تهیه می‌کردند؟ از لحاظ تدارکات غذایی و لباس و مایحتاج بچه‌ها، خانم ابطی دختر خاله آقای بهشتی که الان هم با خانواده ما رفت و آمد دارند، از اصفهان برای ما تدارکات می‌فرستاد. از نظر غذایی هم خیلی خوب از ما حمایت می‌کرد. از طریق نیروهای مردمی هم

سید آدم خوبی بود، لوتی بود و حتی تمام لات‌ها هم دوستش داشتند. با همه آنها می‌گفت و می‌خندید. آدمی نبود که خودش را گم کند و بگیرد. آدم‌هایی بودند که اول دور او را گرفتند و بعد با او قهر کردند. به او می‌گفتم: «مجتبی! با اینها قطع رابطه کن.» می‌گفت: «آخر اینها باید اصلاح شوند.»

به ما غذا و تدارکات می‌رسید. آقای خلخالی از تهران برای ما اورکت و برای افراد ۲۵ سال به بالا سیگار می‌فرستاد. از خود خرمشهر هم خیلی حمایت می‌شدیم. خود من فقط به اندازه یک اتاق بیسکویت گذاشته بودم. موقعی که شهیدها را برده بودم به تهران، وقتی برگشتم دیدم یکی‌اش هم نیست از بچه‌ها پرسیدم: «بیسکویت‌ها چی شدند؟» گفت: «به همه دادیم، تمام شد.» گفتم: «آخر مرد حسابی! اینها را نگه می‌داشتید برای شرایط حساس.» گفتند: «خدا



کسی به ما اسلحه نمی‌داد، ما هم خیلی راحت می‌رفتیم از ارتش عراقی‌ها سلاح و مهمات بر می‌داشتیم و می‌زدیم توی سر خود عراقی‌ها. یکی از بچه‌های اصفهان خیلی زبل بود و می‌رفت مثل آب خوردن مهماتشان را بر می‌داشت و می‌آورد و ما با اسلحه خودشان با آنها می‌جنگیدیم!

من ندیدم.

نکته خاص دیگری در ذهنتان دارید؟

آقامجتبی هر وقت می‌خواست اراده کند که نخواهد، نمی‌خواست. یک شب او را آوردیم در ستاد و به بچه‌ها گفتم که مقداری دوغ بدهند سیدمجتبی بخورد تا بخوابد. بچه‌ها گفتند: «سیدمجتبی دوغ نمی‌خورد». گفتم: «برق را خاموش کنید و بدهید دستش». آخر سر هم دادیم دستش و خوابید. به دوغ خیلی حساس بود. در یک عملیاتی تانکی به سمت ما آمده بود و سیدمجتبی نارنجک را برداشت و افتاد دنبالش.

عراقی‌ها فکر کرده بودند نارنجک کشویی است.

در عملیاتی دیگر در روزهای عید بود که یک سری مهمات ارتشی‌ها از دست رفته بود و ما رقیتم و آنها را برگرداندیم. شاه‌رخ ضرغام هم رفت و دو سه تا آرپی‌جی زد به مقرهایشان و آنها هم او را با تیر زدند و شهیدش کردند و جنازه‌اش هم پیدا نشد. مادرش در حال حاضر در آبادان زندگی می‌کند. در همان جا یک تیر به دست سیدمجتبی خورد و او را آوردند به بیمارستان شرکت نفت و دستش را گچ گرفتند و به همان صورت در عملیات شرکت کرد.

در آن عملیات من از زور خستگی نمی‌توانستم روی پایم بایستم. یک آقایی به اسم هانی‌زاده از خبرگزاری پارس آمده بود و با یکی از نیروهای وفادار به بنی‌صدر صحبت کرد. من توی همان گنجی خواب و بیداری شنیدم که داشت می‌گفت که ما جاهای زیادی را توانستیم از دست دشمن خارج کنیم و همه چیز را به خود و نیروهایش نسبت داد. شکم بزرگی هم داشت. با شنیدن حرف‌هایش خواب از سرم پرید و گفتم: «مرد حسابی! چرا دروغ می‌گویی؟ ما عملیات را انجام دادیم و توقعی هم نداریم، تو چرا به خودت نسبت می‌دهی؟» سیدمجتبی صدایم زد و گفت: «چیزی نگو»، ولی من گوش ندادم و آقای هانی‌زاده را صدا زدم و به او گفتم: «این عملیات توسط فداییان اسلام صورت گرفت و چندین و چند شهید دادیم. این آقا دروغ می‌گوید. سیدمجتبی او را صدا زد و گفت: «اگر راست می‌گوئید جنازه‌های عراقی‌ها را چه کردید؟» گفت: «نمی‌دانم». شهید هاشمی دستش را در خاک کرد و دست یک عراقی را بیرون کشید تا نشان دهد چه کسی عملیات را انجام داده و گفت: «تو که در عملیات بودی نمی‌دانی با عراقی‌ها چه کار کردیدی؟ چرا دروغ می‌گویی؟» آقای هانی‌زاده گفت: «همین مصاحبه کفایت می‌کند». البته یک عکسی هم در همان زمان از مشاجره مجتبی گرفتند که در روزنامه‌ها موجود است. ■

هدف قرار بگیرند. این را دیده بودم. وقتی رسیدم اداره بچه‌ها گفتند: «چرا لباس هایت خاکی است؟» گفتم: «هیچی. ماشین دنیالم بود که از دستشان فرار کردم، ولی خدا می‌خواست آقامجتبی را با خودش ببرد و همین طور هم شد. حالا یا منافقین بودند و یا افراد دیگری، من نمی‌دانم، ولی بعید می‌دانم غیر از منافقین کسان دیگری باشند».

اصلاً چه دلیلی وجود

داشت که ایشان یا شما را شهید کنند؟

این موضوعات بر می‌گشت به دستگیری نیروهای نفوذی در خرمشهر و آبادان. من و امثال من چه ارزشی داشتیم؟ کسانی مانند شهید صیادشیرازی و فلاحتی و نامجو ارزش داشتند که رفتند. آقای حسینی خراسانی را که مداح بودند، همین منافقین شهید کردند، کار ایشان صحبت از امام زمان (عج) و منافقین بود. سیدمجتبی خیلی جرئت داشت و انسان مفیدی بود. من بیشتر به خاطر همین که نمی‌خواستم چهره‌ام شناخته شود، در جبهه عکس نمی‌گرفتم. حتی شهید چمران هم که آمدند با ایشان عکس نگرفتم. می‌دانستم چه خبر است.

آیا شهید هاشمی برای مجلس کاندید شده بودند؟
نمی‌دانم کی به سرش انداخته بود. رفته بود یک سری تبلیغات هم کرده بود.

اقلیت‌های مذهبی هم در میان نیروهایتان بود؟
تنها یک نفر ارمنی داشتیم که بعداً مسلمان شد.

می‌گویند چند نفر زرتشتی بودند و در سر رسیدشان عکس‌هایی از فداییان اسلام را چاپ کرده بودند؟
به ما نگفته بودند که زرتشتی هستند. حتی مسیحی هم با ما نبود، چون من کلیمی و مسیحی را زود تشخیص می‌دهم. زرتشتی شاید در بین نیروهای ما بوده، ولی



نیروهای فداییان اسلام ۷۰۳ نفر هستند. این مطلب بسیار دقیق و با آمار ما یکی بود. منافقین در آبادان و خرمشهر بودند و از آنجا گرامی دادند به عراقی‌ها و آنها هم ما را می‌زدند. اینکه بچه‌ها تیکه تیکه شدند، باعث منافقین بودند. بیشتر بچه‌هایی که شهید شدند، از بچه‌های کمیته منطقه ۹ بودند. در آنجا من گرامی منافقین را گرفتم و دودمانشان را به باد دادم و گفتم: «من اینجا باید از اینها اسناد و مدارک گیر بیاورم». یک سری سند از لابلای دیوار در آوردیم و متوجه شدیم که از صدای آمریکا اخباری به دستشان می‌رسید که باید چه کارهایی را انجام بدهند.

کاغذها و سلاح‌های دیگری هم بودند که آوردیم در ستاد خودمان. ۳۱ نفر هم آمدند دنبال اینها که آنها را هم گرفتیم. سپاه می‌گفت: «برای چی اینها را می‌گیرید؟ برای چی دردسر درست می‌کنید؟» گفتم: «آقا جان! اینها منافقند. همان‌هایی هستند که بمب‌گذاری می‌کنند.» بعدها هم به کارهایی که کرده بودند، اعتراف کردند. خانم من رفته بود به بیمارستان نجمیه و خانمی را دیده بود که خبر می‌نوشت و به این خانم گفت شما به جای اینکه روزنامه بنویسید بروید به جبهه‌ها به رزمندگان کمک کنید. گفت: «آنجا فداییان اسلام ما را می‌گیرند و تحویل‌مان می‌دهند و اعدام‌مان می‌کنند». خانم که زنگ زد، ماجرا را تعریف کرد و من خیلی خندیدم. در جبهه‌ها به خاطر همین منافقین بسیاری از جوانان ما کشته شدند و همه جا رخنه کرده بودند.

به نظر شما علت ترور شهید هاشمی چه بود؟ ایشان در سالی شهید شد که بین ترورها سال‌ها فاصله افتاده بود.

واقعیتش من نمی‌دانم. اگر چیزی بگویم قضاوت اشتباهی کرده‌ام. می‌گویند منافقین، ولی اینکه خانمی بیاید داخل مغازه و دو نفر دیگر بیایند داخل مغازه و ایشان را شهید کنند، با عقل جور در نمی‌آید. ما که نمی‌دانیم چه کسانی بودند. در آن زمان اعلامیه بدون امضائی داده بودند که من و سیدمجتبی و غنچه‌ها و چند نفر دیگر را هم می‌خواستند بکشند. صبح‌ها هر وقت می‌خواستیم به اداره برویم، می‌دیدم یک ماشین سرم‌های دنیالم می‌آید. هر روز همان موقع هم ماشین گشت می‌آمد، ولی آن روز نیامد. من خیلی به این مسائل دقت می‌کردم و در حین راه رفتن، رفتن زیر یک ماشین و بعد رفتن سر چهارراه و در همان موقع ماشین گشت کلانتری آمد. اگر هم کسی امثال مرا می‌زد، اهمیت نمی‌دادند، چون می‌ترسیدند خودشان



درآمد

تصمیم گیری‌های به موقع و قاطعانه و شجاعت و بی باکی مومنانه از جمله شایستگی‌های برجسته شهید هاشمی به هنگام اقدام در مقاطع خطیری چون شکست حصر آبادان، متأسفانه آن گونه که باید مورد بازبینی و دقت قرار نگرفته است. در این گفتگو علاوه بر اشاره به ویژگی‌های شخصیتی شهید، در این باره سخن رفته است.

■ «شهید هاشمی در قامت یک فرمانده» در گفت و شنود

شاهد یاران با سید مسعود میرزا هادی

بارشادت او حصر آبادان شکست...

چه شد که به جبهه رفتید؟

سید مسعود میرزا هادی متولد سال ۱۳۳۵ هستم. در ابتدای جنگ مسئول آموزش و پرورش در منطقه ۱۲ و منطقه ۱۴ تهران در خیابان پیروزی بودم. در آن زمان در ۱۵ مهرماه تازه اعلام شده بود که عراقی‌ها به کشورمان حمله کرده‌اند. دقیقاً ۱۵ روز قبل از آن عراقی‌ها در ۳۱ شهریور فرودگاه مهرآباد را بمباران کردند. در شب ۱۵ مهرماه من در حال نگهداری در پایگاه یکی از مساجد بودم. منزل ما دروازه شمیران در خیابان فخرآباد بود. در حین نگهداری دادن بودم که به ما خبر دادند که جنگ شده است.

در آن زمان شما در بسیج حضور داشتید؟

بله، من در بسیج بودم. اما در آن زمان چیزی به عنوان بسیج مطرح نبود. من شب‌ها در مساجد و بعضی پایگاه‌ها شب‌ها نگهداری می‌دادم. محل نگهداری من نزدیک بیت امام (ره) در خیابان ایران بود. حدود ساعت ۱۲ شب بود که خبر جنگ را به ما دادند. به ما گفتند که باید به پادگان امام حسن در انتهای خیابان پیروزی برویم. حدوداً ساعت یک بعد از نصف شب به در منزل یکی از دوستانم رفتیم. او را صدا کردم و وارد خانه دوستم شدم. در حمام خانه دوستم غسل نمودم. در خانه دوستم وصیت خود را نوشتم. بعد به پادگان امام حسن (ع) رفتیم. فردای آن روز با قطار به سمت خوزستان حرکت کردیم. تعداد رزمندگان ۱۵۰۰ نفر بود که از سرتاسر مساجد تهران جمع شده بودند. خیلی از افرادی که آمده بودند با موقعیت جنگ و جبهه آشنایی نداشتند خود من که اندکی با موقعیت جبهه و جنگ آشنایی داشتم به این دلیل بود که به سربازی رفته بودم. قبل از اینکه به اهواز وارد شویم تعداد رزمندگانی که به اهواز رسیدند از ۱۵۰۰ نفر به ۶۰۰ نفر تقلیل پیدا کرد.

چه اتفاقی افتاد که تعداد بچه‌ها کاهش پیدا کرد؟

طبیعتاً یکسری با دیدن موقعیت جنگ و جبهه کم کم باورشان می‌شد که راهی جبهه هستند. هنگامی که به اهواز وارد شدیم نیروهایی در اهواز مستقر بودند. مثل نیروهای شهید چمران که در استانداری مستقر بودند. گروه دیگر، نیروهای هادی غفاری بود که در اهواز اقامت داشتند.

رشادت خلوص، حسن خلق و تواضع عجیبی، که آن فرمانده بزرگوار نسبت به همه از یک بچه ۱۵ ساله تا پیرمرد ۸۰، ۷۰ ساله داشت، از خصوصیات بارز ایشان بود. همه از نوجوان تا پیرمرد، مثل پروانه، عاشق‌وار دور این شمع می‌چرخیدند و ارادت خود را نسبت به آقا سید مجتبی اعلام می‌کردند.

گروه ما هم که از طرف بسیج تهران به اهواز وارد شده بود.

گره هادی غفاری در کجا مستقر بود؟

تا آنجا که به یاد دارم گروه هادی غفاری در دبیرستانی به نام دبیرستان پروین اعتصامی که در اهواز بود مستقر شده بود.

شما در اهواز مستقر شدید؟

خیر، در جایی دیگر مستقر شدیم. بعد از یکی دو روز به منطقه‌ای در بین خرمشهر، اهواز و ماهشهر رفتیم. در

آنجا تعدادی از بچه‌های فلسطین و لبنان به ما یکسری آموزش‌های جنگی به مدت دو سه روز دادند. در ضمن آنها تعداد اسلحه ام یک و برنو که مربوط به زمان ناصرالدین شاه و رضاشاه بود و خیلی خاکی و کثیف بود به ما دادند. ما آنها را تمیز کردیم و سپس به ماهشهر رفتیم. در محوطه پتروشیمی ماهشهر به ما دستور دادند که باید با هلی‌کوپتر به آبادان و خرمشهر برویم. در محوطه پتروشیمی ماهشهر صدای توپ و خمپاره به گوش می‌رسید ولی ما هنوز به طور واضح موقعیت جنگ و جبهه را ندیده بودیم. درون محوطه پتروشیمی، ناگهان جنگنده‌های توپولف عراقی حمله کردند و شروع به بمباران کردن محوطه کردند. بسیاری از بچه‌ها از این موضوع اطلاع نداشتند که در زمان بمباران هوایی باید بر روی زمین بخوابند. به همین دلیل شروع به دویدن در محوطه کردند. خود من هم مثل بعضی از بچه‌ها شروع به دویدن کردم. بعضی از مسئولین ارتش که در محوطه بودند دائماً با صدای بلند به ما می‌گفتند: روی زمین بخوابید، روی زمین بخوابید. ولی بالطبع در آن شرایط کسی متوجه فریاد مسئولین ارتشی نبود چون بچه‌ها هل شده بودند و ترسیده بودند. نهایتاً بعضی از بچه‌هایی که درحال دویدن در محوطه پتروشیمی بودند با دیدن آن شرایط، دوان دوان از محوطه خارج شدند و رفتند. به این ترتیب تعداد افراد گروه ما از ۶۰۰ نفر به ۴۰۰ نفر رسید. این ۴۰۰ نفر به وسیله هلی‌کوپتر در دسته‌های حدوداً ۲۰ تایی به منطقه چپیده آبادان منتقل شدند. وضعیت در این منطقه به گونه‌ای بود که شخصی به عنوان مسئول که بتواند نیروهای اعزامی به آنجا را تحویل بگیرد و برای جبهه سازمان‌دهی کند، وجود نداشت.

روز چندم مهرماه به چپیده آبادان رفتید؟

سید مجتبی هاشمی بود. یکی دیگر از نیروهای زیردست ایشان اصغر شعله‌ور بود که فارغ‌التحصیل دکترا از آمریکا بود. او آن همه امکانات که در آمریکا برایش فراهم بود و البته گاهی از آن امکانات برایم تعریف می‌کرد، را رها کرد و برای نبرد در جنگ به ایران آمد. او وقتی وارد تهران شد فقط بعد از اینکه یک ساعت مادرش را ملاقات کرد راهی جبهه شد. به یاد دارم که من برای تهیه کفش برای اصغر شعله‌ور در جهاد اصفهان گریه کردم. اصغر شعله‌ور با آنکه یک فرمانده در جنگ بود ولی در فصل پائیز در آبادان و در منطقه ذوالفقاریه پابرنه بود و کفش نداشت که نهایتاً من یک جفت کفش پوتین برایش تهیه کردم. این چنین شخصیت‌هایی در جبهه وجود داشتند که اشخاص والامقامی بودند.

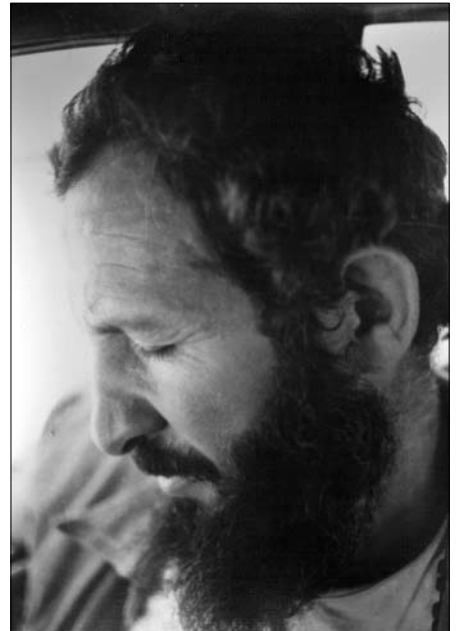
جهاد اصفهان در آبادان بود؟

بله، جهاد اصفهان در آبادان که بچه‌های اصفهان محله‌ای را درست کرده بودند و در آنجا مستقر شده بودند.

آقای اصغر شعله‌ور در قید حیات‌اند یا شهید شده‌اند؟

ایشان شهید شده‌اند و در باغ رضوان به خاک سپرده شده‌اند. غلامرضا مستعدی، غلامی از دیگر زیردستان و دوستان سید مجتبی هاشمی بودند. که خود غلامی از فرماندهان در زمان جنگ بود که بنده توفیق داشتم که مدتی در خدمت ایشان باشم. از افراد دیگر می‌توان به آقای غلامیان اشاره کرد که شهید شده‌اند. من و آقای غلامیان با هم از تهران به جبهه آمدیم. ایشان وقتی که شهید شدند هیچ آثاری از ترکش و خمپاره روی بدنشان دیده نمی‌شد. هنگامی که شهید شده بود ظاهراً دستش را روی سینه‌اش گذاشته بود و سینه‌اش را فشار داده بود و آنقدر فشار داده بود که به همان حالت خون در بدن مبارکش بند آمده بود و در همان حالت هم شهید شده بود. وقتی که پیکرش را دیدم، دستش روی سینه‌اش قرار داشت دستش را از روی سینه‌اش برداشتم خون با فشار از سینه‌اش بیرون آمد. شهید غلامیان برای اینکه بچه‌ها متوجه زخمی شدن او نشوند دستش را روی سینه‌اش گذاشته بود. این نمونه‌ای دیگر از پاک‌ی و فداکاری و ایثار در جبهه بود. از دیگر افرادی که به عنوان دوست و زیردست سید مجتبی هاشمی بودند می‌توان به سردار قاسمی اشاره کرد. سردار قاسمی جزو فرماندهان جنگ در افغانستان بودند. چنین اشخاص پاک و برجسته‌ای در اطراف آقای سید مجتبی هاشمی بودند. شخصیت سید مجتبی هاشمی را می‌توان از منظر و دیدگاه اطرافیانش چون سردار قاسمی، شاهرخ و ... مورد بررسی قرار داد. سید مجتبی هاشمی آن شخصیت، حسن خلق، رشادت و همه چیزهایی که باید یک شیعه مرتضی‌علی(ع) در خود داشته باشد، در خود داشت. آقای هاشمی با وجود زن و

ما را عاشق و مجذوب خودش کرد. به عقیده من، ما باید شهید هاشمی را از منظر و دیدگاه همراهان و زیردستانش تعریف کنیم. به شخصه، خود من قبل از انقلاب اسلامی درباره خیلی از مسائل و موضوعات هیچ اطلاعی نداشتیم. بعد از انقلاب بزرگترین محل برای درس‌آموزی ما، جنگ و جبهه بود. این همان دانشگاهی بود که امام خمینی(ره) مطرح کردند که از دیدگاه امام، جبهه و جنگ خود یک دانشگاه بود، که ما توانستیم چیزهای زیادی در آن بیاموزیم. از جمله افرادی که توانستند چیزهای بزرگی را به ما یاد دهند سید مجتبی هاشمی بود. از همراهان و زیردستانش می‌توانم به حاج محمود صندوقچی اشاره کنم. حاج محمود صندوقچی رئیس ستاد فدائیان اسلام بود. منظور من از رئیس ستاد، ارتشی با سازماندهی بسیار قوی نیست، منظور من از رئیس ستاد، این است که رزمندگان‌هایی که به آبادان و خرمشهر می‌آمدند هیچ جا و مأوایی نداشتند و در ضمن سازماندهی هم نشده بودند و هیچ اسم و مشخصاتی هم از آنها در دسترس نبود. مأموران فدائیان اسلام بودند که بچه‌ها را با مدیریت خود سازماندهی می‌کردند و نهایتاً به سمت جبهه هدایت می‌کردند. به یاد دارم که حاج محمود صندوقچی در خیابان سعیدی یک فروشگاه بسیار بزرگ لباس فروشی داشت. در آن زمان ایشان تمام خرج زندگی‌اش را از همین مغازه‌اش تأمین می‌کرد. حاج محمود صندوقچی در آن شرایط مغازه‌اش را به قیمت ۶۰۰ هزار تومان فروخت این سرمایه را به شهر آبادان برد و برای جنگ و جبهه خرج نمود. اینها ایثار و گذشت‌هایی بود که نمی‌توان به زبان آورد. زبان من از بیان این قبیل ایثار و فداکاری‌ها ناتوان است. از دیگر رزمندگان‌های زیر دست آقای هاشمی می‌توانم از شاهرخ نام ببرم. شاهرخ یکی از فرماندهان جبهه بود. به گفته بسیاری شاهرخ در زمان شاه رئیس باج‌گیرهای تهران در تهرانپارس و مجیدیه بوده است. شهادت شاهرخ را تا حدی می‌توانم به شهادت امیرالمؤمنین(ع) تشبیه کنم. از آن جهت که حضرت علی(ع) در روزی که در حال رفتن به محراب بودند و بعد از آن هم به شهادت رسیدند بسیاری متوجه حالات خاص در امیرالمؤمنین گشتند و فهمیدند که حضرت علی(ع) در آن روز و در محراب به شهادت خواهد رسید. در روز شهادت شاهرخ، او حالات خاصی پیدا کرده بود. شاهرخ یکی از فرماندهان بود و به بچه‌های رزمنده روحیه می‌داد و با آنان شوخی می‌کرد. در وضعیت جبهه و جنگ اگر یک نفر اندکی محبت می‌کرد همه عاشق‌وار مثل پروانه در اطرافش می‌چرخیدند. در روز شهادت شاهرخ، من و عده‌ای نزد آقای هاشمی رفتیم. به آقای هاشمی گفتیم: «آقای سید مجتبی امروز شاهرخ، دیگر شاهرخ روزهای قبلی نیست؟ چه اتفاقی برایش افتاده است؟ لباس‌های شاهرخ همیشه گلی بود ولی در آن روز او به حمام رفته، لباس‌های خودش را شسته بود، موهایش را شانه کرده بود و کلاً خیلی آراسته و تمیز شده بود. او که همیشه بچه‌ها را تقویت روحی می‌کرد در آن روز گوشه‌ای آرام نشسته بود. آقا» (ما اکثراً به سید مجتبی هاشمی آقا می‌گفتیم) به ما گفتند: «ظاهراً امروز روز شهادت شاهرخ است که چنین حالتی را پیدا کرده است. همه شما بروید و از شاهرخ حلالیت بطلبید. شاهرخ نمونه‌ای از نیروهای زیردست



تا آنجا که به خاطر دارم روز ۲۴ مهر ماه بود که وارد چپیده آبادان شدیم. به این دلیل که وقتی ما به چپیده آبادان رسیدیم و سپس از آنجا به خرمشهر رفتیم، بعد از دو یا سه روز شهر خرمشهر سقوط کرد و نیروهایی که در آن طرف پل مستقر بودند به این طرف پل خرمشهر آمدند و در این طرف پل مستقر شدند. وقتی که وارد آبادان شدیم در ابتدا جایی برای مستقر شدن نداشتیم. ولی بعد از مدت کوتاهی هتلی را پیدا کردیم که یکسری نیروهای دیگر هم در آنجا مستقر بودند. وقتی که از درب هتل وارد شدیم و درحالی که حدود ۱۰۰ نفر بودیم، مرحوم آقای سید مجتبی هاشمی با آن صلابت و با لباس چریکی و کلاه خودش به سمت ما آمد و یکی یکی بچه‌ها را بوسید و به ما خوشامدگویی گفت و ما را به داخل هتل هدایت کرد. در آن زمان سپاه آبادان هم در آبادان نبود. فقط شهید جهان‌آرا به همراه حدود ۱۵۰ نفر از نیروهایش در هتل آبادان مستقر شده بودند. همچنین بچه‌های فدائیان اسلام که در هتل کاروانسرا مستقر گشته بودند. هنگامی که در حال آمدن از ماهشهر بودیم، یک گردان با ۱۸۰ نفر نیرو

شهید هاشمی به عنوان فرمانده، مقداری با شهید چمران در ددل کرد و گفت: ما را اذیت می‌کنند و آن امکاناتی را که ما باید برای بچه‌ها فراهم کنیم به بچه‌ها نمی‌دهند. شهید چمران گفت: من الان فرمانده ستاد مشترک و نماینده مجلس هستم، اما ممکن است فردا بیایند و مرا بگیرند و بگویند چمران به چه حقی بچه‌ها را در جبهه دور خود جمع کردی و این‌ها را به کشتن می‌دهی؟ اما من مأیوس نمی‌شوم.

در حال رفتن به آبادان است. یکسری بچه‌های تکاور هم در آبادان وجود داشتند همچنین نیروهای مردمی به رهبری آیت‌الله جمعی به طور کلی اگر می‌خواستیم تمام نیروهای موجود در آبادان را در کنار هم جمع کنیم تعدادشان به ۲ هزار نفر هم نمی‌رسید. نهایتاً ما در هتل کاروانسرا مستقر شدیم. از همان لحظات اول آشنایی ما با شهید هاشمی، آن بزرگوار و سردار رشید اسلام با قدرت جاذبه‌ای که داشت





تعدادی از آنها خود را به آب انداختند، تعدادی هم کشته شدند. رودخانه بهمنشیر حالت جزر و مدی داشت. جنازه عراقی‌ها صبح روی آب رودخانه، بالا می‌رفت و بعد از ظهر، دو باره برمی‌گشت. ما شب‌ها همین آب گل‌آلود رودخانه بهمنشیر را توی شیشه‌ای می‌ریخیم، بعد از اینکه گل‌هایش ته‌نشین می‌شد از آن برای نوشیدن استفاده می‌کردیم. غذای ما هم فقط نان و خرما بود. یقین داشته باشید اگر سید مجتبی در آن لحظه‌ای که در ماشین نشست و شروع به حرکت کرد از بچه‌ها می‌خواست که همه به دنبال او حرکت کنند، همه عاشقانه دنبالش می‌دویدند. با همان هجوم آبادان نجات پیدا کرد. البته توجه داشته باشید که فقط فدائیان اسلام در گروه ما نبودند، اما استارت اولیه و اصلی حمله را آقای هاشمی زد. من ندیدم که فرماندهان دیگر این چنین تصمیمی را بگیرند. در نتیجه رشادت‌های سید مجتبی و رزمندگان آبادان از محاصره دشمن درآمد. عراقی‌ها به آن طرف رودخانه بهمنشیر رفتند و در طی حمله بعدی نیروهای ما عراقی‌ها به دشت ذوالفقاریه و در نهایت با عملیات ولایت فقیه بود که باعث شد عراقی‌ها در آن سمت جاده آبادان - ماهشهر مستقر گردند. بعد از آن عملیات ثامن‌الائمه انجام شد که آن هم موفقیت‌آمیز بود. خاطره‌ای دیگر که به یاد دارم این بود که ما در ظهر روز تاسوعا در حال خواندن نماز بودیم. آقا سید مجتبی هاشمی جلوتر از همه ایستاده و جنازه شهید یزدانی در جلوی شهید هاشمی بود. بقیه رزمندگان پشت سر شهید هاشمی در حال اقامه نماز بودند. شهید یزدانی کسی بود که در جبهه برای بچه‌ها، آب می‌آورد. عکسی از آن نماز جماعت گرفته شده است که شاید شما هم آن عکس را دیده باشید. به گفته یکی از خبرنگاران که از همدان بود، تعداد نمازگزاران همراه با شهید دقیقاً ۷۲ نفر است که بسیار جالب به نظر می‌رسد. خدا را گواه می‌گیرم در زمانی که ما در حال اقامه نماز بودیم، فاصله ما با عراقی‌ها حدود ۱۰۰ متر بیشتر نبود؛ اما در آن لحظات، حتی صدای یک سنگ و صدای کوچک هم به گوش نمی‌رسید. نمازی که در آن ظهر تاسوعا اقامه کردیم، نماز بسیار عجیبی بود که من شخصاً تا به اکنون نتوانسته‌ام چنین ارتباطی را در هنگام نماز خواندن با خدای خود برقرار کنم. نماز را که خواندیم آقای هاشمی به ما گفت که به

آورده‌اید. از سمت راست و چپ چه گروه‌هایی به عراقی‌ها حمله کرده بودند؟

از سمت چپ که به طرف آبادان می‌رفت، نیروهای شهید جهان‌آرا و خرمشهر بودند که حمله کردند. از سمت راست هم یک گروهان تکاور نیروهای دریایی بودند به فرماندهی فردی به نام احمد که متأسفانه فامیلی ایشان را به خاطر ندارم. البته عده‌ای از بچه‌های ژاندارمری هم کمک کردند. شخصی را می‌شناختم به نام علی سیاه که یک توپ ۱۰۶ داشت. او گاهی به خرمشهر می‌رفت و یک گلوله توپ می‌انداخت، به ایستگاه ۱۲، ۷ و ۸ می‌رفت و همین طور دائماً توپ شلیک می‌کرد. اسم او را گذاشته

ایشان قبل از انقلاب از رنجرها بود. نمازی که ایشان در جبهه می‌خواند، بسیار زیبا بود. ما عاشق نماز خواندن او بودیم. او بسیاری از افراد را با همین نماز خواندن خود، نماز خوان کرد. مثلاً شخصی چون شاهرخ توسط نماز خواندن شهید هاشمی نماز خوان شد. سیدمجتبی با حالت عرفانی و زیبایی برای اقامه نماز می‌ایستاد و با صوت زیبایی نمازش را می‌خواند.

بودند توسن. از بچه‌های آبادان بود. وقتی که عراقی‌ها را اسیر کردیم، فرمانده عراقی اعتراف کرد در لحظه‌ای که از سه طرف توسط نیروهای ایرانی محاصره شدیم، یک گلوله توپ روی پل جنگی که ما احداث کرده بودیم و برای عبور نیروهای ما از روی رودخانه بهمنشیر و رفتن به ذوالفقاریه لازم بود، اصابت و آن پل را منهدم کرد. با کمال شگفتی می‌بینم که چه قدرتی این امور را سازماندهی و هدایت کرده است. نیروهای ما از رویرو به عراقی‌ها حمله کردند و به دنبال آن عراقی‌ها فرار کردند،

فرزند و موقعیت که داشت به آبادان و خرمشهر آمده بود. من آقا سید مجتبی هاشمی گاهی در سنگر با هم شوخی می‌کردیم. دو اتفاق مهم وجود دارد که در تاریخ باید ثبت شود. من گلابه‌ای از شما و بچه‌های رادیو و تلویزیون دارم به این دلیل که وقتی ماجرای محاصره آبادان و از محاصره درآمدن آبادان را تعریف می‌کنید نامی از سید مجتبی نمی‌برید. من جمله‌ای را با صراحت می‌گویم که آبادان را سید مجتبی هاشمی نجات داد که به خاطر این جمله خود در روز قیامت مسئول می‌باشم. علت این ادعای من این است که روزی غلام اوراچی با دو چرخه‌ای به استاد جنگ آمد. در آن زمان سرهنگ شکرریز فرمانده عملیات منطقه بود. غلام اوراچی گفت: یکسری سرباز هستند که لباسشان با لباس بچه‌های ما فرق دارد. تمام مسئولین جبهه حواسشان متوجه خط خرمشهر، ایستگاه ۸، ایستگاه ۷ و ایستگاه ۱۲ بود. مسئولین جبهه اصلاً به فکرشان هم خطور نمی‌کرد که عراقی‌ها بخواهند ما را دور بزنند، کارخانه شیر پاستوریزه، ایران گاز و جاده آبادان - ماهشهر را طی کنند، از روی رودخانه بهمنشیر عبور کنند و وارد نخل‌های ذوالفقاریه در آن سمت رودخانه شوند پس باخبر آقای اوراچی متوجه شدیم که عراقی‌ها پیشروی کرده‌اند و وارد نخل‌های ذوالفقاریه شده‌اند. آن قدر این کار برای عراقی‌ها آسان بود که حتی به راحتی در آن منطقه گردش می‌کردند. وقتی غلام اوراچی این خبر را داد، سرهنگ شکرریز که زمانی فرمانده نیروی زمینی و ستاد مشترک بود با آقای هاشمی تماس می‌گیرد و به ایشان می‌گوید که عراقی‌ها آبادان را محاصره کرده‌اند و فقط یک بخش از آبادان آزاد است. سرهنگ شکرریز به آقای هاشمی می‌گوید که باید به هر طریقی می‌تواند بچه‌ها را نجات دهد و از مقر خود برود چون آبادان کاملاً در محاصره عراقی‌هاست و هیچ راه خروجی ندارد. واقعا لحظه عجیبی بود. آقای سید مجتبی هاشمی ما را پشت دیواری در پاسگاهی در اول جاده خسروآباد جمع کرد. البته فقط ما بچه‌های فدائیان اسلام در آنجا بودیم. نیروهای مردمی هم بودند که توسط آیت‌الله جمی رهبری می‌شدند. بنابراین ما بچه‌های فدائیان اسلام همراه با نیروهای مردمی و یکسری بچه‌های تکاور و تعدادی از بچه‌های ارتش جمع شدیم. سید مجتبی یک ماشین کادیلاک داشت که با آن، به هر جا که می‌خواست می‌رفت. آقای هاشمی به ما گفت: من سوار ماشین می‌شوم و از جاده خسروآباد می‌گذرم. اگر عراقی‌ها من را زدند که واقعا کار تمام است و هر کدام از شما می‌توانید به طریقی خود را نجات دهید.

ایشان از جاده خسروآباد در نزدیک چپیده آبادان و خسروآباد گذشت. لحظاتی که آقای هاشمی این حرف‌ها را به ما می‌زد، واقعا لحظات عجیبی بود. واقعا جالب بود که بین این همه نیرو سردار رشید اسلام شهید هاشمی قصد انجام چنین عملی را داشت. وقتی ایشان سوار ماشین شد، تمام بچه‌ها نگران بودند که نکند عراقی‌ها وی را در حین عبور از جاده خسروآباد مورد اصابت دهند، چون عراقی‌ها وارد نخلستان‌های ذوالفقاریه در یک طرف رودخانه بهمنشیر شده بودند. لحظاتی که شهید هاشمی در ماشین نشست و با سرعت از جاده خسروآباد عبور کرد، اصلاً قابل وصف نیست. زمانی که از جاده گذر کرد، بچه‌ها حمله را آغاز کردند. در آن هنگام نیروی بالاتر از نیروی شجاعت و رشادت بچه‌ها و سید مجتبی هاشمی چون نیروی حضرت حق بود که امور را طوری ترتیب داد که وقتی بچه‌ها به عراقی‌ها حمله کردند، عراقی‌ها از سه طرف محاصره شدند. بعد از اینکه از عراقی‌ها اسیر گرفتیم، یکی از افسران عراقی این گونه اعتراف کرد: «ما دیدیم بیکباره از سمت چپ به ما حمله شده، از سمت راست هم به همین صورت، از رویرو هم شما به ما هجوم

ما امان نمی‌دادند. از اشغال خرمشهر و حصر آبادان چه خطراتی دارید؟

جبهه آبادان و خرمشهر جبهه خاصی بود. آقای هاشمی، امسال در برنامه‌ای در هفته جنگ، در ضمن خاطراتی گفتند: جبهه آبادان در زمان جنگ جبهه خاصی بود. خود ایشان در زمان جنگ چند بار به جبهه آمده بودند. حتی عکس‌هایی داریم که در آن عکس‌ها ایشان را در حال سخنرانی برای بچه‌های فدائیان اسلام می‌بینیم. شهید رجایی، شهید چمران و شهید هاشمی هم در آن عکس‌ها هستند. شهید چمران مقام و صلابت بسیار بالایی داشت. در آن مراسم سخنرانی، شهید هاشمی به عنوان فرمانده، مقداری با شهید چمران درددل کرد و گفت: ما را اذیت می‌کنند و آن امکاناتی را که ما

باید برای بچه‌ها فراهم کنیم به بچه‌ها نمی‌دهند. شهید چمران به شهید هاشمی گفت: من الان فرمانده ستاد مشترک هستم، فرمانده جنگ هستم. نماینده مجلس هم هستم، اما ممکن است فردا بیايند و مرا بگیرند و بگویند چمران به چه حقی بچه‌ها را در جبهه دور خود جمع کردی و این‌ها را به کشتن می‌دهی؟ اما من مأیوس نمی‌شوم. حتی ممکن است مرا به دادگاه بکشانند. تو اگر فکر می‌کنی که برای این مسائل مادی و روزانه در جبهه هستی، فکر بیهوده‌ای کردی؟ اگر هدف، هدف مقدس شهادت‌طلبی و اسلام باشد، تمام این سختی‌ها برایت بسیار شیرین و آسان می‌شود.

در آن زمان شخصیت‌های بزرگی به آبادان آمدند که شهید هاشمی یکی از آنها بود. همه بچه‌ها در همه سطوح چون فرماندهان و زیردستان عاشقش بودند و دائم با ایشان آقا، آقا می‌گفتند. او دم گرمی داشت و شعری خاص را همیشه می‌خواند. بچه‌ها در کنارش از نظر مشکلات روحی تخلیه می‌شدند و نیرو می‌گرفتند. بسیار توانمند بود و وقتی تمام بدنش پر از ترکش بود، خط مقدم و جبهه را ترک نکرد. در منطقه ماند و به بچه‌ها کمک‌رسانی کرد. بسیاری در خاطراتشان از شهید هاشمی نام نمی‌برند، در حالی که ایشان بود که با فرماندهی خود، آبادان را آزاد کرده است و شهید محمد جهان آرا و نیروهایش خرمشهر را آزاد کرد. انصافاً سید مجتبی هاشمی جزو شهدایی بود که خیلی زودتر از اکنون باید به موضوع رشادت‌ها، اخلاق و توانمندی‌هایش پرداخته می‌شد. ایشان قبل از انقلاب از رنج‌ها بود. نمازی که ایشان در جبهه می‌خواند، بسیار زیبا بود. ما عاشق نماز خواندن او بودیم. او بسیاری از افراد را با همین نماز خواندن خود، نمازخوان کرد. مثلاً شخصی چون شاهرخ توسط نماز خواندن شهید هاشمی نمازخوان شد. سیدمجتبی با حالت عرفانی و زیبایی برای اقامه نماز می‌ایستاد و با صوت زیبایی نمازش را می‌خواند.

بچه‌ها عاشقانه پشت سر ایشان نماز می‌خواندند، آن هم نه در مسجدی آرام، بلکه در ایستگاه شماره ۷، در دشت ذوالفقاری که صاف و هموار بود و عراقی‌ها به راحتی از آنجا ما را می‌دیدند. این مسائل همه، مسائلی است که افرادی که صاحب فهم، علم، کمال و دین باشند، این حالات را شبیه به حالات ائمه اطهار می‌دانند. اگر من بخواهم بعضی از این حالات را بیان کنم ممکن است خدای نکرده به بحث شهادت در محراب کشیده شود و شنوندگان گمان کنند که من مسایل را بیشتر از واقعیت بیان می‌کنم. جبهه برای من یک دانشگاه به معنای واقعی بود و اگر مقداری معرفت هم پیدا کردم در همان جبهه نصیبم شد. ■



سنگرهایمان برگردیم. آن منطقه را عراقی‌ها آن قدر گلوله‌باران کرده بودند که تمام منطقه سوراخ سوراخ شده بود. شهادت شهید یزدانی به این صورت بود که ما حدود ۴۸ ساعتی می‌شد که آب نداشتیم و تشنگی به همه بچه‌ها فشار آورده بود. شهید یزدانی در روز تاسوعا با یک تانکر برای ما آب آورد و گلوله توپ به ایشان اصابت کرد و شهید شدند. من به یاد آقا ابوالفضل العباس (ع) افتادم، چون دو دست و پای آقای یزدانی قطع شده بود و ما در همان جا نماز اقامه کردیم.

آیا درحالی که با تانکر آب را می‌آوردند، شهید شدند؟

خیر، آب را با تانکر آوردند، تعدادی از بچه‌ها از شدت تشنگی

آب نوشیدند و به سنگرهایشان هم بردند و بعد از آن شهید یزدانی در اصابت گلوله توپ به شهادت رسیدند. هم اکنون شهید یزدانی در بهشت زهرا در کنار سید مجتبی هاشمی به خاک سپرده شده‌اند. اگر عکس گرفته شده از آن نماز جماعت را دیده باشید، در صف اول تصویر شاهرخ و خیلی از بچه‌ها را می‌بینید.

اینها خاطرات بزرگی هستند که از آقای هاشمی به یاد دارم. رشادت خلوص، حسن خلق و تواضع عجیبی که آن فرمانده بزرگوار نسبت به همه از یک بچه ۱۵ ساله تا پیرمرد ۸۰، ۷۰ ساله داشت، از خصوصیات بارز ایشان بود. پدر آقای مهمان‌دوست که یکی از فرماندهان ما بود اهل کاشان بود و حدود ۸۰ سال سن داشت، با این سن زیادش، مثل پروانه، عاشقانه دور این شمع می‌چرخید و ارادت خود را نسبت به آقا سید مجتبی اعلام می‌کرد.

از لحظات شیرین جبهه نیز خاطراتی را نقل کنید.

اگر از خاطرات تفریحی‌مان بخواهم خاطره‌ای را نقل کنم ما شب‌ها اکثراً دور هم جمع می‌شدیم. گرداننده جلساتمان شهید حاج رحیم خزاعی بود. ایشان بسیار شوخ بود و با تمام بچه‌ها و فرماندهان شوخی می‌کرد. مثلاً پشت نعلبکی را دوده می‌مالید و به بچه‌ها می‌گفت می‌خواهم شما را هیپنوتیزم کنم، سپس شروع به خواندن ورد خاصی می‌کرد و می‌گفت: هرکاری که من می‌کنم تو هم دنبال من انجام بده، بعد که به او نگاه می‌کردیم می‌دیدیم که با دست سیاهش صورت خودش را سیاه کرده است که باعث خنده بچه‌ها می‌شد. امثال شهید خزاعی در جبهه نعمتی بودند. گاهی با کارهایی که روی بدن بچه‌ها انجام می‌داد، بچه‌ها را خواب می‌کرد. به یاد دارم که چند وقتی بود که در آبادان غذا گیرمان نمی‌آمد و در ضمن به ما اجازه ندادند که از فروشگاه‌هایی که خمپاره خورده بود، چیزی برداریم. بعد از آن زمان مرحوم خلخاله که دادستان بود، مجوز این عمل را به ما داد و اکثراً نان خشکی را که از شهرستان آبادان و اصفهان برای ما می‌آوردند، می‌خوردیم. در هتلی که بودیم بهترین تجهیزات وجود داشت، چون هتل چهار ستاره بود. ما در بشقاب‌های چینی درجه یک نان خشک و روی آن آب می‌ریخیم تا قابل خوردن شود. به خودمان می‌گفتیم که ما مثلاً داریم پلو بوقلمون یا چلوکباب می‌خوریم. یک روز حاج رحیم خزاعی بچه‌ها را در مقر آقا سید مجتبی جمع کرد و گفت برای شما چیز جالبی آورده‌ام و می‌خواهم به شما نشان دهم. همه سر جایشان نشستند. حاج رحیم رفت و مدتی بعد با خودش یک قابلمه آورد که در آن یک مرغ پخته قرار داشت. حاج رحیم خزاعی

از نیروهای زیردست سید مجتبی هاشمی اصغر شعله‌ور بود که فارغ‌التحصیل دکترا از آمریکا بود. او آن همه امکانات که در آمریکا برای فراهم بود همه را رها کرد و برای نبرد در جنگ به ایران آمد. او وقتی وارد تهران شد فقط بعد از اینکه یک ساعت مادرش را ملاقات کرد راهی جبهه شد. به یاد دارم که من برای تهیه کفش برای اصغر شعله‌ور در جهاد اصفهان گریه کردم.

آنجا بود، خندید و به من گفت: «می‌دانی که منظورم از سطل اشغال کجاست؟» گفتم: «نه» گفت: «رحیم مرغ را خورد.» شوخی‌های خیلی قشنگی با بچه‌ها می‌کرد. مثلاً شب فرماندهان و بچه‌هایی را که از خط مقدم می‌آمدند و مهمان ما می‌شدند، زیر پتو می‌برد و با دهپایی کتکشان می‌زد. عراقی‌ها صبح‌ها تا نزدیک طلوع آفتاب بود کمتر حمله می‌کردند. در این دو ساعت آزادباش داشتیم. یکی هم در دو سه ساعت آخر شب یعنی از ساعت نه شب تا حدود یازده، دوازده شب بود که ما آزادباش بودیم. در بقیه زمان‌ها ۲۵ تا ۲۵ تا به ما حمله می‌کردند و لحظه‌ای به



● درآمد

دوران فعالیت شهید هاشمی در کمیته از دوره‌هایی است که در باره آن کمتر سخن گفته شده است. در این گفتگو در این باره به تفصیل صحبت شده و این برهه از زندگی شهید مورد بررسی قرار گرفته است.

■ «شهید هاشمی، کمیته و جنگ» در گفت و شنود

شاهد یاران با محمدرضا رستمی

پا به رکاب‌تر از او ندیدم...

آشنایی شما با شهید هاشمی از کجا آغاز شد؟

با سلام و درود به امام شهدا و تمام شهدا، خدمتتان عرض کنم که تقریباً تظاهرات مردم به نقطه پایان خودش نزدیک می‌شد و چند روزی نموده بود که امام از پاریس تشریف بیاورند که در حوزه شاپور سابق با مرحوم شهید مجتبی هاشمی آشنا شدم. ایشان انصافاً به صورت فعال کار می‌کرد و دوستانی که با دو طرف آشنا بودند و من با آنها صحبت می‌کردم، اذعان می‌کردند که شهید مجتبی هاشمی در سال ۴۲ که آغاز نهضت اسلامی بود، انسان فعالی بود.

در این اواخر که انقلاب در حال به ثمر نشستن بود، شهید هاشمی تمام کار و کسب را رها کرده بود و تمام وقت، در اختیار انقلاب بود. انقلاب اسلامی با کمک مردم و راهنمایی‌های رهبر انقلاب اسلامی به ثمر رسید و در روز ۲۳ بهمن، حکم کمیته‌های انقلاب اسلامی برای حضرت آیت‌الله مهدوی کنی صادر و از اواخر بهمن ماه، کمیته منطقه ۹ تهران که به اقرار تمام دوستانی که الان هم هستند بزرگ‌ترین منطقه بود، تشکیل شد. این کمیته به همت مرحوم آیت‌الله خسروشاهی، مرکب از ۱۶ ستاد بزرگ بود و مسئولیت عملیاتی آن به عهده بنده واگذار شد.

با توجه به رشادت و شجاعت شهید هاشمی، ایشان را به سمت معاونت خود انتخاب کردم تا در زمان‌هایی که حضور نداشتم، ایشان به عنوان معاون بنده در منطقه انجام وظیفه کند. همین جا، جا دارد که که نام بیرم از افرادی چون شهید هرنیدی که مسئول کمیته شهید هرنیدی و جزو شورای سرپرستی مرکزی منطقه ۹ بود، مرحوم حاج اسدالله تجریشی که قبل از انقلاب محکوم به حبس ابد شده بود و وقتی انقلاب پیروز شد، جزو کمیته منطقه ما

بود. یا حجت‌الاسلام والمسلمین خوانساری که نماینده مجلس و عضو این شورا بود و کارهای بازرسی را انجام می‌داد. منطقه ۹ بسیار وسیع بود و بیش از ۶۰۰ نفر پاسدار داشت که به صورت افتخاری کار می‌کردند.

شهید مجتبی هاشمی انصاف‌دور روزهایی که ضدانقلاب و ساواکی‌ها تعداد بسیار زیادی از مردم را می‌کشتند و هر روز ترورهای جدیدی صورت می‌گرفت، بسیار فراتر از منطقه عمل می‌کرد و واقعاً زندگی خود را فراموش

■ ■ ■

مرحوم خسروشاهی به من حکم معاونت عملیات کمیته ۹ را دادند. بنده هم از بین بچه‌ها افرادی را انتخاب کردم. نگاه که می‌کردم، از بین بچه‌ها کسی را پارکاب‌تر و آماده‌تر از شهید هاشمی ندیدم و او را به عنوان معاون خودم انتخاب کردم تا کارهای انتظامی را انجام بدهد.

کرده بود. او همچنان در خدمت انقلاب بود تا جنگ شروع شد.

تا شهریور ۵۹ که جنگ آغاز شد، هنوز ترورها شروع نشده بودند، بنابراین نوع عملیات‌ها متفاوت بود. در باره این عملیات‌ها توضیح بدهید.

اشاره خوبی داشتید. در آن موقع درگیری‌های ما در

زمینه خانه‌های تیمی بود. در اواخر ۵۹ و شروع ۶۰ که آغاز جنگ مسلحانه بود، بیشتر فعالیت‌ها روی اراذل و اوباش و وامانده‌های رژیم که گاهی اوقات می‌خواستند خودی نشان بدهند، متمرکز بود. شهید مجتبی با فعالیت شبانه‌روزی، اینها را دستگیر می‌کرد و می‌آورد.

قبل از پیروزی انقلاب، از دیوانه‌نویسی‌ها و شعار دادن‌ها چیزی به خاطر دارید؟

خیر چیزی به یاد ندارم، ولی هر موقع دسته‌ای راه می‌افتاد، سید مجتبی یا گرداننده اصلی و یا جزو نفرات اصلی بود که دسته را به طرف جایی که از قبل مشخص شده بود، راه می‌انداخت. گاهی بعضی از بچه‌ها می‌ترسیدند و می‌گفتند: «آقا! فردا حکومت نظامی است»، ولی سید مجتبی اصلاً در این وادی‌ها نبود.

عده‌ای شهید را به عنوان معاون عملیاتی کمیته منطقه ۹ می‌شناختند و عده‌ای هم به عنوان معاون شما. آیا اصلاً حکمی وجود داشت؟

ببینید! وقتی امام دستور تشکیل کمیته‌ها را دادند، آیت‌الله مهدوی کنی به هر کدام از روحانیون برجسته مناطق حکمی را دادند و آقای خسروشاهی را هم با حکمی به عنوان مسئول تشکیل کمیته منطقه ۹ منصوب کردند. ایشان نیز افرادی را که می‌شناختند به عنوان معاونین خود انتخاب کردند. به من هم حکم معاونت عملیات را دادند. بنده هم از بین بچه‌ها افرادی مانند سردار غنچه‌ها و آقا مرتضی نجفی و ... انتخاب کردم. نگاه که می‌کردم، از بین بچه‌ها کسی را پارکاب‌تر و آماده‌تر از شهید هاشمی ندیدم و او را به عنوان معاون خودم انتخاب کردم تا کارهای انتظامی را انجام بدهد.

رستمی و شهید مجتبی هاشمی در مراسم تشییع پیکر شهید مطهری.



نیامده بود. خاطرم هست که تشییع جنازه مفصلی برای ایشان ترتیب دادند. آقای فرجی که در آن زمان استاندار بود می گفت من رشادت‌ها و فداکاری‌های نورات شما را بارها به چشم دیدم.

یک بار از سیمای شاهد، تلفنی با من مصاحبه کردند. در آنجا من این گله را مطرح کردم که چقدر خوب می شود که ما تنها به عکس شهید هاشمی در خیابان خیام بسنده نکنیم و برویم و از خانواده‌اش سراغ بگیریم که امروز در چه وضعیتی هستند و آیا به چیزی احتیاج دارند یا نه. شما چند دهه مسئولیت‌های امنیتی و وزارت کشور را به عهده داشته‌اید. سابقه ترور در کشور ما به سال‌های ۶۰ و ۶۱ برمی گردد و از سال ۶۱ به بعد این ترورها کم شدند. ترور شهید هاشمی در سال ۶۴ به نظر عجیب می‌رسد. دلیل آن را چه می‌دانید؟

عده‌ای از منافقین از سید کینه به دل داشتند، عده‌ای از اراذل و اوباش از سید مجتبی هاشمی دل خونی داشتند. او در جبهه هم فرد نمونه‌ای بود. شهید صیاد شیرازی را هم ۱۲ سال بعد ترور می کنند، چون هنوز کینه عملیات مرصاد در دلشان بود. البته من بعدها نتوانستم قضیه شهادت ایشان را دنبال کنم، ولی از بچه‌های اطلاعات که ستوال می کردم، دو نفر ضارب ایشان پیدا نشدند.

اگر نکته خاصی در ذهن دارید بیان کنید؟

ایشان تقریباً با یک سری دلخوری‌هایی از افرادی که در استان‌ها و سازمان‌ها مسئولیت داشتند، مسائلی پیش آمده بود. مثلاً ایشان زیاد مایل نبود که این ۱۰۰ اسلحه حتماً بازگردانده شود و یا فلان کار این طور انجام شود. دوست داشت به یک دریایی متصل بشود و همین طور برود.

در پایان اشاره می‌کنم که انقلاب حاصل خون این شهداست، شهدایی که نماز شبشان ترک نمی‌شد و باخلاص به سوی شهادت رفتند. بنده هم بعد از ۳۷ سال که بازنشسته شدم، تعاونی‌ای را تشکیل دادم. این میز و پست و مقام‌ها همگی منتقل می شوند و موقتی هستند. خدا را شکر می‌کنم که نتوانستم این کارها را انجام بدهم.

وضعیت اسفناکی ما طاقت آوردند. ما مهمات و نیروهای کمی داشتیم. اسفبارتر آنکه ارتش تابع بنی صدر بود و چیزی به ما نمی‌داد و هر شب تعدادی از بچه‌ها، یا شهید می‌شدند یا زخمی. شهید هاشمی بود که یک مقدار به بچه‌ها دلگرمی می‌داد.

شما دیگر ارتباطی با ایشان نداشتید؟

من تنها یک بار ایشان را در منطقه دیدم. فعالیت منافقین شدت یافته بود و آقای خسروشاهی هم تنها بود و پاسدار را می‌بایست یک نفر سازماندهی می‌کرد، امور اداری را انجام می‌داد. گاهی اوقات می‌شد که بچه‌ها عملیات‌هایی را انجام می‌دادند، ولی حاضر نبودند ۶ خط گزارش بنویسند. کم‌کم بچه‌ها را تشویق کردیم که این امور را رعایت کنند. به هر حال به هر علتی که بود، شهید هاشمی نتوانست پیش ما بماند.

شما در سفری پیش ایشان رفتید. آیا خاطره خاصی از آن سفر در ذهن دارید؟

خیر، من رفتم و برگشتم، ولی در آنجا صحنه بدی دیدم. حدود ۴۸ ساعت مانده بود به سقوط خرمشهر و شهر کاملاً خلوت شده بود. سگ‌های ولگرد همه جا بودند و بچه‌ها سنگر به سنگر، در کوچه‌ها با وسایل ابتدایی مبارزه می‌کردند. شهید هاشمی به مأموریت رفته بود و من نتوانستم ایشان را ببینم.

بالاخره وقتی آقا سید برگشت، من در وزارت کشور بودم و دبیر مواد مخدر بودم. با او دیداری داشتم و گفتم: «شما به اندازه کافی، قبل و بعد از انقلاب دیتتان را اداء کرده‌اید، جبهه رفته و زخمی شده‌اید».

خدا شاهد است که آقا مجتبی جزو معدود پاسدارانی بود که یک ریال از کمیته نگرفت. در آن زمان به مجردین بین ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ و به متأهلین ۲۰۰۰ تومان می‌دادیم. به یاد ندارم که آقا مجتبی آن لیست را هرگز امضا کرده باشد. مسئول امور مالی ما ستوان متدینی بود که می‌گفت: «این هم جزو افرادی است که حقوق نمی‌گیرد و یا می‌گوید بدهید به فلان کس». گاهی اوقات می‌گفتم: «آقا مجتبی این لباس‌ها و این پوتین‌ها را دیگر در بیاور». در جواب ما می‌گفت: «به جدم قسم، تا زمانی که صدام هست و تکلیف زمانی که از جبهه برگشت، کمیته ساماندهی بهتری پیدا کرده بود؛ یک عده بازنشسته شده و یک عده هم رفته بودند و صحبت از ادغام کمیته و ژاندارمری بود. آقا مجتبی هم جزو تیپ‌هایی بود که دوست داشت منطقه‌ای را به دستش بسپاری و کارهای عملیاتی را انجام بدهد و زیاد از کارهای روزمره و اجرایی خوشش نمی‌آمد.

از شهادت ایشان چه خاطره‌ای دارید؟

آقا مجتبی توسط منافقین کوردل شهید شد. از او پنج فرزند به جا ماند و تمام بار این بچه‌ها به دوش همسرش گذاشته شد که شیرزنی بود و این بچه‌ها را بزرگ کرد. آتنا، فرزند کوچک آقا مجتبی دو سه ماهه بود که پدرش شهید شد. شاید هم اصلاً به دنیا

سیدانصافاً در روزهایی که ضدانقلاب و ساواکی‌ها تعداد بسیار زیادی از مردم را می‌کشتند و هر روز ترورهای جدیدی صورت می‌گرفت، بسیار فراتر از منطقه عمل می‌کرد و واقعاً زندگی خود را فراموش کرده بود و در خدمت انقلاب بود.

آیا شهید هاشمی در کمیته برخورد خشن و تندی داشت یا رنوف بود؟ به‌طور کلی برخورد ایشان چگونه بود؟ خود بنده به‌طور کلی معتقدم که با خشونت نمی‌شود کارها را پیش برد. سید عمیقاً گرایشی به خشونت نداشت، فقط معتقد بود باید انسان وظیفه شرعی‌اش را انجام بدهد. من می‌گفتم وقتی به کسی مشکوک می‌شویم، اگر خلافت آشکار است که دستگیرش می‌کنیم، ولی اگر آشکار نباشد، باید او را تحویل دادستان داد تا هر تصمیمی را که از لحاظ شرعی شایسته باشد، بگیرد و ما هیچ حقی نداریم که حتی تلنگری به کسی بزنیم. من در ابتدا فکرمی‌کردم که این کار برای سید سخت باشد، ولی واقعاً احترام خاصی برای انسان قائل بود و به حرف گوش می‌کرد.

یعنی هیچ برخورد خشنی نداشتند؟

همین طور است. من معمولاً ساعت ۱۰ شب خسته می‌شدم و به خانه می‌رفتم و ایشان به من می‌گفت: «حاج آقا! خیالتان راحت باشد. من هستم» ستاد مرکزی ما پارک شهر بود، ولی سید به ستادهای دیگر هم سرکشی می‌کرد و روز بعد گزارش کاملی را ارائه می‌داد.

بعد از شروع جنگ چه شد؟

برنامه کار کمیته ادامه داشت، ولی من احساس می‌کردم که این کارها سید مجتبی را اقناع نمی‌کند. یک حالت ماجراجویانه داشت. دوست داشت در کارهای نو و ابتکاری حضور داشته باشد. او آمد و به ما گفت برای جبهه اعلام کرده‌اند و یک عده از بچه‌ها از ستادهای مختلف اعلام آمادگی کرده‌اند و می‌خواهند بروند. من هم می‌خواهم بروم و به این ترتیب اعزام شد.

آن روزها شهید چمران ستاد جنگ‌های نامنظم را شکل داده بود و کار می‌کرد. سید مجتبی هاشمی با آن هیکل و ابهت خاصی که داشت، مسئول یک قسمت از فداییان اسلام شد. بیشتر حوزه اینها آبادان بود. سردار قاسمی می‌گفت: «دلدارهای شهید مجتبی بود که بچه‌ها با آن





● درآمد

حضور نوجوانان در صحنه‌های هشت سال دفاع مقدس، از بدیده‌های شگفت‌انگیز در تاریخ جنگ‌های دنیاست. غیر از شور و غیرت نوجوانان و جوانان این مرز و بوم، رفتار و سلوک فرماندهان مردمی نیز در این مسئله نقش بسیار داشت. در این گفتگوی صمیمانه به این وجه برجسته از شخصیت شهید هاشمی اشاره شده است.

■ «شهید هاشمی در قامت یک فرمانده» در گفت و شنود

شاهد یاران با محمد تهرانی (ابوالحسنی)

پدر مهربان همه بود...

آبادان رفته و از آبادان هم راهی خرمشهر شدم. حوالی ساعت ۸ شب به خرمشهر رسیدم. در آنجا باخبر شدم که ساعت ۲ بعدازظهر جنگ آغاز شده است. در واقع من ۶ ساعت بعد از شروع جنگ وارد خرمشهر شدم. از پل عبور کردم و به خیابان کنار مسجد جامع رسیدم. به محض رسیدنم به آنجا، خمپاره‌ای در آن حوالی به زمین اصابت کرد و صدای ناله و فریاد مردم بلند شد. در همان ابتدا یک نفر را دیدم که دستش را روی زخم دست دیگری گذاشته بود و با سرعت به سمت بهداری می‌دوید. کمی جلوتر رفته یک نفر بی‌هوش روی زمین افتاده بود و تکان نمی‌خورد. وقتی خواستم او را از روی زمین بلند کنم، دستم تا می‌چ داخل شکمش فرو رفت. فوراً او را به بهداری رساندم. در بهداری ترکشی به اندازه نصف یک آجر از شکمش بیرون آوردند. بهیار به من گفت: «این بیمار کارش تمام است او را بیرون ببر»

بیرون که آمدم خانم ۳۳-۳۴ ساله‌ای را دیدم که دامن و جورابی مشکی پوشیده و روسری به سر کرده بود. ناگهان آن خانم به زمین افتاد و ناله و فریادش به آسمان بلند شد. جلوتر رفتم و دیدم که ترکش به ساق پایش خورده است. فوراً او را به بهداری رساندم. در بهداری به من گفت که دوربینش در خیابان افتاده است. متوجه شدم که او خبرنگار است. دوربین را برایش بردم. او با همان حالی که داشت، دو سه عکس از من گرفت.

از بهداری که بیرون آمدم، روحانی جوانی به نام حاج آقا شریف دستش را پشت شانه‌هایم گذاشت و گفت: «چرا از شهر بیرون نمی‌روی؟» گفتم: «با هزار زحمت به شهر آمده‌ام، چرا بروم؟» علت آمدنم را جواب داد و من هم گفتم: «از تهران آمده‌ام تا بجنگم.» گفتم: «همراهم بیا.» با حاج آقا شریف به مسجد رفتم. در آنجا از من پرسید: «چه کارهایی بلدی؟ شغل چیست؟ آیا به کار با اسلحه آشنایی داری؟» گفتم: «تراشکار و مکانیک

با دوستم به راه‌آهن رفتم و به او گفتم: «موتور را به خانه ببر.» حسن پرسید: «برای چه به جنوب می‌روی؟» گفتم: «جنگ شروع شده است.» گفت: «هنوز اتفاقی نیفتاده، فقط دزفول را موشک‌باران کرده‌اند.»

من سوار قطار شدم و به دزفول رفتم. حوالی ساعت ۲ بعد از ظهر در یکی از کوچه‌های شهر با صحنه ناراحت‌کننده‌ای روبرو شدم. عراقی‌ها آن کوچه را موشک‌باران کرده بودند و حدود ۳۰،۲۰ خانه ویران شده بودند. تمام وسایل خانه‌ها در داخل خیابان پخش شده بود. آن زمان مردم شعار جالبی می‌دادند: «کوچه ۶ متری، موشک ۱۲ متری» شعاری که عمق فاجعه را نشان می‌داد. قرار بود تعداد زیادی نیروی ارتشی از مسجدی در نزدیکی رودخانه به سمت مرز اعزام شوند. من از فرصت استفاده کردم و لب جاده ایستادم و جلوی یکی از ماشین‌های ارتشی را گرفتم و گفتم: «من اینجا غریبم، پدر و مادرم در شهر مانده‌اند. من را هم با خودتان ببرید.» خلاصه با هر کلکی بود سوار ماشین ارتشی شدم. آن زمان دشمن از خرمشهر در حال پیشروی بود. من به همراه یک سرباز در ماشین جیب به سمت اهواز به راه افتادم. بعد از آن از اهواز به

اطلاعاتی در باره خودتان در اختیار ما بگذارید.

بنده متولد سال ۱۳۴۳ هستم. از سن ۶ سالگی خدمت حاج مرتضی دلشاد در میدان گمرک، تراشکاری را یاد گرفتم و با ساخت انواع موتور آشنایی پیدا کردم. تا مدتی با برادر بزرگم که ۸ سال با من اختلاف سن داشت، شریکی مغازه تراشکاری داشتیم. قبل از انقلاب، یکی از برادرانم که سه سال بزرگ‌تر از من بود، به عضویت هنگ نوجوانان ولیعهد (کلاه سبزا) درآمد. شب‌های جمعه، فنون نظامی را که در جنگ آموخته بود، با هم تمرین می‌کردیم. آن زمان من ۱۰ سال داشتم و برادرم ۱۳ ساله بود. برای تمرین، تخته‌های چوبی بنایی را برمی‌داشتیم و ۵،۶ تا سوهان را شبیه کارد دو لبه، به سمت تخته‌ها پرتاب می‌کردیم و به تمرین مشغول می‌شدیم.

می‌گویند شما در جبهه‌های جنگ، دسته بیل را با کارد نشانه می‌گرفتید. آیا این مطلب صحت دارد؟

بله، حتی یک بار با تکاوران نیروی دریایی در ساختمانی شرط‌بندی کردم و با همان تجربه‌ای که داشتم، چوبی را از داخل ساختمان برداشتم و از فاصله ۱۵ متری با کارد به سمت آن نشان گرفتم. ۲ بار کارد را پرتاب کردم و هر دو بار به هدف خورد و خلاصه در مسابقه برنده شدم و یک کارد از تکاوران نیروی دریایی گرفتم که البته ای کاش نمی‌گرفتم.

چرا؟

همان‌طور که گفتم مدتی در یک مغازه تراشکاری، با برادرم شریک بودم، اما بعد از مدتی از او جدا شدم و در شرکت واحد نارمک، مغازه موتورسازی باز کردم. دو ماه از شروع کارم در مغازه جدید می‌گذشت که یک روز از رادیوی مغازه شنیدم که دزفول موشک‌باران شده و به صلاح است که هر کسی می‌تواند برای کمک به آنجا برود. با شنیدن این خبر فوراً به دوستم حسن که از اهالی بیرجند بود گفتم که مرا به راه‌آهن برساند. همراه

یک روز از رادیوی مغازه شنیدم که دزفول موشک‌باران شده و به صلاح است که هر کسی می‌تواند برای کمک به آنجا برود. با شنیدن این خبر فوراً همراه دوستی به راه‌آهن و از آنجا به اهواز و بعد به خرمشهر رفتم.

اثنا عراقی ها یکی از پنج شش سنگر اول را با تانک زدند. البته خدا را شکر هیچ رزمنده‌ای در آن سنگر نبود. به محض شلیک دشمن همه به داخل جوی پناه بردند. آقا سید مجتبی هم رو به من کرد و گفت: «معلوم است که عقلت خوب کار می‌کند. زرنگی و در جنگ مفید خواهی بود.» خلاصه تا غروب آنجا بودیم چند نارنجک هم انداختیم. البته به ما سفارش شده بود که تیراندازی نکنیم تا دشمن متوجه موقعیت ما نشود. از آنجا دوباره به مسجد جامع برگشتیم. در مسجد حاج آقا شریف به من گفت: «به درب گمرک خرمشهر که در جنوب غربی شهر قرار دارد، برو. آنجا مسجدی به نام امام موسی کاظم است. خودت را به شخصی به نام آقا سید مهدی معرفی کن. با تو کار دارد. من هم فوراً خدمت آقا سید مهدی رفتم. یک طرف کوچه‌ای که انتهای آن درب گمرک قرار داشت نخلستان و سمت دیگر کوچه خانه‌های سازمانی بود. مسجد امام موسی کاظم هم پشت نخلستان بود. عراقی‌ها در یک سمت کوچه تیربار گذاشته بودند و به داخل کوچه تیراندازی می‌کردند. گویا دو نفر از بچه‌ها برای سرکشی به آنجا رفته بودند و یکی دو روز از آنها خبری نشده بود. آقا سید مهدی به من گفت که اگر می‌توانم به آنجا بروم و از بچه‌ها خبری بگیرم. من هم موافقت کردم. وقتی وارد کوچه شدم، به سرعت من به داخل یکی از خانه‌ها دویدم. عراقی‌ها هم فوراً شروع به تیراندازی کردند. به پشت بام رفتم و دیدم که یکی از آن دو نفر درحالی که تیری به وسط دو ابرویش اصابت کرده، نقش زمین شده است. نفر دوم هم گوشه پشت بام نشسته و به جنازه دوستش خیره شده بود و آرام آرام گریه می‌کرد. نزدیکش رفتم و هرچه از او سؤال می‌کردم، پاسخی نداد. دو بار به صورتش چک زدم. هوشیارتر شد و گریه‌کنان گفت: رفیقم وقتی سرش را بالا برد تا دیده‌بانی کند، عراقی‌ها به سمتش تیراندازی کردند و کشته شد. جنازه را از پشت بام به حیاط آوردم. از داخل خانه کالسکه‌ای پیدا کردم. جنازه را روی کالسکه گذاشتم و یک سرطنابی را به داخل کوچه سمت دوستانم پرتاب و سر دیگر طناب را به کالسکه بستم و به دوستانم گفتم که طناب را بکشند. خلاصه جنازه را از آنجا خارج کردیم اما در مسیر به خاطر تیراندازی دشمن، چند تیر به جنازه اصابت کرد. دوباره به پشت بام رفتم و با کاردی که به همراه داشت، قسمتی از دیوار ۲۰ سانتی پشت بام را به مدت یک ساعت کندم و سوراخی در آن ایجاد کردم، تا از آن سوراخ منطقه را زیر نظر بگیرم. از آنجایی که عراقی‌ها به آن خانه تیراندازی کرده بودند، بنای خانه سوراخ سوراخ شده بود و در نتیجه منفذی که ایجاد کرده بودم. بین سایر سوراخ‌ها به چشم نمی‌آمد. خلاصه ۲، ۳ شب بالای آن پشت بام دیده‌بانی کردم. بعد از آن پیش آقا سید مهدی رفتم و به ایشان گفتم: به من اسلحه بدهید، می‌خواهم به گمرک شبیخون بزنم. آقا سید مهدی پرسید: «نمی‌ترسی؟» من هم با شجاعت جواب دادم: «نه، نمی‌ترسم.» شب هنگام، همراه با ۳ نفر دیگر با اسلحه ژ-۳، برنو و وینچستر از طرف راه‌آهن، از دیوار محوطه گمرک بالا رفتیم. پشت دیوار یکی از تانک‌های دشمن مستقر شده بود. از سمت تانک به داخل محوطه پیش‌روی کردیم. تعداد زیادی تویوتای دوکابین و توپ کاغذی در محوطه بود. برای آغاز درگیری، در داخل یکی از تانک‌ها نارنجکی انداختیم. خلاصه درگیری شروع شد. در حین درگیری توانستیم ۲ اسلحه کلاشینکف از دشمن بگیریم. ۴ نفری موفق

حاج آقا شریف علت آمدنم را جویا شد و من هم گفتم: «از تهران آمده‌ام تا بجنگم.» گفت: «چه کارهایی بلدی؟ شغل چیست؟ آیا به کار با اسلحه آشنایی داری؟» گفتم: «تراشکار و مکانیک هستم و اسلحه‌ها را هم می‌شناسم.» گفت: «ما به ماشین نیاز داریم. به یکی از خانه‌ها برو و یک ماشین را بیاور.» که رفتم و آوردم.

همراهشان بود. من از مسجد چند نارنجک برداشتم و چاقویی را هم به کمرم بستم. مدتی در بیابان بودیم. بعد از لحظاتی دو بالگرد خودی از بالای سرمان گذشت و شروع به زدن عراقی‌ها کرد. آیا این اتفاق در داخل خرمشهر رخ داد؟ این ماجرا در بیابانی در شمال خرمشهر و در فاصله حدوداً ۱۰۰۰ متری شهر اتفاق افتاد. حدود یک ساعت در آن بیابان بودیم و وقتی دیدیم نمی‌توانیم کاری انجام دهیم، به مسجد جامع برگشتیم. سه چهار روز بعد از آن ماجرا به منطقه دیگری رفتم. در کنار یک بلوار دیواری یک متری کشیده شده بود و پشت آن دیوار، بیابانی وسیع بود. تعدادی از نیروهای عراق در فاصله ۵۰۰ متری از دیوار مشغول گشت‌زنی بودند. در آنجا مستقر شدیم. در همان فاصله تعدادی سنگر زده شد.

چگونه با شهید هاشمی آشنا شدید؟ داشتم عرض می‌کردم. بعد از دقایقی مرد بلندقدی که حدود ۴۰ سال سن و کلاه سبزی هم به سر داشت، همراه ۷، ۸ نفر دیگر به آنجا آمد. اتفاقاً بعدها در آبادان در کنار همراهان آقا سید مجتبی (از جمله آقا سید محمود صندوقچی) بودم و در واقع از هم‌زمانم شدند. آقای هاشمی بامن سلام و علیکی کرد و گفت: «چطوری دلاور؟» گفتم: «سلامت باشید.» پرسید: «اینجا چه کار می‌کنی.» گفتم: «شما چه می‌کنید؟ ما هم مثل شما.» شهید هاشمی از رفتارم خیلی خوشش آمد و حدود یک ساعت در سنگر با هم بودیم. از اصل و نسبم پرسید و خودش را هم معرفی کرد. ضمناً پرسید: «شب‌ها کجا می‌خوابی؟» جواب دادم: «شب‌ها در مسجد جامع می‌خوابم و روزها هم همراه با حاج آقا شریف به جنگ با عراقی‌ها می‌روم.» آقا سید مجتبی پرسید: «تا به حال توانسته‌ای یک عراقی را بکشی؟» گفتم: «نه.» پرسید: «نمی‌ترسی؟» جواب دادم: «اگر می‌ترسیدم که به اینجا نمی‌آمدم.» بعد از مدتی از آقای هاشمی پرسیدم: «آقا سید! اگر عراقی‌ها با تانک‌هایشان به سمت ما شلیک کنند گلوله مستقیماً به این دیوار می‌خورد و ما دقیقاً کنار آن نشستیم.» آقا سید مجتبی پرسید: «اگر به انتخاب تو باشد چه می‌کنی؟» گفتم: «داخل جوی آب پناه می‌برم.» یکی از رزمنده‌ها گفت: «تو اگر می‌ترسیدی چرا به جبهه آمده‌ای؟» اتفاقاً در همان

هستم و اسلحه‌ها را هم می‌شناسم.» از من پرسید: «آیا بلدی ماشین را روشن کنی؟» گفتم: «بله، کاری ندارد.» ایشان هم گفت: «ما به ماشین نیاز داریم. به یکی از خانه‌ها برو و یک ماشین را بیاور.» ساعت ۱۰ شب و هوا تاریک بود. هر لحظه صدای اصابت خمپاره و ناله و فریاد مردم به گوش می‌رسید. مردم در حالی که گوسفند، ساک و وسیله‌هایشان را به دست گرفته بودند، از شهر فرار می‌کردند. بالاخره وانت شورلت شش سیلندری را پیدا کردم و پیش حاج آقا شریف رفتم و گفتم: «این هم ماشینی که می‌خواستید.»

شب را در مسجد خوابیدم. صبح عده‌ای را بسیج کردیم و با ماشین به مغازه‌هایی که مردم رها کرده بودند رفتیم و برای رزمندگان سیب زمینی، پیاز، برنج و خلاصه انواع خوردنی‌ها را برداشتیم و دوباره، به مسجد برگشتیم. این کار تا ساعت ۲ بعدازظهر ادامه داشت. حوالی ساعت ۲، حاج آقا شریف به من گفت: «هفت، هشت نفر را با ماشین کنار موتور برق ببر.» سوار شورلت شدیم و همراه حاج آقا شریف و ۸ نفر دیگر، سراغ موتور برقی که در شمال شرقی خرمشهر بود، رفتیم. بعد گونی‌هایی را که از قبل پشت ماشین گذاشته بودیم پر از خاک کردیم که اطراف موتور بگذاریم تا از این طریق از اصابت ترکش به موتور جلوگیری کنیم.

آیا حاج آقا شریف از بومی‌های منطقه بودند؟ دقیقاً به خاطر ندارم. روحانی بسیار چابکی بود و به راحتی می‌توانست پانصد نفر نیرو را فرماندهی کند. در واقع ایشان اولین فرمانده من در دوران جنگ بودند و بعدها به شهادت رسیدند. ساعت ۱۰ صبح روز بعد، حاج آقا شریف به من گفت: «عراقی‌ها از پشت صد دستگاه حمله کرده‌اند. فوراً به آنجا بروید.» با هفت هشت نفر از بچه‌ها سوار شورلت شدیم و به سمت بیابانی در شمال خرمشهر حرکت کردیم. بعضی از رزمنده‌ها تفنگ شکاری دولول و بعضی‌ها هم ژ-۳



با دیدن این صحنه، به سرعت از پله‌ها به سمت پائین دوید. سایه او را از پشت شیشه‌های راه پله می‌دیدم، در نتیجه از فرصت استفاده و با آر.پی. جی به سمت او شلیک کردم. با شلیک آر.پی. جی، تمام شیشه‌ها خرد شدند و به زمین ریختند.

در همان اثنا یک پیرمرد حدوداً ۵۵ ساله در حالی که بچه و رادیویی را به دست داشت، همراه با پسر جوانی از طبقه اول بیرون آمد. فوراً فریاد زدم: «دو نفر دم در هستند، بگیریدشان.» آن دو نفر هم فوری شروع به عجز و ناله کردند و گفتند: «ما کاری نکرده‌ایم، بدبختیم، بیچاره‌ایم.» سید مهدی به آنجا رسید و به من گفت: «اینها چیزی به همراه ندارند، بهتر است اجازه بدهیم بروند.» جواب دادم: «این ضبط صوت‌ها را باید بازرسی کنیم، شاید نوعی بی سیم باشد.» ضبط صوت را روشن کردیم و متوجه شدیم که اصلاً آنتن نمی‌دهد. فوراً آر.پی. جی را به سمت آن دو نفر گرفتم و تهدیدشان کردم که اگر واقعیت را نگویند به سویشان شلیک خواهم کرد. خلاصه آن دو نفر اعتراف کردند و گفتند: «ما رادیو را روی موج معینی می‌گذاشتیم و بعد از طریق آن، موقعیت نیروهای ایرانی را به دشمن گزارش می‌دادیم.» از جنازه آن تک تیرانداز، فقط یک پا و دو دست باقی مانده بود. اسلحه سیمینوف دوربین‌داری هم در گوشه‌ای افتاده بود که دیگر قابل استفاده نبود.

فردای آن روز برای دیده‌بانی به بالای همان ساختمان

به جای آب، نفت سیاه و لجن بود. وارد کانال شدیم و از دریچه دیگر کانال که مقابل درب گمرک قرار داشت، بیرون آمدیم. وقتی که از کانال خارج شدیم، متوجه شدیم که فقط ۱۵۰ متر با عراقی‌ها فاصله داریم. شب هنگام پا به فرار گذاشتیم و به آقا سید مهدی و سایر نیروها پیوستیم. آقا سید مهدی بعد از آن ماجرا به من گفتند: «تعدادی ستون پنجمی به سمت رزمنده‌هایی که از مسجد امام موسی کاظم (ع) به سمت مسجد جامع و پل روی شط می‌رفتند، تیراندازی کرده‌اند و آنها را به شهادت رسانده‌اند. بعد آقا سید مهدی از من پرسید: «آیا می‌توانی با آر.پی. جی کار کنی؟» من تا آن زمان آر.پی. جی به دست نگرفته بودم، ولی وقتی رزمنده‌های دیگر از آن استفاده می‌کردند، کار با آن را یاد گرفتم، به همین دلیل اعلام آمادگی کردم. آقا سید مهدی یک آر.پی. جی و دو گلوله به من داد تا با آنها تک تیرانداز ستون پنجم را بزنم. دو گلوله را در لباسم جاسازی کردم و از پشت شط همراه با آقا سید مهدی به پشت بام یک ساختمان رفتیم.

آن زمان بین پشت‌بام‌ها دیواره‌های نازک یک متری می‌ساختند که عبور از آنها کار بسیار مشکلی بود. این دیواره‌ها باعث می‌شد تا یک پشت بام به پشت بام خانه مجاور راه نداشته باشد. سید مهدی از قبل به چند تن از رزمنده‌ها مأموریت داد تا از خیابان عبور کنند، ولی در عین حال مراقب تیراندازی ستون پنجمی‌ها هم باشند. طبق برنامه تعدادی از رزمنده‌ها با احتیاط در حال عبور از خیابان بودند که ناگهان تک تیراندازی را در بالای یک ساختمان سه طبقه که دیوار راه پله‌اش شیشه‌ای بود، دیدم. فوراً به سید مهدی گفتم: «تک تیرانداز را پیدا کردم، بالای آن ساختمان است.» آقا سید مهدی رو به من کرد و گفت: «پس با آر.پی. جی به طرفش شلیک کن.» گفتم: «نمی‌توانم. فقط قسمتی از سرش از ساختمان بیرون است. از طرفی او در طبقه سوم و بالاتر از ماست.» آقا سید مهدی گفت: «پس چه کار کنیم؟» جواب دادم: «باید او را از طبقه سوم به پائین بکشانیم تا بتوانم به او شلیک کنم.» سید مهدی به خیابان رفت و با فریاد و داد و هوار، دیگران را باخبر و با کلاشینکوف شروع به تیراندازی کرد. تک تیرانداز



شدیم ۱۲ عراقی را بکشیم. در همان اثنا تیری به کتف یکی از همراهانم اصابت کرد و از سمت دیگر دستش بیرون آمد. ناچار شدیم در بین توپ‌های کاغذی پناه بگیریم. من از داروخانه‌های شهر تعدادی آمپول بی‌حسی و سوزن برداشته بودم که خوشبختانه آن روز آنها را به همراه داشتیم. و توانستم دست دوستم را بخیه بزنم. تا صبح درگیریمان با دشمن ادامه داشت.

مهمات‌تان تمام نشده بود؟

دشمن دائماً به سمت توپ‌ها تیراندازی می‌کرد. ولی ما تیری به سمت آنها شلیک نمی‌کردیم تا عراقی‌ها تصور کنند که از آنجا رفته‌ایم. عراقی‌ها هم شک داشتند که آیا ما هنوز پشت توپ‌هاییم یا نه. محوطه یک هکتاری را تصور کنید که سرتاسر آن مملو از توپ‌های کاغذی است و ما هم بین آنها مخفی شده بودیم. به همین خاطر عراقی‌ها نمی‌توانستند به راحتی ما را پیدا کنند. از طرفی آب و غذایی برای خوردن و آشامیدن نداشتیم. ۴ روز در آنجا ماندیم. روز چهارم بز ترکش خورده‌ای را دیدیم که روده‌هایش از شکمش بیرون زده بود و آرام آرام راه می‌رفت. کمی صبر کردم. وقتی بز به ۳، ۴ متری ما رسید، کاردم را به طرفش پرتاب کردم. کارد به گردنش فرو رفت. قبل از اینکه بز به زمین بیفتد، شیرجه زدم، پایش را گرفتم و بز را به سمت خودم کشیدم. بعد هم فوری کارد را از گردنش بیرون کشیدم و با همان چاقو شکم بز را پاره کردم و جگرش را درآوردم. جگر سیاه بز را در دهان دوست مجروحم گذاشتم تا کمی جان بگیرد. جگر سفید و تکه‌از گوشه‌ش را هم خودمان خوردیم تا تشنگیمان برطرف شود. مدتی به همین منوال گذشت. دوست مجروحم پس از گذشت مدتی به شهادت رسید.

آیا عراقی‌ها بین توپ‌ها دنبالتان نمی‌گشتند؟

عراقی‌ها اطراف توپ‌ها را محاصره کرده بودند و بین توپ‌های کاغذی را می‌گشتند تا ما را پیدا کنند. تقریباً به نزدیکی ما رسیده بودند که ناگهان فکری به ذهنم رسید. همان حوالی، بر روی زمین، دریچه کانالی را پیدا کردم که روی آن حفاظی میله‌ای نصب شده بود. از لوله تفنگ کلاشینکف به عنوان اهرم استفاده کردم و با کمک آن توانستم دریچه کانال را باز کنم. داخل کانال

عراقی‌ها تا لب گمرک پیشروی کرده بودند. روزی که قصد داشتند با تانک‌هایشان از در گمرک بیرون بیایند، حسین فهمیده با نارنجک، به زیر اولین تانک پرید تا مانع از پیشروی آنها به داخل شهر بشود.





بیاوری، من چهره‌اش را فراموش نخواهم کرد.» بعد به مسجد رفتیم. آن شب حال خوشی نداشتم و به همین دلیل نتوانستم شام بخورم. قبل از خواب به یکی از بچه‌ها سفارش کردم که حوالی ساعت ۱۱/۱۵، مرا از خواب بیدار کند.

ساعت ۱۱ از خواب بیدار شدم و به سمت دیوار پشت گمرک به راه افتادم. از دیوار بالا رفتم و به داخل محوطه پریدم. تعدادی نفربر و جیب داخل محوطه پارک شده بود. ابتدا پشت یکی از نفربرها پنهان شدم. تعداد زیادی لاستیک در کنار نفربری به چشم می‌خورد. یک نفربر مقابل من و یک نفر بر دیگر هم ۱۵،۱۰ متر آن طرف‌تر بود. پشت یکی از لاستیک‌ها رفتم و منتظر ماندم. حوالی ساعت ۴/۵ درحالی که هنوز هوا روشن نشده بود، یک عراقی را دیدم که از داخل نفربری بیرون آمد. با دیدن چهره‌اش متوجه شدم که همان فرمانده است که قصد کشتن را داشتم. فرمانده زیرپیراهنی به تن و کلتی به کمر داشت و حوله‌ای هم دور گردنش بود. با آب قمقمه دست و صورتش را شست و بعد با حوله صورتش را خشک کرد و قمقمه را در جایش گذاشت. وقتی که خواست سوار ماشین بشود، پشتش به من بود. فرصت را غنیمت شمردم و کارد را به دست گرفتم. همزمان با پرتاب کارد، فرمانده عراقی رویش را به سمت من کرد و در نتیجه کارد تا دسته در سینه‌اش فرو رفت. حدود ده متر با او فاصله داشتم. سپس در حالی که آرنجش روی در نیمه‌باز ماشین بود، به زمین افتاد. تصور کردم که مرده است. جلو رفتم تا کارد را از سینه‌اش بیرون بکشم. با دست راست دسته کارد را گرفته بودم که ناگهان آن عراقی با دستانتاش، منج دست‌هایم را محکم گرفت. هرچه سعی کردم خودم را از چنگالش نجات بدهم، نتوانستم. در همان اثنا، درحالی که هنوز دسته کارد در دست راستم بود، خنجر را بیشتر به سینه‌اش فشار دادم. ناگهان بدنش شل شد و دستم را رها کرد. تمام سر و صورتم پر از خون شده بود. جیش را گشتم تا کارت شناسایی‌اش را برای آقای مهدی ببرم که ناگهان عکسی از آن عراقی همراه با زن و دو فرزندش پیدا کردم. بسیار ناراحت شدم. کلت او را برداشتم و به سرعت از دیوار پریدم و به سمت مسجد به راه افتادم. آقا سید مهدی وقتی سر و وضع مرا دید پرسید: «چه شده؟ اتفاقی افتاده است؟» گفتم: «جیزی نشده، فرمانده را کشتم.» کلت را به سید دادم. سید مهدی به شوخی به من گفت: «پس چرا غلافش را نیاوردی؟» گفتم: «می‌روم و غلاف را می‌آورم.» دوان دوان به سمت گمرک به راه افتادم. به محض اینکه از بالای دیوار به داخل محوطه پریدم، عراقی قوی‌هیکلی را دیدم که تفنگ کلاشینکوف را مثل کلت به دست گرفته است. آن عراقی با دیدن سر و وضع خونی‌ام تصور کرد که یکی از اهالی خرمشهر هستم که مجروح شده و به‌ناچار در شهر مانده‌ام. با زبان عربی به من گفت: «وُلک! اینجا چه می‌کنی؟»

سرم را پائین انداختم و حرفی نزد. طوری وانمود کردم که تصور کند از ترس زبانم بند آمده است. آن روزها من ۶،۱۵ سال بیشتر نداشتم، ولی از آنجا که پیش از حضورم در جبهه به مدت ۴ سال بوکس کار کرده بودم، دست‌های درشتی داشتم. آن عراقی رو به کرد و گفت: «بیا اینجا ببینم.»

آیا در جبهه زبان عربی را یاد گرفتید؟

خیر، پیش از حضورم در جبهه‌های جنگ با زبان عربی آشنایی داشتم. خلاصه به طرف او حرکت کردم. از طرز ایستادن و حالت چهره‌اش متوجه شدم که تصور

خود را به زیر تانک انداخته است. تا جایی که من به خاطر دارم و بنا به گفته دوستان، حسین فهمیده مقابل گمرک به شهادت می‌رسد. آن روز من همراه با آقای مرتضی امامی، آن صحنه را به چشم خود دیدم و ۱۰ متر با تانک بیشتر فاصله نداشتم. بهتر است به ماجرا برگردیم. فرماندهان نفربرهایشان را پشت دیوار گمرک سمت راه‌آهن پارک می‌کردند. به خاطر دارم یک روز یک ارتشی به ما گفت: «می‌خواهم عملیات پارتیزانی را به شما آموزش بدهم.» ما هم همراه او تا پشت دیوار گمرک رفتیم. آن ارتشی نارنجک بادمجانی را همراه با فشنگ مشقی روی ژ-۳ می‌گذاشت و بعد آن را به داخل محوطه پرتاب می‌کرد. البته از آن جایی که نمی‌توانست تانک‌ها را

نزدیکی‌های شط خرمشهر آقا سید مجتبی را دیدم که ژ-۳ قنداق تاشو به دوش داشت و همراه با ۱۵،۱۰ نفر دیگر از سمت پل بتونی می‌آمد و در حال پاک‌سازی خانه‌ها بود. من را که دید گفت: «چه‌طوری دلاور؟ چه شده؟ پنچرت کرده‌اند؟»

ببیند، ممکن بود نارنجک به هدف اصابت نکند. من رو به او کردم و گفتم: «اگر به بالای ساختمان برویم، می‌توانیم به راحتی تانک‌ها را ببینیم و نارنجک‌ها را به هدف بزنیم.» در جواب گفت: «نه، اگر به آنجا برویم، عراقی‌ها به سمت ما تیراندازی خواهند کرد.» به او گفتم: «جنگ همین است، یا می‌خوریم یا می‌زنیم.» همان طور که گفتم فرماندهان، نفربرهایشان را پشت دیوار گمرک سمت راه‌آهن پارک می‌کردند. تا شب بالای ساختمان منتظر ماندم تا چهره آن فرمانده را شناسایی کنم. سرانجام بعد از مدتی فرمانده به حیاط آمد. به سید مهدی گفتم: «چهره‌اش را خوب به خاطر بسپار.» سید گفت: «اگر تو کلت فرمانده را برای من

قبلی در کنار گمرک رفتم. آرپی‌جی روز قبل و یک برنوی لوله کوتاه و سه تیر همراه بود. در حین دیدبانی متوجه شدم که عراقی‌ها چادری مقابل در گمرک زده‌اند و هر چند وقت یک بار تعدادی نیز به آن داخل یا از آن خارج می‌شوند. بادقت نفرات را شمردم و متوجه شدم که در عرض یک ساعت ۲۵ نفر از چادر بیرون آمده‌اند. تعجب کردم، چون چادر کوچک بود و گنجایش این تعداد نفر را نداشت. در نهایت فهمیدم که آن چادر به روی دریچه کانالی که ما برای فرار از آن استفاده کرده بودیم، قرار دارد. سید مهدی از من پرسید: «می‌توانی چادر را با آرپی‌جی بزنی؟» گفتم: «بله، می‌توانم.» آرپی‌جی را به سمت چادر نشانه گرفتم. اولین گلوله ۱۰ متر مقابل چادر فرود آمد. گلوله دوم را شلیک کردم که خوشبختانه به هدف خورد. گویا آن چادر انبار مهمات عراقی‌ها بود و ارزش زیادی برایشان داشت. به همین دلیل حدود یک ساعت در آتش می‌سوخت. بعد از گذشت یک ساعت و با خاموش شدن آتش، یک عراقی قوی‌هیکل، اسیری ایرانی را آورد و به زمین پرتاب کرد. چشمان اسیر را باز کرد و با چنگک قصابی چشمانش را از کاسه درآورد. از دیدن این صحنه بسیار متاثر شدم. سید مهدی به من گفت: «به نظر تو چه کار می‌توانیم بکنیم؟» گفتم: «آن عراقی را می‌زنم.» فوراً با برنو به سمت آن عراقی شلیک کردم و او را از پای درآوردم. با شلیک من، عراقی‌ها از آنجا فرار کردند و متأسفانه نتوانستم فرمانده را هم بکشم. رو به سید کردم و گفتم: «سید! من امشب فرمانده را خواهم کشت.» تا غروب، بالای ساختمان نشستم و با دوربین از سوراخ، محوطه گمرک را تحت نظر گرفتم.

آیا عراقی‌ها متوجه حضور شما در بالای ساختمان نشده بودند؟

عراقی‌ها می‌دانستند که ما در بالای آن ساختمان، دیده‌بانی می‌دهیم، ولی آن خانه در منطقه‌ای قرار داشت که در اختیار ما بود. عراقی‌ها فقط تا لب گمرک پیشروی کرده بودند. روزی هم که قصد داشتند با تانک‌هایشان از در گمرک بیرون بیایند، یکی از بچه‌ها با نارنجک مانع از پیشروی آنها به داخل شهر شد. اما من شنیده‌ام که بهنام محمدی مقابل در گمرک

تا آن زمان ترکشی به بدنمان اصابت نکرده بود؟

خیر، تا آن زمان مجروح نشده بودم. در ورودی مسجد یک هشتی است که تا ته حیاط ۱۵ متری فاصله دارد. گوشه حیاط تعدادی گونی سیب‌زمینی و پیاز گذاشته بودند. حاج آقا شریف رو به من کرد و گفت: «قصدم دارم برای رزمندگانی که اطراف بهداری مستقر هستند، تعدادی جعبه فشنگ بفرستم. با این اوضاع، به نظر تو چگونه می‌توانیم فشنگ‌ها را به دست آنها برسانیم؟» گفتم: «من بالای پشت بام می‌روم و جعبه‌های ۲۰ تایی فشنگ را از بالای پشت بام برای رزمنده‌ها به خیابان پرتاب می‌کنم.» با موافقت حاج آقا به اتاق بغلی رفتم و طناب متصل به جعبه فشنگی را گرفتم و جعبه را روی زمین کشیدم. جعبه‌ها سنگین بودند و نمی‌توانستم آنها

آقا سید مجتبی علاقه خاصی به من داشت و همیشه به من می‌گفت: «محمد! من همه رزمنده‌ها را دوست دارم، اما تو را جور دیگری دوست دارم.»

را بلند کنم. غیر از حاج آقا شریف، ۳۰۲ نفر دیگر هم آنجا ایستاده بودند. برای رسیدن به پشت بام، باید از پله‌های کنار هشتی بالا می‌رفتم. به محض رسیدن به کنار هشتی، ناگهان یک موشک خمسه خمسه سقف بالای سرم را سوراخ کرد و ۲۰ سانتی‌متر جلوتر از پایم به زمین افتاد. آتش جلوی چشمانم را گرفت و دیگر قادر به دیدن چیزی نبودم. موج انفجار، من را از کنار هشتی به انتهای حیاط، جایی که گونی‌های سیب‌زمینی و پیاز جمع شده بود، پرتاب کرد. خدا را شکر که یک گونی هم روی من نیفتاد، وگرنه در دم می‌مردم.

بیهوش به زمین افتادم. وقتی که به هوش آمدم سرم درد می‌کرد و چشمانم می‌سوخت. در عین حال چشم راستم تار می‌دید و چشم چپم هم جایی را نمی‌دید. همه جا تاریک بود و فقط نوری از لای گونی‌ها به چشمم می‌خورد. داد زدم: «کمک، کمک.» صدای چند نفر را شنیدم که می‌گفتند: «یک نفر زیر گونی‌هاست، بیائید.» گونی‌ها را برداشتند و من را بلند کردند. به محض اینکه بلند شدم گفتم: «قرار است از راه پشت بام برای رزمنده‌ها فشنگ ببرم.» دیگران گفتند: «چرا از پشت بام؟ از خیابان ببر.» پرسیدم: «مگر تانک عراقی‌ها هنوز در خیابان مستقر نیست؟» گفتند: «سه ساعت پیش تانک عراقی‌ها را زدیم.» و از آنجا بود که متوجه شدم سه ساعت است بیهوش روی زمین افتاده بودم. فوراً من را به بهداری خیابان روبه‌روی بردند. بهدار ترکشی را از بدنم بیرون آورد، ابرویم را بخیه زد و دستم را پانسمان کرد. یک بسته قرص هم به من داد و گفت که هروقت دردم شدید شد، بخورم. آمپولی هم به من زد تا دردم کمی تسکین پیدا کند. از بهداری بیرون آمدم و به سمت مسجد امام موسی کاظم به راه افتادم. تلویزیون چندین بار تصویر ماشینی را که من تا کنار مسجد جامع برده بودم، نشان داده است. تا سال گذشته همسر و فرزندانم نمی‌دانستند که من به جبهه رفته‌ام و مجروح جنگی هستم.

کجا و چگونه با شهید هاشمی آشنا شدید؟

نزدیکی‌های شط خرمشهر آقا سید مجتبی را دیدم که

خیابان با یک ماشین سد معبر ایجاد کند تا جلوی تیراندازی تانک را بگیرد.» اگر روی پله‌های مسجد جامع بایستید، مقابلتان خیابانی خواهید دید که نبش آن بهداری قرار دارد. سمت چپ مسجد، شط است و سمت راست آن به بلواری منتهی می‌شود. تانک‌های عراقی در ابتدای بلوار ایستاده بودند. آن رزمنده جوان به من گفت: «من هم می‌خواهم همراهان بیایم تا با هم دنبال ماشین بگردیم.»

از این خانه به آن خانه دنبال ماشینی مناسب می‌گشتیم که ناگهان همراه من را صدا زد و گفت: «یک تیوتای سواری دو در و ۴ سیلندر به رنگ آبی آسمانی در یکی از خانه‌ها پیدا کرده‌ام.» به داخل خانه رفتم و ماشین را روشن کردم. در حیاط قفل بود. همراه پشت ماشین ایستاد، کلاشینکوف را از او گرفتم و آن را به سمت قفل در حیاط نشانه گرفتم. ده باری به قفل شلیک کردم تا اینکه بالاخره قفل شکسته شد. در را باز کردیم، ماشین را از حیاط بیرون بردیم و سوار بر ماشین تا نزدیکی‌های مسجد رفتم. تقریباً ۳۰ متر مانده به مسجد، ناگهان دیدم که عراقی‌ها با تانک تیراندازی می‌کنند. ماشین را نگه داشتم و به همراه گفتم: «پیاده شو، می‌خواهم ماشین را روی دنده خلاص بگذارم تا بدون سرنشین به وسط خیابان برود.» آن جوان گفت: «می‌ترسی؟ بیا سوار شویم و با هم برویم.» گفتم: «خطرناک است، عراقی‌ها تیراندازی می‌کنند.» گفت: «من امروز می‌خواهم سوار این ماشین بشوم. نگران نباش. قبل از اینکه فکرش را هم بکنی با سرعت از ماشین پیاده می‌شوم تا اتفاقی نیفتد.» خلاصه نتوانستم متقاعدش کنم. سوار ماشین شدیم، پا را روی گاز گذاشتم و تا وسط خیابان رفتم. در همان اثنا ناگهان هر ۴ چرخ ماشین پنجر شد و ماشین آرام آرام با همان چرخ‌های پنجر به پله‌های مسجد برخورد کرد و متوقف شد. ناگهان شیشه جلوی ماشین خرد شد و تیری هم به فرمان اصابت کرد. در عین حال تیرهایی از مقابل چشمانم عبور کردند، ولی عجیب است که حتی یکی از آنها هم به من نخورد. وقتی به همراه نگاه کردم، متوجه شدم تیری به سرش اصابت کرده و با چشمان باز جان داده است. قفل در به خاطر برخورد تیرها خراب شده بود و نمی‌توانستم در را باز کنم، به‌ناچار از شیشه ماشین بیرون رفتم، کف خیابان خوابیدم و سینه‌خیز از پله‌های مسجد بالا رفتم. اتفاقاً رزمنده‌ها کنار پله‌های مسجد سنگری ساخته بودند و ماشین من حفاظی برای آن سنگر شده بود. در مسجد به حاج آقا شریف گفتم: «ماشین را آوردم.» حاج آقا گفت: «آن را جای خوبی گذاشتی، دست درد نکند.» در ضمن خبر شهادت همراهم را به حاج آقا دادم. ایشان هم گفتند: «ناراحت نباش. آن جوان برای شهادت به جبهه آمده بود.» با صحبت‌های حاج آقا شریف فهمیدم که او از قبل با آن جوان صحبت کرده است. رزمنده‌ها با مگسک ژ-۳ و طناب، جنازه آن جوان را به داخل مسجد کشیدند. به جرئت می‌توانم بگویم بیش از ۱۰۰ تیر به بدن آن جوان اصابت کرده بود.

می‌کند می‌تواند به راحتی گردنم را بگیرد و مرا با خود ببرد. از طرفی او هنوز جنازه فرمانده‌اش را ندیده بود. در حین حرکت دستم را به پشت بردم تا کاردم را درآورم. به دو متری او که رسیدم، کارد را کشیدم، به سمت او حمله‌ور شدم و کارد را در پائین گردنش فرو کردم. بعد فوراً خنجر را بیرون کشیدم. آن عراقی به زمین افتاد و در دم جان داد. اسلحه کلاشینکوف، سرنیزه کلاشینکوف و حمایل پر از خشاب را برداشتم، بعد هم به کنار جسد فرمانده عراقی رفتم تا غلاف کلت را بردارم. دو باره به مسجد جامع برگشتم و غلاف را به آقا سید مهدی دادم. آقا سید مهدی به من گفت: «من شوخی کرده بودم، کی گفتم که برای آوردن غلاف جانت را به خطر بیندازی؟» گفتم: «نه، مشکلی پیش نیامد، حتی یک نفر دیگر را هم کشتم.» تمام لباس و موهایم خونی شده بود. یک ساعت در حیاط مسجد، بدنم را شستم تا خون‌ها پاک شود. بعد هم رزمنده‌ها شلوار و پیراهنی تمیز به من دادند تا بپوشم. در همان ماجرا فهمیدم که بی‌سروصدا کشتن عراقی‌ها کار راحتی است. از آن روز به بعد، هر شب به کمین می‌نشستم و با دیدن یک نفر عراقی، کارد را به سمتش پرتاب می‌کردم. خلاصه عراقی‌ها تبدیل به سیبل هدف من شده بودند. یک بار هم سیم ترمز دوچرخه‌ای را پیدا کردم، عراقی را که هیکل تنومندی نداشت، از پشت گرفتم و با سیم او را خفه کردم. البته کشتن دشمن به این روش نیاز به زمان بیشتری داشت.

بسیست روز از جنگ گذشته بود که یک روز آقا سید مهدی به من گفت: «یک نفر از پیش حاج آقا شریف آمده و خبر آورده است که عراقی‌ها از سمت شمال پیشروی کرده و بلوار ۴۵ متری را دور زده و در حوالی مسجد جامع تانکی را مستقر کرده‌اند و با تیربار آن منطقه را می‌زنند تا از این طریق رابطه بین رزمنده‌های مستقر در مسجد جامع و رزمنده‌هایی که در اطراف گمرک و مسجد امام موسی کاظم مستقر شده‌اند، قطع بشود. حاج آقا شریف پیغام داده‌اند به محمد بگوئید ماشین از خانه‌های شهر پیدا کند و در



اینجا آورده‌اید؟ مگر اینجا مهدکودک است؟ باید به او شیر بدهیم و پستانک در دهانش بگذاریم.» بعد از من پرسید: «دیشب کجا بودی؟» گفتم: «در جوی آب خوابیده بودم.» شاهرخ رو به سید گفت: «این درب و داغون‌ها را به ما می‌دهی؟» بالاخره با حضور من در گروهشان موافقت کرد.

روز بعد حوالی شب شاهرخ به من گفت: «پسر خودت را آماده کن، یک روز تو را با خودم به عملیات می‌برم.» گفتم: «کی می‌خواهید به عملیات بروید؟» گفت: «شاید فردا شب برویم.» من هم گفتم: «امشب خودم قرار است تنهایی بروم.» شاهرخ از سید مجتبی پرسید: «او چه می‌گوید؟» سید گفت: «این پسر اگر می‌گوید که می‌رود، حتما خواهد رفت. اگر سرت را برگردانی، این پسر در یک لحظه می‌تواند سرت را جدا کند.»

آیا سید از درگیری‌هایتان در گمرک باخبر بودند؟

بله، حاج آقا شریف و سید مهدی ماجرای درگیری‌ها را برای سید مجتبی تعریف کرده بودند. شاهرخ رو به من کرد و گفت: «هر کس را که کشتی، گوشش را بیاور تا ببینم صبح چند تا گوش برای من می‌آوری.» قبل از رفتن، نارنجک اندازم را به سید دادم تا بچه‌ها به انبار ببرند. از آن زمان به بعد روزها کنار پل، موقعیت را بررسی می‌کردیم و شب‌ها به داخل خرمشهر می‌رفتیم.

آیا از داخل آب وارد خرمشهر می‌شدید؟

عده‌ای از رزمندگان از داخل آب و عده‌ای از روی پل وارد شهر می‌شدند. خلاصه آن شب به تنهایی وارد شهر شدم. در ابتدای ورودم به شهر یک عراقی را با کارد کشتم. بعد هم در خانه‌ای درگیر شدم و در نهایت به خاطر شرایط ناچار شدم به داخل آب بپریم. داخل آب کنار قایقی در تاریکی پنهان شدم و عراقی‌ها دائما به سمت آب شلیک می‌کردند. دو ساعتی منتظر شدم. بعد از گذشت دو ساعت اسلحه‌ام را برداشتم و پیش سید مجتبی و شاهرخ برگشتم. شاهرخ از من پرسید: «چه کار کردی؟» گفتم: «یک اسلحه برای آورده‌ام، من گوش کسی را نمی‌برم.» شاهرخ گفت: «از خانه‌ای یک اسلحه دزدیده‌ای و می‌گویی عراقی کشته‌ای؟» بعد هم رو به سید کرد و گفت: «این پسر از این به بعد از اعضای گروه من است. او را به جای دیگری نفرست.» کارت شناسایی برایش صادر شد که روی آن نوشته شده بود: عضو گروه فدائیان اسلام و گروه پیشرو.

آن زمان من به اسلحه ژ-۳ اطمینان چندانی نداشتم و بیشتر از کارد استفاده می‌کردم و همیشه ۲ کارد همراه بود. البته یک بار که آقای خلخالی به جبهه آمده بودند،

ماشین را شکستم. هر دو را سوار ماشین کردیم تا به بهادری برسایم. یکی از آنها را در آغوش گرفتم. از شدت درد به بدنم چنگ می‌زد که ناگهان متوجه شدم دستانش شل شد. به سید گفتم که یکی از آن دو تمام کرده است. یکی از آن دو چند تا ترکش به بدنش خورده بود و بی‌حال بود. دکتر بعد از معاینه او گفت: زنده می‌ماند. آن سرباز ارتشی دائما به من می‌گفت: «نارنجک انداز را بگیر تا بعدا تحویل ارتش بدهم.» به او گفتم: «تو داری می‌میری! چرا به اسلحه‌ات فکر می‌کنی؟»

یک بار به خاطر دارم تعدادی از رزمندگان در سمتی از پل که به آبادان منتهی می‌شد رفته بودند و من در سمت دیگر پل در خرمشهر در یکی از خانه‌ها خوابیده بودم و از سائیرین جا ماندم. از خواب که بیدار شدم، متوجه شدم که آن طرف پل درگیری شده است. ایرانی‌ها آن سمت و من این سمت پل با عراقی‌ها مانده بودم. شنیده بودم که آب شط کوسه ندارد، ولی از طرفی آن قدر به داخل آب خمپاره می‌انداختند که از کوسه هم خطرش بیشتر بود. به داخل آب پردیم. آن روز ۵، ۴، ۳ نوع سلاح همراه بود. نارنجک انداز، کلاشینکوف، ژ-۳. میانه‌های آب که بودم، خسته شدم و به زیر آب رفتم. ناگهان طنابی به دستم خورد. طناب به لنجی که لنگر انداخته بود، وصل بود. طناب را کشیدم و از داخل آب نجات پیدا کردم. به آن سمت شط که رسیدم، دیدم که ارتش بین نخل‌ها خمپاره ۸۱ گذاشته و به سمت دشمن شلیک می‌کند. آن زمان خرمشهر سقوط کرده بود.

سید را پیدا کردم. پرسید: «کجا بودی؟» گفتم: «خواب مانده بودم.» آقا سید مجتبی گفت: «آخر کار دست خودت می‌دهی.» همان شب آقا سید ده نفر از بچه‌ها از جمله شاهرخ ضرغام را بسیج کرد تا به عملیات بروند. سید از من پرسید: «تو هم می‌آیی؟» گفتم: «نه، خسته‌ام، نمی‌توانم.» سید گفت: «هتل می‌روی؟» گفتم: «نه همین گوشه کنار می‌خوابم.»

ابتدای پل یک دکه نگهدانی با سقف بتونی بود. کنار دکه هم جوی باریکی قرار داشت. برای خوابیدن در جوی آب دراز کشیدم. بعد از رفتن سید و همراهانش، بیش از ۱۰ خمپاره به بالای سقف نگهدانی برخورد کرد و ۶، ۵ خمپاره هم کنار جوی افتاد. از خستگی زیاد به خواب رفتم. صبح شاهرخ ضرغام و صادق ویسه به آنجا آمدند.

آیا شاهرخ ضرغام از قبل دوره آموزشی گذرانده بود؟

خیر، شاهرخ ضرغام از بچه‌های نارمک و از دوستان صمیمی من بود. شاهرخ و همراهانش در آن عملیات چند عراقی را کشته بودند و یکی دو نفر از گروهشان هم به شهادت رسیده بودند. شاهرخ قبل از رفتن گفته بود: «به شهر برویم تا سر چند نفر را ببریم. هر کس را که کشتیم، باید گوشش را هم ببریم تا به بقیه نشان بدهیم.» صبح سید مجتبی من را به شاهرخ نشان داد و گفت: «می‌خواهم یکی از بچه‌های زرنک را به تو معرفی کنم.» شاهرخ گفت: «این بچه را چرا

ژ-۳ قنداق تاشو به دوش داشت و همراه با ۱۵، ۱۰ نفر دیگر از سمت پل بتونی می‌آمد و در حال پاک‌سازی خانه‌ها بود. در واقع آنها داشتند عملیات چریکی را اجرا می‌کردند. من را که دید گفت: «چه طوری دلاور؟ چه شده؟ پنچرت کرده‌اند؟» گفتم: «نه، هنوز پنچر نشده‌ام، کنار مسجد جامع ترکش خمپاره خمسه خمسه به بدنم اصابت کرده است.» آقا سید مجتبی گفت: «چشم‌انت صدمه دیده است؟» بعد چشم‌انم را باز کرد، نگاهی کرد و گفت: «نگران نباش، چیزی نشده.» بعد پرسید: «آر.پی. جی می‌توانی بزنی؟» گفتم: «بله» و سید یک آر.پی. جی با ۳ گلوله آن و یک کوله‌پشتی را به من داد و از آن روز به بعد آر.پی. جی زن شدم و با آنها در عملیات چریکی شرکت می‌کردم. از آنجا که در خیابان نمی‌توانستیم راه برویم، دیوار خانه‌ها را سوراخ می‌کردیم و از طریق سوراخ‌ها، از خانه‌ای به خانه دیگر می‌رفتیم. به خاطر دارم یک روز که در یکی

موشک‌های تاو در ارتفاع پائین پرتاب می‌شوند. شاهرخ ضرغام و آقا سید مجتبی هنگام عبور موشک‌های تاو از بالای سنگر، با بیل، سیم متصل به موشک را تکان می‌دادند تا موشک منحرف شود و به هدف اصابت نکند.

از خانه‌های شهر با آقا سید مجتبی بودم، ایشان به من گفتند: «محمد بلند شو و نمازت را بخوان.» گفتم: «سید وسط این بمباران و کشتار چگونه نماز بخوانم؟ خدا در این شرایط از ما نماز نمی‌خواهد.» سید گفت: «نه، برو نمازت را بخوان تا اگر اتفاقی برایت افتاد، شهید از دنیا بروی.» گفتم: «سید! دل ما را خالی نکن، قرار نیست اتفاقی بیفتد. اگر من الان بلند شوم، نماز بخوانم و اتفاقی برابم بیفتد، چه کار باید بکنم؟» گفت: «تو برو نماز بخوان.» به نماز ایستادم. مشغول خواندن قنوت بودم که ناگهان دیدم یک خمپاره در مقابل چشم‌انم، مقابل دیوار شیشه‌ای، در حیاط به زمین افتاد. به جرئت می‌توانم بگویم که شیشه به ۵۰۰ هزار تکه تقسیم شد. کم‌دی هم که در کنار شیشه بود، سوراخ سوراخ شد. آقا سید فوراً به اتاق آمد و یک نگاه به شیشه و یک نگاه به کمد کرد و رو به من گفت: «پسرا! دیدی گفتیم تضمین می‌کنم که اتفاقی برایت نیفتد؟» و به حق، نفس سید حق بود. من شروع کردم به خندیدن و سید هم اشک می‌ریخت. بعد هم فوراً به نماز ایستاد.

یک بار هم به خاطر دارم که سوار بر ماشین از هتل کاروانسرا به سمت خرمشهر به راه افتادیم. چراغ‌ها را خاموش کردیم تا دشمن متوجه حضور ما نشود. قصد داشتیم برای بچه‌ها غذا ببریم که ناگهان صدای ناله‌ای به گوشم خورد. گفتم: «سید بایست.» کمی جلوتر رفتم و ۲ سرباز ارتشی را دیدم که یکی از آنها در اثر اصابت خمپاره به شدت درد می‌کشید و زمین را چنگ می‌زد. دیگری هم مجروح شده بود و نارنجک‌اندازی هم به دست داشت. در همان اثنا دست یکی از همراهان به اشتباه به کلید جلوی ماشین خورد و چراغ روشن شد. هر چه سعی کردیم چراغ‌ها را خاموش کنیم، نتوانستیم. فوراً با لوله اسلحه چراغ‌های جلو و عقب





خط اول همراه با رضا صندوقچی و مرتضی امامی بودم، در نوک حمله بازی می‌کردم. من اکثر اوقات در خط اول بودم و کمتر به خطوط دوم و سوم می‌رفتم. آن زمان حاج قاسم صادقی که موهایی فر و بوری داشت، از بچه‌های تدارکات بود و بسیار سرترسی هم داشت. خطرناک‌ترین کار بر عهده او بود. او همیشه باید برای آوردن مهمات و غذا به سنگرها سوار بر ماشین از مقابل عراقی‌ها می‌گذشت و هر بار هم که می‌رفت، ۵۰، ۶۰ تا سوراخ به سوراخ‌های بدنه ماشین اضافه می‌شد. گاهی اوقات من همراه با حاج قاسم به خطوط عقب می‌رفتم.

جنگ آرام‌تر شده بود که عده‌ای ارتشی پرسیدند: «از بین شما چه کسی نمی‌ترسد و بدون واهمه به جلو می‌رود؟» شاهرخ من را به آنها معرفی کرد. ارتش یک توپ ۱۰۶ همراه با یک ماشین تیرانداز ارتشی در اختیار من قرار داد. تا جایی که به خاطر دارم نام آن تیرانداز روغنی بود. از آنجا که من با منطقه آشنایی داشتم، مسئولیت رانندگی ماشین را به عهده گرفتم. مدت ۳ ماه توپ ۱۰۶ در اختیار من بود. یک روز قاسم رضایی به من گفت: «محمد تو به خطوط جلو برو، این توپ و ماشین را به من بده، می‌خواهم رانندگی تمرین کنم و تیراندازی با توپ را هم یاد بگیرم.» سوئیچ ماشین را به قاسم دادم و همراه با آن سرباز ارتشی در خانه‌های نخلی سرک کشیدم.

بعد از درگیری‌های خرمشهر، سید مجتبی به خاطر جراحت چشمانم، من را نزد دکتری در بیمارستان طالقانی برد. دکتر قرص والیوم به من داد و بعد آقای هاشمی را کنار کشید و چیزی هم در گوشش گفت. آقای هاشمی به من گفت: «دکتر سفارش کرده با شروع درد ۲ تا قرص بخور.»

یک روز در حین گشتن خانه‌ها یک موتور سوزوکی که لاستیک‌های پهنی هم داشت، پیدا کردم. از آنجا که سر و صدای جنگ خوابیده بود و تقریباً کاری نداشتیم، روزها با موتور در بیابان می‌گشتیم. یک بار در حین گشت‌زنی، بولدوزری را دیدم که در گل مانده و راننده رهایش کرده بود. بولدوزر را روشن کردم و کمی توانستم جابه‌جایش کنم و آن را از داخل گل

هرچه گشتم همه کفش‌ها لنگه به لنگه بودند. پیش آقا سید رفتم و به ایشان گفتم: «آقا سید! رفتم کفش بردارم، ولی کفش‌ها لنگه به لنگه بودند.» آقا سید یک جفت کفش را از پایش درآورد و گفت: «بیا من این کفش‌ها را به نیت تو کنار گذاشته‌ام.» در واقع آقا سید مجتبی همیشه به فکر ما بود و از سهم خودش هم به رزمندگان می‌داد. بهتر است دوباره به ماجرای عملیات نخلستان برگردیم.

آیا حصر آبادان در همین عملیات شکسته شد؟
خیر، ما یک بار دیگر هم درگیر شدیم. به آبادان که رسیدیم، در بیابان‌های ذوالفقاریه مستقر شدیم. ارتش هم در آنجا مستقر شده بود. امتداد خط ارتشی که به پایان می‌رسید، ۵۰۰ متر جلوتر از آن، سنگر اول

من دیرتر از بقیه رسیدم و هرچه گشتم همه کفش‌ها لنگه به لنگه بودند. پیش آقا سید رفتم و به ایشان گفتم: «آقا سید! رفتم کفش بردارم، ولی کفش‌ها لنگه به لنگه بودند.» آقا سید یک جفت کفش را از پایش درآورد و گفت: «بیا من این کفش‌ها را به نیت تو کنار گذاشته‌ام.» در واقع آقا سید مجتبی همیشه به فکر ما بود و از سهم خودش هم به رزمندگان می‌داد.

ما دیده می‌شد. سنگرها ۳۰۰، ۲۰۰ متری با هم فاصله داشتند. آخرین سنگر با نیروهای عراقی ۶۰۰ متر بیشتر فاصله نداشت. ارتش در واقع ۲/۵ کیلومتر با نیروهای دشمن فاصله داشت و ما باید مسافت زیادی از نیروهای ارتش فاصله می‌گرفتیم تا به نیروهای خودمان برسیم.

ظاهراً نام خط اول الله بود و بچه‌ها بین خطوط تیر دروازه می‌گذاشتند و فوتبال بازی می‌کردند. آیا شما هم در بازی فوتبال شرکت می‌کردید؟

من چندان اهل فوتبال نبودم. از آنجا که همیشه در

برای تشویق یک خمپاره ۶۰ به من دادند. حتی یک ساعتی هم در سنگر با هم صحبت کردیم. من البته در این مدت با انواع اسلحه‌ها کار کرده بودم. ۳ ماه تیربارچی بودم و ۳ ماه هم با توپ ۱۰۶ کار کردم. **شنیده‌ام که شما موازی تانک‌ها حرکت و به سمت آنها شلیک می‌کردید؟**

بله، البته این ماجرا مربوط به درگیری‌های آبادان است. ما به سنگرهای جلو می‌رفتیم و با توپ ۱۰۶ تانک‌های دشمن را می‌زدیم و به محض زدن، جایمان را تغییر می‌دادیم. موشک‌های تاو در ارتفاع پائین پرتاب می‌شوند. شاهرخ ضرغام و آقا سید مجتبی هنگام عبور موشک‌های تاو از بالای سنگر، با بیل، سیم متصل به موشک را تکان می‌دادند تا موشک منحرف شود و به هدف اصابت نکند.

از منطقه ذوالفقاریه برایمان بگویید.

یک سمت پل بهمن شیر نخلستان بود و عراقی‌ها همه خانه‌های داخل نخلستان را تصرف کرده بودند. رزمندگان نمی‌توانستند از ایستگاه ۷ به آنجا بروند. قبل از اینکه به سمت آنجا حرکت کنیم، عده‌ای از بچه‌ها پل متحرکی روی پل زده بودند. از روی پل متحرک عبور کردیم و وارد نخلستان شدیم. درگیری شدیدی بین ما و عراقی‌ها شروع شد. درگیری ادامه داشت تا اینکه عراقی‌ها از نخلستان عقب‌نشینی کردند.

تعداد نیروهای فدائیان اسلام به چند نفر می‌رسید؟

حد اکثر تعداد نیروهای فدائیان اسلام ۱۵۰۰ نفر بود. حدود ۳۰ نفری هم گروه پیشرو را تشکیل داده بودند، اما در درگیری آن روز جمعاً ۳۰۰، ۲۰۰ نفری می‌شدیم. در طی درگیری، خانه‌ها را هم پاک‌سازی می‌کردیم. در مدرسه‌ای تعدادی عراقی به شدت مقاومت می‌کردند. سید رو به من کرد و گفت: «محمد! به نظر تو چه کار می‌توانیم بکنیم؟ عراقی‌ها از اینجا تعداد زیادی از رزمندگان ما را به شهادت رسانده‌اند.» فوراً حرکت کردم تا جلوی مقاومت آنها را بگیرم. در همان اثنا هم‌زمان آنها را از پای درآوردم. البته ۴، ۵ ساعتی طول کشید تا توانستند آنها را از بین ببرند.

شاید تعجب کنید، اما به خاطر تیراندازی دشمن، رفتن از پشت یک نخل به نخل دیگر یک ربع طول می‌کشید. عراقی‌ها به جای ماشین بیشتر کمابین داشتند که در حین حرکت زمین را شخم می‌زد و کانال‌هایی به عرض ۶۰ سانتی‌متر و عمق ۱۲۰ سانتی‌متر می‌ساخت. نیروهایشان هم فوراً داخل کانال می‌پریدند تا از آنجا به سمت ما تیراندازی کنند. من با نارنجک‌انداز و سایر رزمندگان با آرپی‌جی، آن ماشین را نشانه گرفتیم، ولی متأسفانه موفق نشدیم آن را منهدم کنیم و راننده‌اش توانست با ماشین از آنجا فرار کند. در همان عملیات نیروهای ارتشی به فرماندهی سرهنگ کهنر و سرهنگ شکرریز در آنجا مستقر شدند.

آیا عراقی‌ها از قبل در آن بیابان خاکریز زده بودند؟

بله، آن خاکریزها جزو سنگرهای خودشان بود که در خطوط عقب قرار داشتند. آنها خاکریز به خاکریز عقب‌نشینی کردند تا اینکه به آخرین سنگرهایشان در بیابان رسیدند. در آن اثنا ما توانستیم لودر، کانال‌کن و چند تا از تانک‌هایشان را بزنیم. به خاطر دارم که یک روز راننده کامیونی قصد داشت محموله کفشی را از ماهشهر به تهران منتقل کند. یک کیلومتری ماهشهر عراقی‌ها کامیون را با خمپاره یا موشک زدند. کفش‌ها آسیبی ندیدند، ولی کامیون چپ کرد. رزمندگان کفش‌ها را به هتل بردند و هر کسی یک جفت کفش برای خودش برداشت. من دیرتر از بقیه رسیدم و

باز گشتم و با قطار به اهواز رفتم. با بچه‌های اهواز به ماهشهر رفتم و بعد هم با یک قایق که انتهای آن صفحه چهارگوش فلزی نصب شده بود و ۱۰،۷ کانتینر را هم حمل می‌کرد، راهی خسروآباد آبادان شدم. در مسیر رفت، از آنجا که با هلی‌کوپتر از خسروآباد به ماهشهر رفته بودیم، یک ربع بیشتر در راه نبودیم، اما با قایق ۳ روز در راه بودیم. به خاطر دارم صاحب یکی از کامیون‌هایی که بار آن قایق شده بود به ما می‌گفت: «شما چرا به جبهه می‌روید؟ شما روانی هستید و عقلتان را از دست داده‌اید».

آیا کامیونش را به‌زور از او گرفته بودند؟

بله، کامیون را برای جبهه می‌فرستادند. خلاصه بعد از گذشت ۳ روز به آبادان رسیدیم. یک شب خبردار شدیم که قرار است به سمت دشمن حمله کنیم. آقا سید مجتبی رزمندگان را در هتل کاروانسرا جمع کرد و برای همه دعای کمیل و سوره فتح خواند. آقا سید به تازگی صاحب دو فرزند دوقلو شده بود و به همین دلیل قرار شد تا از عبارت دوقلو به عنوان رمز عملیات استفاده کنیم. تعداد رزمندگان حاضر در آن عملیات به ۲۵۰ نفر می‌رسید. آقا سید مجتبی به همه سفارش کرده بودند که مبدا سر و صدایی بلند شود. سید مجتبی جلوتر از همه، شاهرخ پشت سر ایشان و من هم پشت شاهرخ در حرکت بودیم. سایر رزمندگان هم پشت سر در صفی منظم به راه افتادند. شاهرخ به من گفت: «تو کمک من باش». قبل از شروع عملیات، آقا سید مجتبی اسلحه ژ-۳ خود را به من داده بود. از طرفی ۲ کارد هم همراه بود تا در صورت نیاز از آنها استفاده کنم. یک دوربین هم همراه سید بود. آرام و بی‌سر و صدادر منطقه ذوالفقاریه به سمت خاکریزهای دشمن به راه افتادیم. وقتی به منطقه دشمن رسیدیم، رزمندگان بین خاکریز عراقی پراکنده شدند تا غافلگیرشان کنند. من هم همراه شاهرخ با ۶،۵ نفر دیگر به پشت یکی از خاکریزها رفتیم. نفربری در سنگر پارک شده بود. یکی از عراقی‌ها وقتی می‌خواست وارد نفربر بشود، با کارد به سمت سینه‌اش نشانه گرفتیم و بعد کارد را بیرون کشیدیم. سه عراقی دیگر هم داخل نفربر بودند. یکی از بچه‌ها آنها را از نفربر بیرون آورد. شاهرخ فوراً رو به آنها کرد و گفت: «ساکت باشید و تکان نخورید». از فرصت استفاده کردیم و کمی از غذاهای داخل نفربر را خوردیم.

صدای درگیری به گوش نمی‌رسید؟

نه، درگیری شروع نشده بود. در همان اثنا رزمندگان به آن سنگر آمد و به یکی از همراهان ما خبر داد که برادرش به شهادت رسیده است. شاهرخ رو به من کرد و گفت: «این همه که سایرین از تو تعریف می‌کنند، خودت را به ما نشان بده. برو ببینم چه کار می‌کنی». من هم فوراً کاردی را به سمت گردن آن عراقی پرتاب کردم و او را از پای درآوردم. بعد از آن چندین نارنجک به داخل سنگرها پرتاب کردیم و خلاصه درگیری آغاز شد. اسم رمز عملیات دوقلو بود. آقا سید مجتبی آن روزها به‌تازگی صاحب دو فرزند دوقلو شده بود. تعداد زیادی رزمنده ترک آن شب به‌تازگی به نیروهای ما پیوسته بودند و در طی عملیات دائماً می‌گفتند: «دوقلو! دوقلو!» ما هم به آنها می‌گفتیم اسم رمز را نگویند. قرار بر این بود که دو ساعت شبیخون بزنیم و باز گردیم؛ اما خوشبختانه در طی آن عملیات کل منطقه را گرفتیم و بیش از ۳۰۰ عراقی را قتل عام کردیم. من به کار با اسلحه ژ-۳ اطمینان چندانی نداشتم. در حین درگیری عراقی را

دست و پای قطع شده و ساعت را در گونی گذاشتم و پیش سایر رزمندگان برگشتم. از آنجا که شاهرخ ضرغام رئیس گروه‌مان بود، ابتدا نزد او رفتم و گفتم: «در بیابان تفحص کردم و دست و پا پیدا کردم». شاهرخ با من درگیر شد و گفت: «اینها به چه درد می‌خورد؟ چرا با خودت آورده‌ای؟» آقا سید مجتبی در همان اثنا آمد و گفت: «خوب کاری کردی که اینها را با خودت به اینجا آوردی. این دست و پا را برای خانواده آن شخص می‌فرستیم». ابتدا شیشه‌ای عطر از داخل جیبش درآورد و مقداری عطر روی دست قطع شده ریخت تا بو نگیرد. البته آن دست بو نمی‌داد و این مسئله باعث تعجب من شده بود. بعد هم دست‌ها را بوسید و گریه کرد. بعد از آن من را پیش سرهنگ کهنتر برد تا گونی را تحویل او بدهم. یکی از بچه‌ها به من گفت: «محمد! ساعت را بردار تا از آن استفاده کنیم». گفتم: «اگر می‌خواستم ساعت را بردارم، تا به حال هزار تا ساعت از دست عراقی‌ها در می‌آوردم». البته هیچ وقت این کار را نکردم.

یک روز شاهرخ استخوان پایش در رفته بود، به همین دلیل برانکاری درست کرده و روی آن دراز کشیده بود. ۴ اسیر عراقی هم ۴ طرف برانکار را گرفته بودند و آن را مثل تخت روان حرکت می‌دادند. به شاهرخ گفتم: «گناه دارد، تو ۱۳۰ کیلو وزن داری». شاهرخ در جواب گفت: «این بی‌وجدان‌ها آمده‌اند تا ما را بکشند. من فقط دارم از آنها سواری می‌گیرم».

فردای روزی که هلی‌کوپتر را پیدا کردم، آقا سید مجتبی من را تشویق کرد و گفت که باز هم به بیابان بروم و گشتی بزنم. بعد از ظهر در قسمتی از بیابان، تعداد زیادی ساختمان دیدم. با تعجب به همراه گفتم: «گویا اینجا شهر است». نزدیک‌تر که رفتم متوجه شدم هواپیمایی سقوط کرده و پخش شدن اجزای آن در پهنایی وسیع و از طرفی تابیدن نور آفتاب، باعث شده بود تا تصور کنم که تعداد زیادی ساختمان در آنجا قرار دارد. قطعات هواپیما در مسافت ۲ کیلومتری

بعد از درگیری‌های خرمشهر، سید مجتبی به خاطر جراحت چشمان، من را نزد دکتر قرص والیوم به من داد و بعد آقای هاشمی را کنار کشید و چیزی هم در گوشش گفت.

بخش شده بود. با دقت و حوصله لا به لای قطعات گشتی زدم و سرانجام آرم پرچم عراق را روی بال هواپیما دیدم.

آقا سید مجتبی علاقه خاصی به من داشت و همیشه به من می‌گفت: «محمد! من همه رزمندگان را دوست دارم، اما تو را جور دیگری دوست دارم». یک روز به خاطر دارم آقا سید مجتبی ۱۰ تومان به من داد تا به تهران بروم و نامه‌ای را به تهران برسانم، از خسروآباد آبادان با هلی‌کوپتری ایتالیایی که گنجایش انتقال ۴۴ نفر را داشت، به ماهشهر رفتم. از ماهشهر به اهواز و از اهواز به سمت تهران راهی شدم. دو روز در تهران ماندم. آن زمان‌ها حقوقی نمی‌گرفتیم و به همین دلیل روز سوم برای برگشتن به جبهه هیچ پولی نداشتم.



و لای به چاله‌ای بزرگ‌تر منتقل کردم. پیش آقا سید مجتبی رفتم و ماجرا را برایش تعریف کردم. ایشان هم برایم نیرو فرستاد و توانستیم بولدوزر را از چاله بیرون بکشیم. البته ارتش فوراً آمد و آن را از ما گرفت. از آنجا که اوضاع جنگ آرام شده بود، روزها بیکار بودیم و فقط شب‌ها به ما می‌گفتند که مراقب شبیخون عراقی‌ها باشیم. ما هم می‌گفتیم عراقی‌ها دیگر جرئت ندارند به ما شبیخون بزنند. با وجود این، شب‌ها در سنگر می‌ماندیم و عراقی‌ها را که ۵۰۰ متر با ما فاصله داشتند، تحت نظر می‌گرفتیم.

یک روز با یکی از هم‌زمانم که مازندرانی بود، در یکی از بیابان‌های سمت ماهشهر مشغول گشت و گذار بودیم که ناگهان متوجه شدیم راه را گم کرده‌ایم. در همین اثنا در نقطه‌ای از بیابان هلی‌کوپتری را دیدم که به زمین نشسته بود. به دوستم گفتم: «تصور می‌کنم که هلی‌کوپتر متعلق به عراقی‌هاست. تو موتور را بگیر، من پنهانی سوار هلی‌کوپتر می‌شوم و به سمت نیروهای خودمان پرواز می‌کنم. به آنها بگو که من سوار هلی‌کوپتر شده‌ام تا به سمت آن شلیک نکنند».

جلوتر که رفتم متوجه شدم پره هلی‌کوپتر شکسته و فقط ملخ عقبی و بالای آن سالم مانده است. همه اجزای هلی‌کوپتر روی زمین افتاده بود و هیچ آرمی هم روی بدنه آن دیده نمی‌شد. اطراف را گشتم و در نهایت یک دست باد کرده، یک پا، یک ساعت مچی و یک بلیط ۵ ریالی پیدا کردم. با دیدن بلیط ۵ ریالی متوجه شدم که هلی‌کوپتر متعلق به نیروهای خودی است. ساعت بزرگی هم در آن اطراف افتاده بود که نقشه کره زمین روی آن حک شده بود و پشت آن نوشته شده بود: اموال دولتی.

همیشه پشت موتور تعدادی گونی می‌گذاشتم تا اگر در حین گشت‌زنی چیزی پیدا کردم، در گونی بگذارم.

شلیک می کرد. انگار تله پاتی بین من و روغنی برقرار بود، چون همان لحظه روغنی با توپ ۱۰۶ از سمتی دیگر در بیابان شلیک کرد. به محض اینکه او با توپ شلیک کرد، دو خلبان هلی کوپتر از داخل آن پریدند تا خود را نجات بدهند. هرچه به اطراف بیابان نگاه کردم، نمی توانستم آن دو خلبان را ببینم. بند کفش اسیر عراقی را در آوردم دست و پایش را به هم بستم تا نتواند از چاله فرار کند. اسلحه هایم را هم به رویش انداختم. در قسمتی از بیابان در اثر اصابت بمب چاله ای دیگر به عمق ۳-۲ متر ایجاد شده بود. متوجه شدم که دو خلبان عراقی به داخل آن گودال رفته اند. سینه خیز به سمت آنها حرکت کردم که ناگهان دیدم یکی از آنها از گودال کلت را به سمت من نشانه گرفته است. ۳۰-۲۵ متر بیشتر با آنها فاصله نداشتم. فوراً به عقب برگشتم و ۶-۵ تا نارنجک به داخل چاله انداختم و هر دو خلبان را از پای در آوردم. نارنجک صوتی سبز رنگ است و شکلی شبیه به تخم مرغ دارد. آن روز ۱۲-۱۰ نارنجک صوتی همراهم بود. حوالی ساعت ۲ بعد از ظهر در بیابان بودم که ناگهان ارتشی ها بر سر عراقی ها آتش ریختند. من هم از فرصت استفاده کردم و به عقب برگشتم تا اسیر را تحویل نیروها بدهم.

جنازه شاهرخ ضرغام همان جا ماند؟

نه، نمی توانستم جنازه را بیاورم. شاهرخ ۱۳۰ کیلو وزن داشت. محل دقیق شهادتش را به خاطر دارم. البته دوباره عراقی ها منطقه را از ما گرفتند و احتمالاً جنازه اش را جابه جا یا در جایی دفن کرده اند. خلاصه پیش آقا سید رفتم تا اسیر را به ایشان تحویل بدهم. سید رو به من کرد و گفت: تو همیشه باید آخر از همه بیایی؟ همیشه جا می مانی و ما باید دلوپس تو باشیم. بعد هم سراغ شاهرخ را گرفت. گفتیم: شاهرخ شهید شده است.

آیا سائرین خبر شهادت شاهرخ را به آقا سید مجتبی نداده بودند؟

نه، من و شاهرخ از آخرین کسانی بودیم که در خط مانده بودند. آقا سید مجتبی به من گفتند که خودت اسیر عراقی را تحویل سرهنگ کهرت بده. با اسیر عراقی پیش سرهنگ کهرت رفتم، بعد هم با ایشان به ستاد ارتش آباد رفتم تا اسیر را به سرهنگ شکرریز بدهم. سرهنگ شکرریز رو به من کرد و گفت: ما برای تشویق سربازهایمان آنها را به مرخصی می فرستیم. آیا

حداکثر تعداد نیروهای فدائیان اسلام ۱۵۰۰ نفر بود. حدود ۳۰ نفری هم گروه پیشرو را تشکیل داده بودند، اما در درگیری آن روز جمعاً ۳۰۰،۲۰۰ نفری می شدیم. در طی درگیری، خانه ها را هم پاک سازی می کردیم.

آن شرایط نمی دانستم باید آن اسیر عراقی را بکشم یا زنده تحویل بدهم. اسلحه ها را به گردن او انداختم و به راه افتادیم. ۲۰۰ متری که حرکت کردیم به یک چادر رسیدیم. به زبان عربی به اسیر عراقی گفتم: «این طرفی نرو، این طرفی نرو، مستقیم برو».

عربی را چگونه یاد گرفتید؟

پدر من حدود ۵۰، ۴۰ سال پیش خرمشهر بود و به همین دلیل به زبان عربی تسلط داشت. از طرفی همسر برادر بزرگترم بغدادی است. خلاصه اسیر عراقی هم به من می گفت: من مسلمان هستم، من را نکش. در همین اثنا یک هلی کوپتر عراقی از بالای سر ما عبور کرد. عراقی ها از هلی کوپتر تیراندازی می کردند و در نتیجه پوکه گلوله به داخل چاله و روی سر ما پرتاب شد. من هم فوراً پالتوی اسیر عراقی را روی سر هر دویمان حائل کردم تا پوکه ها به سرمان برخورد نکنند. ما کلاه آهنی نداشتیم و ناچار بودیم که از پالتو استفاده کنیم. همان طور که گفتم، من چند ماهی را همراه با سرباز ارتشی که تیربارچی بود در منطقه رانندگی می کردم. آن روز قبل از عملیات توپ و ماشین را دست خودش دادم و گفتم: من می خواهم به عملیات بروم، توپ و ماشین دست خودت باشد. گویا آن روز ماشین او را زده بودند و او هم به ناچار توپ را روی زمین گذاشته بود و از روی زمین مستقیم شلیک می کرد. از داخل چاله به هلی کوپتر نگاه کردم و متوجه شدم که سوراخی در کف آن است. فوراً نارنجکی را به داخل سوراخ پرتاب کردم. انفجاری در داخل هلی کوپتر رخ داد، تکان محکمی خورد، دور کوچکی زد و موتور خاموش شد. در همان اثنا با خودم گفتم: ایکاش روغنی اینجا بود و با توپ به سمت هلی کوپتر

دیدم که از سنگرش بیرون آمده بود. فوراً ۳- را به سمت او نشانه گرفتم و شلیک کردم. نفر دوم هم از سنگر بیرون آمد، خواستم او را هم بزنم که متوجه شدم اسلحه کار نمی کند. همان جا خاک را کندم و اسلحه را چال کردم.

شاهرخ بیشتر چه مسئولیتی به عهده داشت؟

او بیشتر آر.پی. جی می زد. در واقع آر.پی. جی زن آن عملیات شاهرخ بود. من هم کمک او شده بودم و برایش مهمات می بردم. در پایان عملیات، عراقی ها را یا کشتیم و یا اسیر کردیم. بچه ها سوار بر تانک به عقب برگشتند تا از ارتش بخواهند جایگزین ما در آن منطقه شود و منطقه را حفظ کند تا ما بتوانیم پیشروی کنیم.

آیا شما قبل از اجرای عملیات با ارتش هماهنگ می کردید؟

جنگ ها نامنظم انجام می شدند و از طرفی هم ما با بنی صدر مشکل داشتیم. زمان اجرای عملیات خبردار می شدیم و فوراً حمله آغاز می شود. زمانی که در خرمشهر بودیم، دائماً به ما خبر می رسید که بنی صدر گفته است، ۲ روز مقاومت کنید، نیرو و مهمات خواهد رسید، ولی کمک چندانی دریافت نکردیم. البته لازم به ذکر است که بگویم من در آبادان و ماجرای سقوط خرمشهر حضور داشتم، ولی در فتح خرمشهر شرکت نداشتم. وقتی که ارتش برای پشتیبانی ما می آمد، به نیروهایش آب خنک می داد. ما پشتیبانی چندانی نداشتیم.

بهتر است به ماجرای شبیخون با رمز دوقلو برگردیم. شب بعد از آرام شدن درگیری ها، به یکی از سنگرها رفتم و زیر یک پتو خوابیدم. صبح که بلند شدم، پتو را کشیدم و متوجه شدم که تمام شب را کنار جنازه یک عراقی خوابیده بودم. عراقی ها صبح حمله گاز انبری را شروع کردند و به تک ها پاتک زدند. از آنجا که ارتش هم حاضر به پشتیبانی از ما نشد، رزمندگان شروع به عقب نشینی کردند. از طرفی تانک های عراقی به سمت ما در حرکت بودند. شاهرخ به من گفت: «محمدا! برو موشک بیاور». ۲۰ متر آن طرف تر در سنگری موشک بود. شاهرخ با موشک اولین تانک را زد. وقتی که دوباره روی خاکریز رفت تا برای دومین بار شلیک کند، ناگهان تیری به قلیش اصابت کرد. آن لحظه با شاهرخ ۱۲، ۱۳ متر بیشتر فاصله نداشتم. شاهرخ به زمین افتاد و روی تپه با چشمانی باز دراز کشید. موشک هم در هوا منفجر شد. جلوتر رفتم و متوجه شدم که او به شهادت رسیده است. در همان اثنا ۴، ۳ نیروی عراقی به سمت من در حال حرکت بودند. فوراً با کلاشینکوف آنها را به رگبار بستم. یکی از آنها پشت یکی از سنگرها پناه گرفت. بعد از مدتی فهمیدم که ۲۰، ۱۰ نفر دیگر هم پشت آن سنگر پنهان شده اند. دو نارنجک به داخل خاکریزشان پرتاب کردم و به محض اینکه کمی آن طرف تر آمد، متوجه شدم که دو عراقی پشت سر من ایستاده اند و یکی از آنها اسلحه اش را به سمت من نشانه گرفته است. هوا سرد بود و یکی از آنها پالتوی بلندی به تن داشت. با کارد فوراً یکی از آنها را زدم. وقتی که خواستم کارد را به سمت نفر دوم پرتاب کنم، او تسلیم شد و اسلحه اش را به زمین انداخت. به سمتش رفتم و اسلحه ۳- اش را از زمین برداشتم. آن شب من نارنجک اندازم را به یکی از رزمندگان داده بودم. چند قدم آن طرف تر نارنجک اندازم را دیدم که روی زمین افتاده است. دو تانک عراقی از دو سمت تیراندازی می کردند. با وجود





من اکثر اوقات در خط اول بودم و کمتر به خطوط دوم و سوم می‌رفتم. حاج قاسم صادقی بسیار سرنترسی هم داشت و خطرناک‌ترین کار بر او عهده بود. گاهی اوقات من همراه با حاج قاسم به خطوط عقب می‌رفتم.

آغاز شود. برخلاف برنامه، ساعت ۵ صبح (درحالی‌که هنوز هوا روشن نشده بود) عملیات آغاز شد. آیا این عملیات قرار بود در ذوالفقار به اجرا شود؟ بله، البته بعد از عملیاتی بود که با رمز دوقلو اجرا شد. آن زمان به خاطر آن عملیات، عراقی‌ها از ما زخم خورده بودند. خلاصه به سمت دشمن حرکت کردیم. یک لودر سوخته که جلوتر از آن کانال عراقی‌ها بود، بین ما و نیروهای دشمن قرار داشت. به لودر سوخته که رسیدیم، عراقی‌ها حمله را آغاز کردند. دو تانک در دو طرف و یک تیربار هم در مقابلمان قرار داشت. تک تیرانداز عراقی اجازه تکان خوردن به کسی نمی‌داد. خلاصه محاصره شده بودیم. حتی یکی از بچه‌ها چند ثانیه پایش را که بالا برد، مچ پایش تیر خورد. با دیدن آن شرایط فوراً کاردی را از جیبم درآوردم و خاکریزی به ارتفاع ۲۰ سانتی متر زدم تا پشت آن سنگر بگیرم و با تیربار، تک تیرانداز عراقی را خفه کنم. به بغل‌دستی‌ام گفتم کنار برو تا پشت تیربار بروم. می‌خواستم با تیراندازی‌های پی‌درپی، تک تیرانداز عراقی را بترسانم تا پشت سنگرش پنهان شود و به سمت رزمنده‌ها تیراندازی نکند. خلاصه فوراً به پشت تیربار پریدم و شروع به تیراندازی کردم. لرزش تیربار مرا به عقب هل می‌داد. فوراً سرنیزه‌ای به دوستم دادم و گفتم: پشت سر من چاله‌ای درست کن که پایم را به آن تکیه بدهم تا به عقب نروم. همزمان با تیراندازی من، رزمنده‌ها به عقب فرار می‌کردند. سید مجتبی رو به من کرد و گفت: محمدتیراندازی را ادامه بده. گفتم: من هستم، بچه‌ها می‌توانند عقب‌نشینی کنند. آیا موفق شدید تک تیرانداز عراقی را بزنید؟ تک تیرانداز عراقی پشت سنگری بتونی پنهان شده بود. و مقابلش میدان تیر دایره‌ای شکل ایجاد می‌کردم. البته بعد از شلیک ۵۰۰ گلوله، لوله تفنگ داغ می‌شد. فوراً لوله را عوض می‌کردم، لوله داغ را زیر خاک

می‌خواهی یکی دو روز به مرخصی بروی؟ گفتم: نه، نمی‌خواهم. گویا ارتش برای پاداش به سرباز روغنی به خاطر انهدام آن هلی کوپتر یک پیکان داده بود. نه من و نه هیچ کس دیگری به آقا سید مجتبی نگفته بود که من به سمت هلی کوپتر نارنجک پرتاب کرده‌ام. ولی عجیب است که ایشان از این ماجرا باخبر بود. آقا سید رو به سرهنگ کرد و گفت: ما اگر اینها را از جبهه بیرون بکنیم، نمی‌روند. در ضمن هلی کوپتری را که روغنی با توپ زده بود، ابتدا این رزمنده با نارنجک از کار انداخت. در عملیات آن روز و در حین آوردن اسیر ترکشی به کتفم خورده بود. سرهنگ شکر ریز من را به بیمارستان شرکت نفت آبادان برد. کتفم را پانسمان کردند، اما آن روز پرونده‌ای برایم تشکیل ندادند. بهتر است در اینجا خاطره‌ای مربوط به دوران قبل از شهادت شاهرخ برایتان تعریف کنم. یک روز ۵ صبح در سنگر بودیم که رضا صندوق‌چی به من گفت: برو صبحانه بیاور. شب قبل باران آمده بود و زمین خیس بود. من هم برای آوردن صبحانه به سنگر سوم رفتم. شاهرخ ضرغام در سنگرش جعبه مهماتی را آتش زده بود تا گرم شود. به شاهرخ گفتم: آقا شاهرخ عراقی‌ها اگر آتش را ببینند متوجه موقعیت ما می‌شوند. شاهرخ گفت: هوا سرد است، عراقی‌ها هم دیگر خسته شده‌اند، کاری به ما ندارند. تو هم بیا بنشین تا گرم شوی. من هم کنار آتش نشستم و وقتی کمی گرم شدم اورکتم را از تن درآوردم. در همان اثنا یک خمپاره ۸۲ عراقی به فاصله ۲۰۰-۱۵۰ متری ما به زمین افتاد، ترکشی از آن جدا شد و از طرف گردی به پای من برخورد. از آنجایی که تیزی ترکش به پایم نخورده بود، زخمی نشدم. رو به آقا شاهرخ کردم و گفتم: آقا شاهرخ! رویین تن که می‌گویند من هستم. شاهرخ هم دنبال کرد و کلی خندیدیم. ما همیشه از ارتش جعبه‌های ۵ تایی خمپاره ۶۰ را می‌گرفتیم. در جعبه‌ها مثل دیگ زودپز با پیچ بسته می‌شد. گاهی اوقات جعبه را پر از دمپایی پلاستیکی، بنزین و یا گازوئیل می‌کردیم، بعد هم کنار جعبه نارنجکی می‌بستیم و جعبه را به سیم موشک تاو وصل می‌کردیم شب‌ها پنهانی جعبه را زیر تانک‌های دشمن و یا سنگر عراقی‌ها می‌گذاشتیم. صبح‌ها سیم را می‌کشیدیم تا جعبه‌ها منفجر شوند. خلاصه آتش بازی به راه می‌انداختیم. یک روز تعدادی خمپاره ۶۰ را در جعبه و لوله کاغذی بیرون سنگر گذاشته بودیم. باران آمده بود و لوله‌های کاغذی و خمپاره‌ها خیس شده بودند. من و رضا صندوق‌چی قصد داشتیم کار با خمپاره ۶۰ را تمرین کنیم. به رضا گفتم: به من گرا بده رضا گفت: نمی‌دانم چه طور گرا بدهم. گفتم: یک خمپاره به سمت عراقی‌ها ببنداز که چه کار کنی. روی لبه خاکریز خوابیدم و با دوربین عراقی‌ها را زیر نظر گرفتم. لودر عراقی‌ها در حال کارکردن بود. به رضا گفتم: خمپاره را سمت لودرشان ببنداز. رضا خمپاره را انداخت، بعد از لحضاتی متوجه شدم که از کنار من صدایی به گوش می‌رسد. خمپاره ۲ متر بالا رفته بود و بعد کنار من به زمین افتاد. فقط شانس آوردم که به خاطر خیس بودن خمپاره‌ها، انفجاری رخ نداد. خلاصه خمپاره‌های خیس را در سنگر گذاشتیم تا خشک شوند و برای تمرین از خمپاره‌هایی که در جعبه بود استفاده کردیم. یک روز به ما اعلام کردند که قرار است حمله کنیم. طبق برنامه قرار بود ساعت ۲ شب حمله

می‌گذاشتم و روی آن آب می‌ریختم تا سرد شود. خلاصه در عرض کمتر از ۵-۴ دقیقه دو صندوق هزارتایی تیر رابه سمت تک تیرانداز عراقی شلیک کردم. حدود ۲۰۰-۱۰۰ تا تیر برایم باقی مانده بود که ناگهان دیدم دو تانک عراقی از بالای خاکریز من را نشانه گرفته‌اند. اولین تیر که از کنار من رد شد، تیربار را رها کردم و به زیر لودری رفتم. بچه‌ها زیر لودر چاله‌ای کنده بودند. لودر در اثر تیراندازی عراقی‌ها به شدت تکان می‌خورد. چاله شکل L بود، من به انتهای آن رفتم و همان جا خوابیدم. ۱۲ شب بیدار شدم و از زیر لودر بیرون آمدم تا ببینم چه خبر است. ناگهان رزمنده‌های ایرانی به تصور اینکه من عراقی هستم به من ایست دادند. گفتم: به من چه کار دارید؟ من از دست آنها فرار کرده‌ام. آن وقت شما می‌خواهید مرا بکشید؟ سید مجتبی با دیدن من جلو آمد و دست به گردن من انداخت و گفت: با کار دیشبت باعث شدی تعداد زیادی از بچه‌ها شهید نشوند. روزها گذشت تا اینکه مجرای سپاه پیش آمد.

منظورتان ماجرای منحل شدن گروه است؟

بله، به من گفتند که اسلحه‌ام را تحویل بدهم. من هم اسلحه را تحویل دادم و به تهران بازگشتم.

آیا آن زمان هنوز ازدواج نکرده بودید؟

خیر، ازدواج نکرده بودم و با پدر و مادرم زندگی می‌کردم.

پدر و مادران در جریان جبهه رفتن بودند؟

بله، اطلاع داشتند. همان طور که گفتم ۵ روز در گمرک خرمشهر بودم. بعضی از بچه‌ها که از من بی‌خبر بودند، تصور کردند که به شهادت رسیده‌ام و خلاصه خبر شهادتم را به پدر و مادرم دادند. پدرم حتی قصد داشت برایم مراسم سوم و هفتم بگیرد. البته قبل از آن برادرم را به جبهه فرستاد تا از من خبری بگیرد. آقا سید مهدی موسوی هم به برادرم گفت که شهید نشده‌ام و در گمرک با عراقی‌ها درگیر هستم. برادرم آن زمان در کردستان مشغول به خدمت و جزو نیروهای ارتشی بود. مدتی هم فرمانده ارتش جنوب و جانشین سرهنگ شیرازی شد. البته برادرم در برهه‌ای از زمان محافظ سرهنگ شیرازی بود. یک بار به مدت ۱۵ روز مرخصی گرفت و برای دیدن من به جنوب آمد. از آنجایی که او در بیش از ۵۰ عملیات برون مرزی در خاک عراق حضور داشت، با انواع فنون نظامی آشنا بود و از این رو در طی آن روز ۱۵ کار با خمپاره را به من و تعدادی از رزمنده‌ها آموزش داد. بهتر است ماجرای بازگشتم به تهران را برایتان تعریف کنم. آن زمان آقا سید مجتبی هم در تهران بودند. یک ماه از آمدنم به تهران می‌گذشت که تصمیم گرفتم پیش آقا سید بروم. برای دیدنشان به مغازه ایشان رفتم.

آقا سید مجتبی در کدام منطقه ساکن بودند؟

میدان شاپور، سر بازارچه نو. آقا سید مجتبی در حال خالی کردن بار سیب از یک کامیون بود. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم: سید شما چرا بار کامیون را خالی می‌کنید؟ سید مجتبی گفت: کارگرها اذیت می‌کنند و مجبورم خودم بار را خالی کنم. خلاصه به ایشان کمک کردم و سیب‌ها را خالی کردیم. بعد سید به من گفت: محمد کارگرها دل به کار نمی‌دهند، کمی به من کمک کن. البته بیشتر هدف آقا سید مجتبی این بود که من



تپه با دو بین خرگوشی نیروهای عراقی را می دیدم. گاهی اوقات نیروهای دشمن فوتبال و والیبال بازی می کردند. البته حق تیراندازی به آنها نداشتیم. یک شب که در سنگر خوابیده بودم، خوب عجیبی دیدم. خواب دیدم که باران می آمد و من در سنگر نشسته ام. ناگهان یک گلوله آرپی جی ۲۰۰-۳۰۰ متر راجلوتر از من روی هوا منفجر شد. بعد هم یک خمپاره به پای من اصابت کرد و پایم قطع شد. خلاصه از خواب پریدم. صبح روز بعد هوا بارانی بود و باران نم نم می بارید. من در سنگر نشسته بودم. آن حال و هوا بسیار برایم آشنا بود ولی در آن لحظه به ذهنم نرسید که آن تصاویر را دیشب در خواب دیده ام. ناگهان دیدم که یک آرپی جی ۲۰۰ متر جلوتر از من منفجر شد. فوراً به یاد خواب دیشب افتادم و با خودم گفتم: نکند خمپاره در جایی که پایم را چند ثانیه پیش گذاشته بودم فرود آمد. البته از آنجایی که زمین به خاطر بارش باران خیس شده بود، خمپاره عمل نکرد. بدنام به شدت عرق کرده بود چاقویم را درآوردم و دور خمپاره چاله کندم. کانالی که در کنار من قرار داشت که اگر وارد کانال می شدم و ۸-۷ متر جلوتر می رفتم، در تیر رس دشمن در پشت تپه قرار می گرفتم. سیم موشک تاو را به خمپاره بستم، پشت تپه رفتم و سیم را کشیدم. خلاصه آرام آرام خمپاره را از سنگر دور کردم و دوباره به سنگرم بازگشتم. این ماجرا را هیچگاه فراموش نمی کنم. آن زمان در جبهه به من محمد ارمنی می گفتند. یک بار در ذوالفقاریه بودم که یکی از رزمندگان آمد و به من گفت: محمد، برو مادرت در هتل کاروانسراست. با تعجب گفتم: پدر من اجازه نمی دهد که مادرم از خانه بیرون برود، چه طور تا اینجا آمده است! اشتباه می کنید. گفت: آن خانم می گوید که اسم پسر محمد است. گفتم: من محمد نیستم. من ارمنی هستم. اینجا مرا محمد صدا می کنند. خلاصه کاری کردم تا آن رزمنده دست از سرم بردارد. بعد از آن ماجرا یکی از بچه ها همیشه

به خاطر دارم بعضی پیرزن ها و خانم ها به مغازه ایشان می آمدند و می گفتند: آقا سید، میوه های خراب مغازه را در کسبیه ای برایمان جدا کن. سید مجتبی هم بهترین میوه ها را در کیسه می ریخت و چند تا میوه خراب هم داخل کیسه می انداخت. حتی گاهی اوقات مقداری پول هم در پاکت میوه می گذاشت.

تصور می کرد که من ارمنی هستم و برای اینکه مرا ارشاد کند جلوی من بلند بلند نماز می خواند یک روز که با هم صحبت می کردیم، رو به من کرد و گفت: دینت چیست پروتستان هستی؟ گفتم: چه می گویی؟ من مسلمان هستم. با تعجب گفت: تو آن روز به آن رزمنده گفتی که ارمنی هستی! من هر روز مقابل تو نماز می خواندم تا مسلمان شوی من هم با شوخی به او گفتم: به فرض ارمنی هم که بودم، اگر می دیدم مسلمانی تا این حد مشکل است، مسلمان نمی شدم. ■



و اصلاً نباید صدایتان بلند شود. یک شب در سنگر المهدی بودم که ناگهان صدایی از سنگر الهادی به گوشم رسید. یکی از آن سنگر به من گفت: تو آنجا هستی؟ گفتم: بله، هستم. گفت: تو رو خدا به سنگر ما بیا. به آن سنگر رفتم. نوجوان ۱۷-۱۶ ساله ای در آن سنگر نشسته بود و از شدت ترس گریه می کرد. بسیار تعجب کردم. همان طور که می دانید، موقعیت رزمندگان در سنگرهای اول بسیار حساس است. آنها باید تا رسیدن نیروی کمکی خط را حفظ کنند و مقابل دشمن بایستند. از این رو بسیار تعجب کردم که چرا یک نوجوان ۱۶ ساله را در آن سنگر گذاشته اند. پرسیدم: چه شده است؟ چرا گریه می کنی؟ گفت: در تاریکی شب می ترسم. گفتم: عمو ترسی ندارد. من در سنگر بغلی هستم، هر وقت ترسیدی مرا صدا بزن. گفت: نه، تو رو خدا نرو، من می ترسم. خلاصه تا صبح در سنگر کنار او ماندم. صبح به یکی از رزمندگان گفتم: چرا این بچه را به این سنگر فرستاده اید؟ گناه دارد. دیشب تا صبح گریه می کرد. اینجا که جای بچه بازی نیست. به خاطر دارم آن شب برای اینکه ترس آن نوجوان بریزد، سیمی را به یک نارنجک بستم و نارنجک را پرتاب کردم تا منفجر شود، بعد هم رو به او کردم و گفتم: ترسی ندارد، دیدی؟ خلاصه با وساطت من آن نوجوان را به عقب خط بردند. ۱۰ روزی در آن سنگر بودم ولی در طی آن ده روز هیچ عملیاتی انجام ندادیم. خیلی خسته شده بودم. یک شب از سنگر بیرون آمدم و به سمت عراقی ها حرکت کردم. در سنگر دشمن یک سرباز عراقی را کشتم و تعدادی کمپوت، شکلات و یک اسلحه از سنگرش برداشتم و دوباره به خاکریز خودم رفتم. صبح روز بعد نیروی جدید آمد تا جایم را با آنها عوض کنم. من هم گفتم: من یک شب در میان جایم را عوض نمی کنم. در همین سنگر می مانم. بعد هم به آنها شکلات تعارف کردم. با تعجب از من پرسیدند: این شکلات ها را از کجا آورده ای؟ خلاصه ماجرا را برایشان تعریف کردم.

فاصله سنگر پست تا سنگر استراحت چقدر بود؟

حدود ۳۰۰ متر فاصله داشت که البته حدود ۱۲۰ متر را باید سینه خیز می رفتیم تا در تیررس عراقی ها نباشیم. سنگر ما هم همان طور که گفتم در تپه استراتژیکی قرار داشت و عراقی ها پائین تپه در فاصله ۸۰-۷۰ متری سنگر بودند. ما از لابه لای علف های روی

را برای جراحتم پیش دکتر برد. خلاصه یک روز آقا سید مرا به منزل یکی از دوستانش که پزشک بود، برد. بعد از معاینه دکتر به من دو بسته قرص داد و سفارش کرد که موقع سردرد قرص بخورم. سید گفت: به خانواده ات نگو که مجروح شده ای، چون اگر بفهمند دیگر به تو اجازه نخواهند داد که به جبهه بروی. این ماجرا گذشت تا اینکه آقا سید مجتبی به عنوان بسیجی در مسجد حضرت علی (در خیابان کواکولا) اسم نویسی کرد تا از این طریق به جبهه اعزام شود. قبل از رفتن به بدرقه ایشان رفتم. سید مجتبی رو به من کرد و گفت: همسرم، فرزندانم و مغازه ام را به تو می سپارم، وقتی من از جبهه برگشتم، تو به جبهه برو. البته شهید هاشمی قبل از رفتن یک چک سفید به من دادند تا با آن برای مغازه خرید کنم و خلاصه مغازه را بگردانم. از طرفی پدر دامادشان (شوهر دخترش) را در مغازه به عنوان کمک من گذاشت. به خاطر دارم بعضی پیرزن ها و خانم ها به مغازه ایشان می آمدند و می گفتند: آقا سید، میوه های خراب مغازه را در کسبیه ای برایمان جدا کن. سید مجتبی هم بهترین میوه ها را در کیسه می ریخت و چند تا میوه خراب هم داخل کیسه می انداخت. حتی گاهی اوقات مقداری پول هم در پاکت میوه می گذاشت. در واقع روزی ۱۰۰ کیلو میوه را خیرات می کرد. هر وقت یکی از اعضای منافقین اعدام می شد. سید مجتبی برای آن اعدامی اشک می ریخت. یک بار به خاطر دارم یکی از اعضای مجاهدین خلق را اعدام کرده بودند. سید مجتبی فوراً دو جعبه نارنگی به درب منزل برای خانواده آن جوان برد. به ایشان گفتم: سید مگر نمی گویند که اینها منافقند؟ سید گفت: اینها جوانان این مملکت هستند. تقصیری ندارند. سرانشان آنها را گمراه کرده اند. خلاصه بعد از ۴ ماه سید مجتبی از جبهه برگشت و من تصمیم گرفتم که به جبهه های جنگ بروم. البته قبل از اعزام برای گزینش به هفت حوض رفتم. مسئول گزینش از من پرسید: کفن چند تکه است؟ گفتم: قرار نیست که من در جبهه کسی را کفن کنم، من یک سال و نیم در جبهه بوده ام، نیازی به پرسش این سؤال ها نیست. خلاصه همراه با صادق ویسه راهی جبهه های جنگ شدیم. ولی این بار به فکه رفتم. در فکه من را به سنگر المهدی فرستادند که در فاصله ۸۰-۷۰ متری عراقی ها بود. برایمان توضیح دادند که این سنگر در نقطه استراتژیکی قرار دارد

از کجا می‌دانستید آقا سید مجتبی در آبادان است؟

چند روزی به مرخصی آمده بودم و در آن میان شنیدم که آقا سید مجتبی و بچه‌ها در آبادان هستند. من خودم را به عنوان عضوی از گروه الفتح به ستاد معرفی کرده بودم. حاج آقا طهماسبی هم در ستاد به من گفت که آقای هاشمی در آبادان مستقر است. خلاصه با بالگردی که گنجایش حمل سیزده سرنشین را داشت، راهی آبادان شدم، البته به علت تلاطم هوا، هلی‌کوپتر چند بار خواست به زمین بنشیند، اما نتوانست. ما در نهایت به هر سختی که بود به خسروآباد در آبادان رسیدیم. به محض پیاده شدن از هلی‌کوپتر از کوچه و پس‌کوچه‌ها، پیاده به سمت هتل کاروانسرا به راه افتادم. در هتل برای اولین بار آقای محمود صندوقچی را زیارت کردم.

دو هفته بعد از ورودم به هتل، مسئولیت توزیع غذا را به من واگذار کردند. من آن زمان سر نترسی داشتم. به خاطر دارم یک روز ماشین سیمرخی را درحالی که ماشین سه چرخ بیشتر نداشت، از دل نیروهای دشمن به سمت نیروهای خودی هدایت کردم. بچه‌سال بودم و به خاطر قد کوتاهم پایم به کلاچ نمی‌رسید. رزمندگان فریاد می‌زدند: «چرخش آتش گرفته است.» گفتم: «ایرادی ندارد. من ماشین را سالم می‌رسانم.» و در نهایت هم موفق شدم.

به پایگاه که رسیدم همه از شجاعت من تعریف می‌کردند. به خاطر آن تشویق‌ها دل و جرئت زیادی پیدا کردم و گفتم: «هر کار سختی را هم که به من بدهید، انجام خواهم داد.» گاهی حتی قابلمه غذا را روی سرم می‌گذاشتم و غذا را از یک خط به خط دیگر می‌بردم و یا سیم‌های تلفن قورباغه‌ای را که با ترکش پاره و یا قطع شده بودند، ترمیم می‌کردم، به این صورت که یک سر سیم را به پایم می‌بستم و سر دیگر را هم با

آقا سید مجتبی انسان باگذشتی بود. از دیگر خصوصیات بارز ایشان می‌توانیم به مردانگی و شهامتشان اشاره کنیم. آقا سید با رزمندگان بسیار مهربان و صمیمی بود و هیچ وقت مثل یک فرمانده با آنها رفتار نمی‌کرد و به آنها دستور نمی‌داد.

عدد اسلحه وارد خط شدم و در درگیری شرکت کردم. هویزه را گرفتیم و در پایان چند تانک هم به غنیمت گرفتیم.

در همان اثنا مطلع شدیم که ترکشی در حوالی پل سوسنگر که بسته شده بود، به ران پای شهید چمران اصابت کرده است. من یکی دو روزی در مقر گروه بختیاری‌ها اقامت داشتم و بعد برای دیدار با شهید چمران به راه افتادم. محافظ ایشان به من گفت: «امکان ملاقات وجود ندارد.» گفتم: «من عضو گروه شما نیستم و آمده‌ام آقای چمران را ملاقات کنم و قصد دارم به سمت آبادان حرکت کنم. می‌خواهم بدانم چگونه و از چه طریقی می‌توانم به آنجا برسم.» محافظ آقای چمران صد تومان به من داد و گفت: «با همین پول به آبادان برو.» با تعجب پرسیدم: «با همین صد تومان؟» گفت: «بله. همین کافی است.» دو سه بار سعی کردم با ماشین ارتش به آبادان بروم، اما آنها من را پیاده کردند و نتوانستم همراهشان بروم. منتظر ماندم تا راه چاره‌ای پیدا کنم.

چگونه با شهید هاشمی آشنا شدید؟

پدر و مادر من اهل روستای دوزدوزان هستند، ولی خودم در تهران متولد شده‌ام. زمانی که جنگ آغاز شد هفده سال بیشتر نداشتم، ترک تحصیل کردم و به عضویت بسیج درآمد. برادرم، مصدق فخر دوزدوزانی، انباردار دادستانی بود. من هم به دادستانی رفتم و عضو نیروهای آقای خلخالی شدم. در آن جا سید مجتبی هاشمی را برای بار اول ملاقات کردم. در نظر اول قد بلند و کلاه سبز ایشان که نشان تکاوری ورزیده می‌نمود، نظر مرا به خود جلب کرد. ایشان از احوالات من جويا شد و پرسید که کجا مشغول به کار هستم. من هم در جواب گفتم در همین گروه خدمت می‌کنم.

منظورتان فدائیان اسلام است؟ چگونه عضو این گروه شدید؟

ستاد فدائیان اسلام در خیابان کواکولا (پیروزی) قرار داشت. آقا سید مجتبی من را به حاج آقا رفیعی در ستاد فدائیان معرفی کرد. به آنجا رفتم و عضو گروه شدم و کارت شناسایی برایم صادر شد.

چگونه به جبهه رفتید؟

جنگ که آغاز شد، در محل حسن‌آباد قم یک دوره فشرده بسیجی چریک مانند را گذراندم و بعد از آنجا ما را به پادگان شبانه دپو آوردند. دو روزی آن جا بودم و بعد به اهواز اعزام شدم و چند شبی هم در اهواز اقامت داشتم. در همان اثنا رهبر انقلاب آیت‌الله خامنه‌ای تشریف آوردند و گفتند: «امشب شب حمله است، هر چه می‌خواهید بنویسید و کارهایتان را انجام دهید.» من در حمله هویزه همراه شهید چمران کمک تیربارچی بودم. یک صندوق فشنگ به من بسته بودند، چون ریزجثه بودم، توانایی حمل آن را نداشتم، تیربارها را به آقای داوود جمال شیرازی تحویل دادم و با یک

ظاهر و باطنش یکی بود...

■ **«شهید هاشمی در قامت یک فرمانده» در گفت و شنود**

شاهد یاران با محمد رسول فخر دوزدوزانی

● دیدار

ایمان، شجاعت و اخلاص شهید هاشمی همراه با ظاهر و تپیی متفاوت از او چهره شاخصی ساخته است که هرگز از یاد و خاطره هم‌زمان او نمی‌رود. جوان‌ترها ابتدا جذب ظاهر متفاوت او می‌شدند و سپس حسن خلق و ایمان سید، آنها را جذب می‌کرد. این گفتگوی کوتاه نیز سرشار از این نکته‌هاست.



ریزجته بودم و هیچ پوتینی اندازه پاهایم نبود، پابره‌نه به آنجا می‌رفتم. از طرفی هم کفش کتانی در دوندگی‌ها دوام نمی‌آورد و پاره می‌شد. آن شب مناطق مین‌گذاری شده را هم شناسایی کردم. جاهایی که پرچم خورده بود و یا مشمع‌هایی که باد با خود آورده بود و به سیم خاردارها گیر کرده بود، نشان می‌داد که آن محدوده مین‌گذاری شده است.

ساعت ۴ صبح اعلام حمله شد. البته تاریخ دقیق آن روز را به خاطر نمی‌آورم. ارتش از شب قبل اعلام آمادگی کرده بود. ما هم سنگرهای دو سه نفره داشتیم و هم سنگرهای بزرگ. رزمندگان برای اقامه نماز، دعا و سفره انداختن از سنگرهای جمعی و بزرگ استفاده می‌کردند. به سنگر جمعی بزرگ رفتم تا به آنها بگویم برای حمله آماده شوند. از سنگر که بیرون آمدم، عراقی‌ها یک خمپاره ۱۲۰ زدند که موج انفجار آن من را با سر به داخل سنگر پرتاب کرد. گوش سمت چپم هم ترکش خورده بود و بیهوش به زمین افتادم. وقتی به هوش آمدم، آقای هاشمی را بالای سرم دیدم. از من پرسید: «رسول چه شده؟» گفتم: «آیا بچه‌ها برای حمله رفتند؟» گفت: «نه، منتظرند تو اعلام حمله کنی.» گفتم: «حمله شروع شده، حرکت کنید.» بعد به آقا سید مجتبی گفتم که صورتم ترکش خورده و سوزشی هم احساس می‌کنم. چراغ‌ها خاموش شده بود و یک چراغ بادی داشتیم. سنگر من که اتاق بی‌سیم هم بود، از موج انفجار خمپاره پر از خاک شده بود. آقای هاشمی به من گفت: «چیزی نشده.» به صورتم دست زد. سید گفت: «فقط پوست صورتت باد کرده، حتما یک گردو گوشه لبت گذاشته‌ای.»

گفتم: «نه آقا، ترکش خورده‌ام.» پرسید: «حالا می‌خواهی چه کنی؟» گفتم: «خودم هم به خطوط جلو می‌روم.» سید گفت: «نه تو بمان، حالت خوب نیست.» گفتم: «نه، من زحمت کشیده‌ام و می‌خواهم نتیجه کارم را ببینم.» خلاصه من همراه با ۱۶ نفر دیگر به راه افتادم. حوالی ساعت ۶ صبح و هوا مه گرفته بود. به همراه ۱۶ نفر سوار جیپ کرم رنگ عراقی که غنیمت جنگی بود شدیم. من خودم به در جیب آویزان شده بودم و به سمت سنگری که هر شب در شبیخون‌ها به آن می‌رفتم، حرکت کردیم. به بچه‌ها گفتم: «پیاده شوید، داخل سنگر بروید و از آنجا مراقب اوضاع باشید.» شرایط جوی طوری بود که حتی چشمم تا فاصله یک متری را هم نمی‌دید. ارتش هم از جلو، سمت راست، حرکت کرده بود. تانک‌های پی‌ام‌پی برای حمله به جلو آمده و در محدوده مین‌گذاری شده گیر کرده بودند. عراقی‌ها هم با کالیبر ۵۰، خدمه یکی از تانک‌های ما را زده بودند. ما او را از تانک بیرون آوردیم و متوجه شدیم که آن ایرانی در اثر اصابت تیر به سرش، به شهادت رسیده است. آن روز این اولین تانکی بود که تا ۳۰ متری خاکریز دشمن رسیده بود که البته مورد حمله قرار گرفت.

من به همراه ۱۱ نفر به سمت لبه خاکریز عراقی‌ها حرکت کردم. در این بین آن یازده نفر به شهادت رسیدند و من تنها ماندم. آقای هاشمی هم آن طرف‌تر بود و از من خواسته بود که با بی‌سیم ایشان را مطلع کنم. به آقا سید مجتبی گفتم: «دیگر میخ نداریم، میخ‌ها کج شده‌اند.» سید گفت: «بدون کد صحبت کن تا ببینم چه شده است.» گفتم: «همه بچه‌ها شهید شدند.» شهید هاشمی گفت: «موقعیت چگونه است؟» گفتم: «فشنگ عراقی‌ها تمام شده و من در پی فرصت هستم که در وقت جابه‌جایی فشنگ‌هایشان، وارد خاکریز آنها بشوم.» سید گفت: «یا علی بگو، اسم آقا امام زمان را بیاور و برو.»

شهید هاشمی معمولاً به ما نمی‌گفت کجا می‌رود. به تنهایی در بیابان‌ها و مناطق جنگ‌زده راه می‌افتاد و ما از اهالی آبادان می‌شنیدیم که شخصی با مشخصات ظاهری آقای هاشمی آنجا بوده و به آنها کمک کرده است. آقای هاشمی حقوقش را برای کمک اهدا می‌کرد. گاهی اوقات هم حبوبات و لباس برای رزمندگان می‌آورد و خلاصه برای بچه‌ها کم نمی‌گذاشت.

چه کسی می‌تواند جنازه را به اینجا منتقل کند؟» گفتم: «من این کار را انجام می‌دهم.» و رفتم. ایشان در حالی که با یک دست مشغول بستن بند پوتین خود بود، من با کمک رزمندگان دیگر، جنازه شهید را به خاکریز آوردم. از دیگر خاطراتم این است که در یکی از حمله‌ها کل بی‌سیم را تدارکات می‌کردم و اعلام حمله را به رزمندگان می‌دادم.

آیا تاریخ شبیخون‌ها را به یاد می‌آورید؟

من هرشب شبیخون می‌زد. تکه‌ای یخ با خود برای رفع تشنگی برمی‌داشتم، چون کلمن چوب پنبه‌ای ما را موش جویده بود. من نصف راه را دولا دولا و بقیه را سینه‌خیز طی می‌کردم. سنگر عراقی دو تا در داشت، یکی به سمت ما و دیگری به سمت خودشان. به سمتی که آنها بودند دوربینی انداختم و با بی‌سیم پی‌آرسی ۷۷ گرامی دادم و بچه‌های توپخانه، خمپاره‌اندازها و آر‌پی‌جی‌زن‌ها را از اوضاع باخبر می‌کردم. هرشب کار من همین بود. چون روز که نمی‌توانستیم به آن سمت برویم، شب‌ها این کار را می‌کردیم و قبل از روشن شدن هوا برمی‌گشتیم.

عراقی‌ها روزها برای بازدید از سنگرهایشان می‌آمدند. در واقع فاصله ما با عراقی‌ها ۳۰ متر بیشتر نبود. زمان حمله، خودم پابره‌نه داخل خاکریز شدم و با ۱۶ اسیر عراقی برگشتم. با پای برهنه، یک شلوار کردی و یک زیر پیراهنی قرمز با دسته بلی در دست. از آنجایی که

دستم می‌کشیدم و خلاصه سیم‌ها را به هم گره می‌زدم تا ارتباط بچه‌ها با هم برقرار شود. رزمندگان به من می‌گفتند: «خطرناک است، کشته می‌شوی.» می‌گفتم: «اشکالی ندارد، ارتباط بین بچه‌ها مهم‌تر است. من یک نفر فدای همه! تا بتوانند از آن کانال رفت و آمد کنند.» سقف کانال نیاز به الوار داشت و الوارها را هم از شط‌العرب می‌آوردیم. هر شب رزمندگان کانال را می‌کنند، الوارها را روی سقف کانال می‌گذاشتند و دوباره خاک‌ها را روی الوارها می‌ریختند تا کانال مخفی بشود. مسئولیت حمل الوارها به من واگذار شده بود. از دیگران خواستم راندن کامیون را به من یاد بدهند تا با کامیون الوارها را کنار کانال خالی کنم. چراغ کامیون را خاموش می‌کردم تا دشمن مرا نبیند. با وجودی که نیروهای عراقی تیراندازی می‌کردند، اما دست از کار نمی‌کشیدم. از طرفی هم مراقب بودم که از مناطق بدون مین عبور کنم.

جالب است بگویم عراقی‌ها لودرهایشان را روشن و روغن هیدرولیکش را خالی، بیل لودر را در زمین فرو و گاز ماشین را زیاد می‌کردند تا صدا تولید شود و ما تصور کنیم که تانک‌های دشمن به طرف ما در حرکتند.

بعد از مدتی مسئولیت بی‌سیم خط را به عهده گرفتم. آن زمان آقای داوود نارنجی مسئول بی‌سیم مادر بود. من در شرکت نفت با برادر ایشان آقا مصطفی نارنجی در ارتباط بودم، اما چند سالی است که از آقای داوود نارنجی بی‌خبر هستم. از زمانی که مسئولیت بی‌سیم به من واگذار شد، اکثر شبیخون‌ها را تا ۳۰ متری عراقی‌ها خودم انجام می‌دادم و تا سنگرهای انفرادی و سنگر مهماتشان پیش می‌رفتم. من با کد رمز به هم‌زمان گرامی دادم. رمز این بود: «بچه‌ها چند عدد پرتغال برای ما پوست بکنید، میهمان داریم.» خلاصه با اطلاع من نیروهای جدیدی می‌آمدند و می‌پرسیدند: «میهمان‌هایتان کجا نشسته‌اند؟» من هم گرامی دادم و می‌گفتم: «دو تا چپ، چهار تا پائین.»

یک شب که مشغول خواندن دعای توسل بودیم، آقای هاشمی که دستشان تیر خورده بود، با موتور ترالا آمد. ایشان خیلی حرفه‌ای موتورسواری می‌کرد. سید به ما گفت: «نزدیک کانال، جنازه یکی از شهدا افتاده است.



دستور نمی داد. در دوران جنگ، بیشتر خانه های مردم، در معرض دستبرد دزدان قرار گرفته بود ولی آقای هاشمی می گفت: «مرتب گشت بزنید و نگذارید اموال مردم تارومار شود.»

راجع به شبیخون ها و از جزئیات عملیات هائی که شهید هاشمی شما را همراهی می کرد و از حالات و رفتار ایشان برایمان بگوئید.

ایشان بیشتر صحبت هایش با فرمانده دسته ها بود. با آقای صندوقچی بیشتر از همه در ارتباط بود و همچنین آقای منصور آذین. آقای منصور آذین مسئول بی سیم مرکز مادر بود. این سه نفر اکثر اوقات با هم بودند. معمولاً آقای هاشمی به ما نمی گفت که کجا می رود. به تنهایی در بیابان ها و مناطق جنگ زده راه می افتاد و ما از اهالی آبادان می شنیدیم که شخصی با مشخصات ظاهری آقای هاشمی آنجا بوده و به آنها کمک کرده است. آقای هاشمی حقوقش را برای کمک اهدا می کرد. گاهی اوقات هم حبوبات و لباس برای رزمندگان می آورد و خلاصه برای بچه ها کم نمی گذاشت. مواقعی هم که در مرخصی بود، ما آوازه ایشان را که به نیکی یاد می شد، می شنیدیم. شبیخون ها اکثر اوقات بعد از دعای توسل یا کمال آغاز می شد. وقتی آقای هاشمی می آمد، ما متوجه می شدیم که خبری هست. دور هم که جمع می شدیم سنگر حال و هوای دیگری داشت و همیشه می گویم که ای کاش هنوز در کنار هم بودیم. آقای هاشمی همیشه دست نوازش بر سر رزمندگان می کشید و به آنها می گفت: «امام را دعا کنید، امام خوبی داریم.» ما می گفتیم: «شما اولاد پیغمبر هستید، شما دعا کنید.» آقا سید می گفت: «نه، شما هم در این خاک و بیابان به جبهه آمده اید، دعای شما هم مستجاب خواهد شد.»

آقا سیدمجتبی رفتار و کردار دلنشینی داشت و هیچ کس از ایشان ناراحت نمی شد. چه زمانی که در جبهه بودیم و چه خارج از آن محیط، به عنوان برادر بزرگ و پدرمان با ایشان درددل می کردیم. آقای هاشمی همیشه می گفت: «نگران نباشید، همه چیز درست می شود.» در بعضی از شبیخون ها وقتی آقای هاشمی می آمد رو به رزمندگان می گفت: «بچه ها، من دارم حرکت می کنم، هر کس می خواهد با من بیاید.» تا از سنگر بیرون می آمدیم، می دیدیم که آقای هاشمی جلوتر از ما حرکت کرده است. شب های شبیخون هم، دو سه نفری دعای توسل و زیارت عاشورا می خواندیم. قبل از حرکت آقای هاشمی به ما می گفت: «دو نفر از این طرف، سه نفر از آن طرف، وقتی طرف مقابلتان را نابود کردید، وسیله ای به غنیمت بیاورید، مثل سرنیزه، اسلحه، لباس، پوتین. در ضمن عراقی ها را زیر نظر بگیرید تا بدانید چه دارند و چه ندارند. البته مراقب باشید که شما را نبینند.» چند نفر از بچه ها که زبان عربی بلد بودند، لباس عراقی ها را به تن می کردند و با خود عراقی ها هم سنگر می شدند.

از شهادت شهید هاشمی چه خاطره ای دارید؟

روزی که خبر ترور آقا سیدمجتبی را شنیدیم، بسیار متأثر شدیم. خاطراتی را که از ایشان در ذهن داریم، هیچ گاه فراموش نخواهم کرد. همیشه وقتی به سمت میدان توپخانه می روم، به اطرافیانم می گویم که ایشان در جنگ فرمانده من بوده است و از اینکه این سعادت شامل حال من شده بود که مدتی در خدمت شهید آقا سیدمجتبی هاشمی باشم، به خود می بالم. ■



آقا سیدمجتبی رفتار و کردار دلنشینی داشت و هیچ کس از ایشان ناراحت نمی شد. چه زمانی که در جبهه بودیم و چه خارج از آن محیط، به عنوان برادر بزرگ و پدرمان با ایشان درددل می کردیم. آقای هاشمی همیشه می گفت: «نگران نباشید، همه چیز درست می شود.»

تانک را به ستون سقف کوبید و سقف ریزش کرد. بر اثر این اتفاق، رزمندگانی که روی تانک ایستاده بودند، به شهادت رسیدند. در ضمن تانک به یکی از نیرسان های نو که از تهران فرستاده شده بود، آسیب رساند و اتاق عقب و شاسی نیرسان کج شد. اسیر عراقی را از تانک بیرون آوردیم، به نخل بستیم تا تیربارانش کنیم. آقای هاشمی مانع از این کار شد و گفت: «نه، ما او را نباید بکشیم، این آدم اسیر است و در پناه ماست. همان طور که از قبل هم گفته ام، هر یک از اینها در ازای ده نفر از خودمان.»

از خصوصیات آقای هاشمی برایمان بگوئید.

آقا سیدمجتبی انسان باگذشتی بود. از دیگر خصوصیات بارز ایشان می توانم به مردانگی و شهامتشان اشاره کنم. آقا سید با رزمندگان بسیار مهربان و صمیمی بود و هیچ وقت مثل یک فرمانده با آنها رفتار نمی کرد و به آنها

من هم سیم بی سیم را پاره و شیشه فرکانسش را خرد کردم و با یک دسته بیل کوچک به سمت خاکریز عراقی ها به راه افتادم. زمانی که ۴ نفر از عراقی ها مشغول خشاب گذاری بودند، آنها را غافلگیر کرده، دست هایشان را با سیم تلغن بستم و تفنگ خودشان را به سمت خودشان نشانه گرفتیم. اینها همان یغیانی بودند که همه همزمان مرا با تیر کالبر ۵۰ به رگبار بسته بودند. آن چهار نفر را به اسارت گرفتیم و آنها را بالای سر شهدای خودمان بردم. بعد به آقای هاشمی گفتم: «اجازه بدهید تا سر اینها را گوش تا گوش ببرم.» گفت: «نه، هر یک نفر از این اسرا را در ازای ده نفر از اسیرهای خودمان عوض می کنیم.»

دوباره برگشتم و چند نارنجک به داخل سنگر اجتماعی عراقی ها انداختم و ۱۶ عراقی دیگر را هم اسیر کردم و با خود به عقب آوردم. ترک موتور یکی از بچه ها به نام خسرو که موتور سوار ماهری هم بود، نشستم و در رفت و آمد بودم. چون قدم به موتور تریلا نمی رسید، ناچار بودم ترک موتور دیگری بنشینم. به خاطر دارم برای تحویل دادن آن ۱۶ اسیر عراقی، از یک رزمنده که از اهالی رشت بود، کمک خواستم.

در این بین لودری را دیدم که عراقی ها آن را روشن گذاشته و روغن هیدرولیکش را هم خالی کرده بودند. از قرار، لودر مین می کاشت. لودر را خاموش کردم که ناگهان همه نیروهای جمهوری اسلامی اعم از بسیج، سپاه و ارتش که پشت خط بودند، وارد عمل شدند. عراقی ها فرار می کردند و ما هم با موتور به دنبالشان بودیم. در میان تمام نیروهای ایرانی اعم از سپاه، بسیج و ارتش، من اولین نفری بودم که وارد خاکریز دشمن شدم.

با موتور منطقه را دور زدیم، در طول مسیر هم پیاده می شدیم، غنیمت ها را جمع می کردیم و اسیر می گرفتیم، تا اینکه به مادر رسیدیم. با همزمان به سنگر فرماندهی عراقی ها حمله کردیم و بی سیم مادر عراقی ها را که خیلی هم قوی بود و تمام دنیا را می گرفت، یا حسین گویان به غنیمت گرفتیم، داخل یک جیب آهو گذاشتیم و با یک ملحفه رویش را پوشانیدیم.

به طور کلی باید بگویم این حمله از میدان تیر آبادان تا مادر ادامه داشت. در این حمله که به نظر از بزرگ ترین عملیات ها بود، ایستگاه های ۳۰۷ و ۱۱ آزاد شدند. من روی در جیب آهو ایستاده بودم. بی سیم داخل ماشین بود. به دروازه که رسیدیم، دژبانی ارتش از ما پرسید: «کجا می روید؟» گفتم: «شهید و مجروح داریم، برو کنار.» خلاصه دروغ گفتم تا بتوانم از آنجا رد شوم. می خواستیم بی سیم را به پایگاه خودمان ببریم. از طرفی نسبت به بی سیم کنجکاو بودیم. تا آن زمان چند فروند تانک به غنیمت گرفته بودیم، اسرا را هم در هتل کاروانسرا که مقر فدائیان اسلام بود، نگه داشته بودیم. اسرا و غنیمت ها باید صورت جلسه می شد و آمار را به ارتش تحویل می دادیم. به هتل که رسیدیم بچه ها گفتند: «عراقی ها با راکت همه غنیمت ها را می زنند تا همه را نابود کنند و چیزی در اختیار ایران قرار نگیرد.» در آن میان چند دستگاه نیرسان نو از تهران رسیده بود. دستور دادند که تانک ها را داخل آشیانه بیاوریم. ما آشیانه نداشتیم، ولی جلوی هتل کاروانسرا سقف های کوتاهی قرار داشت. صلاح دیدیم تانک ها را به زیر سقف ها منتقل کنیم. از یکی از اسرای عراقی برای انتقال تانک ها استفاده کردیم و دو نفر از همزمان خودمان هم روی تانک ها ایستادند. اسیر عراقی، البته نه از روی عمد،

دوست داشتند، البته من از عمق رابطه‌شان اطلاع نداشتم، ولیکن سید احترام خاصی نزد آقای رستمی که فرمانده منطقه ۹ بودند و نیز آقای خسروشاهی که بزرگ منطقه ۹ بودند، داشت. شهید هاشمی نه تنها نزد این آقایان، بلکه در تمام منطقه شاپور مورد احترام اهالی بود.

چه اتفاقی افتاد که این جمع به سمت خرمشهر راه افتادند؟

ما قبل از این جریانات با آقای خلخالی در قسمت مبارزه با مواد مخدر همکاری داشتیم. کمیته مرکزی، یکی از کمیته‌های خاص بود و معمولاً با آقای خلخالی همکاری داشت. اگر اشتباه نکنم ۲۸ یا ۲۹ شهریور بود که جنگ شروع شد. فردای آن روز ما با آقای هاشمی و چند تا از بچه‌ها که بزرگ کمیته بودند و با آقای خلخالی آشنایی داشتند، رفتیم خدمت ایشان و گفتیم که در حال حاضر که مواد مخدر به لطف شما خیلی کم شده، اجازه بدهید ما به جبهه برویم.

آن طور که به خاطر دارم، ایشان دو تا اتوبوس مصادره کرده بود. راننده این دو اتوبوس را صدا زد و از ما پرسید: «چند نفر هستید؟» ما حدود ۹۰ نفر بودیم. همگی سوار اتوبوس شدیم و آقای خلخالی به راننده اتوبوس‌ها گفت: «بچه‌ها را در خرمشهر پیاده کن تا اتوبوس‌ها از مصادره آزاد بشوند.» همین اتفاق هم افتاد و با آقای هاشمی رفتیم خرمشهر و در آنجا، آقای خلخالی گفتند: «آقایان این جمعی که اعزام می‌شود، احتیاج به یک فرمانده دارد. یکی از بچه‌ها لطف کند فرمانده بشود.» هیچ کس جرئت نمی‌کرد. من خودم ۲۱ ساله بودم، ولی کسانی مانند آقای غنچه‌ها و نبی‌اللهی بودند که بتوانند فرمانده بشوند، ولی چون شهید هاشمی خیلی از ما بزرگ‌تر بودند، همه به اتفاق گفتیم آقای هاشمی خودتان فرماندهی را قبول کنید. در این زمان بود که ایشان به عنوان فرمانده فداییان اسلام، اعزامی به جبهه انتخاب شدند و ما هم طبق نظر ایشان فعالیت می‌کردیم.

از ورود به خرمشهر برایمان تعریف کنید؟

شهید هاشمی خیلی متواضع بودند. فرمانده ما نبودند، ولی چون سن‌شان از ما بیشتر بود ما همیشه از ایشان حرف شنوی داشتیم. شب‌ها به ما گشت می‌دادند و خاطره‌ای که من در این گشت‌ها از ایشان به یاد دارم این است که وقتی ما خسته می‌شدیم، همه ما را جمع می‌کرد و می‌برد آب میوه فروشی و به همه ما آب میوه و ساندویچ می‌داد، بعد می‌رفتیم کمیته و می‌خوابیدیم.

برخورد کنیم، ایشان اجازه نمی‌داد و نصیحت‌مان می‌کرد و این گونه رفتارهای ایشان برای ما که جوان بودیم خیلی جالب بود.

یکی از مصادیق رفتارهای شهید هاشمی را بیان کنید تا برای نسل امروز که ایشان را ندیده‌اند، شخصیت ایشان ملموس‌تر شود.

واقعیت این است که من فقط تیپ ایشان مد نظرم هست: آن لباس سبز رنگی که می‌پوشید و کلاه‌ی که سرش می‌گذاشت و به نظرم یک ماشین بیوک قهوه‌ای رنگ داشت که ما را سوار می‌کرد و می‌رفتیم گشت می‌زدیم، ولی در حال حاضر نکته خاصی را به خاطر ندارم.

رابطه شهید با آیت‌الله خسروشاهی چگونه بود؟

ایشان به عنوان عضو افتخاری کار می‌کرد، البته همگی افتخاری کار می‌کردیم، البته بعدها حقوقی را برای ما در نظر گرفتند، ولی ایشان آن حقوق را هم دریافت نمی‌کرد. سید حتی از جیب خودش هم هزینه می‌کرد. به این خاطر آقای خسروشاهی و آقای رستمی که فرمانده بودند، خیلی سید را

اولین آشنایی شما با سید مجتبی هاشمی در کجا و چگونه بود؟

بعد از پیروزی انقلاب بنده در کمیته منطقه ۱۰ خدمت می‌کردم و بعد در کمیته ولی‌آباد که متعلق به آقای طالقانی بود. آن کمیته بعداً توسط کمیته مرکزی منحل شد و برای اولین بار که ما خواستیم برویم کمیته منطقه ۹، جناب هاشمی با چند تا از بچه‌ها آمدند آنجا و ما با گروه‌مان صحبت کردیم و رفتیم به کمیته مرکزی منطقه ۹. این اولین آشنایی من با ایشان بود.

ایشان در کمیته منطقه ۹ چه سمتی داشتند و چه کار می‌کردند؟

به عنوان بزرگ ما، ایشان آدم خیلی متواضعی بودند. فرمانده ما نبودند، ولی چون سن‌شان از ما بیشتر بود ما همیشه از ایشان حرف شنوی داشتیم. شب‌ها به ما گشت می‌دادند و خاطره‌ای که من در این گشت‌ها از ایشان به یاد دارم این است که وقتی ما خسته می‌شدیم، همه ما را جمع می‌کرد و می‌برد آب میوه فروشی و به همه ما آب میوه و ساندویچ می‌داد، بعد می‌رفتیم کمیته و می‌خوابیدیم. شهید هاشمی معمولاً شب‌ها می‌آمدند پیش ما، چون در طول روز در مغازه کار می‌کردند و کار ایشان در کمیته، افتخاری بود.

از برخوردهای شهید هاشمی با گروهک‌ها و عوامل مختلفی که در این گشت‌زنی‌ها پیش می‌آمد، خاطره‌ای در ذهنتان هست؟

اوج فعالیت گروهک‌ها اوایل سال‌های ۶۰ و ۶۱ بود. در اوایل ما بیشتر با مسائل خلاف شرع و مسائلی که در سطح شهر اتفاق می‌افتاد، برخورد داشتیم و بعد از آنکه جنگ پیش آمد، دیگر کمتر اتفاق می‌افتاد که به این نوع گشت‌زنی‌ها بپردازیم.

نوع برخوردها چگونه بود؟

ما آن موقع جوان بودیم، گاهی اوقات امکان داشت از حد و مرزمان خارج شویم. در این گونه موارد، شهید هاشمی همه بچه‌ها را کنترل می‌کرد. مثلاً اگر می‌خواستیم با متهمی خشن

متواضع و مردمی بود...

«شهید هاشمی و حماسه خرمشهر» در گفت و شنود

شاهد یاران با احمد هاشمی مطلق

۲۱۳

تلاش‌های فدائیان اسلام با فرماندهی شهید هاشمی در خرمشهر و آبادان از جمله برهه‌های افتخار آفرین دفاع مقدس است که کمتر به آنها اشاره شده است. این گفتگو سرشار از نکات جالبی از این مقطع تاریخ‌ساز است.





ما با خودمان از کمیته اسلحه برده بودیم و در خرمشهر هم نیز از اسلحه‌هایی که کنار جنازه‌ها بود و یا از خشاب‌های به جا مانده اسلحه‌ها استفاده می‌کردیم. پشتیبانی مجموعه فداییان اسلام از نظر تجهیزات و غذا چگونه انجام می‌شد؟

فداییان اسلام پشتیبانی نظامی نداشت و تنها غذا از طریق مردم و مسجد جامع خرمشهر که ستاد مرکزی بود، به همه جا غذا می‌رسید. هر موقع غذا می‌خواستیم می‌رفتیم مسجد و می‌گرفتیم و می‌بردیم به جایی که مستقر بودیم و استفاده می‌کردیم. سلاح‌ها را هم همان طور که گفتیم، تهیه می‌کردیم.

رابطه شما با شیخ شریف و شیخ امارات و گروه‌هایی که در خرمشهر فعالیت می‌کردند، چگونه بود؟

این مسئله را دقیقاً نمی‌دانم. در خرمشهر فرماندهی منظمی حاکم نبود که بخواهد تعیین کند که این گروه در اینجا باشد و گروه دیگر در جای دیگر. کیفیت کار این گونه بود که ما هر موقعیتی را که خطرناکتر و مشکل‌تر می‌دیدیم، وارد می‌شدیم. کسی در آنجا نبود که بتواند کارها را ساماندهی کند. گروه‌های مختلفی در خرمشهر حاضر بودند، از جمله سپاه و مردم و ارتش و... هر کدام هم نقشی را ایفاء می‌کردند. تعامل بین اینها چگونه برقرار می‌شد؟

ما از اول جنگ تا سقوط خرمشهر در منطقه بودیم. آشنائی ما با سپاه هم در حد آشنائی با شهید جهان‌آرا بود و بعد از این آشنائی، ما را منطقه شلمچه بردند. شیوه کار این طور بود که مثلاً به ما می‌گفتند عراق در فلان منطقه است و ما سرعاً خودمان را به آنجا می‌رساندیم. آقای موسوی، پیشنماز مسجد جامع خیلی فعال بود و در آخر هم که در همان جا شهید شد.

روزهای مقاومت شما در خرمشهر چگونه سپری می‌شد؟

این گونه جنگ‌های خودجوش و مردمی با چه مکانیسمی

ما آن موقع جوان بودیم، گاهی اوقات امکان داشت از حد و مرزمان خارج شویم. در این گونه موارد، شهید هاشمی همه بچه‌ها را کنترل می‌کرد. مثلاً اگر می‌خواستیم با مته‌ی خشن بر خورد کنیم، ایشان اجازه نمی‌داد و نصیحت‌مان می‌کرد و این گونه رفتارهای ایشان برای ما که جوان بودیم خیلی جالب بود.

ما رسیدیم به پایگاه سپاه شهید جهان‌آرا. یادم می‌آید که در آن زمان آقای هادی غفاری در آنجا بود که وقتی ما را دید، خیلی خوشحال شد. همان شب ما را به پاسگاه شلمچه بردند. رفتیم روی پشت‌بام پاسگاه بخوابیم که دیدیم تانک‌های عراقی نزدیک پاسگاه هستند. خیلی جالب بود. از رضا عطایی پرسیدیم: «چرا ما را وسط اینها گذاشته‌اند؟» ما تنها چند اسلحه ابتدائی و دو سه تا آر.پی.جی داشتیم. از شهید هاشمی پرسیدیم: «چه کار کنیم؟» ایشان گفت: «بروید سنگر بگیرید که حداقل بتوانیم تانک‌ها را بزنییم.» وقتی خواستیم تانک‌ها را بزنییم، متوجه شدیم آر.پی.جی‌هایمان سوزن ندارد و در نهایت با همان سلاح‌هایی که داشتیم، توانستیم مقداری درگیری ایجاد و کمی عقب‌نشینی کنیم تا روزهای بعد که یک مقداری سلاح به دستمان رسید و دیگر تقریباً شرایط برایمان جالفتاده بود.

آیا از این دوران خاطره خوشی که کاملاً به یادتان مانده باشد، دارید؟

عملیاتی بود که با بچه‌های نیرو دریایی انجام دادیم و خیلی موفقیت‌آمیز بود. عراقی‌ها به گمرک آمده بودند. البته ما نتوانستیم آنجا را آزاد کنیم و تنها عراقی‌ها را تا محدوده‌ای وادار به عقب‌نشینی کردیم، ولی ما فقط ۹۰ نفر بودیم و وقتی هم به خرمشهر رسیدیم، عده‌ای از ما متأسفانه ترسیده بودند، چون تا آن روز جنگ ندیده بودیم. یادم نیست چند نفر ماندیم، ولی با همان تعداد کم نیرو و با کمک کادر نیرو دریایی، توانستیم حدود ۲۲ روز خرمشهر را نگه داریم.

از کجا اسلحه تهیه می‌کردید؟

هدایت می‌شد؟ آیا سنگرسازی وجود داشت؟ آیا نفوذی به داخل عراقی‌ها صورت می‌گرفت؟ به‌طور کلی کمی از روحیه رزمی خودتان و نیروهای مردمی برای ما تعریف کنید؟

ما مکان خاصی برای خواب نداشتیم. وقتی عراق پیشروی کرد و شلمچه را گرفت، ما در خرمشهر مستقر شدیم. یک روز در خیابان طالقانی بودیم و روز بعد در مسجد جامع. بیشتر شب‌ها خواب نداشتیم، مگر در همان کوچه‌ای که روبروی مسجد جامع بود و ما برای خواب به آنجا می‌رفتیم. اول تقسیم می‌شدیم. نصف، پاس می‌دادند و نصف دیگر می‌خوابیدند. برای رفت و آمد هم معمولاً همه سوار یک وانت می‌شدیم. می‌گفتند بروید گمرک، می‌رفتیم، می‌گفتند بیمارستان طالقانی را دارند می‌گیرند، می‌رفتیم آنجا و... و تمام روز این گونه سپری می‌شد. کارها صلاً کلاسه شده نبود.

یکی از این روزها را به یاد دارم که نیروهای عراقی از سمت خانه‌های سازمانی واقع در راه آهن پیشروی کردند و ما هم رفتیم جلو. به گفته شهید هاشمی، حدود ۵ تا تانک از مجموع ۲۵ تانک را زدیم.

چه شد که این عملیات شکست خورد؟ روز آخر چه اتفاقی افتاد؟

روزی آقای غنچه‌ها با شهید هاشمی رفتند اهواز و سرهنگی را آوردند پل آبادان. خرمشهر که ما را فرماندهی کند که موفق نبود. در کل خرمشهر بیشتر از ۷ تا تانک نبود و اینها را هم برای اینکه از دست ندهند، پنهان کرده بودند. به هر حال این هم تاکتیکی بود! ما مجبور شدیم این تانک‌ها را بیاوریم جلو و با عده‌ای از تکاورهای نیروی زمینی که مهارت این کار را داشتند در جاده پلیس مستقر کنیم. آن طرف جاده خرم-هراز، شب‌ها می‌جنگیدیم و همان جا هم می‌خوابیدیم. تکاورها خیلی خوب می‌جنگیدند و نیروهای خوبی برای خرمشهر بودند، ولی بالاخره به دلیل کمبود نیروهای خودی و ازدیاد نیروهای دشمن، آن منطقه را هم از دست دادیم. یادم هست این آقایان رفتند نزد آقای شبیانی که فرمانده اهواز یا آبادان بود و گفتند خرمشهر دارد از دست می‌رود. ایشان زنگ زدند به بنی‌صدر و گفتند: «خرمشهر از دست رفت. چرا نیرو به اینجا نمی‌رسد؟» از مدت‌ها پیش به ما قول داده بودند نیروی ۷۷ خراسان در راه است، ولی خبری نبود. بالاخره این گونه بود که کم‌کم مناطق را از دست دادیم تا آمدیم طرف دیگر پل و در آنجا بود که نیروهای ۷۷ رسیدند که فرمانده آنها سرهنگ کیفر بود. از اینجا به بعد بود که تعامل ارتش و فداییان اسلام آغاز شد.

آیا با هم اصطکاک می‌داشتند؟

نه من اصطکاک نمی‌دیدم. بعد از اینکه خرمشهر سقوط





من یک جمله از شهید هاشمی را خوب به یاد دارم. یک بار نیروی جدیدی از بسیجی های قم به هتل کاروانسرا آمده بود. نیروهای عراقی هم آمده بودند خسروآباد. با سرهنگ کیفر هماهنگ شدیم و حمله کردیم به عراقی ها و این ها عقب نشینی کردند. حدود ۱۰۰۰ تا جنازه افتاده بود سمت بهمن شیر. سرهنگ کیفر ۳ تا تیر خورد. یک بلندگو هم دستش بود و می گفت رزمندگان مقاومت کنید. شهید هاشمی هم همین طور. آن برادر بسیجی که از قم آمده بود به شهید هاشمی گفت: «امام فرمود اگر سپاه نبود کشور نبود، ولی من می گویم اگر فداییان اسلام نبودند، آبادان نبود.»

وقتی عراق وارد بهمنشیر شد، فداییان اسلام بود که بدون پشتیبانی به همراه سرهنگ کیفر نیروها را به آن طرف بهمنشیر سوق دادند. وقتی نیروهای عراقی عقب نشینی کردند و رفتند آن طرف بهمنشیر، آبادان آزاد شد. من می توانم به جرئت قسم بخورم اگر فداییان اسلام نبودند ارتش نمیتوانست تنهایی آبادان را حفظ کند.

تا چه زمانی با شهید هاشمی در ارتباط بودید؟

خرداد ۶۱ آخرین باری بود که در جبهه بودم که مصادف با آزاد سازی خرمشهر بود و دیگر ایشان را ندیدم. در آن زمان فداییان اسلام منحل شد و بعد از آن از طریق کمیته مرکزی به جبهه می رفتیم. بعد هم وارد کشتیرانی شدم و بعد از آن دیگر سعادت دیدار ایشان را نداشتم تا اینکه خبر شهادت ایشان را فهمیدم.

از علل انحلال فدائیان اسلام خبر داشتید؟

نمی دانم چه اتفاقی افتاد ولی جبهه نیاز به یک نظم و تشکیلات داشت. ما نیروهایی بودیم که نیاز به نظم داشتیم و بعد از انحلال بود که رفتیم کمیته مرکزی و با نظم برگشتیم به جبهه. در زمان تشکیلات فداییان هر زمان که دوست داشتیم می رفتیم و هر وقت می خواستیم بر می گشتیم. برخی جاها می نویسند شهید مجتبی هاشمی معاون شهید چمران بود.

خیر من همچنین چیزی را تأیید نمی کنم. شهید چمران در سوسنگرد و ما در آبادان بودیم.

عکس هایی هست که این دو یکدیگر را ملاقات کرده بودند؟

وقتی شهید چمران مجروح شدند و در بیمارستان بستری شدند، بچه های ما به ملاقاتشان رفتند. ■

خانه ای که ما مستقر بودیم، آورد و در آنجا سید دعای توسل خواند. سید صدای خوبی داشت.

چه تیپ افرادی جذب فدائیان اسلام می شدند؟

فداییان اسلام نیرویی آزاد بود. کمیته متشکل از افراد جوان بود. در میان آنها امثال مجید سوزوکی هم بودند و بچه های مکتبی هم بودند. به هر حال انقلاب یعنی دگرگونی و فداییان و کمیته از همین جوان ها تشکیل می شد و بالطبع اینها در جبهه ها هم بودند. یکی از دوستان می گفت در دو فیلم اخراجی ها، لودگی را نشان می دهند، ولی من معتقدم در جبهه از این جوان ها زیاد بود و من به چشم خودم از این افراد در جبهه زیاد دیدم. من افرادی را دیدم که قبلاً گردن کلفتی می کردند از گردنکش ها بودند، ولی به جبهه آمدند و متحول و بعد هم شهید و یا جانبازه شدند. همه مکتبی نبودند و بعد مکتبی شدند. به طور کلی پراکندگی نیرو وجود داشت.

از منش لوتی مسلکی شهید هاشمی چه می دانید؟

ایشان از اهالی شاپور بود و فکل کراواتی نبود. فردی بود با تیپ خاص همان محل. تیپ و تواضع ایشان با هم مطابقت داشت و همین امر باعث می شد که ما شیفته ایشان شویم. یقه لباسش را به سبک داش مشتیی ها باز می گذاشت، اما همیشه زیر پیراهن می پوشید. تسبیحش را هم به گردن می انداخت. به عبارت دیگر لوتی بود، نه لات. آن قدر مناعت طبع داشت که حتی موقعی که برای ما حقوقی را در نظر گرفتند، علاوه بر اینکه حقوق نمی گرفت، از جیب خودش هم برای بچه ها خرج می کرد و کمپوت و آب میوه می خرید. ما یک وقت هائی اهل دعا و بزن بزن بودیم، ولی همه به شهید هاشمی احترام می گذاشتند و از او حساب می بردند.

عکسی از فدائیان در آبادان هست که بدون اسلحه رژه می روند. آیا این کار به این معنا بود که فدائیان بدون اسلحه هم می جنگند و مقاومت می کنند؟

من این رژه را به یاد ندارم، ولی ما برای پاک سازی به خسروآباد و در آنجا رژه رفتیم و یک نفر از پشت، عکسی انداخت که فکر می کنم عکس را داشته باشیم، ولی آن عکسی که شما می گوید شاید مونتاژ باشد. آن رژه را ندیدم، ولی نهایت اسلحه ای که ما داشتیم چند تا خشاب بود. نقش فدائیان در شکست حصر آبادان چه بود؟

آن قدر مناعت طبع داشت که حتی موقعی که برای ما حقوقی را در نظر گرفتند، علاوه بر اینکه حقوق نمی گرفت، از جیب خودش هم برای بچه ها خرج می کرد و کمپوت و آب میوه می خرید. ما یک وقت هائی اهل دعا و بزن بزن بودیم، ولی همه به شهید هاشمی احترام می گذاشتند و از او حساب می بردند.

کرده، به دلیل نداشتن جای خواب، به دستور شهید هاشمی در هتل کاروانسرای آبادان مستقر شدیم و نیروها را در آنجا متمرکز کردیم. از آنجا می رفتیم زیر پل خرمشهر، ایستگاه شیر پاستوریزه، ایستگاه ۱۲ و... هر روز یک جا می رفتیم و مکان ثابتی نبود که در آن مستقر شویم. بعد هم که آبادان محاصره شد. ما گاهی به مرخصی می رفتیم، ولی شهید هاشمی منطقه را ترک نمی کرد تا زمانی که فداییان اسلام را منحل کردند. از آخرین روزها و لحظات حضور در خرمشهر برایمان بگوئید.

در آن زمان مردم خیلی کم شده بودند و آنهایی که بودند، با تمام قدرت مقاومت می کردند. بعضی از زن ها هم مانده بودند و خیلی به ما کمک می کردند. یادم هست در آنجا همیشه دعای توسل داشتیم. یک بار پای یکی از این خانم ها مجروح شده بود که ایشان را بردیم منزل و یک مداوایی انجام شد و بعدا شهید هاشمی ایشان را به بیمارستان برد. در آن اواخر سقوط خرمشهر همه دلهره داشتند و من چیز خاصی جز نگرانیها و اشک های بچه ها به یاد ندارم.

اشاره کردید به دعای توسل. گفته می شود شهید هاشمی دعای کمیل را حفظ بود و گاهی هم خودش دعاها را می خواند. در این باره نکته ای به یادتان هست؟

ما حدود ۲۰ نفر بودیم که ابتدا در هتل کاروانسرا ساکن بودیم و بعد رفتیم در خانه های برین آبادان مستقر شدیم، منتهی ارتباطمان را با شهید هاشمی قطع نمی کردیم و تمام کارهایمان را با نظارت ایشان انجام می دادیم. فردی داشتیم در بین خودمان به نام رضا مقدم که مجروح شد و ما او را آوردیم عقب و تحویل بیمارستان دادیم و بعد شهید شد. آن شب شهید هاشمی به عنوان همدردی با ما، بچه ها را به



میدان غار یکی از شعبه‌های کمیته ۹ بود. ساختمان نخست وزیری هم جزو محدوده این کمیته بود.

کمیته منطقه ۹ چه وظایفی داشت؟ وظایف شهید هاشمی چه بودند؟

اصل تشکیل کمیته بر اساس قانون نوشته شده‌ای نبود. زمانی که انقلاب پیروز می‌شود و ارتش سقوط می‌کند و کلاتری‌ها منحل می‌شوند و نظم عمومی شهر به هم می‌ریزد، ضرورتاً باید نظم جدیدی جایگزین شود. حضرت امام با درایت خاصی که داشتند، نظم جدیدی را به وجود می‌آوردند و افراد انقلابی دور هم جمع می‌شوند و افراد روحانی، رهبری این افراد را به عهده می‌گیرند و از همان جا فرمان تشکیل کمیته‌ها از طرف امام صادر می‌شود. این فرمان منحصر به تهران و منطقه خاصی نبود و در تمام کشور این قضیه به همین شکل اتفاق افتاد. افراد جذب تشکیلاتی به نام کمیته می‌شوند و این لفظ یک لفظ لاتین هست و کلمه‌ای فارسی نیست، ولی به هر صورت رایج بود. هنوز سپاه و بسیج تشکیل نشده بودند، ارتش هم سقوط کرده بود و به‌طور کلی کمیته اولین نهاد انتظامی و نظامی در کشور بعد از انقلاب بود. حضرت امام آیت‌الله مهدوی کنی را به عنوان نماینده خودشان در کمیته‌های انقلاب اسلامی معرفی می‌کنند که مرکز آنها به نام کمیته مرکزی در مجلس شورای اسلامی در بهارستان بود.

بعد آمدند کمیته‌ها را منطقه‌گذاری کردند و از نظر جایگاهی که داشتند، در هر کدام از آنها یک نفر روحانی واجد شرایط را به عنوان سرپرست گذاشتند. افرادی که در این کمیته‌ها بودند بیشتر همان جوانان محلی بودند که تظاهرات‌ها و فعالیت‌هایی را انجام دادند که منجر به سقوط رژیم سابق شد. اینها بیشتر با یکدیگر آشنا شدند و به این ترتیب کمیته‌های انقلاب تشکیل شدند. مثلاً اموالی را که مصادره می‌شد، اینها تحویل کمیته‌ها می‌دادند، افراد ضد انقلاب یا اشرار و دزدها و کسانی را که در کار مواد مخدر و یا مشغول به کارهای

با وجود پنج فرزند کم سن و سال، شب و روز در خدمت انقلاب بود و تمام این مدت هم تیپ خاصی داشت. یک لباس پلنگی می‌پوشید و یک کلاه سبز می‌گذاشت و همیشه یک کلاش در دست داشت و زیر کاپشنش یک کلت به همراه داشت.

طرفدار بودند، چون دوستانی که در آنجا بودند با مفاهیم حزبی آشنایی نداشتند و اسم و رسم شهید نواب صفوی برایشان جذابیت داشت.

حوزه فعالیت کمیته منطقه ۹ به کجاها محدود بود؟

این کمیته قسمت وسیعی از تهران را در برمی‌گرفت. در خیابان خورشید، نرسیده به خیابان امام خمینی، خانه‌ی بزرگی بود که ظاهراً در دوران قبل از انقلاب، کانون بازنشستگان ژاندارمری بود. بعد از پیروزی انقلاب، حزب خلق مسلمان، آن ساختمان را مقرر خود قرار داد. با توجه به اینکه آنها فعالیت‌هایی می‌کردند که با انقلاب همخوانی نداشت و جدا از خط فکری امام بود و کم‌کم هم در کارهایشان جری شده بودند و آنجا مکانی برای فعالیت‌های ضدانقلاب و ضد اسلام شده بود، بچه‌های کمیته با همکاری سپاه آن ساختمان را گرفتند و آنجا محل پاسدارهای کمیته منطقه ۹ شد.

حدود فعالیت کمیته از شمال تا خیابان فردوسی، از جنوب تا خزانة دارایی، از غرب تا میدان حر و از شرق تا خیابان ولیعصر و امیریه را شامل می‌شد. منطقه‌خانی‌آباد جزو این کمیته بود و کمیته علی اصغرهرندی، برادر شهید هرنندی در

اولین آشنایی شما با شهید هاشمی کجا رخ داد و چگونه بود؟

اولین آشنایی من با شهید مجتبی هاشمی در کمیته منطقه ۹ اتفاق افتاد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی کمیته منطقه ۹ تشکیل شد و محل کمیته هم ساختمان پیشاهنگی بود که در حال حاضر دیوان عدالت اداری مستقر شده است، آن موقع پیشاهنگ در خیابان بهشت بود.

آیت‌الله خسروشاهی که خدا رحمتشان کند، سرپرست کمیته بودند. اغلب افراد کمیته، دوستانی بودند که در خیابان ابوسعید میدان وحدت اسلامی و همان محدوده و شعاع ۲ کیلومتری زندگی می‌کردند. البته دوستانی هم بودند که از جاهای دورتری می‌آمدند. شهید هاشمی مغازه‌دار بودند و در خیابان وحدت اسلامی واقع در بازارچه شاپور مقابل خیابان فرهنگ مغازه پوشاک داشتند.

سید مجتبی شخصیت و چهره‌ای جذاب و قد بلند و سیمای بسیار دلربایی داشت. خیلی هم اهل معاشرت بود و جوانان زیادی اطراف او را می‌گرفتند. من هم در همان جا با سید آشنا شدم. سید صاحب ۵ فرزند بود، ولی کار و زندگی را رها کرده و دائماً در کمیته بود، مخصوصاً شب‌ها برای فعالیت‌های انقلابی می‌رفت و عده زیادی از افراد ضدانقلاب، ساکنان خانه‌های تیمی و فساد، افراد ساواکی و امثالهم توسط شهید مجتبی هاشمی دستگیر و راهی دادگاه شدند.

از بچه‌های فداییان اسلام چه کسانی در منطقه ۹ فعالیت داشتند؟

اینکه گفته می‌شود اینها شاخه‌ای از فداییان اسلام را تشکیل می‌دهند، به آن معنی نیست که اینها مثلاً مثل موله اسلامی فعالیت داشتند، بلکه تنها به دلیل ارتباطی که با آقای خلخال داشتند، این نام را انتخاب کردند. جوانانی که در آنجا بودند، خیلی کم سن و سال‌تر از آن بودند که با فدائیان مرحوم نواب ارتباط داشته باشند، شاید بهتر است بگوییم که بیشتر

همیشه آماده رزم بود...



«کمیته، سپاه و شهید هاشمی» در گفت و شنود
شاهد یاران با محمد رضا پوریان

●
تاریخ

شروع فعالیت شهید هاشمی در کمیته ۹ و استفاده از نیروهای جوان آن کمیته برای تشکیل گروه فدائیان اسلام از مقاطع مهم زندگی اوست که در این گفتگو به شکل مبسوطی مورد بازکاوی قرار گرفته است.



چه اتفاقی رخ داد این جمع به خرمشهر رفتند؟ فکر اعزام نیرو در این مجموعه چگونه اتفاق افتاد؟

کسی به بچه‌هایی که در آنجا بودند نگفت که حتماً به کمیته بیاید، بلکه بر اساس یک سری تمایلات انقلابی آمدند. هر اتفاقی که علیه انقلاب رخ می‌داد، افرادی بودند که خیلی سریع در صحنه حضور پیدا می‌کردند و با آن اتفاق مواجه می‌شدند. مثلاً گروهک منافقین، قبل از فرار رجوی و قبل از اینکه آنها را به‌طور رسمی به عنوان ضد انقلاب معرفی کنند، آزادی داشتند و خیلی فعالیت می‌کردند. بچه‌های کمیته اولین گروهی بودند

که می‌رفتند جلوی عملکرد آنها را می‌گرفتند. در آن زمان بنی‌صدر رییس جمهور بود و مشکلات عدیده‌ای را به وجود آورده بود. در دانشگاه تهران اتفاقاتی روی می‌داد و یکی از فعالیت‌های کمیته، مقابله با اغتشاش در دانشگاه و خیابان انقلاب بود. زمانی که امام دستور دادند دانشگاه‌ها تعطیل شوند و منافقین تظاهرات و دانشگاه را اشغال کردند، این کمیته ۹ بود که همه اینها را از دانشگاه بیرون انداخت. یادم هست شهید هاشمی با یک کلاشینکوف رفته بود روی پشت بام دانشگاه تهران و از آنجا نظاره‌گر امور بود.

ظاهراً منافقین در دانشگاه سنگر هم ساخته بودند؟

بله در آن زمان سنگر ساخته و اسلحه و مهمات با خودشان برده بودند و کارشان کاملاً نظام یافته بود. آنها می‌خواستند از داخل دانشگاه تهران علیه نظام قیام کنند و اقدام به موقع کمیته و مردم انقلابی که آمدند و کمک کردند و لطف خدا باعث شد که از یک ضربه اساسی به نظام جلوگیری شود. باز مورد دیگری را در ذهن دارم و آن تسخیر لانه جاسوسی است که بلافاصله پس از آنکه امام کار نیروهای پیرو خط امام را تأیید کردند، دردسر بزرگی برای بچه‌های کمیته پیش آمد، چون ضدانقلاب به این بهانه می‌خواست اغتشاش ایجاد کند و همان شب تحت عنوان گروه‌های مردمی، سفارتخانه‌های اسم و رسم‌داری چون انگلیس، کانادافرانسه و حتی روسیه را که همگی در محدوده منطقه ۹ بودند، تسخیر کند.

همان شب به اتفاق برخی از بچه‌ها رفتیم به وزارت امور خارجه که عده‌ای از آمریکایی‌ها فرار کرده و به آنجا پناهنده شده بودند. از آن طرف هم شهید محمد منتظری گروهی را تشکیل داده بود و می‌خواست به فلسطین برود و به آنها ویزا نمی‌دادند. عده‌ای دختر و پسر جوان در مقابل وزارت امور خارجه متحصن شده بودند تا ویزا بگیرند و تمام این اتفاقات پر دردسر با هم رخ داده بودند.

از اقدامات شهید هاشمی در تسخیر لانه جاسوسی چیزی به یاد دارید؟

بله ایشان جزو اولین بچه‌های کمیته بودند که با دوستانشان در آنجا مستقر شدند و نظم و انضباط لازم را در آنجا برقرار کردند. شب‌های عجیبی بودند. مردم شب‌ها تا صبح به خیابان طالقانی و مقابل لانه جاسوسی می‌آمدند و تظاهرات می‌کردند. عده‌ای از منافقین و توده‌های هم می‌آمدند و خواسته‌های خودشان را به صورت تظاهرات بیان می‌کردند. از این طرف هم بچه حزب‌اللهی‌ها طاقت دیدن اینها را نداشتند و هر لحظه درگیری‌های وسیعی اتفاق می‌افتاد و بچه‌های کمیته باید غائله را ختم و نظم را برقرار می‌کردند.

یکی از مشخصه‌های فداییان اسلام و یا طرفداران شهید هاشمی این بود که معمولاً از لباس سیاه استفاده می‌کردند که مرا به یاد سیاه‌جامگان ابومسلم می‌انداخت. کار در ارتش و سپاه به گونه‌ای بود که باید از یک نظم خاصی تبعیت می‌کردند، ولی این بچه‌ها این گونه نبودند که به صورت سیستماتیک فعالیت کنند.

ضدانقلاب و ضد قانون بودند، می‌گرفتند و به این ترتیب روز به روز بر تعداد دستگیرشدگان افزوده می‌شد. شهید هاشمی قبل و بعد از انقلاب همیشه در تظاهرات شرکت می‌کرد و بچه‌های محل هم بودند. شهید مجتبی همیشه از جوان‌ها حمایت می‌کرد و افرادی را که مجروح می‌شدند، به بیمارستان می‌برد. خیلی چهره شاخصی شده بود. ایشان یکی از پایه گذاران کمیته منطقه ۹ بود.

ارتباط ایشان با آیت‌الله خسروشاهی از قبل از انقلاب بود؟

بله، منزل آقای خسروشاهی در خیابان وزیر دفتر در خیابان ابوسعید بود و این ارتباط از قبل انقلاب هم وجود داشت، چون افراد به روحانیت گرایش داشتند و ایشان هم از این قاعده مستثنی نبود.

تعبیرهای متناقضی نسبت به جایگاه سازمانی شهید هاشمی در کمیته منطقه ۹ وجود دارد. به نظر شما که در کمیته منطقه ۹ بودید، جایگاه سازمانی ایشان چه بود؟

تا زمانی که من در کمیته بودم، یعنی پس از پیروزی انقلاب تا بهمن سال ۶۰ نظم سازماندهی شده‌ای برای کمیته‌ها تعریف نشده بود. آقای رستمی از طرف آقای خسروشاهی به عنوان مسئول انتظامی کمیته ۹ منصوب می‌شوند و ایشان هم، شهید هاشمی را به عنوان معاون و یاور خود انتخاب می‌کند. در آن روزها آدم‌ها چندان به این قضایا پایبند نبودند و همه فقط در این فکر بودند که چه کسی بیشتر کار کند و خدمتی انجام دهد. مسائلی از قبیل درجه و رتبه مطرح نبود.

خاطره‌ای از مواجهه‌های شهید هاشمی با عناصر ضدانقلاب و عوامل فساد و مسائلی از این قبیل را در ذهن دارید؟

ایشان بیشتر شب‌ها می‌آمد و در تمام طول شب در فعالیت بود و مرتباً کارش این بود که می‌رفت به سراغ شبکه‌های ضدانقلاب و عوامل فساد و افرادی را دستگیر می‌کرد. رفتارشان با این افراد بسیار خوب بود و به جرأت می‌توانم بگویم که هیچ وقت به هیچ کس، حتی به بدترین افراد و کسانی که بعد از تحویل به مقامات قضایی به عنوان مفسد فی‌الارض شناخته می‌شدند، هیچ اهانتی نمی‌کرد.



سال ۵۹ اوج این گونه برنامه‌ها بود و اغلب کمیته‌های تهران درگیر برقراری نظم و از بین بردن شیطنت‌ها بودند. دفاع از خرمشهر توسط چه کسی پایه ریزی شد و از چه زمانی فرماندهی این گروه را شهید هاشمی برعهده گرفت و خود شما از چه زمانی به اینها ملحق شدید؟ قبل از اینکه جنگ آغاز بشود ما مسائل کردستان را داشتیم. ضدانقلاب در کردستان متمرکز شده بود و هدفش هم تجزیه ایران بود. آنها می‌خواستند نظام را سرنگون کنند؛ این بود که در منطقه کردستان اختلافات بین سنی و شیعه و سپس اختلافات کرد و لر و فارس را ایجاد کردند و برنامه داشتند آن منطقه را کردستان آزاد اعلام کنند. فداکاری‌های افرادی مانند شهید چمران و شهید صیاد شیرازی و شهید هاشمی این توطئه را خنثی کرد. خدا این توفیق را به من هم داد که در آنجا حضور داشته باشم و تا قبل از جنگ که در روز آخر شهریور ۵۹ شروع شد و عراق به ایران حمله کرد، در کردستان بودم. عده‌ای از نیروهای کمیته آموزش نظامی دیدند و با فنون جنگی آشنا شدند. خبر رسید که صدام حمله کرده و امام هم دستور می‌دهند مردم به هر طریقی که می‌توانند بروند و جلوی هجوم صدام را بگیرند. بعدها هم دستوراتی دادند و بچه‌ها همه آمادگی داشتند به خرمشهر اعزام شوند. از طرف دیگر، خود تهران هم مرکز خود ضدانقلاب شده بود. به هر صورت دستور امام بود که جوان‌ها به جبهه‌ها بروند و از کشور دفاع کنند.

شهید مجتبی هاشمی مثل کارهای دیگر در اینجا هم پیشقدم می‌شود و دوستانی هم دور ایشان جمع می‌شوند. تا آنجاکه به یسار دارم دو تا اتوبوس کرایه می‌کنند و دوستان بدون هیچ گونه امکانات و تجهیزاتی اعزام می‌شوند. دو سه نفر از خرمشهر آمده و وضعیت شهر را تشریح کرده و اینکه عراقی‌ها روز به روز دارند پیشروی می‌کنند و هر لحظه امکان سقوط خرمشهر هست. شهید هاشمی دو تا اتوبوس می‌گیرد و با بچه‌های کمیته که این توفیق نصیب ما نیز شد، بدون هیچ گونه تجهیزاتی اعزام می‌شویم. به منطقه اندیمشک که رسیدیم هواپیماهای عراقی داشتند بمباران می‌کردند و چند تا ترکش هم به اتوبوس‌ها برخورد کرد و راننده‌ها اعلام کردند که ما دیگر بیشتر از این نمی‌توانیم جلو برویم.

پیاده شدیم و با اینکه منطقه زیر بمباران دشمن بود، به خرمشهر رفتیم و محل استقرارمان هم در هتل کاروانسرا و در شرایط بسیار دشوار و خطرناکی بود. مردم از جاهای مختلفی می‌آمدند و هر روز هم تعدادی کشته می‌شدند. به دستور بنی‌صدر هم هیچ گونه تجهیزاتی به ما داده نمی‌شد و بچه‌ها می‌رفتند و شهید می‌شدند. گاهی اسلحه‌های خود عراقی‌ها را به غنیمت می‌گرفتیم و به لطف خدا بعد از مدت کوتاهی در همان هتل کاروانسرا زرادخانه مناسبی داشتیم و مقداری اسلحه و خمپاره و نارنجک و



منطقه بازار تهران جزو منطقه ۹ بود و بازاری‌ها نیازهایی را که در جبهه داشتیم به هر طریقی که بود می‌فرستادند. شهید هاشمی هم با هوش و درایتی که داشت، کانال می‌زد این طرف و آن طرف و امکاناتی را جذب می‌کرد.

آشنایی این دو در همان منطقه کردستان اتفاق افتاد. شهید چمران در آن زمان در پاوه بود و از همان جا با یکدیگر آشنا می‌شوند. بعد از جنگ، شهید هاشمی به خرمشهر و هتل کاروانسرا می‌رود و همزمان شهید چمران در اهواز در مدرسه‌ای، نیروهای مردمی‌ای که به فرمان امام آمده بودند، آموزش می‌دهد.

به یاد دارم عرصه بر نیروها در خرمشهر تنگ شده بود، روز ۱۷ مهر بود که من مجروح شدم و شهید هاشمی شخصاً مرا به بیمارستان طالقانی که زیر تویخانه دشمن بود، برد. شهید چمران در آن هنگام در اهواز بود. دو روز قبل از مجروحیت من، عده‌ای از بچه‌ها وقتی عرصه را در خرمشهر تنگ می‌بینند و احساس می‌کنند که نمی‌شود کاری کرد، به شهید چمران می‌پیوندند تا به صورت منظم‌تری فعالیت کنند. البته من و شهید هاشمی در منطقه ماندیم تا به لطف خدا در آنجا مقاومت کنیم. با توجه به اینکه بیمارستان زیر تویخانه بود، مرا به ماهشهر منتقل کردند و دیدم در جاده ماهشهر-آبادان هستیم. بعدها متوجه شدم که ترکشی به کرم خورده بود و موفق نشدند ترکش را بیرون بیاورند. بعداً هم آمدم تهران و دو ماهی آنجا بودم و مجدداً رفتم آبادان. البته در این فاصله چون نمی‌توانستم کاری کنم، می‌رفتم و برمی‌گشتم. بار دیگر هم که رفتم به هتل کاروانسرا، بچه‌های



آر پی جی و ... جمع شد.

اتفاقا یکی از ساکنان آن روز خرمشهر می‌گفت که تا زمانیکه در خرمشهر بودیم و با گروه شهید قنوتی همکاری می‌کردیم هیچ گونه امکانات رزمی و دفاعی نداشتیم ولی وقتی آمدم به هتل محل استقرار ایشان، خیلی تجهیزات نظامی داشتیم و ایشان عنوان می‌کردند که این تجهیزات نظامی از تهران آمده بود، آیا همین گونه بود؟

مقداری از تجهیزات از تهران رسیده بود، خود بچه‌های کمیته با ارتباطاتی که با تهران داشتند، مقداری تجهیزات فراهم کرده بودند، ولیکن از خود کمیته‌ها بود، نه از ارتش و یا دولت و یا جایی که به صورت سازماندهی شده به ما بدهند.

منطقه بازار تهران هم جزو منطقه ۹ بود و بازاری‌ها هم در این زمینه خوب کمک می‌کردند و نیازهایی که داشتیم خریداری می‌کردند و برای ما به هر طریقی که بود می‌فرستادند. امکانات دیگر را هم از خانه‌های افرادی که خانه و کاشانه خود را رها کرده و رفته بودند، تهیه می‌کردیم. شهید هاشمی هم با هوش و درایتی که داشت، کانال می‌زد این طرف و آن طرف و امکاناتی را جذب می‌کرد.

اجازه بدهید برگردیم به قبل تر و بحث کردستان که شما به صورت گذرا از آن گذشتید. حضور گروه موسوم به فداییان اسلام در کردستان تحت چه سازو کاری بود آیا با گروه‌های شهید چمران همکاری می‌کردید و یا فعالیت مستقلی داشتید و اصولاً فرصتی پیش آمد که در کردستان وارد جنگ شوید و یا بلافاصله به جبهه های جنوب رفتید؟

قبل از شهید هاشمی ما خودمان به اتفاق عده‌ای از بچه‌ها رفتم به سمت کردستان. حدود ۱۵ نفر بودیم. من خودم در رژیم گذشته، خدمت سربازی را انجام داده بودم و آشنایی با فنون نظامی داشتیم، ولی دیگران بین ۱۶ تا ۲۳ سال بیشتر نداشتند و چیزی در این باره نمی‌دانستند، لذا به پادگان ولیعصر که در دست سپاه بود، رفتم و یک آموزش ۱۲ روزه را با دوستان در آنجا گذراندم.

یادتان هست چه کسی آموزش می‌داد؟

آموزش را ارتشی‌ها می‌دادند. پادگان در دست سپاه بود، ولی چون سپاه تازه تشکیل شده بود، هنوز زیاد در امر آموزش نبودند. سپس با هواپیما رفتم سنندج و در پادگان سنندج آقای رحیم صفوی با یک سری از بچه‌های اصفهان آمده بودند و فرمانده سپاه در پادگان سنندج بودند. شهید صیاد و آقای رسولی هم بودند. قرار شد ما با دوستان تحت نظارت سپاه کار کنیم، چون من خودم به مسئله نظم خیلی اعتقاد داشتم اینکه سپاه کار خودش را انجام دهد و ما هم کار خودمان را، چندان به این مسئله اعتقاد نداشتیم. این بود که با آنها هماهنگ و در ارتفاعات اطراف سنندج مستقر شدیم و چندین مرتبه هم درگیری داشتیم و پاک‌سازی خوبی را در منطقه انجام دادیم و به تدریج با شهید صیاد شیرازی که در آن زمان سرگرد بود و بعد با سپاه و ارتش برای آزادسازی به شهرهای دیگری مثل مریوان و ... رفتم و این شهرها در فاصله بین اردیبهشت تا تیر ۵۹ آزاد شدند. بعد ماه مبارک رمضان رسید و دوستان گفتند بهتر است رمضان را برگردیم تهران و برگشتیم.

شهید هاشمی با شما به کردستان نیامد؟

بعد از چند روز که ما رفتم ایشان هم به ما ملحق شد.

هر چند محورهای عملیاتی شهید چمران و شهید هاشمی جدا از هم بود، ولی عکس‌هایی هست که نشان‌دهنده این است که این دو از قبل با یکدیگر آشنایی داشته‌اند. شما از این مسئله چیزی می‌دانید؟

سپاه مستقر بودند.

فرمانده سپاه آبادان در آن زمان کارهای سید مجتبی را قبول نداشت و دوست داشت همه تحت فرمان خودش باشند. شهید هاشمی خیلی مسائل اداری را رعایت نمی‌کرد و دوست داشت کارها به صورت انقلابی پیش برود و این امر با شیوه سپاه سازگاری نداشت. فرمانده آبادان می‌گفت بیایید تحت نظارت سپاه، ولی ایشان می‌گفت اگر قرار بود که بیایند به سپاه، خودشان جذب می‌شدند و نیازی به عضویت در کمیته‌ها نبود. یک سری اختلافات این چنینی به وجود آمد. چه تفاوتی بین فداییان اسلام و سپاه و ارتش و گروه‌های دیگری که در آنجا حاضر بودند، وجود داشت؟ چرا عده‌ای جذب فداییان اسلام می‌شدند و عده‌ای جذب سپاه؟

یکی از مشخصه‌های فداییان اسلام و یا طرفداران شهید هاشمی این بود که معمولاً از لباس سپاه استفاده می‌کردند که مرا به یاد سپاه‌جامگان ابومسلم می‌انداخت. کار در ارتش و سپاه به گونه‌ای بود که باید از یک نظم خاصی تبعیت می‌کردند، ولی این بچه‌ها این گونه نبودند که به صورت سیستماتیک فعالیت کنند. در سپاه و ارتش این گونه نبود که هر کسی هر موقعی دلش خواست برگردد و هر موقع خواست بیاید و بچه‌هایی که اطراف شهید هاشمی بودند، رفتار آزادانه را بر نظم سپاه ترجیح می‌دادند.

فداییان اسلام حالت نظامی نداشت و جنبه مردمی داشت، البته نه به این معنا که سپاه مردمی نبود، بلکه فداییان اسلام طرفدار نظم و انضباط نبودند. این شیوه اگرچه شاید در مقطعی جواب بدهد و خوب باشد، ولی امکان فعالیت دائمی به این شکل ممکن نیست. کارهای چریکی در دوران دفاع از خرمشهر کارآئی داشت.

شما بعد از اینکه به تهران برگشتید و از آن گروه منفصل شدید، آیا باز هم شهید هاشمی را دیدید؟

بله، می‌دیدم، ایشان بعد از اینکه برگشت، به کار مغازه رسیدگی می‌کردو به فعالیت‌هایی که سابقاً داشت، از جمله تعقیب ضدانقلاب ادامه می‌داد و با بچه‌های کمیته در ارتباط بود تا اینکه ایشان را در مغازه‌اش ترور کردند. شهید هاشمی همیشه مسلح بود، ولی در روز ترور شاید اسلحه‌اش را کناری گذاشته و نتوانسته بود از آن استفاده کند. کسانی به اسم خریدار وارد مغازه می‌شوند و ناگهان ایشان را به رگبار می‌بندند و سوار موتور می‌شوند و فرار می‌کنند. ایشان را به بیمارستان منتقل می‌کنند و دو تا بیمارستان می‌برند و قبولش نمی‌کنند.

و سخن آخر؟

واقعیتش این است که هر زمان که به یاد این شخصیت می‌افتم هر کدام از خاطراتش خاص هستند. ایشان با وجود ۵۰ فرزند کم سن و سال، شب و روز در خدمت انقلاب بود و تمام این مدت هم تیپ خاصی داشت. یک لباس پلنگی می‌پوشید و یک کلاه سبز می‌گذاشت و همیشه یک کلاش در دست داشت و زیر کاپشنش یک کلت به همراه داشت. ما این مسئله را می‌دانستیم. گاهی اوقات که جایی مثل کلاتری یا سازمانی می‌رفتیم، اسلحه را تحویل می‌داد و موقع برگشت آن را می‌گرفت. روحیات این چنینی هم داشت.

همیشه آماده رزم بود و با کارهایی هم که می‌کرد، جوانان را جذب می‌کرد. سن ایشان ۳۵ سال بود و نوجوانان ۱۵ تا ۲۰ سال. محبت خاصی به بچه‌ها داشت و همیشه عده‌ای اطراف شهید مجتبی بودند. هیچ وقت ایشان را تنها ندیدم. موضوع شهید هاشمی بسیار گسترده‌تر از این مسائل هست و عذر خواهی می‌کنم از اینکه آنچنان که شایسته ایشان بود، نتوانستم بیان کنم. ■

اولین احساسی که با شنیدن نام شهید هاشمی به ذهنتان می رسد، چیست؟

خاطراتی که ما راجع به شهدا می گوئیم درواقع دینی بر گردن ماست و می بایست آنچه را که واقعیت بوده است برای نسل های آینده و کسانی که بعدا به دنیا می آیند، بیان کنیم تا بفهمند شهدا چه کسانی بوده اند، چه اهداف و خواسته هایی داشته اند و امروز این کشور آباد و استقلال یافته، مدیون خون چه بزرگوارانی بوده است. یکی از این شهدا، شهید سیدمجتبی هاشمی است. ایشان یکی از فرماندهان فعال و شجاع فدائیان اسلام بود. زمانی که ایشان فرماندهی این گروه را برعهده داشت، به جرئت می توانم بگویم ما هیچ نیروی منظمی در منطقه نداشتیم و فدائیان اسلام تنها نیروی بود که کمی سر و سامان داشت. مقر این نیرو در هتل کاروانسرای آبادان و منطقه آنها ذوالفقاریه بود. در زمان محاصره آبادان، ذوالفقاریه یکی از حساس ترین مکان های آبادان بود، طوری که اگر کاملا به دست بعثی ها می افتاد، صد در صد آبادان سقوط می کرد.

از چه زمانی و چه مدتی با شهید هاشمی بودید؟

قبل از سقوط خرمشهر در مسجد جامع آشپز بودم. همین جا لازم است بگویم شهید هاشمی با اینکه فرمانده فدائیان اسلام در منطقه بود، مانند بقیه مردم در صف غذا می ایستاد و غذایش را می گرفت. زمانی که خرمشهر سقوط کرد و ما به آبادان، هتل کاروانسرا، رفتیم تازه متوجه شدم ایشان فرمانده است. او به قدری متواضع، افتاده و به قول معروف خاکی بود که کسی متوجه نمی شد فرمانده فدائیان اسلام است.

در هتل کاروانسرا آشپزخانه را دایر کردیم. غیر از من چند خانواده هم در هتل بودند که با هم در آشپزخانه کار می کردیم. در آن روزها بعثی ها پس از سقوط

شهید هاشمی با اینکه فرمانده فدائیان اسلام در منطقه بود، مانند بقیه مردم در صف غذا می ایستاد و غذایش را می گرفت. زمانی که خرمشهر سقوط کرد و ما به آبادان، هتل کاروانسرا، رفتیم، تازه متوجه شدم ایشان فرمانده است. او به قدری متواضع، افتاده و به قول معروف خاکی بود که کسی متوجه نمی شد فرمانده فدائیان اسلام است.

خرمشهر تا منطقه ذوالفقاریه آبادان پیشروی کردند. به خاطر دارم یک شب آقای هاشمی، شهید شاهرخ ضرغام و آقای صندوقچی در حال صحبت بودند. شهید هاشمی می گفت: «نباید منطقه ذوالفقاریه را در این شرایط بحرانی رها کنیم. باید امشب به آنجا برویم و بمانیم.»

به این ترتیب حدود ۱۵، ۱۶ نفر به سمت ذوالفقاریه حرکت کردند و با دو گردان عراقی درگیر شدند و پیروز بازگشتند. صبح هنگام خودشان هم تعجب کرده بودند و می گفتند: «اگر عراقی ها می دانستند ما فقط ۱۵، ۱۶ نفر بودیم که از پس دو گردانشان برآمدیم، حتما به آبادان حمله و آنجا را اشغال می کردند.»

چنانچه راجع به شهید هاشمی خاطراتی دارید بفرمائید.

باید بگویم همه وجودش خاطره بود. خصوصیات اخلاقی و شجاعت و در عین حال مظلومیت ایشان همه و همه خاطرات فراموش نشدنی است. آن زمان فدائیان اسلام از نظر مهمات و آذوقه در مضیقه بودند

و اصلا به آنها رسیدگی نمی شد، مگر کمک های مردمی که آن هم منظم نمی رسید، به همین دلیل گاهی اوقات آقای هاشمی از منطقه ذوالفقاریه اسیر می گرفت و آنها را به ارتشی ها می داد و در عوض از آنها آذوقه و مهمات می گرفت. آن زمان فرمانده ارتش سرهنگ شکرریز بود.

همان طور که گفتم ایشان در عین شجاعت مظلوم بود و الان که سال ها از شهادتش می گذرد، مظلومیت را حس می کنم. چون راجع به ایشان در جانی مطلب یا نوشته ای نخوانده یا نشنیده ام و به ندردت هم اسمی از ایشان برده می شود که آن هم از زبان رزمندگان قدیمی فدائیان اسلام است. باید بدانیم اینها خدمات بزرگی به این مملکت و آب و خاک کرده اند، چون شرایط آن زمان طوری بود که اگر فدائیان اسلام نبودند، به طور حتم آبادان به دست عراقی ها می افتاد و شاید هم صدام سقوط نمی کرد. یعنی به جرئت می توانم قسم بخورم که اگر آبادان به دست عراقی ها می افتاد، صدام هم همین حالا زنده بود، زیرا آبادان و خرمشهر برای امریکائی ها مناطق بسیار حساس و مهمی بودند. کسانی چون شهید هاشمی و همزمانشان از این آب و خاک دفاع کردند و جان دادند، ولی متأسفانه در هیچ جا از آنها یاد نشد. طی دو سالی که در هتل کاروانسرا در قسمت آشپزخانه کار می کردم، تقریباً یک شب در میان به محل استراحتشان می رفتیم و تا پاسی از شب با شهید هاشمی گفتگو می کردیم. شهید هاشمی از شخصی به نام شاهرخ ضرغام خیلی تعریف می کرد که لقب گروهشان آدم خورها بود. مثلاً یک بار شاهرخ چند عراقی را به اسارت گرفته بود و یکی از اسرا چنین می گفت: «فرمانده ما گفته بود، اینها (منظور شاهرخ و دارودسته اش) آدم خوارند. اگر شما

شجاع، اما غریب و مظلوم...

«سلوک مردمی شهید هاشمی» در گفت و شنود شاهد

یاران با علی اربابی



تواضع و شجاعت بی نظیر شهید هاشمی از او شخصیت ممتازی را می سازد که بی تردید این سؤال را همچنان که بارها در این مصاحبه تکرار شده است بر زبان هر تاریخ نگار منصفی می آورد که چرا در تاریخ جنگ، از او و یارانش که در مقاومت خرمشهر و شکستن حصر آبادان نقش به سزایی داشتند، یاد نمی شود. این گفتگوی بسیار صمیمانه با آشپز مسجد جامع خرمشهر و محل اقامت فدائیان اسلام، هتل کاروانسرا، یادی از این مظلومیت هاست.

نقلیه و امکان بیرون آمدن از محاصره با هلی کوپتر، همگی در اختیار ارتش بود و هیچ سهمیه‌ای به ما نمی‌دادند. با وجود این، از همه فرمانده‌های آن منطقه با روحیه‌تر، بانشاط‌تر، شوخ‌تر و باحال‌تر بود. یک آدم جنتلمن و در عین حال خاکی بود. همین شجاعت و نشاطش به بچه‌ها روحیه می‌داد. زمانی که وارد منطقه ذوالفقاریه می‌شد و با بچه‌ها صحبت می‌کرد و آنها را جلو می‌فرستاد انگار رزمندگان به یک عروسی دعوت شده‌اند.

شاید باور نکنید که رادیو عراق دائماً نام شاهرخ ضرغام و روحانی مبارز، شیخ شریف و چند نفر دیگر را اعلام می‌کرد. ای کاش آن موقع آنها را ضبط می‌کردم. خود من بارها و بارها شنیدم که عراقی‌ها برای آنها خط و نشان می‌کشیدند. به خاطر دارم یک بار رادیو عراق اعلام کرد: «ما سیدمجیدی هاشمی، یکی از مزدوران خمینی را در ذوالفقاریه دستگیر کردیم.» بسیار ناراحت شدیم حتی مادر خانم برای ایشان گریه و نذر کرد تا اینکه شب دیدیم آقای هاشمی و هم‌زمانش بازگشتند، در حالی که دو عراقی را هم به اسارت آورده بودند. تا ساعت دو نیمه شب در اتاقشان نشسته بودیم و با ایشان گفتگو می‌کردیم. من به آقای هاشمی گفتم: «رادیو عراق اعلام کرد شما را دستگیر کرده‌اند.» ایشان هم به شوخی گفت: «مرا به اردوگاهشان بردند و این دو عراقی را به من جایزه دادند.»

شهید هاشمی چنین روحیه‌ای داشت. شجاع و در ضمن غریب و مظلوم بود. اینها انسان‌های فراموش نشدنی و بزرگی بودند و بسیار متعجبم که چرا در کتاب‌هایی که در خرمشهر به ما می‌دادند نامی از ایشان برده نمی‌شد. شهید هاشمی در زمانی به اسلام و مملکتش خدمت کرد که هیچ‌کس در منطقه نبود. اسلام و وطن نفر می‌خواست و آنها حضور داشتند. زمانی که من سیر باشم و شما مرتباً مرا به شام دعوت کنی فایده‌ای ندارد. اگر راست می‌گوئی، زمانی که گرسنه‌ام به من شام بده. ■

شما برمی‌انگیزد؟

وقتی نام چنین شهدائی را می‌شنوم، از یادآوری خواسته‌هایشان و کارهایی که انجام دادند، شرمسار می‌شوم. واقعاً چه بزرگ‌مردان باهمتی بودند. در مدت دو سالی که در خدمت شهید هاشمی در هتل کاروانسرا بودم، حتی یک بار سید را در حال خوردن غذا ندیدم. همیشه در حال راه رفتن، سرکشی و رفت و آمد بین منطقه ذوالفقاریه و مقر بود. شرایطمان بسیار دشوار بود و همان طور که گفتم، بین ما ستون پنجمی‌ها هم بودند،

به همین دلیل مقررمان کاملاً شناخته شده بود و هر غروب خمپاره باران درست و حسابی داشتیم که هر بار عده‌ای زخمی می‌شدند. مثلاً شخصی بود به نام عرب‌علی (که شعارگوی خوبی بود) و همین‌طور پیرمردی که انباردارمان بود و اینها ترکش خوردند. به دلیل همین حملات تعدادی از بچه‌ها در هتل ترکش می‌خورند و زخمی می‌شدند و مقرمان استراحتگاه زخمی‌ها هم بود. ما مهمات، غذا و دارو به‌حد کافی نداشتیم و همواره در مضیقه بودیم. در چنین شرایطی فرماندهی کار هر کسی نبود و طرف می‌بایست شخصیت بزرگی باشد تا هر نوع آدمی از او حساب ببرد و شهید هاشمی چنین شخصیتی بود.

خدمات سید شبیه به خدمات شهید چمران بود. وقتی از فعالیت‌های شهید چمران در سوسنگرد مطلع می‌شدیم، می‌دیدیم شهید هاشمی هم فعالیت‌هایی مشابه او در منطقه ذوالفقاریه انجام داده است. با وجود کم‌کاری‌ها و عدم همکاری سایرین، خدا خیلی به او کمک می‌کرد. اسلحه، مهمات، آذوقه، وسائط



خدمات سید شبیه به خدمات شهید چمران بود. وقتی از فعالیت‌های شهید چمران در سوسنگرد مطلع می‌شدیم، می‌دیدیم شهید هاشمی هم فعالیت‌هایی مشابه او در منطقه ذوالفقاریه انجام داده است. با وجود کم‌کاری‌ها و عدم همکاری سایرین، خدا خیلی به او کمک می‌کرد. اسلحه، مهمات، آذوقه، وسائط نقلیه و امکان بیرون آمدن از محاصره با هلی کوپتر، همگی در اختیار ارتش بود و هیچ سهمیه‌ای به ما نمی‌دادند. با وجود این، از همه فرمانده‌های آن منطقه با روحیه‌تر، بانشاط‌تر، شوخ‌تر و باحال‌تر بود.

را بگیرند می‌خورند!» آنها به‌حدی شجاع و جنگجو بودند که عراقی‌ها راجع به آنها چنین می‌گفتند و به خود شاهرخ هم آدم‌خوار می‌گفتند.

به خاطر دارم دهه عاشورا یکی از رزمندگان تیریزی داشت در منطقه ذوالفقاریه می‌دوید که ترکش خمپاره به او اصابت کرد و گردنش را قطع کرد و بیش از ۱۰، ۱۲ متر بدون سر می‌دوید. در نهایت هم سرش یک سمت و پیکرش سمت دیگر افتاد و پس از سه روز رزمندگان توانستند سرش را پیدا کنند و بیاورند. آنچه که می‌گویم اتفاقاتی است که یا به چشم خود دیده‌ام و یا از زبان شهید هاشمی شنیده‌ام.

سید به معنای واقعی شجاع و دلیر بود. آن زمان از یک سو منطقه از نظر جغرافیایی مشخص نبود و از سوی دیگر سید و سایر فدائیان اسلام اکثراً نیروهای مردمی بودند که از شهرهای دیگر ایران به منطقه آمده بودند و بومی آنجا نبودند و با آن منطقه آشنائی نداشتند تا محل عراقی‌ها را شناسائی کنند. مهم‌تر اینکه شرایط طوری بود که همه جا ستون پنجم حضور داشت، طوری که بیش از عراقی‌ها، دشمن در نیروهای خودی نفوذ کرده بود و نمی‌شد هر حرفی را در هر جایی زد. با وجود این، شهید هاشمی کارش را می‌کرد و با دست خالی می‌جنگید و دفاع می‌کرد. از ایشان خاطرات زیادی در ذهن دارم، ولی متأسفانه حافظه‌ام یاری نمی‌کند.

پس از سال‌ها یاد و نام این شهدا چه حسی را در



نمایشگاهی که از عکس‌های شهید و همین‌طور چه‌گوارا گذاشته بودند، بردم. خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم. پسر چه‌گوارا تعجب کرده بود که چنین تیپی در ایران هست. تیپ آقاسید خیلی‌ها بودند، اما در رده‌های بالای فرماندهی نبودند، اما در میان فرماندهان ما کمتر کسی چنین تیپی دارد. پسر و دختر چه‌گوارا عکس‌هایی از سید با خودشان بردند.

در شخصیت شهید هاشمی هم جاذبه هست، هم دافعه. ظاهر و باطن سید با همدیگر همخوانی داشت. خیلی‌ها به خاطر ظاهر سید، به او جذب می‌شدند و بعد هم باطن او را می‌دیدند که خیلی قشنگ‌تر از ظاهرش بود و دیگر او را رها نمی‌کردند. جوان هم که دریای پاکی است که به جای کوسه و نهنگ، پر از مروارید است و اگر زبانش را بلد باشی، می‌توانی گوهرهای نایابی را از آن صید کنی.

سید نقاشی هم می‌کرد، طرح‌های قالی بسیار زیبایی دارد که چند تائی هم نزد من هست. از صدای بسیار خوشی هم برخوردار بود. در انتهای فیلم تشییع جنازه سید، ترانه‌ای هست که خودش در باره امام و شهید ساخته و خوانده‌است. کسی که هم ظاهر و تیپش جالب است، هم اخلاق و ایمان و اعتقادش و هم به هنرهای مختلف، آراسته است، بدیهی است که همه را جذب می‌کند.

برخورد شهید هاشمی با افرادی که مرتکب خلاف می‌شدند، چگونه بود که جذب ایشان می‌شدند.

یکی تعریف می‌کرد که یکی از گنده‌لات‌های خیابان شاپور داشت از جلوی مغازه شهید هاشمی عبور می‌کرد و یقه لباسش باز بود و سر و وضع مناسبی نداشت، راهش را کج کرد و رفت آن طرف خیابان. از او پرسیدیم: «مگر تو از سید می‌ترسی؟» گفت: «نه، ولی احترامش را نگه می‌دارم. می‌روم خانه لباسم را عوض می‌کنم، بعد پیش او می‌آیم.» چنین آدمی این قدر به سید احترام می‌گذاشت.

منافقین یک وقت‌هایی می‌رفتند و یک بچه مسلمان را کسوک می‌کردند که بیاید به شهید هاشمی فحش بدهد. علاقمندان شهید می‌خواستند او را بگیرند و بزنند، ولی شهید هاشمی نمی‌گذاشت. بعد با او حرف می‌زد و به‌کلی او را دگرگون می‌کرد.

آقا سید دعای کمیل را حفظ بود. آقای داوود آبادی می‌گفتند ما برای شنیدن دعای کمیل و یا دعای توسل ایشان، از جبهه‌های خودمان که خیلی فاصله داشت می‌آمدیم به جبهه او که صدایش را بشنویم و حتی شده از دور، او را ببینیم. صدا و قد رعنا و رشید و همه وجنات ایشان جاذبه داشت.

جنگلی و امیرکبیر و مالک اشتر و بعد هم مرحوم شهید بهشتی به‌شدت مرا یاد پدرم، سید می‌انداختند.

شغل پدر چه بود؟

آقا سید چهار تا مغازه داشت، یکی در بازارچه شهید فرزین که یک بازارچه مانده به بازارچه شاپور است که الان تغییر اسم داده و شده میدان وحدت اسلامی، نبش بازارچه نو هم سه دهنه مغازه داشت.

معروف است که ایشان جاذبه بسیار بالائی داشته و افراد زیادی را هم جذب می‌کرده است.

جمع اعداد بود دیگر. تیپ جالبی داشت و به او می‌گفتند فیدل کاستروی ایران. آقا سید دعای کمیل را حفظ بود. آقای داوود آبادی می‌گفتند ما برای شنیدن دعای کمیل و یا دعای توسل ایشان، از جبهه‌های خودمان که خیلی فاصله داشت می‌آمدیم به جبهه او که صدایش را بشنویم و حتی شده از دور، او را ببینیم. صدا و قد رعنا و رشید و همه وجنات ایشان جاذبه داشت. شهید صیاد شیرازی در کتابشان می‌نویسند: «قد و قامت رعناي شهيد سیدمجتبی هاشمی و آن دلآوری‌ها و رشادت‌ها و آن سیمای نورانی، مرا همیشه به یاد حمزه سیدالشهدا می‌انداخت.»

باز یکی از تصاویری که همیشه مرا به یاد سید می‌اندازد، حمزه سیدالشهدا در فیلم محمد رسول‌الله(ص) است. با اینکه سید چهل و اندی سال داشت، ولی بیشتر جوان‌ها در اطرافش جمع می‌شدند. پسر و دختر چه‌گوارا در ماه رمضان سال ۸۶ آمده بودند ایران. آنها را به تماشای

اولین تصویری که با شنیدن نام پدر به ذهن شما متبادر می‌شود و نخستین خاطره شما از ایشان چیست؟

بسم‌الله الرحمن الرحیم. بسا یاد امام و شهیدا و به نام خود خدا که به نظرم در دنیای ما، مظلوم واقع شده است. اولین تصویری را که از شهید هاشمی در ذهن من هست، با خاطره‌ای نقل می‌کنم. من ۱۷ سال داشتم و به مدرسه‌ای می‌رفتم که هم مدرسه بود و هم حوزه و نامش مدرسه امام خمینی در میدان باجک بود. طلبه‌های خارج از کشور به آنجا می‌آیند و درس می‌خوانند. رئیس آن مدرسه آسید سجاد هاشمیان به ما لطف داشت و اجازه داد وارد آن مدرسه بشویم و درس بخوانیم. بچه‌های مدرسه باور نمی‌کردند که من قرار است آنجا درس بخوانم. اتاق خاصی هم به من داده بودند. دیگران چند نفره زندگی می‌کردند و ما اتاق یک نفره داشتیم. همه بچه‌ها به من می‌گفتند: «پسر ژنرال! تو نیامدی اینجا درس بخوانی، بلکه آمدی مراقب ما باشی.» شب‌های رمضان هم یکی با نسکافه می‌آمد و یکی با قهوه و چه عطر و بویی هم داشت و تا اذان صبح می‌نشستند و در مورد انقلاب و پدرم حرف می‌زدند و در باره آقا سید از ما می‌پرسیدند. در هرکدام از طبقه‌های آن مدرسه، یک اتاق، مخصوص تلویزیون بود. در آن سال، تلویزیون سریال امام علی(ع) را پخش می‌کرد. من همیشه آرام می‌رفتم ته اتاق می‌نشستم که کسی مرا نبیند و هر وقت مالک اشتر را نشان می‌داد، آرام گریه می‌کردم. بعد هم که سریال تمام می‌شد، برمی‌گشتم به اتاق خودم و آلبوم عکس‌های سید را باز می‌کردم و زار می‌زدم. گاهی اوقات بچه‌طلبه‌هایی که آنجا درس می‌خواندند، به اتاقم می‌آمدند و می‌پرسیدند: «چرا این قدر گریه می‌کنی؟» قبل از آن هم سریال امیرکبیر، به خاطر ابهتی که در قیافه و صدایش دیده می‌شد، مرا به‌شدت شیفته کرده بود، به طوری که مادرم می‌گفت: «دیر وقت است، بگیر بخواب.» اما من یواشکی بلند می‌شدم و از گوشه پتو، تلویزیون را تماشا می‌کردم تا وقتی که سریال رسید به روزی که امیرکبیر را در حمام فین کاشان به شهادت رساندند و خدا می‌داند با دیدن آن صحنه چه بلائی بر سرم آمد. بعد هم با اینکه هوا سرد بود، رفتم در حیاط و نشستم و تا صبح گریه کردم. میرزا کوچک‌خان

پای اصول خود ایستاد...

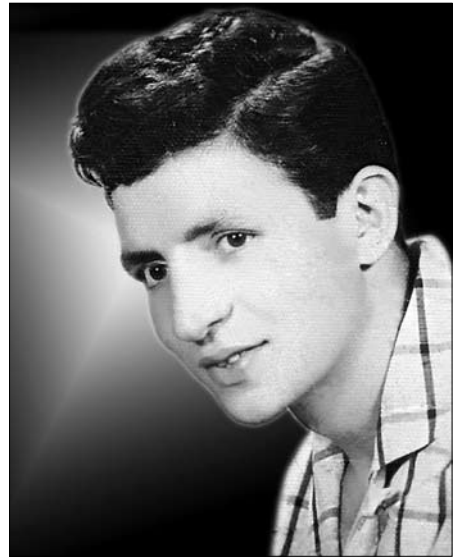
«شهید هاشمی در قامت یک پدر» در گفت و شنود

شاهد یاران با سید محمد روح‌الله هاشمی

تصویری که از پدر در ذهن فرزند می‌ماند، تا آخر عمر تعیین‌کننده و تأثیرگذار است و روح‌الله نیز از این تأثیرات بهره‌فراوان برده است. خاطرات او بسیارند. با تشکر از ایشان که با همراهی‌های بسیار و در اختیار قرار دادن مجموعه تصاویر پدر، ما را در تهیه این مجموعه یاری کرد.

• درآمد





می‌دهد. سید در ۳۲ روز مقاومت خرمشهر، طوری عمل می‌کند که انگار یک نیروی نظامی قوی و منسجم و سازمان یافته در آنجا بود.

خیلی‌ها می‌گویند شهید هاشمی معاون شهید چمران بوده. من خیلی خوشحالم که از طریق سید به شهید چمران می‌رسم، اما واقعیت این است که شهید چمران و شهید هاشمی دو گروه جداگانه داشتند و رئیس و مرنوس یکدیگر نبودند. تمام عکس‌هایی که از این دو شهید بزرگوار مانده، نشان می‌دهد که در هیچ کدام ذره‌ای منیت وجود ندارد که مثلاً گفته باشد من فرمانده جنگ‌های نامنظم هستم و تو نیستی و خلاصه، هیچ از این جور صحبت‌ها نبوده. در هر حال یک روز آن دو تصمیم می‌گیرند که گروه‌هایشان را ادغام کنند که بعد از یکی دو ماه متأسفانه شهید چمران به شهادت می‌رسد.

بعد از شهادت شهید چمران چه می‌شود؟

این گل بی‌خار و عیب که می‌رود، شهید هاشمی مسئولیت جنگ‌های پارتیزانی را به عهده می‌گیرد، ولی بعد همه گروه‌ها در ارتش یا بسیج ادغام می‌شوند.

شهید هاشمی بعد از انحلال فدائیان اسلام چه کرد؟

شهید هاشمی به تهران می‌آید و به کار مغازه می‌پسبد. او مغازه‌اش را در آستانه انقلاب و بعد از آن به تعاونی وحدت اسلامی تبدیل کرده بود. بچه‌های کمیته و بچه‌های رزمده همه او را می‌شناسند و دعوتش می‌کنند به کمیته برگردد و می‌گویند درست است که فرمانده نیستی، ولی پیشکسوت هستی و ما قبول داریم. مغازه سید می‌شود مقر بچه حزب‌اللهی‌ها و سید علمدارشان می‌شود. شب‌ها بچه‌های کمیته می‌آمدند پیش سید و روزها هم اگر کسی از بجه برمی‌گشت، اول می‌آمد یک سری به سید می‌زد. تمام در و دیوار مغازه سید پر از شعار علیه ضد انقلاب و طرفداری از امام بود. سید خودش به بسیاری از این شعارها عمل می‌کرد. مثلاً اگر روی دیوار مغازه‌اش علیه بدحجابی شعار می‌نوشت، بدحجاب که به مغازه‌اش می‌آمد، سعی می‌کرد با هدیه دادن یک روسری بزرگ و رفتارهایی از این قبیل، حجاب او را درست کند و اگر کسی حجاب خوبی داشت، به او چادر هدیه می‌داد تا تشویقش کند.

در مورد شهید اندرزگو هم همین‌طور. من و پسر کوچک شهید اندرزگو در مدرسه امام خمینی با هم درس می‌خواندیم. ایشان تعریف می‌کرد که آقا سید از سال ۴۲ با شهید اندرزگو همکاری داشت. البته این را من از دیگران هم شنیده‌ام. شهید هاشمی در سال ۴۲ چند ماشین نظامی رژیم طاغوت را آتش می‌زند.

ضدانقلاب‌ها و کسانی که با انقلاب خرده حساب داشتند، نزد سید که می‌آمدند، سعی می‌کرد آنها را به راه بیاورد که این جور کارها به نظر من از فرماندهی هم مهم‌تر است. سید معتقد بود که جنگ‌های نامنظم باید ادامه داشته باشد، برای همین وقتی نامه انحلال گروه‌های جنگ‌های نامنظم را به او دادند، باور نکرد، ولی آن را گذاشت روی پیشانی‌اش و گفت تا به حال وظیفه داشتیم که خدمت کنیم، ولی حالا که می‌گویند نباش، می‌رویم. رفت و وسائش را برداشت و پیاده آمد.

ظاهراً بعد از آن، شهید هاشمی یکی دو باری به جبهه رفتند.

بله، سردار قاسمی هم تعریف می‌کنند که من سرباز ایشان

بودم و وقتی به جبهه آمد، ما به احترامش خط را تحویلش دادیم.

گفتگو با شما از دو جنبه انجام شد. یکی به خاطر فرزند شهید بودن و دیگر کسی که در زمینه زندگی و شهادت شهید هاشمی پژوهش کرده است. شما بیشتر به بخش پژوهشی پرداختید و ما می‌خواهیم کمی هم در مورد پسر شهید بودن صحبت کنید. اسم «محمد روح‌الله» چندان اسم رایجی نیست. چگونه شد که پدر این اسم را برای شما انتخاب کردند؟

اسم خواهرم آتناست. آتنا اسم یکی از الهه‌های یونان است و همه از سید می‌پرسیدند: «چرا این اسم را روی بچه‌ات گذاشتی؟» برای خود من هم سؤال بود. خواهرم از من کوچک‌تر است. تا یک وقت متوجه شدم که او در همان عالم بچگی همیشه دست‌هایش را به صورت دعا بالا می‌گیرد و می‌گوید ربنا آتنا فی الدنیا... بعداً فهمیدم که پدرم در حال قنوت بوده و این دعا را می‌خوانده که خواهرم به دنیا می‌آید و او هم اسمش را می‌گذارد آتنا و هیچ خبر هم نداشته که این اسم در جای دیگری چه معنایی می‌دهد. در مورد اسم من هم، همه عشق و علاقه عجیبی به امام داشتند و دلشان می‌خواست اسم فرزندانشان را بگذارند روح‌الله. من ۱۷ بهمن ۵۷ به دنیا آمده‌ام. پزشک به پدر من گفته بود یا بچه می‌میرد یا مادرش یا هر دو. سید اعتقاد بسیار عجیبی به امام داشت و از باطن ایشان مدد می‌گیرد و من سالم به دنیا می‌آیم و اسم مرا می‌گذارد روح‌الله. مادر اسم محمد را خیلی دوست داشت. پدر اسم مرا می‌گذارد محمد و صدایم می‌زنند روح‌الله.

از ارتباط شهید هاشمی با فدائیان اسلام خاطره‌ای دارید؟

خوب شد اشاره کردید. شهید هاشمی از این جنبه هم مظلوم است. آقای هست که الان بیشتر از ۶۰ سال دارد. من ایشان را در بهشت زهرا، سر قبر سید دیدم که داشت اشک می‌ریخت. همدیگر را بغل کردیم و گفت: «تو بسوی پدرت را می‌دهی.» تعریف می‌کرد که هم در دوره مدرسه و هم بعدها در باشگاه پولاد، سید را می‌شناخته است. سید صورتش را می‌تراشید و با شناسنامه‌ای با اسم دیگر و عکس خودش می‌رفت بانک و این آقا هم چک و حواله‌ها را به او پرداخت می‌کرد. می‌گفت: «سن آقا سید آن موقع زیاد نبود. هر چه به او می‌گفتم تو که داری این زحمت‌ها را برای فدائیان می‌کنی، بیا برویم توی گروه فدائیان اسلام.» می‌گفت نه، این کار من نیست. من مثل تو شجاع نیستم.» این آدمی که این حرف را می‌زند، کارهای هم نیست که بخواهد برای خوشی کسی این حرف را بزند. می‌گفت شهید هاشمی در قضیه مالی فدائیان اسلام خیلی کمک می‌کرد، منتهی چراغ خاموش. الان به فدائیان اسلام‌ها بگوئی، اصلاً او را نمی‌شناسند. من این‌طور شنیده‌ام که دختر شهید نواب، خانم فاطمه نواب صفوی، شهید هاشمی را در گروه دیده و او دم در خانه‌شان می‌رفته و پول و وسایل می‌برده است.

در مورد شهید اندرزگو هم همین‌طور. من و پسر کوچک شهید اندرزگو در مدرسه امام خمینی با هم درس می‌خواندیم. ایشان تعریف می‌کرد که آقا سید از سال ۴۲ با شهید اندرزگو همکاری داشت. چه جور و در چه زمینه‌هایی؟ نمی‌دانم. البته این را من از دیگران هم شنیده‌ام. شهید هاشمی در سال ۴۲ چند ماشین نظامی رژیم طاغوت را آتش می‌زند و چند نفر را مضروب و بعد هم به جنگل‌های گیلان و مازندران فرار می‌کند.

از حضور پدر در خانه چه چیزهایی را به یاد دارید؟

یادم هست پدر از دیدن فیلم راز بقا خیلی خوشش می‌آمد و هر وقت تلویزیون آن را نشان می‌داد، می‌آمد می‌نشست تماشا می‌کرد. یک طوطی عجیبی هم داشت که به او حمد و سوره و اذان و اسامی ما را یاد داده بود. قبلاً خانه ما خیلی

شاپور یکی از محله‌های خیلی قدیمی تهران است و این‌جور که من شنیده‌ام یکی از دروازه‌های تهران در آنجا بوده. متأسفانه یک جای منافقین نشین هم بود. خیلی‌ها به سید می‌گفتند: «از جبهه می‌آئی، این تیپ را نزن.» می‌گفت: «من دست از این جور لباس پوشیدن برنمی‌دارم، می‌خواهد جبهه باشد، می‌خواهد شهر باشد، مسجد باشد یا هر جای دیگری.» غالباً می‌گفتند: «آقا! چرا می‌نشینی با این منافقین بحث می‌کنی؟ خبر این کار شما به گوش بالائی‌ها می‌رسد، برایت خوب نیست.» عادت داشت اینها را می‌برد چلوکبابی یا توی مغازه خودش، حسابی از اینها پذیرائی می‌کرد و یکی دو ساعت در باره امام و انقلاب برایشان حرف می‌زد و بسیاری از آنها تغییر روش می‌دادند.

هر وقت چشم سید پر از اشک می‌شد، حتماً نام امام را شنیده یا خودش بر لب آورده بود. اسلام دین منطق و دلیل و برهان است، بنابراین اگر انسان دین خودش را درست بشناسد، از حرف زدن با منافق که ترسی ندارد. سید، هم ایمانش را داشت و هم سوادش را، برای همین ترسی نداشت. سید نگاه نمی‌کرد که بقیه چه قضایاتی درباره‌اش می‌کنند، می‌گفت من باید ببینم وظیفه‌ام چیست. من یک نفر را هم بتوانم هدایت و جذب انقلاب کنم، به تکلیف عمل کرده‌ام، حالا هر کسی که می‌خواهد پشت سرم صفحه بگذارد، لذا می‌رفت و با آنها صحبت می‌کرد و خیلی از آنها را به راه می‌آورد و جذب می‌کرد و آنها که تا روز قبل نیروی کفر بودند، حالا می‌شدند نیروی اسلام. ایشان هرگز در عمرش به کسی زور نگفت و حتی وقتی به او دشنام می‌دادند، تحمل می‌کرد.

شهید هاشمی اولین فرمانده کمیته مرکزی تهران و پایه‌گذار کمیته است. او لات‌های شاپور را غربال و حسابی‌هایشان را جزو نیروهای کمیته می‌کند. این موضوع هم جای بررسی و تأمل دارد. سید به این توجه نداشت که چه کسی ادای متدین‌ها را در می‌آورد، بلکه به باطن افراد توجه می‌کرد، برای همین شما در اطراف او از همه تپیی می‌بینید. البته اینگونه هم که برخی تصور کنند همه اطرافیان شهید از این قشر بودند هم بنوده است.

در هر حال ۵۰ کلاتری تحت نظر کمیته مرکزی بوده و ایشان از میان همان لات‌هایی که گفتم، عده‌ای را غربال می‌کند و می‌آورد و کمیته تحت نظر آیت‌الله خسروشاهی کارش را شروع می‌کند. بعد غائله کردستان پیش می‌آید، ایشان فرماندهی کمیته را رها و ۱۰۰ نفر داوطلب را جمع می‌کند و گروه ضربت را تشکیل می‌دهد و برای پاک‌سازی آنجا می‌رود. روز دوم جنگ هم عده‌ای را جمع می‌کند و خود را به جبهه می‌رساند و ۴، ۳ تا عملیات را انجام

امام در شورای عالی دفاع بودند، آقای هاشمی رفسنجانی، شهید رجائی، شهید فلاحتی، شهید چمران، آقای کروبی، آقای ششمخانی و... از آنجا بازدید می کردند، در حالی که رزمندگان این خط از نیروهای مردمی بودند و قاعدتاً نباید از نظر نظامی اهمیت می داشت. آقا نه ماه بعد از شروع جنگ بازدید از این خط دارند و در هتل کاروانسرا صحبت می کنند. عکسی هست که نشان می دهد سید وسط بقیه نیروها نشسته، در حالی که آدم هائی که زیر دست او کار می کردند، خودشان را کنار آقا رسانده بودند که عکس بگیرند.

در هر حال من از وقتی که یادم هست همیشه دنبال این بودم که هر چه سند و عکس در مورد سید هست، جمع آوری کنم. کلاس سوم دبستان بودم و از طرف گروه شاهد به مدرسه ما آمدند که با فرزندان شهدا صحبت کنند. من اول از همه از پدرم شروع کردم، یادم هست پول توجیبی هایم را جمع می کردم و به جای خریدن خوراکی، یواشکی می رفتم و نگاتیوهای پدرم را که متاسفانه بخش زیادی از آنها خراب یا گم شده بودند، می بردم و چاپ می کردم.

احساسم این است که شهید هاشمی برای جوان هائی که دنبال الگوهای انقلابی می گردند، نمونه جالبی است. من در طول این سال ها بسیار تلاش کردم که سید دو باره مطرح شود، ولی راه به جایی نبردم. حتی گاهی عکس هائی را که به زحمت تهیه کرده بودم، گرفتند و پس ندادند. خدا را شکر که امسال بالاخره به لطف رئیس جمهور و همت بنیاد شهید، این بزرگداشت برگزار شد. خدا کند قدر ذخائر فرهنگی و معنوی خود را بیشتر از اینها بدانیم. ■

دیگر خطی که سید اداره می کرد، به قدری مهم بود که تمام مسئولین مهم و رده بالای کشور از جمله مقام معظم رهبری که آن موقع نماینده امام در شورای عالی دفاع بودند، آقای هاشمی رفسنجانی، شهید رجائی، شهید فلاحتی، شهید چمران، آقای کروبی، آقای ششمخانی و... از آنجا بازدید می کردند، در حالی که رزمندگان این خط از نیروهای مردمی بودند.

را می زد، مضافاً بر اینکه ته میل ها را خالی کرده و سرب ریخته بود و هیچ کس جز خودش نمی توانست، آن میل ها را بزند.

مشی سیاسی شهید در دوران قبل از انقلاب چه بود؟

۴۰،۳۰ تا از مشتی های نمازخوان را جمع کرده بود و مشتی ها می رفتند توی کوچه ها و خیابان ها شعار می نوشتند. یک کسی مثل من نباید این کار را بکند، کسی ملتفت نمی شود، ولی آنها هر کدامشان پلی بودند و همه مردم، آنها را می شناختند و حتی اگر یکی شان هم جانی می رفت، همه می فهمیدند، چه رسد چهل تانی! ۴۰ تا داش مشتی فقط راه برود، همه ملتفت می شوند چه رسد به باقی قضایا. شعری هم درست کرده بودند که خود شعر یادم نیست، ولی مضمونش این بود که الان وقت خواب نیست / شاه رفتنی است / امام را تنها نگذارید. سرود هائی که می خواندند باعث می شد که مردم روحیه بگیرند. برای خیلی ها مخصوصاً ساواکی ها خیلی عجیب بود که ۴۰،۳۰ نفر جرئت کنند توی حکومت نظامی، آن هم دسته جمعی از این حرف ها بزنند. اعلامیه ها و تصاویر امام را هم در تهران و شهرهای مجاور پخش می کردند.

شهید هاشمی در جنگ، به خصوص در مقطع ابتدائی و دوره بحران جنگ، نقش ویژه و برجسته ای داشته است، اما برای سال های طولانی، نامی از ایشان نبود. چه شد که در سال های اخیر بار دیگر نام ایشان سر زبان ها افتاد؟

سید در سال ۶۴ شهید شد که الان بیست و چهار سال می گذرد. آن سال ها عکس سید و همزمانش در تیتراژ خبری ساعت ۹ پخش می شد و آن عکس، عکس برگزیده سال شده بود. از طرف دیگر خطی که سید اداره می کرد، به قدری مهم بود که تمام مسئولین مهم و رده بالای کشور از جمله مقام معظم رهبری که آن موقع نماینده



بزرگ بود و حیاط وسیعی داشت. این طوطی نصف شب با صدای بلند، درست شبیه خود شهید، اذان می داد و حمد و سوره می خواند و خلاصه همه ماها را بیدار می کرد.

شهید هاشمی تیپ و لباس خاصی داشت. آیا تا آخر عمر همین را می پوشید؟

در همه جا با همین تیپ و لباس می رفت، یکی دو سال مانده به شهادت، زیر اورکت پیراهن یقه ۳ سانتی می پوشید که خونی است و آن را به موزه داده ام. آخرین عکس سید در روز تولد خواهرم هست و کنار عکس امام ایستاده و دستش را روی سینه اش گذاشته است.

چرا از منزل سابق به خانه جدیدتان رفتید؟ آن محل منافق نشین بود و دل خوشی هم از سید نداشتند. یک وقت می دیدی شبی نصف شبی، یک تکه آدامس می چسبانند روی زنگ و می رفتند و ما را ز به راه می کردند یا یکی دو بار خود مرا می خواستند با چاقو بزنند، طوری که مادر، ترسش گرفت و خانه قدیمی را فروختیم. می گویند شهید چندین و چند خانه و مغازه داشته و در این مورد توضیحاتی بدهید.

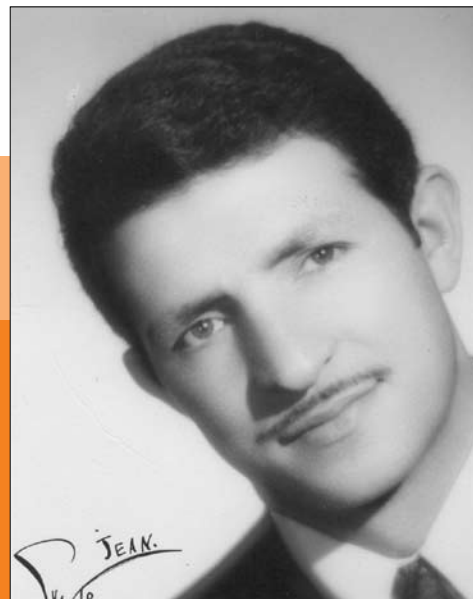
یکی از اقوام پدری، چند خانه و مغازه اش را به سید می بخشد تا او به هر شکلی که صلاح می داند از آن استفاده کند. شاید علتش این بوده که سید را فردی مؤمن و امانتدار و خیر می دانسته و از شهید هم قول گرفته بود که این مطلب را به هیچ کس نگوید. سید هم به رغم مشکلاتی که پیش می آید، نام این فرد را حتی به همسرش هم نمی گوید، ولی او را در جریان امر قرار می دهد. شهید این خانه ها و مغازه ها را یکی یکی می فروشد و خرج مایحتاج جنگ می کند. پدر ما از یک مغازه کوچک که از پدرش باقی مانده بود، با تلاش زیاد توانست مغازه بزرگتری بگیرد و کسب و کارش را گسترش داد.

من یک وقت هائی بالای سر قبر سید آدم هائی را می بینم که اصلاً نمی شناسم و سید به آنها کمک می کرده. من از بچگی تا به حال یا به صورت اتفاقی یا رودرو خیلی حرف ها درباره کمک های شهید به یتیمان، افتاده ها و خانواده های شهدا و دیگران شنیده ام.

شهید قبل از انقلاب دوره نظامی دیده بود؟ بله، باستانی کار هم بود و به باشگاه پولاد می رفت و نرمش می کرد و میل می گرفت و به خاطر اندام رشید و ورزیده اش، او را در گروه «کلاه سبزها» پذیرفتند، ولی وقتی متوجه ماهیت رژیم شد، زود بیرون آمد، ولی دوره های تکاوری را دیده بود. شش هفت سالم بود که سید مرا باخود به باشگاه پولاد برد و یک دور چرخید و به من گفت بچرخ. پدر در باستانی کاری ید طولانی داشت و به خاطر سید بودن، همیشه میاندار بود. همیشه بزرگترین میل زورخانه



شهید هاشمی با فرزندان در نماز جمعه تهران، ۱۳۵۸



• درآمد

کمتر کسی چون یک همسر فداکار و هوشمند می تواند زیر و بم احساسات و عواطفی را که شهید را به ایثار جان خویش مشتاق می سازد، بشناسد و چون او، مشوق شهید برای این فداکاری باشد. پیوسته گفته اند که پشت سر هر مرد بزرگی، زن قدرتمند و وفاداری ایستاده است. این گفتگوی کوتاه و صمیمی، نشانه ای از قدرت زنان بزرگ سرزمین ماست.

■ «شهید هاشمی در قامت یک همسر» در گفت و شنود
شاهد یاران با فریده قاضی (هاشمی)

بسیار مردمی، فروتن و دل رحم بود...

معمولاً خاطره انگیزترین روزهای زندگی مشترک به روزهای اول باز می گردد. در صورت امکان خاطره ای از آن روزها برایمان بگویید.

به یاد دارم روزی در اوایل ازدواج من با شهید هاشمی، به بازارچه شاپور رفتیم تا خرید کنیم. در حال خرید بودیم که برخوردیم به پدر و مادر آقا سید. لحظه ای نگذشت که با صحنه ای تماشایی مواجه شدم. آقا سید خم شد و زانو زد روی زمین و شروع کرد به بوسیدن پاهای پدر و مادرش. این صحنه برای من که اولین بار بود چنین رفتاری را می دیدم، تعجب آور بود، ولی برای آنان که بارها این صحنه را دیده بودند، عادی به شمار می آمد. آقا سید با آن قامت رشید و تنومندش و با آن شهرتش خیلی مردمی و خاضع، دل رحم و فروتن بود.

مردمی بودن شهید را توصیف کنید.

درد و رنج مردم اذیتش می کرد، هرگز بی تفاوت نبود. همیشه در حال جهیزیه دادن به یک خانواده بود. مخصوصاً دختران شهدا. به فقرا و مستمندان می رسید، کمک به ساخت مسجد می کرد، برای بچه های بی سرپرست مکانی درست کرده بود که تا چندین سال بعد از شهادتش من نمی دانستم. اگر می خواست پولش را جمع کند، یکی از ثروتمندترین افراد می شد، ولی همین که انقلاب شد، مغازه اش را کرد تعاونی وحدت اسلامی. از جیبش می گذاشت تا اجناس را ارزان تر به مردم دهد.

از علاقه شهید به امام برایمان بگویید. آیا شما را به ملاقات امام برده بود؟

ما اغلب او را نمی دیدیم. پس از پیروزی انقلاب اسلامی در ۲۲ بهمن، به سرعت نیروهای انقلابی و پرشور منطقه ۹ را سازماندهی کرد و کمیته انقلاب اسلامی منطقه ۹ را تشکیل داد و فرمانده آن کمیته شد. غائله کردستان که شد، شهید هاشمی تعدادی از بچه های کمیته را گلچین کرد و به فرمان امام به کردستان رفت. با اینکه فرمانده کمیته مرکزی تهران بود، در شروع جنگ هم همین کار را کرد. فرودگاه مهرآباد که بمباران شد، سید یک ساک برداشت و رفت جنوب و ۹ ماه از او بی خبر بودیم. بعد از ۹ ماه در حالی که دستش مجروح بود، با ریش های بلند و انبوه و ژولیده به خانه برگشت.

بعد از آنکه ستاد جنگ های نامنظم تعطیل شد، باز هم با جبهه ها همکاری می کرد؟

در خیابان مهدی خانی خانه ای داشتیم از قبل انقلاب قریب به هزار متر که آقا سید آن را فروخت و خرج جنگ کرد. او روحش در جبهه بود. آقا سید به من گفته بود تا زنده است و حتی بعد از شهادتش از کمک هایش به جبهه و یا دیگر کمک ها حرفی به میان نیاورم. حتی صمیمی ترین دوستانش هنوز نمی دانند که آقا سید به جز آپارتمانی که داشتیم، ۳ خانه دیگر هم داشت که فروخت برای جنگ و همچنین به جز مغازه هایی که دوستانش می دانستند، مغازه دیگری هم داشت که فروخت و خرج مایحتاج جبهه کرد. روزی آمدم شکر و قند از حاج اسماعیل، بقال محل بخرم که با نگاه و لبخندی متعجب، مرا نگاه کرد و گفت: «شما واقعا قند و شکر ندارید؟ آقا سید با من تماس گرفته که قند و شکر تهیه کنم و به جبهه بفرستم.» خودم هم وقتی شهید هاشمی شهید شد، فهمیدم چندین میلیون بدهی هم بابت جنگ بالا آورده است. کمی از خصوصیات دیگر شهید برایمان بگویید.

او یلی بود، در زورخانه بزرگ ترین و سنگین ترین و بلندترین میل برای او بود، میل های به آن بزرگی را جوری به بالا پرتاب می کرد. انگار اسباب بازی بودند. از قدرت بدنی بالایی برخوردار بود. بسیار با معنویات عجین بود، هیچگاه نماز شب آقا سید ترک نمی شد. در نماز شبش همیشه دعا برای تعجیل در ظهور آقا می کرد. خیلی رئوف بود. هر روز غسل شهادت می کرد، بعد می رفت بیرون. به حضرت زهرا علاقه بسیار داشت و همیشه به ایشان متوسل می شد. می گفت او مادر تمام شیعیان است.

حتی قبل از انقلاب، وقت اذان که می شد، مهم نبود کجا باشد، در بازار، در کوچه و محل، در سر چهارراه شروع می کرد به اذان گفتن. نماز اول وقت و نماز جماعتش هرگز ترک نمی شد. اوایل جنگ در یکی

نه، می گفت تا خاکمان در دست دشمن است، روی دیدن امام را ندارم. او به امام خیلی معتقد بود. می گویند میدان تیر آبدان که با زحمت فراوان او و همزمانش گرفته شد، در شرایطی که هنوز بنی صدر مصدر امر بود، آقا سید گفته بود به کوری آنهایی که ولایت فقیه را زیر سؤال می برند، نام اینجا را به میدان ولایت فقیه تغییر می دهیم. او آن قدر به امام ارادت داشت که وقتی نام امام به میان می آمد، اشک توی چشم هایش حلقه می زد.

رفتار شهید هاشمی در منزل چگونه بود؟

از وقتی انقلاب اوج گرفت تا وقتی از جبهه بازگشت،

درد و رنج مردم اذیتش می کرد، هرگز بی تفاوت نبود. همیشه در حال جهیزیه دادن به یک خانواده بود. مخصوصاً دختران شهدا. به فقرا و مستمندان می رسید، کمک به ساخت مسجد می کرد، برای بچه های بی سرپرست مکانی درست کرده بود که تا چندین سال بعد از شهادتش من نمی دانستم. اگر می خواست پولش را جمع کند، یکی از ثروتمندترین افراد می شد، ولی همین که انقلاب شد، مغازه اش را کرد تعاونی وحدت اسلامی. از جیبش می گذاشت تا اجناس را ارزان تر به مردم دهد.

چندین ماه بود که سید مجتبی برای آزادی این منطقه نقشه می کشید و هر شب به عراقی ها شبیخون می زدند. یکی از شب ها ۳۰۰ نفر عراقی را کشتند و ۴۰۰ نفر را اسیر کردند و بیش از ۱۰ تانک را منهدم ساختند، اما سید مجتبی آرام نمی شد و هر روز یک نقشه جدید می کشید تا زمینه را برای حمله نهایی آماده کند.



عزیزان این است که خدا را فراموش نکنید. " آقا سید در یکی دیگر از دستنوشته هایش هم نوشته بود: "آیا می توان در حالی که دشمن خاک میهن اسلامیمان را متجاوزانه مورد هجوم قرار داده و جولانگاه تانک ها و نفربرهای خود کرده و سربازهای بعثی کافر، به پیر و جوان ما رحم نکرده و امت به پا خاسته را زیر باران آتش گلوله هایش به شهادت رسانیده، دست از ستبر کشید و به نبرد حق جویانه تا محو کامل آثار جنایات و تجاوز ادامه نداد؟ مگر می شود به عنوان یک مسلمان متعهد به خود اجازه داد تا اسرئیل غاصب همچنان به سرزمین های اشغالی فلسطین عزیز بتازد و مردم محروم و آواره فلسطین را هر روز قتل عام کند؟ در حالی که آنها در خانه های خود اجازه نفس کشیدن ندارند و محکوم به مرگند، زیرا مدافع ارزش های اسلامی هستند، ما هرگز نمی توانیم ساکت بنشینیم. ای جوانان! می دانم که می دانید غنچه های نشکفته ای را به زیر تانک های بعثیون فرستادیم تا شما در آرامش به سر برید. یک لحظه اندوه شما تمام وجودم را می شکند و اثری از من نمی گذارد. من و تمام پرستوهای دلم به عشق شما به پرواز درمی آییم و در آسمان، با تمام وجود شما را صدا می زنیم. ای جوانان وارسته وطن! من فقط به عشق شما و حفظ اسلام، دردها و زخم هایم را تحمل می کنم و طاقت می آورم. وقت رها شدن روح از زندان تن به زودی فرا می رسد. شما را به خدا می سپارم و به سوی تمام هستی ام پرواز می کنم ... " ■

وصیتنامه معمولاً انعکاس دهنده بسیاری از ویژگی های فرد است. به بخش هایی از وصیتنامه شهید اشاره کنید.

شهید سید مجتبی هاشمی در وصیتنامه اش نوشته است: "امیدوارم که خدا گناهم را مورد بخشش قرار دهد. از کلیه کسانی که به طریقی دینی به آنها دارم طلب مغفرت می کنم. خواهش می کنم مرا ببخشید تا خدای مهربان شما را ببخشد. کسانی که دینی دارند، همه آنها را می بخشم، امید که خدای قادر متعال همه آنها را بیامرزد. از پدر و مادر عزیزم حلالیت می طلبم و همسر و فرزندانم را به شما می سپارم، امید که آنان را در جهت دین مبین اسلام به رهبری امام تشویق کنید. از همسر و فرزندانم که نتوانستم بیش از این وسیله آسایششان را فراهم نمایم امید دارم که مرا ببخشید. از خواهران و برادرانم حلالیت می طلبم، از دوستان و آشنایان پوزش می طلبم. توصیه من به شما

از مصاحبه هایش نکاتی گفته بود که بد نیست به آنها اشاره کنم تا روحیات او مشخص شود. او گفته بود: "آنهايي که می گویند روحانیون چرا در جنگ شرکت ندارند، بایستی بگویم که در حال حاضر دو گروهان از فدائیان اسلام را طلاب علوم دینی قم تشکیل داده اند که در جبهه ذوالفقاری مردانه در برابر مزدوران بعثی می جنگند و کارشان بسیار عالی است. از اول جنگ تا به حال ۶ ماه می گذرد و ما حتی یک بار نماز جماعت را ترک نکرده ایم، چون عقیده داریم که نماز ما را حفظ می کند."

خیلی در کارهایش ابتکار داشت. یکی از همزمانش تعریف می کرد قرار بود برای آزادی میدان تیر آبادان عملیاتی انجام دهند، این میدان، مساحت زیادی داشت و عراق از آنجا جاده های ارتباطی شهر آبادان را با خمپاره مورد هدف قرار می داد. چندین ماه بود که سید مجتبی برای آزادی این منطقه نقشه می کشید و هر شب به عراقی ها شبیخون می زدند. یکی از شب ها ۳۰۰ نفر عراقی را کشتند و ۴۰۰ نفر را اسیر کردند و بیش از ۱۰ تانک را منهدم ساختند، اما سید مجتبی آرام نمی شد و هر روز یک نقشه جدید می کشید تا زمینه را برای حمله نهایی آماده کند. به همین علت ۱۰ الی ۱۲ عدد بشکه ۲۲۰ لیتری نفت تهیه کرد و آنها را به فاصله چند متر از یکدیگر چید و به همزمانش گفت: «با میله های آهنی یا چوب، محکم روی آنها بکوبید.» در تاریکی شب صدای وحشتناکی ایجاد شد و عراقی ها شروع کردند به شلیک توپ و خمپاره و به اندازه یک انبار مهمات، منطقه را بی هدف آتشباران کردند. سید خیلی شجاع بود. یادمان هست قبل از انقلاب، آقا سید یک گروه از بچه های گردن کلفت و به اصطلاح مشتکی را جمع کرده بود و شب ها علناً در مقابل چشم عوامل رژیم شروع می کردند به نوشتن شعار روی دیوارها، شعری هم درست کرده بود که همه با هم می خواندند به این مضمون که "وقت، وقت خواب نیست، وقت انقلاب است، مردم بیدار شوید، بیدار شوید و امام رو یاری کنید" و ...



نمی‌رسد با عراقی‌ها بجنگم، اما حدیثی را از پیامبر شنیده‌ام که هر کس به رزمنده‌ها خدمت کند، خداوند اجر جهاد را به او می‌دهد. من آمده‌ام به اینجا خدمت کنم که خداوند آن اجرا را به من بدهد.» می‌گفتم: «خوب! حالا در گردان و تیبی که هستی چه کار می‌کنی؟» می‌گفت: «برای رزمنده‌ها غذا آماده می‌کنم، آفتابه آبشان را پر از آب می‌کنم و در کنار توالت‌های صحرایی می‌گذارم، جوراب هایشان را می‌شویم. هر کاری که از دستم بر آید برایشان انجام می‌دهم.» او به ما می‌گفت: «از وقتی با شما آشنا شدم، دیگر احساس بی‌کسی نمی‌کنم.»

فکر کنم عملیات بعد از رمضان بود که بعد از بازگشت نیروها وقتی سراغش را گرفتیم، گفتند شهید شده است. ما بیهوده به دنبال رستم و سهراب و اسطوره می‌گردیم. رزمندگان اسطوره بودند. با حضور افرادی مانند سید جلال با آن سن کم لازم نیست دنبال رستم و سهراب و شاهنامه بگردیم. اینها خودشان شاهنامه‌های ما هستند.

گویا شما اول انقلاب در آبادان نام مدرسه تان را به فدائیان اسلام تغییر داده بودید. با توجه به علاقه‌ای که به گروه فدائیان اسلام داشتید، آیا تشابه اسمی این گروه با فدائیان اسلامی در شما انگیزه ایجاد نکرد که از رابطه آنها با گروه شهید نواب پیرسید؟

من خودم خیلی شهید نواب صفوی را دوست داشتم. عملکرد ایشان به روحیه بچه‌های آبادان می‌خورد، مخصوصاً شجاعت و غیرتش. وقتی انقلاب شد من کلاس اول راهنمایی بودم و ۱۲ سال داشتم. اما از همان وقت وقتی با گروه‌های مختلف آشنا شدم، از قاطعیت شهید نواب در برخورد با رژیم و نوع حضور ایشان در صحنه خیلی خوشم می‌آمد. شخصیت شهید نواب که ناگهان وسط بازار شروع می‌کرد به سخنرانی و ارشاد مردم و ... و اینکه از دل

آن موقع نمی‌دانستم شهید هاشمی یک کاسب معمولی در تهران است. اما بعدها که او را بیشتر شناختم فهمیدم، او هم مثل بچه‌های فدائیان از خودش فرار نمی‌کرد. به اصل خودش اعتقاد و ایمان داشت و اصل خودش را دوست داشت. به خاطر همین صفایی که داشت بچه‌ها دورش جمع شده بودند.

هاشمی ۲ تا ۳ بار به بیمارستان سر می‌زد. جبهه‌شان خرمشهر بود و فاصله زیادی با آبادان نداشت و ایشان مرتباً می‌آمد به مجروحین سر می‌زد و ما ایشان را می‌دیدیم. در بیمارستان ما فقط امدادگری نمی‌کردیم بلکه برای مجروحین مثل یک خواهر بودیم، خواهر بزرگ‌تر یا خواهر کوچک‌ترشان. کار ما فقط رسیدگی و مداوا نبود، بلکه گاهی اوقات حمایت‌های عاطفی که در مورد اینها به عمل می‌آوردیم خیلی ارزشمندتر از مداوای ظاهری بود و از این جهت برای این اقدام شهید هاشمی خیلی ارزش قائل بودیم.

برای نمونه سید جلال پسر ۱۲ ساله‌ای بود که در بیمارستان بستری بود و در کردستان تمام خانواده‌اش را از دست داده بود و هیچ کس را نداشت. او در یکی از تیپ‌های آبادان کار می‌کرد و همان جا هم زخمی شده بود و او را به بیمارستان ما انتقال داده بودند. ما خیلی به او علاقه پیدا کردیم و دوستش داشتیم و درمدمتی که در بیمارستان بستری بود، مثل پروانه دورش می‌چرخیدیم. وقتی فهمیدیم خانواده‌اش را از دست داده از او سؤال کردیم: «سید جلال! چرا در جبهه مانده‌ای و فعالیت می‌کنی؟» می‌گفت: «من که قدم نمی‌رسد اسلحه در دست بگیرم، زورم هم که

اولین آشنایی شما با شهید هاشمی چگونه رخ داد؟

گمان می‌کنم آذر ۵۹ بود که برای اولین بار ایشان را دیدم. من امدادگر بیمارستان طالقانی آبادان بودم و پیشتر، از مهر همان سال با بچه‌های فدائیان اسلام که مرتباً برای ما مجروح می‌آوردند و به آنجا رفت و آمد داشتند، آشنا شده بودیم. آنها در هتل کاروانسرا بودند و با ما فاصله زیادی نداشتند. ظاهر خاصی داشتند و با بقیه بسیار متفاوت بودند و از همین جهت شاخص بودند. برخی از آنها شلواری کردی پایشان می‌کردند، یا با زیرپیراهن سفید به تن داشتند و در برخوردها و صحبت‌هایشان روحیات لوتی منشان‌های داشتند. گروه فدائیان اسلام به این واسطه برایمان شناخته شده بود. این را هم می‌دانستیم که شهید سید مجتبی هاشمی فرمانده آنهاست. ایشان مرتباً به بیمارستان می‌آمدند و به مجروحین سرکشی می‌کردند و به آنها روحیه می‌دادند. صفا و صمیمیت خاصی در رفتارشان بود که توجه همه را جلب می‌کرد.

وقتی، مشغول امداد و پانسمان مجروحان بودیم، ناگهان می‌دیدیم شهید هاشمی وارد می‌شود و شروع می‌کند به خواندن اشعار و سینه زدن. یادم هست یکی از چیزهایی که ایشان مرتباً می‌گفتند این بود که «کار صدام تمام است/ خمینی امام است/ استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی/ آخرین پیام است» این را به شکل مداحی می‌خواند. می‌گفت: «نبینم اخم کنید، نبینم گریه کنید، ما پیروزیم.» غوغایی در بخش‌ها به راه می‌انداخت و می‌رفت. اتفاقاً یک مدت یک دستش هم شکسته بود و با دست دیگر سینه می‌زد. در بخش با صدای بلندی این را می‌خواند و صدایش در بیمارستان طنین‌انداز می‌شد و این کارش موجب روحیه و شادی مجروحین و امدادگران می‌شد. وقتی می‌آمد به همه خسته نباشید می‌گفت و گاهی هم از هدایای مردمی با خودش می‌آورد. از آذر تا اسفند ۵۹ که من در بیمارستان طالقانی بودم، در طول هفته آقای

شهدای نخستین روزهای جنگ بسیار مظلومند...

■ «حماسه خرمشهر و شهید هاشمی» در گفت و شنود

شاهد یاران با معصومه رامهریزی

نام معصومه رامهریزی برای کسانی که با دنیای کتاب مأنوسند چندان بیگانه نیست. او تا به حال چندین کتاب از خاطراتش درباره روزهای اولیه جنگ منتشر کرده است. امدادگر آبادانی دیروز و نویسنده امروز، به نیکویی توانست در فرصت محدود مصاحبه، تصویری نیکو از شهید هاشمی در فضایی که او را به آبادان کشانده بود، ترسیم کند.

درآمد

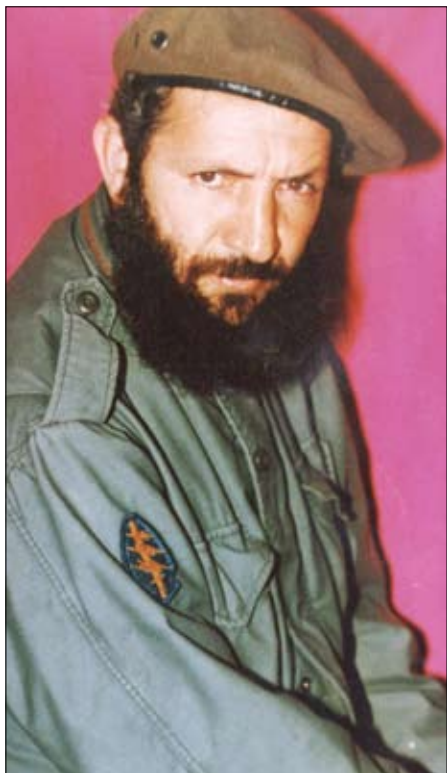


آبادانی را که می خواستند در دفاع مشارکت کنند، با خودشان می بردند. البته این نکته را هم بگویم که واقعا بچه های فدائیان اسلام با وجود آن ظاهری که شاید خیلی مقبول برخی نبود، با زیرپیراهن بودن و با دمپایی گشتن و حتی بعضی هایشان با سیگار دست گرفتشان، خیلی پاک نیت و پاک چشم بودند.

نه تنها خدای نکرده نگاه آلوده نداشتند، بلکه ما را آبیجی صدا می کردند و نگاهشان هم واقعا نگاه به خواهرشان بود. خود شهید هاشمی هم ما را آبیجی صدا می کرد نه خواهر یا عنوان دیگر. اما این "آبیجی" که می گفتند، واقعا معنای خواهر داشت. انسان در قبال این گونه خطاب کردنشان احساس امنیت می کرد و می فهمید که برای او واقعا این خانم همچون خواهرش می ماند و نگاه سوئی ندارد. شاید یکی که ظاهر خیلی فریبنده تری هم از آنها داشت، احتمال مرضی در دلش وجود داشت؛ اما در دل این بچه ها چنین چیزی نبود و این خیلی باعث اطمینان خاطر می شد. من در دفاع نظامی با آنها همراه نشدم، ولی وقتی از بچه ها می پرسیدم، از آن همراهی احساس امنیت خاطر می کردند. آن نیت پاک شهید هاشمی و گروهش در حضور خانم ها در جمع آنها خیلی موثر بود. من این را به صراحت می گویم که ما یک مورد خلاف مسائل اخلاقی در هتل کاروانسرا ندیدیم و نشنیدیم. همه شهید هاشمی را قبول داشتند و می پرستیدند و روی حرف او حرف نمی زدند. این مدیریت او بر نیروهایش در ایجاد آن جو سالم خیلی موثر بود.

آیا از سخنرانی های شهید هاشمی، پیش از خطبه های آبادان نکته ای را به یاد دارید؟

نماز جمعه شهر آبادان در طی سال های دفاع مقدس به خاطر تأثیر عمیقی که بر روحیه رزمندگان داشت، از اهمیت خاصی برخوردار بود که البته همچون بسیاری از موضوعات مرتبط با تاریخ دفاع مقدس کمتر توسط صاحب نظران، تحلیل و بررسی شده است.



هر بار به بیمارستان می آمد، به قدری به ما که امدادگر بودیم و به پرستارها احساس خوشایندی دست می داد که گفتنی نیست. هیچ کس نمی آمد چنین کاری را بکند. می آمدند و سر می زدند، اما رویشان نمی شد مثل او روحیه بدهند. هاشمی خجالت نمی کشید. برای زخمی ها شعرهای روحیه بخش می خواند. سرشان و صورتشان را می بوسید و بغلشان می کرد. در آن شرایط، این کار به ظاهر کوچک می کرد. در آن شرایط، این کار به ظاهر کوچک خیلی بزرگ بود.

دست می داد که گفتنی نیست. هیچ کس نمی آمد چنین کاری را بکند. می آمدند و سر می زدند، اما رویشان نمی شد مثل او روحیه بدهند. هاشمی خجالت نمی کشید. برای زخمی ها شعرهای روحیه بخش می خواند. سرشان و صورتشان را می بوسید و بغلشان می کرد. این کار در آن شرایط شش ماهه اول که کمبود امکانات بود، پشتیبانی نمی شدیم و آبادان در حصر بود و ... این کار به ظاهر کوچک خیلی بزرگ بود.

در یکی از نوشته هایتان به دشواری های حضور بانوان در عرصه دفاع اشاره کرده بودید. چگونه بود که در گروه شهید هاشمی این حضور، پررنگ بود؟

البته حضور بانوان در آن شش ماه اول نسبت به بعدها خیلی راحت تر بود. اگر شما بروید خاطرات خانم کاظمی خبرنگار جنگ را بخوانید، ایشان در شش ماه اول، خودش را در دفاع خیلی راحت تر می دید. چون در شش ماه اول اوج دفاع ما مردمی بود و چون زن ها هم بخشی از این مردم بودند. وقتی به جای کلمه جنگ از کلمه دفاع استفاده می کنیم، بار معنایی کلمه متفاوت می شود و همه آدم ها اعم از مرد و زن در حق دفاع شریک می شوند. آن زمان به هر حال راحت تر بود، اما خیلی هم آسان نبود. ما خودمان هم برای ماندن با اعضای ذکور خانواده یا محل و شهرمان درگیری داشتیم و آنها قبول نمی کردند. به دلایل مختلف که مثلا زخمی می شوید یا اسیر می شوید و ماندنشان زحمتش بیشتر است و ... و ما برای اثبات سهم بودن زنان در مفهوم دفاع، باید برای ماندن و دفاع کردن با بستگان خونی مذکر و نزدیکان و دوستان هم می جنگیدیم.

اما شهید هاشمی این گونه نبود. می دیدم که برخی از خانم ها در گروه ایشان به عنوان خدمه توپ ۱۰۶ هم همکاری می کردند. یا در هتل کاروانسرا ما خانم هایی داشتیم که آشپزی می کردند. نگاه شهید هاشمی به این موضوع یک نگاه بسته نبود. با اینکه ریشه های سنتی داشت و هویت سنتی خودش را قبول داشت، اما نگاهش در این خصوص هم باز بود. یعنی اگر زنی توان نشستن پشت توپ ۱۰۶ را داشت، در آن شرایط کمبود نیرو، ایشان ممانعت نمی کرد. یا اگر زنی این شجاعت را داشت که با ایشان در بخشی از دفاع همراه شود، مخالفت نمی کرد. ایشان خیلی راحت دختران خرمشهری و

مردم برخاسته بود، شباهت زیادی به فدائیان اسلام به فرماندهی شهید هاشمی داشت.

بچه های گروه شهید هاشمی فوق العاده بی ادعا بودند. نه ادعا داشتند که در اوج تقوا و مذهبی بودن هستند و نه اعمال ریاکارانه ای را انجام می دادند. فوق العاده بچه های بسی ربایی بودند. مثلا اگر با شلوار کردی راحت تر بودند، با همان می گشتند، حالا هر کس هر چه می خواست بگوید. البته در شش ماه اول جنگ این حس وجود نداشت که اینها را طرد کنند، ولی بعدها احساس می کردم رفتار اینها خیلی مورد علاقه دیگران نیست، ولی اینها خیلی عادی رفتار می کردند. من یادم می آید که مثلا یک میجر وحی داشتیم در آبادان، وقتی من رفتم بالای سرش و پرسیدم از کجا اعزام شدی، گفت "بچه تهرون هستم، میدون خراسون". گفتم: «چرا نسبت به میدان خراسان اینقدر تعصب داری؟» گفت: «شما بچه تهرون نیستید و نمی دونید، میدون خراسان و شوش به چیز دیگه اس!» ابایی نداشتند که چه مرامی دارند و از هویتشان اصلا فرار نمی کردند. راحت حرف می زدند و راحت برخورد می کردند. آدم می دید در اوج فداکاری هستند، می جنگند، مبارزه می کنند، زخمی می شوند، ولی ابایی ندارند که بگویند از قشر عادی جامعه هستند. اصلا تظاهر نمی کردند.

این تفاوت لباس و ظاهری که اشاره کردید، صرفا تفاوت ظاهر بود یا حاصل یک تفاوت باطنی هم بود؟

فکر می کنم عمده ترین تفاوت باطنی شان صداقت و یکرنگی شان بود. هر جور بودند همان گونه بروز می دادند. بعدها متاسفانه در جامعه ما آدمها ظاهر و باطنشان کمی متفاوت شد. البته این را هم بگویم که خیلی ها هم تحویلشان نمی گرفتند. بعدها با ادامه جنگ این حس وجود داشت که خیلی ها شاید اینها را آدم های مقبولی نمی دانستند، ولی واقعا در میان عموم مقبول بودند. یادم هست در شش ماه اول جنگ، یکی از خواهران همه خانواده اش را در خرمشهر و آبادان از دست داده بود. در اوج جنگ او با یکی از بچه های فدائیان اسلام که خیلی هم چاق بود و به شوخی به او می گفتند "چیفتن" عقد کرد تا او بی کس نماند. من البته در عقدشان نبودم، اما از بعضی از بچه های بیمارستان که شرکت کرده بودند، شنیدم که عقدشان هم در هتل کاروانسرا برگزار شد و خیلی ساده و معمولی هم بود. این اوج جوانمردی یک فرد است که در آن شرایط بحرانی بیاید یک فردی که هیچ کس را ندارد را به عقد خود در آورد و از او حمایت کند. این جوانمردی ها و لوطی منشی هایی داشتند که در دیگر آدمها به این شکل دیده نمی شد.

شاخصه هایی که سبب شده بود این لوطی ها دور شهید هاشمی جمع شوند، چه بود؟

خوب او هم از رنگ خودشان بود. من البته آن موقع نمی دانستم که او یک کاسب معمولی در تهران است. اما بعدها که او را بیشتر شناختم فهمیدم، او هم مثل بچه های فدائیان از خودش فرار نمی کرد. به اصل خودش اعتقاد و ایمان داشت و اصل خودش را دوست داشت. به خاطر همین صفایی که داشت بچه ها دورش جمع شده بودند. من فراموش نمی کنم که هر بار ایشان به بیمارستان می آمد، به قدری به ما که امدادگر بودیم و به پرستارها احساس خوشایندی

■ آیت الله هاشمی رفسنجانی به اتفاق مرحوم آیت الله جمعی در جمع نیروهای فدائیان اسلام.



من در طول مدت شکست حصر آبادان در بیمارستان طالقانی بودم و لحظه ای ننشستم. من در این مدت هم در اتاق عمل مشغول بودم و مجروح هم بی هوش می آمد و بی هوش می رفت و از آنها خبری به ما نمی رسید. آن قدر فشار کار هم زیاد بود که هیچ فرصتی برای اطلاع از آنچه بیرون می گذشت، نبود. من شش ماه اول در اورژانس بودم و بیشتر در ارتباط بودم، اما بعد از شش ماه اول کارم به نحوی شد که دیگر خیلی اطلاعی از آنها نداشتیم.

از روزهای آغازین جنگ، روزهایی که امثال سید مجتبی هاشمی ها به آبادان و خرمشهر می آمدند توصیفی را ارائه دهید؟ شما به عنوان یک آبادانی چه تصویری از روزهای نخست جنگ دارید؟

قبل از حمله عراق در آبادان و خرمشهر خیلی بمب گذاری می شد. بسیاری از مردم در بازار و اماکن عمومی شهید شدند. وضعیت طوری شده بود که وقتی بیرون می رفتیم، اصلاً احساس امنیت نمی کردیم. اینها همه نشان از یک واقعه جدی می داد. اما جنگ ما را غافلگیر کرد. باور نمی کردیم که دشمن در شهرپور و مهر به شکل گسترده با چندین لشکر به آبادان، خرمشهر و اطراف حمله کند. اما شرایط به گونه ای بود که می دانستیم منطقه ما مثل کردستان با همه کشور متفاوت است. من فکر می کنم آبادان و کردستان شرایط شبیه به هم داشتند حالا یک تفاوت هایی از لحاظ جغرافیایی و افراد بومی وجود داشت. شرایط را عادی نمی دیدیم، زیرا در منزل های آبادان به راحتی رادیو و تلویزیون عراق قابل شنیدن و مشاهده بود. در برنامه های تلویزیونی عراق، صدام تبلیغات بسیار گسترده ای را شروع کرده بود.

خاطرهم است روزی چندین مرتبه، سرودی در وصف صدام از تلویزیون عراق پخش می شد. این نشان می داد که آنها در حال مانور هستند، ولی برای خود من که یک فرد عادی بودم، جنگ غافلگیر کننده بود. مهر ۵۹ که جنگ شروع شد، ما در قم بودیم. پدر من در شهر قم در قبرستان وادی السلام که قبر شهید نواب صفوی هم در آنجاست، مدفون هستند. من همیشه می گفتم: «خوشا به حال پدرم که در جایی دفن است که نواب صفوی هم هست.» ما هر سال

تا شناسایی شوند. روی تابلوی آهنی سیاه شهدای گمنام این طور نوشته شده بود: «نام: شهید، شهرت: آشنا، فرزندان: روح الله، تاریخ شهادت: عاشورا، محل شهادت: کربلا.» هر پنجشنبه، رزمندگان، گروه گروه سوار بر ماشین های نظامی، خود را به منزل جدید دوستان شهیدشان می رساندند. اتوبوس گل مالی شده بیمارستان که چند صندلی بیشتر نداشت و وسیله اعزام مجروح بود، عصرهای پنجشنبه به سمت گلستان شهدا حرکت می کرد. ما با سلام و صلوات و شعارهای انقلابی و گاهی سرودهای گروهی، مسیر بیمارستان تا گلستان شهدا را طی می کردیم.

شهید هاشمی و بچه های فدائیان خیلی به گلزار شهدا می آمدند. وقتی ایشان می آمد، با آن قد بلند و کلاه تکاوری که کج به سر می گذاشت و اورکتی که به دوش می انداخت، ابهت خاصی پیدا می کرد،

فدائیان ما را آجی صدا می کردند و نگاهشان هم واقعاً نگاه به خواهرشان بود. خود شهید هاشمی هم ما را آجی صدا می کرد نه خواهر یا عناوین دیگر. اما این «آجی» که می گفتند، واقعا معنای خواهر داشت. انسان در قبال این گونه خطاب کردنشان احساس امنیت می کرد.

ولی البته با نیروها مهربانی خاصی داشت. او جلو حرکت می کرد و تمام بچه های فدائیان مثل پروانه دور او می گشتند. آنها وقتی به گلزار شهدا می آمدند، خیلی به آقای جمی و نظامیان دیگر گروه ها مثل سرهنگ کهتری ارتش و ... احترام می گذاشتند. بر مزار تک تک قبور، حتی شهدای حادثه سینما رکس آبادان، حاضر می شدند و فاتحه می خواندند و بعد خارج می شدند. حضورشان خیلی پر رنگ بود و کاملاً احساس می شد.

نقش گروه فدائیان اسلام در شکست حصر آبادان چه بود؟

شرایط ویژه ماه های اول جنگ به دلیل حمله های گسترده عراق به شهرهای مرزی جنوب و غرب و عدم حمایت دولت وابسته بنی صدر از نیروهای دفاعی و نظامی، کشور را در آستانه سقوط قرار داده بود. تصرف بندر خرمشهر و محاصره کامل شهر آبادان، به آتش کشیده شدن پالایشگاه و خطر سقوط اهواز، وعده های دروغین بنی صدر در اعزام نیرو به جبهه، ویرانی شهرها و شهادت نیروهای غیر نظامی، همه و همه موجب تضعیف روحیه مردم و گسترش فضای یأس و ناامیدی در میان مدافعان شده بود.

در این شرایط حجت الاسلام والمسلمین جمی در زیر موج فشارهای نظامی و مردمی، نماز جمعه را برپا و در خطبه های نماز، همه رزمندگان را به صبر و پایداری و مقاومت دعوت کرد. در روزهای اول جنگ محل برگزاری نماز، زیرزمین محقری بود که به کمیته ارزاق شهرت داشت. یادم هست چند بار در این کمیته ارزاق، او سخنران پیش از خطبه ها بود. خیلی کم رنگ در ذهنم است. همین قدر یادم هست که در پیش از خطبه ها سخنرانی هایی داشتند، اما حرف های ایشان یادم نیست.

از زیارت شهید هاشمی از شهدای آبادان خاطره ای دارید؟

عصرهای پنجشنبه، روز زیارت شهدا بود: شهدایی که چند ماه یا چند روز یا حتی چند ساعتی از رفتنشان نمی گذشت. چقدر زود قبرستان مردگان به گلستان شهدا تبدیل شد و چقدر با سرعت، فضای خالی و خاکی قبرستان را قبرهای شهدا پر کرد. قبرهای گلی که همه شبیه هم بودند. بالای هر قبر، تابلوی آهنی سیاه رنگی قرار داشت که روی آن نام شهید، محل تولد، سال تولد، محل و تاریخ شهادت با رنگ سفید نوشته شده بود. تعداد زیادی از قبور متعلق به شهدای گمنام بودند. مردان و زنانی که تکه تکه شده و هیچ اثری از چهره و سیمایشان نمانده بود





بودند و هر کاری که از دستمان بر می آمد، انجام می دادیم. روبروی منزل به کمک دیگر همسایه ها یک سنگر بسیار بزرگ درست کرده بودیم، سقف برای آن گذاشتیم و موکت در آن پهن کردیم و در آن سنگر زندگی می کردیم. برق قطع بود و امکان استفاده از آب هم شاید فقط چند ساعت آن هم در نیمه های شب ممکن بود. عراق هم مرتباً بمباران می کرد و به هیچ عنوان نمی شد

در منزل ماند. مادر و زن های مسن دیگر محله در سنگر می ماندند و بچه ها برای کمک کردن به این طرف و آن طرف می رفتند. من به یکی از دوستانم به نام فرشته که در بیمارستان کار می کرد گفتم که اگر جایی نیرویی نیاز داشتند فوراً مرا خبر کند، اما چون شرایط من طوری بود که مادرم در شهر حضور داشت، باید صبح از خانه بیرون می آمدم و شب برمی گشتم، چون من و دیگر خواهرانم جوان کم سن و سال بودیم و مادرم زود نگران ما می شد. یادم می آید بعضی از رزمندگان گاهی مدت ها گرسنه می ماندند. در این درگیری ها تنها محلی که غذا در آن موجود بود، مسجد جامع بود که آن هم محدود بود. آن طور نبود که از صبح تا شب، غذا به مقدار زیاد در مسجد جامع وجود داشته باشد. به هر حال غذایی که پخته می شد، کم بود و خیلی از رزمندگان به دلیل درگیری زیاد با عراقی ها اصلاً فرصت نمی کردند برای تهیه غذا به مسجد جامع بیایند.

اوایل فرصتی برای استفاده از ۳- برای من ایجاد نشد و در شرایطی قرار نگرفتم که احتیاج شود از اسلحه در مقابل عراقی ها استفاده کنم، ولی بعدها استفاده از اسلحه برایم عادت شد، زیرا مدت ها در روستاهای اطراف آبادان در زمان جنگ به عشایر کمک می کردم و چون منطقه ناامن بود، همیشه یک کلت همراه داشتم.

در خرمشهر خانم های زیادی بودند که اسلحه داشتند و حتی به خط مقدم و شلمچه هم می رفتند. یکی از دوستان به نام خانم زهرا حسینی که جانباز جنگ هستند، در درگیری با عراقی ها ترکش به کمرشان اصابت کرد. در حال حاضر هم بیمار هستند. ایشان مقابل عراقی ها می جنگید. من هم دلم می خواست در میدان نبرد حضور داشته باشم، اما مادرم رضایت نمی داد، زیرا

تابستان برای زیارت قبر پدرم به قم می رفتیم، چون تنها فرصتی بود که داشتیم. یادم می آید که آن سال تصمیم داشتیم به حوزه علمیه بروم و داشتم پیگیری می کردم که چه طور می شود در آنجا درس خواند. زمان برگشت، وقتی به اندیمشک رسیدیم، هواپیماهای عراقی در حال بمباران کردن دزفول و اندیمشک بودند. اتوبوس ما کنار جاده ایستاد و همه مسافران در بیابان پراکنده شدند، بعد از بمباران، دو باره سوار اتوبوس شدیم و به سمت آبادان حرکت کردیم. وقتی رسیدیم مشاهده کردیم که یک حمله خیلی جدی شروع شده است.

من همیشه در صحبت ها و مصاحبه هایم می گویم، وقتی می خواهیم در مورد جنگ صحبت کنیم، باید حساب آن ۳۴ روز مقاومت خرمشهر را از کل جنگ جدا کنیم؛ یعنی این موضوع نیاز به بررسی و تحلیل بسیار متفاوتی دارد و آن شش ماه اول جنگ را نمی توانیم با کل تاریخ جنگ مقایسه کنیم. وقتی که ما به آبادان رسیدیم، دیدیم شهر بسیار درگیر است. عراق شبانه روز شهر را مورد حمله قرار می داد. یک اصطلاحی است بین خوزستانی ها که به آن توپ هایی که پی در پی روی شهر می ریخت، خمسه خمسه

شهید هاشمی و بچه های فدائیان خیلی به گلزار شهدا می آمدند. وقتی ایشان می آمد، با آن قد بلند و کلاه تکاوری که کج به سر می گذاشت و اورکتی که به دوش می انداخت، ابهت خاصی پیدا می کرد، ولی البته با نیروها مهربانی خاصی داشت. او جلو حرکت می کرد و تمام بچه های فدائیان مثل پروانه دور او می گشتند.

می گفتند. عراق مرتباً از صبح تا شب خمسه خمسه می زد، به طوری که یک محله در عرض کمتر از ۲۰ دقیقه کاملاً تخریب می شد. ما اوایل چون به هیچ جایی دسترسی نداشتیم و سازماندهی نشده بودیم، می رفتیم به بیمارستان و محله هایی که تخریب شده



ما در بچگی پدرمان را از دست داده بودیم و مادرم علاقه و وابستگی شدیدی به بچه هایمان داشت. ما هم همیشه تا جایی می رفتیم که مادرم راضی بود و هر جا که احساس می کردیم اگر یک قدم دیگر بردارم، مادرمان ناراضی است، به هیچ وجه تکان نمی خوردیم. زمانی که داشتم به خرمشهر می رفتم، برادرم اسماعیل (شهید) به من گفت: «معصومه! الان خیلی به نیرو نیاز داریم و من خیلی راحت می توانم تو را تا گمرک هم ببرم تا در کنار ما بجنگی، ولی مامان به این کار راضی نیست و تا همین حد که کار می کنی کافی است».

روزگار شما به عنوان نوجوانان آبادانی که به دفاع پرداخته بودید، چگونه سپری می شد؟ مواجهه شما با شهادت نزدیکانتان چگونه بود؟

هنگامی که ما برای غذارسانی به خرمشهر می رفتیم؛ صبح از خانه بیرون می رفتیم. مادرم هم مطلع بود که ما به خرمشهر می رویم، ولی نه ایشان به روی خود می آورد نه ما. ایشان اعتقاد داشت که باید دفاع کرد، ولی نمی خواست ما در معرض مستقیم خطر باشیم. همیشه می گفت: «من به انقلاب و جنگ کاری ندارم. من بچه هایم را می خواهم». با صراحت احساسش را بیان می کرد. صبح که می شد اسماعیل به خرمشهر می رفت، من هم از طرف دیگر به خرمشهر می رفتم. او ۱۶ سال داشت و ۲ سال از من بزرگ تر بود. اسماعیل همیشه به من می گفت: «غذا را که پخش کردی، دیگر نمان و به آبادان برگرد. جلوتر نیا!» اسماعیل می جنگید، رانندگی می کرد و ... همه کاری را انجام می داد، ولی شب که می شد به خاطر مادرم تا ساعت ۸ و ۹ شب خودش را به منزل می رساند. همان مقدار که مادرم به ما وابستگی داشت، ما هم به او وابسته بودیم و نمی توانستیم برخلاف خواسته اش عمل کنیم. خیلی اوقات پیش می آمد من و اسماعیل در خرمشهر به هم برخورد می کردیم؛ من غذا پخش می کردم و اسماعیل مجروح جا به جا می کرد و یا هر کار دیگری را که گاهی پیش می آمد، انجام می داد.

۲۷ مهر ۱۳۵۹، یک روز قبل از عید قربان، اسماعیل صبح که از خواب بیدار شد، نماز صبح را خواند و رفت غسل شهادت کرد. من هم از خواب بیدار شدم. مادرم با او دعوا کرد و گفت: «آب نداریم، این آب را هم شب پیش با زحمت ذخیره کرده ام، آن وقت

دو تا بچه ۱۶، ۱۸ ساله در مکتب قرآن خرمشهر کار می‌کردند. می‌دانید کار اینها در خرمشهر چه بود؟ تمام اجناسی که از کل کشور در کامیون به خرمشهر می‌رسید، از جمله کنسرو مواد غذایی را این دو نفر از کامیون‌ها تخلیه می‌کردند و داخل انبار می‌چیدند. دخترهای ۱۶، ۱۸ ساله اجناس را روی کولشان می‌گذاشتند و از کامیون خارج می‌کردند، اما خودشان نان خشک می‌خوردند. وقتی به آنها می‌گفتند: «چرا نان خشک می‌خورید؟» جواب می‌دادند: «مردم اینها را برای رزمندگان فرستاده‌اند، ما که رزمندگان نیستیم. ما اینجا به رزمندگان خدمت می‌کنیم.» چقدر هم مظلومانه در خرمشهر شهید شدند. کدام کتاب چاپ شد تا ما شخصیت واقعی شهناز حاجی شاه را بشناسیم؟ اینها فیلسوف یا عارف نبودند، بلکه آدم‌های عادی مثل بقیه بودند، اما در جوهره وجودشان یک چیزی بود که خدا انتخابش کرد، زیرا احساس مسئولیت کردند و در مقابل عراق

بچه‌های فدائیان اسلام، بچه‌های شهید سید مجتبی هاشمی، قشری بودند که با یک زیر پیراهنی به تن و با شلوار کردی می‌جنگیدند، بعضی از آنها هم سیگار گوشه لبشان بود، ولی مردانه می‌جنگیدند. آیا از آنها گفته‌ایم؟ مگر اینها سهمی در جنگ ندارند؟ سید مجتبی هاشمی کسی بود که در تهران زندگی داشت، مغازه داشت، ثروت داشت. همه اینها را رها کرد و به جبهه آمد. کجا ما از اینها صحبتی کردیم؟

ایستادند، بدون اینکه کسی از آنها بخواهد. اگر بخواهیم دفاع را تعریف و الگوسازی کنیم، باید از همان شش ماه بگویم؛ باید از آن ۳۴ روز بگویم. فیلم اخراجی‌ها را که بعد از سال‌ها توسط آقای ده نمکی ساخته شد، ببینید. باید پرسیده شود مجید سوزوکی کی بود؟ بچه‌های فدائیان اسلام، بچه‌های شهید سید مجتبی هاشمی، قشری بودند که با یک زیر پیراهنی به تن و با شلوار کردی می‌جنگیدند، بعضی از آنها هم سیگار گوشه لبشان بود، ولی مردانه می‌جنگیدند. آیا از آنها گفته‌ایم؟ مگر اینها سهمی در جنگ ندارند؟ سید مجتبی هاشمی کسی بود که در تهران زندگی داشت، مغازه داشت، ثروت داشت. همه اینها را رها کرد و به جبهه آمد. کجا ما از اینها صحبتی کردیم؟ مدتی پیش در میدان ولی عصر سوار تاکسی شدم. خانمی را دیدم که در زمان جنگ با برادرش خدمه توپ ۱۰۶ بود و در آن ۳۴ روز مقاومت خرمشهر، می‌جنگیدند. خانم تنومندی بود که هیكل و قد بلندی داشت، مردانه هم می‌جنگید. بعد از مدت‌ها من ایشان را دیدم که رفته سر زندگی‌اش و هیچ ادعایی هم ندارد. یعنی بی‌ادعترین آدم‌های جنگ، آدم‌های اول جنگ هستند. فکر می‌کنم در بیان موضوعات و انتخاب سوزهای خیلی گزینشی عمل کردیم و دچار تکرار شدیم. ■

یک مقدار خون روی صورتش ریخته بود، هاله خیلی کم‌رنگی از خون. سریع سوار وانت شدم و پشت سرشان حرکت کردم. وقتی رسیدم به بیمارستان طالقانی، دیدم دوست اسماعیل سرش را به میله‌های پارکینگ می‌کوبد و فریاد می‌زند: کاکا، کاکا! گفتم: «چه شده؟» گفت: «اسماعیل تمام کرد!»

وقتی وارد سردخانه شدم و جنازه او را دیدم، گویی خوابیده بود. موقعی که ما اسماعیل را بردیم دفن کنیم، جمعیت سر مزار به ۲۰ نفر هم نمی‌رسید. همان روز با شرایط بسیار سختی اسماعیل را دفن کردیم. وقتی ما پیکر او را به بیمارستان می‌بردیم، صدای اذان ظهر از مناره‌های مسجد جامع می‌آمد و ساعت ۳ بعد از ظهر هم او را دفن کردیم. زندگی ما در تلاطم و سرعت حوادث بود و هر کسی شهید می‌شد، باید همان روز دفنش می‌کردند. ده پانزده نفری بودیم که اسماعیل را مظلومانه دفن کردیم و به منزل برگشتیم؛ نه مراسمی، نه مسجدی، نه عزایی، نه حلوائی. برای یک مادر خیلی سخت است!

وارد سنگر شدیم، همان سنگری که شب قبلش اسماعیل در آن نشسته و حسابرسی کرده بود. شب بعد از شهادت اسماعیل من و مادرم و صدیقه در تاریکی در سنگر نشسته بودیم، مادرم تا صبح نخوابید، تا ۳ روز هیچ غذایی هم نخورد. یعنی ۳ روز تمام این زن آب هم نخورد! آن شب تا صبح فقط نماز و دعا خواند. ما نمی‌توانستیم او را آرام کنیم، فقط در سکوت نشسته بودیم. مادر از بچگی اسماعیل گفت، از وقتی که به دنیا آمد، از اینکه چرا اسمش را اسماعیل گذاشت، گفت: «اسمش را اسماعیل گذاشته که عید قربان شهید شود.» ۲۷ مهر که اسماعیل شهید شد، حدود یک هفته در آبادان بودیم. آنجا هم در محاصره قرار گرفته بود. اوایل آن بود که همه خانواده از آبادان خارج شدیم و به شیراز رفتیم. یک روز شیراز بودیم تا اینکه من و صدیقه (خواهرم) گفتیم: «ما اصلاً نمی‌توانیم شیراز بمانیم. غیرتیمان اجازه نمی‌دهد. اسماعیل هم که شهید شده، ما باید راهش را ادامه دهیم!» مادرم دیگر بی‌خیال شده بود. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. وقتی به او گفتم: «مامان! ما باید برویم.» گفت: «هر چه نباید می‌شد، شد. اگر شما هم می‌خواهید بروید اشکالی ندارد، اما حد خودتان را بدانید که شما هم از دستم نروید.»

در کل شهدای مردمی ۳۴ روز مقاومت خرمشهر، همه‌شان مظلومند و بین مردان و زنان در این مظلومیت چندان تفاوتی نیست. شهدای اول جنگ شهدای مردمی بودند، بی‌اسم و رسم و نام و نشان. نه سردار بودند نه فرمانده، مردمی بودند و با آن غیرتی که داشتند وارد صحنه جنگ شدند. همه‌شان مظلومند شما چند تا از آنها را می‌شناسید؟ اینها اولین شهدای ما هستند که این اولین‌ها همیشه با ارزشند، ولی ما در این سال‌ها حرمت این اولین‌ها را نگه نداشتیم، هیچ گاه نیامدیم در باره زندگی و شخصیت این اولین‌ها کار کنیم. چقدر مردم ما با این دفاع مردمی آشنا هستند؟ در صورتی که این ۳۴ روز به اندازه یک عمر است. تک تک این روزها به اندازه چند روز است. یعنی اگر بچه‌ها با دست خالی ایستادگی نمی‌کردند، وضعیت اشغال شهرها خیلی بدتر از این می‌شد. متأسفانه در این مورد همه‌شان مظلومند.

تو رفتی با این آب حمام کردی؟» گفت: «نه مامان. رفتم غسل شهادت کردم. ناراحت نشو!» این را که گفت، مادرم دیگر حرفی نزد. صبح اسماعیل با یک حالت عجیبی از خانه بیرون رفت. فکر کنم ساعت ۹ صبح بود که به خرمشهر رسیدیم و شروع کردیم به تقسیم غذا و تا ظهر تقریباً تمام غذاها را تقسیم کردیم. یک مقدار مانده بود که آنها را برای بچه‌هایی که در مسجد جامع بودند، بردیم. قبل از اذان ظهر بود و روبروی مسجد جامع ایستاده بودیم تا نماز را به جماعت بخوانیم. اینها را که تعریف می‌کنم در فضایی بود که عراق مرتباً خمپاره می‌ریخت. هنگامی که در داخل شهر به سمت مسجد جامع حرکت می‌کردیم، واقعاً جهنمی برپا بود. مشاهده می‌کردیم که ساختمان‌ها فرو ریخته‌اند و بعضی از آنها آتش گرفته بودند. لحظه‌ای صداها قطع نمی‌شد و صدای تک تیراندازها و رگبار ترکش‌ها در گوشمان بود.

من و اسماعیل قبل از اذان ظهر، روبروی مسجد جامع، همدیگر را دیدیم. از وانت حمل غذا پیاده شدم. اسماعیل با یک لندرو سبز با چند تا از دوستانش بود که به مناطق مختلف می‌رفتند و مجروحان را به بیمارستان طالقانی آبادان انتقال می‌دادند. اسماعیل از لندرو خارج شد، همدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم. بعد هم با هم خداحافظی کردیم و جدا شدیم. به فاصله‌ای که ما از هم خداحافظی کردیم، روبروی مسجد جامع، اسماعیل به سمت لندرو رفت. من هم به طرف مسجد راه افتادم. هنوز صد متری از هم دور نشده بودیم که ناگهان یک خمپاره ۶۰ بین من و اسماعیل به زمین خورد و دود و خاک و غبار همه جا را فرا گرفت. اصلاً چشم، چشم را نمی‌دید. شدت موج انفجار همه ما را به این طرف و آن طرف پرت کرد. خاطرم هست که صدای افتادن ترکش‌ها روی آسفالت و دیوار را می‌شنیدم. صدای خیلی خشنی داشت. هنگامی که دود و غبار کمی آرام تر شد، دیدم دوست اسماعیل فریاد می‌زند: اسماعیل! اسماعیل! اسماعیل در بغلش بود. او را سوار جیب لندرو کرد و به سرعت به سمت بیمارستان طالقانی حرکت کرد. ظاهر بدن اسماعیل سالم سالم بود. فقط



قدرت خداپشتوانه او بود...

■ «حماسه خرمشهر و شهید هاشمی» در گشت و شنود شاهد

یاران با مهر انگیز دریانوردی

• درآمد

حماسه هشت سال دفاع مقدس و به ویژه مقاومت بی نظیر مردم خرمشهر در برابر دشمن بعثی، متأسفانه آن گونه که شایسته است به تصویر کشیده نشده و آنچه که پدید آمده، جز معدودی، نشانه دقیق و صادقی از آن ایام تکرار نشدنی نیستند. خانم دریانوردی که از استعداد نوپسندگی برخوردار است و مهم تر آنکه تا آخرین لحظات سقوط خرمشهر، در صحنه حضور داشته و با نگاه دقیق و تیزبین یک بانوی هوشمند، تمامی آن لحظات را به خاطر سپرده است، در این گفتگو گوشه های کوچکی از آن حماسه را بازگوئی کرده که برای تمامی پژوهندگان تاریخ انقلاب، مفید تواند بود.

دیگر رمقی نداشتیم و خستگی در چهره همه موج می زد. شهید هاشمی آمدند و گفتند که من نیروها را در هتل کاروانسرا مستقر کرده ام و شما هم بهتر است همگی به آنجا بیایید، و من همه امکانات را در اختیارتان می گذارم. دیگر در خرمشهر امکانی برای مقاومت باقی نمانده و فشار دشمن خیلی زیاد شده بود، شاید بشود گفت که در ۱۰۰ متری ما بودند و به راحتی دیده می شدند. ایشان گفتند اینجا دارد کاملاً تخریب می شود و بهتر است به هتل کاروانسرا برویم. من روی ایشان شناختی نداشتیم و بچه های سپاه و ارتش هم هنوز در آنجا بودند. از آنجا که اطراف ما را منافقین و ستون پنجم دشمن پر کرده بود، چندان نمی شد به کسی اعتماد کرد. یادمان هست ما حتی به کسانی که برای تهیه گزارش و عکس می آمدند، اجازه نمی دادیم وارد مقر ما بشوند، واقعا نمی شد حتی به بغل دستی خود اعتماد کنی، چون ممکن بود نفوذی باشند. در هر حال من زیاد به حرف ایشان اعتماد نکردم. روز دوم و سوم، باز ایشان این پیشنهاد را به بچه های گروه دادند. البته جز آقای خلیلی و من و خانم نجار، دیگر کسی نمانده بود. مسئول ما آقای خلیلی و دکتر سعادت بودند. دکتر سعادت با یکی از خواهرهای امدادگر به خط مقدم رفته بود. فکر می کنم کادر آشپزخانه را قبلاً برده بودند. اینها آخرین گروه هایی بودند که در مسجد جامع حضور داشتند.

آیا شما و کادر امداد در مسجد جامع مستقر بودید؟

خیر، روبروی مسجد جامع و در مطب دکتر شبیانی که دندانپزشک بودند و خودشان رفته بودند، مسقر بودیم. بعد از اینکه بیمارستان و کادر پزشکی آنجا از بین رفت و دیگر پزشکی نبود که من در کنارش کار کنم، همراه با چند تا از خواهرها و برادرها، همراه با آقای خلیلی و دکتر سعادت به مطب دکتر شبیانی رفتیم. گمان می کنم دکتر سعادت الان در قم باشند. روزهای آخر سقوط خرمشهر بود. آتش خیلی سنگین و دشمن خیلی نزدیک شده بود و مبارزه ما از کوچه به کوچه گذشته و به چهره به چهره رسیده بود. واقعا دیگر کاری از دست ما بر نمی آمد. تعدادی از عزیزان ما در محاصره گرفتار شده بودند. در این روزها بود که شهید هاشمی آمدند، نمی دانم همان روز آمده بودند یا چند روز قبل از آن، چون من آن قدر درگیر کارهای خودم بودم که متوجه چیزی نمی شدم. همه برادرها و تعدادی از بستگان خودم در محاصره عراقی ها بودند، مضافاً بر اینکه تعداد زخمی ها خیلی زیاد بود. آقای هاشمی دو سه بار دیگر هم گفتند راه بیفتید، ولی من باز مسئولیت را به آقای خلیلی ارجاع دادم تا اینکه شهر کاملاً تخلیه شد. حالا دیگر دشمن به مسجد نزدیک شده بود و کاری از دست کسی بر نمی آمد. عده ای از بچه ها در خطوط مقدم گرفتار شده بودند، اما در اطراف مسجد جامع جز من و نگهبانی که



نخستین بار کی و چگونه با شهید هاشمی آشنا شدید؟

قبل از اینکه خرمشهر کاملاً به دست عراقی ها تسخیر شود، من ایشان را که چهره و هیكل کاملاً مشخصی در میان دیگران داشتند، آن طرف آب دیدم. نمی دانم متوجه این تعبیر این طرف آب و آن طرف آب می شوید یا نه؟ آن طرف آب در واقع خرمشهر اصلی بود که همه ادارات و منازل در آنجا قرار داشتند و به دست عراقی ها افتاده بود. این طرف آب کوت الشیخ بود و شهرک آریا و هتل کاروانسرا و هتل پرشین که در دوران قبل از انقلاب، جای از ما بهتران بودند و کسانی مثل هویدا و امثالهم همراه با خواننده ها و هنرپیشه ها به آنجا می آمدند و پایگاه نیروی دریائی بود و جاده آبادان- اهواز.

چند روزی که ما امدادگرها در خرمشهر مشغول رسیدگی به زخمی ها بودیم، گویا شهید هاشمی، کار ما و مسئولین آشپزخانه مسجد جامع را زیر نظر گرفته بودند. روزهای بحرانی و سختی بود که احتمال سقوط شهر می رفت و شمار کشته ها و زخمی ها بسیار بالا بود و ما چند امدادگر اندک،

برایم گذاشته بودند، دیگر کسی باقی نمانده بود. بالاخره ناچار شدیم حرکت کنیم. شهید هاشمی یک ماشین بزرگ را که گمانم آریا بود، آوردند. لحظه وحشتناکی بود. اگر می ماندیم اسیر می شدیم، اما دلمان هم نمی آمد خرمشهر را ترک کنیم. خانم نجار و آقای خلیلی سوار ماشین شده بودند، ولی من دلم نمی آمد مطب را ترک کنم. نگهبان هم با اسلحه ژ-۳ دم در ایستاده بود و نگهبانی می داد.

سرباز بود؟

خیر، از مردم عادی بود. برای مطب نگهبانی می داد. در لحظه ای که کیفم را برداشتم تا مطب را ترک کنم، ناگهان رگبار گلوله باریدن گرفت ترکیبی به گردن او خورد. وضعیت بسیار هولناکی بود. من توی حیاط خلوت، بین ترکش ها گیر کرده بودم؛ نه می توانستم به نگهبان نزدیک بشوم و نه قدرت برگشتن داشتم. آقای هاشمی فریاد می زد: «بیا بیرون! بیا بیرون!» و من فریاد می زدم: «امکان ندارد این کار را بکنم، مگر اینکه این برادر زخمی را با خودمان ببریم.» کاری از دستم برای آن برادر زخمی بر نمی آمد، اما دلم هم نمی آمد او را تنها رها کنم و بروم. شهید هاشمی داد می زد: «بیا! دیگر چیزی نمانده که عراقی ها برسند. می خواهی اسیر بشوی؟» همه معتقد بودند که آن زخمی رفتنی است، ولی من شغلم و عواطفم اجازه نمی داد که حتی اگر نفس های آخر یک زخمی هم باشد، او را به حال خودش رها کنم. بالاخره شهید هاشمی آمد و او را بغل زد و توی صندوق عقب ماشین گذاشت و ماشین به سرعت حرکت کرد. کافی بود یکی از تیرهایی که دشمن به طرفمان انداخت، به لاستیک ماشین می خورد، همگی کشته یا اسیر می شدیم. معجزه بود که تیر به ماشین اصابت نکرد. شهید هاشمی در آن لحظات پر اضطراب محاصره دشمن متجاوز، جان خودش را به خطر انداخته و برای بردن ما به هر آب و آتشی زده و ماشینی تهیه کرده بود. انصافاً در آن شرایط این جور کارها جرئت زیادی می خواست.

در هر حال از روی پل گذشتیم و آن طرف پل به درمانگاهی رسیدیم که گمانم متعلق به شیر و خورشید سرخ آن موقع بود و هنوز کارکنان آن، آنجا را ترک نکرده بودند و به زخمی ها می رسیدند. فوراً نگهبانان را به اتاق عمل بردند و هرکاری از دستشان بر می آمد، برای انجام دادند، ولی طفلک بیشتر از ۸ دقیقه دوام نیاورد و شهید شد. من از تصور اینکه نگهبان ما با این وضع از دست رفته بود، ضجه می زدم. ما حتی نفهمیدیم که او همشهری ما بود یا نه، هرچند فرقی هم نمی کرد. هر که بود برادر عزیز ما بود. آن روزها همه برادر و همشهری و هم خون بودند. دلم نمی آمد جنازه او را بگذارم و بروم. دشمن از زمین با تانک پیش می آمد و پشت سرش نیروی پیاده و از هوا هم میگ ها به قدری پائین می آمدند که دائماً دیوار صوتی شکسته می شد و سایه میگ ها روی زمین می افتاد. شرایط بسیار دشوار شده بود. شهید هاشمی واقعا از دست ما عصبانی شده بود و فریاد می زد حرکت کنید، دشمن دارد به ما می رسد و من دلم نمی آمد راه بیفتم. آقا بنده خدا اسیر ما شده بود و نمی دانست چطور ما را آرام کند!

بالاخره سوار ماشین شدیم و به هر زحمتی بود خودمان را به

شهید هاشمی چون بود، همه ما به ایشان می گفتیم: «آقا» و کسی اسمش را صدا نمی زد. آقا پشتوانه بسیار محکمی بود. قد و قامت بسیار بلندی داشت، در چهره اش آرامش و اعتماد به نفس عجیبی به چشم می خورد که واقعا به مخاطب آرامش می داد.

نمی آمد و ما بسیار خشمگین بودیم. اینها می گفتند ما از گروه شهید چمران هستیم.

ولی خیلی ها می گویند که این یک گروه متفاوت بود و بعدها با هم همکاری کردند.

بله، من هم این را شنیده ام، ولی شهید هاشمی گفتند که ما جزو گروه جنگ های نامنظم آقای چمران هستیم و خود ایشان هم الان در غرب هستند و ما زیر نظر ایشان هستیم. من هم شناختی روی شهید چمران و گروهشان نداشتم و فقط ایشان را به عنوان یکی از اعضای دولت می شناختم. نمی دانستم که ایشان گروهی را تشکیل داده اند و در پاوه هستند و گروه آقای هاشمی را هم به اینجا فرستاده اند. یک روزی هم شهید چمران به هتل کاروانسرا آمدند و من عکس آن روز را دارم. خیلی راحت با شهید هاشمی و گروهش برخورد کردند و کاملاً معلوم بود که آنها را از خودشان می دانند.

رابطه گروه شهید هاشمی و گروه فدائیان اسلام با بقیه گروه های مبارز چگونه بود؟ آیا با هم همکاری می کردند یا هر گروهی خط مشی و استراتژی خودشان را داشتند؟

الان که اسم بردید یادم آمد که اول همین نام «فدائیان اسلام» را گفتند که تحت لوای نام شهید نواب بودند. اتفاقاً دختر شهید نواب هم به آنجا آمدند و خوشحال شدند و گفتند: «نام پدر مرا زنده کردید.» از نظر رابطه با گروه های دیگر، اوایل ارتباط ها خیلی خوب بود. آنها در هتل پرشین بودند و ما در هتل کاروانسرا. کمک هایی که به فدائیان اسلام می رسید، خیلی زیاد بود، یعنی نیروهایی که به این هتل می آمدند، اعم از منقضی خدمت ها و کمک های مردمی، بسیار زیاد بود. ما در هتل کاروانسرا حتی سبزی تازه و ماهی تازه هم داشتیم و مرتباً گوسفند ذبح می کردیم و غذای گرم داشتیم، درحالی که در مسجد جامع، مدت ها بود که فقط کنسرو می خوردیم و بعد هم فقط نان و خرما بود و حتی کنسرو هم به دستمان نمی رسید. وقتی شهید هاشمی آمد، رفاه زیادی را با خود آورد. نمی دانم چه قدرتی در تهران پشت ایشان بود که خیلی رفاه داشتیم. دوستان ما که می آمدند و من چند بار به آنها میوه تازه و سبزی خوردن دادم، باورشان نمی شد و می پرسیدند: «شما چطور این قدر در رفاه هستید؟» آنها در کمبود و فقر کامل بودند و همین مسئله تا حدی باعث تضاد بین دو گروه شد و بچه های سپاه ما از شهید هاشمی کنار کشیدند. گروه اولی که با شهید هاشمی آمده بودند، تعداد محدودی بودند، از جمله آقای قاسم صادقی که مسئول تدارکات بود. در عرض سه چهار روز آن قدر افراد آمدند که تمام اتاق های هتل پر شد و ناچار شدند آنها را در لابی و حیاط اسکان بدهند. از همه ارگان ها هم می آمدند. نمی دانم چه کسی اینها را پشتیبانی می کرد. فکر می کنم فرمانده فدائیان اسلام در تهران بود که آنها را می فرستاد که نامش یادم نیست.

آقای خلخال، عبدخدایی یا ربیعی نبودند؟

چرا، اسم آقای عبدخدایی را زیاد می شنیدم. یک بار هم خودم به دفترشان رفتم. آقای خلخال که دائم می آمد و سرکشی می کرد. گاهی که ما در مزیقه سوخت، بنزین، مواد غذایی و ضروریات دیگر قرار می گرفتیم، آقای خلخال می گفت که برداشتن اینها از مغازه ها و منازل مردم، خلاف شرع است. بچه های فدائیان اسلام که آمدند، بعضی هایشان در چنین مواردی می رفتند و به اصطلاح این چیزها را مصادره می کردند.

آقای خلخال و آقای هاشمی ارتباطات تنگاتنگی داشتند. شما از این ارتباط چیزی به یاد ندارید؟

نه، اصلاً. آقای خلخال یک بار آمدند و به هتل پرشین هم سر زدند. من دیگر ایشان را ندیدم، ولی حتماً همه امور زیر نظر ایشان بود، چون این همه امکانات چیز عجیبی بود.

شیوه جنگیدن فدائیان اسلام چگونه بود؟ داخل شهر می رفتند یا خط مرزی را نگه می داشتند؟

مثل گروه های دیگر عمل می کردند. در آنجا سه گروه بودند: سپاه خرمشهر، فدائیان اسلام و ارتش و هر کدام در محدوده

و بجنگند، ولی این اسلحه های ابتدائی در مقابل تجهیزات بسیار پیشرفته عراقی ها کارساز نبود. وقتی همه متوجه شدیم که دیگر نمی توانیم برای عزیزانمان و خانه و کاشانه غصب شده مان کاری بکنیم، سکوت مرگباری بر همه ما مستولی شد.

شهید هاشمی از ما خواست به او کمک کنیم و گفت که برای انجام کارها به کمک همه ما نیاز دارد. ما احساس می کردیم بعد از اشغال شهرمان، دیگر کاری نداریم بکنیم و حرف هایش را خیلی جدی نمی گرفتیم و از خودمان می پرسیدیم: «مثلاً او با این عده کمی که همراه آورده می خواهد چه کار کند؟» در روزهای بعد بود که فهمیدیم بعضی ها خیال ندارند در حد اشغال خرمشهر بمانند و نقشه کشیده اند تا آبادان و حتی اهواز هم پیش بروند و بلکه همه خوزستان را بگیرند. شهید هاشمی از آینده و برنامه هایی که داشت و از نیروهای کمکی و رسیدن وسایل و ادوات نظامی حرف می زد. ما قبلاً از این وعده ها که هیچ وقت تحقق پیدا نکرده بودند، زیاد شنیده بودیم و این حرف ها را باور نداشتیم. آقای خلیلی و چند نفر دیگر که از بیکاری خسته شده بودند، خداحافظی کردند و رفتند تا در بیمارستان آبادان مشغول کار بشوند. متأسفانه من دیگر هیچ وقت آن همکاران و عزیزان فداکار و یادگارهای آن روزهای پرتلاش را ندیدم. ان شاء الله هر جا که هستند سالم و موفق باشند.

در هر حال من و خانم نجار و خانم های آشپزخانه نشستیم و در باره حرف های شهید هاشمی فکر کردیم و بالاخره به این نتیجه رسیدیم که هر کمکی از دستمان بر می آید، انجام بدهیم. البته هنوز نشانی از تحقق وعده های ایشان نبود و ما با شک و تردید در نظم و آماده سازی آنجا کمک می کردیم.

شهید هاشمی چه ضرورتی احساس کرده بود که گروهی چریکی را آورده و آنجا مستقر کرد. در باره نحوه کار این

شیوه فرماندهی ایشان چیز عجیبی بود. هیبتی داشت که بلا تشبیه به بعضی از توصیفات که از حضرت ابوالفضل العباس می شود، شباهت دارد. هم صدای رسا و هم قامت بلندی داشت و بسیار قوی بود و به محض اینکه فرمان می داد، در جا اجرا می شد. بسیار فرمانده مقتداری بود.

گروه بر ایمان توضیح بدهید.

ما در آنجا ارتش مختصری داشتیم که خیلی هم فداکار بودند. یکی از فرماندهان آنها شهید اقرارپرست بود و چند تن دیگر. این ارتش از کجا آمده بود؟ نمی دانم. بسا توجه به اینکه دژ خرمشهر فرو ریخته بود، اینها سعی داشتند از سایر نقاط دفاع کنند و جلوی پیشروی دشمن به آن نقاط را بگیرند. دائماً هم به ما می گفتند که کمک می رسد. بچه های سپاه خرمشهر هم بودند که جلو می رفتند و مثل برگ خزان می ریختند و عده بسیار کمی از آنها زنده ماندند. حدود ۴۰ نفر از روحانیت قم هم آمدند که شیخ شریف هم در میان آنها بود. نمی دانم این نیروهای مردمی از کجا آمدند، چون ما هر چه می پرسیدیم پس نیروی کمکی کی می رسد؟ وعده می دادند که می آید و



هتل کاروانسرا رساندیم. در آنجا شهید هاشمی و همراهانش برای ما آب آوردند، آبی که خوش طعم ترین آبی بود که در عمرم خورده بودم. وقتی به هتل رسیدیم شهید هاشمی گفت: «بچه های آشپزخانه از همشهری های خودتان هستند، خیالتان راحت باشد.» کنار در ورودی اتاق بزرگی بود که آن را در اختیار ما گذاشتند و به ما گفتند که همه چیز را برایتان آماده کرده ایم. متوجه شدیم چند نفر از خواهر های شهرمان که در مسجد کار می کردند، آنجا هستند و کمی آرامش پیدا کردیم. از آن روز بود که ما با شهید هاشمی کار کردیم.

شهید هاشمی چون سید بود، همه ما به ایشان می گفتیم: «آقا» و کسی اسمش را صدا نمی زد. آقا پشتوانه بسیار محکمی بود. قد و قامت بسیار بلندی داشت، در چهره اش آرامش و اعتماد به نفس عجیبی به چشم می خورد که واقعا به مخاطب آرامش می داد.

من تصمیم داشتم به خرمشهر برگردم، چون از برادرهایم خبر نداشتم. یکی از پسرعموهایم را در لحظه آخر به هتل آوردند. تیر خورده و قطع نخاع شده بود. وقتی صورتش را شستم، متوجه شدم پسرعموی خودم هست. زخم هایش را بستیم و نمی دانم او را به کدام شهر اعزام کردیم و الحمدلله زنده ماند. در هر حال هر چه شهید هاشمی گفت که نمی شود بروی و شهر در محاصره است، گفتیم عده زیادی آنجا زخمی هستند و می میرند، من باید بروم. بالاخره اصرار من باعث شد که ایشان ماشینی را آماده کند و همراه آقای دیگری که فکر می کنم برادر آقای صندوقچی بود، راه افتادیم. وقتی روی پل رسیدیم، مثل مهی که شمال روی زمین می نشیند، از شدت انفجار و آتشباران دشمن، نمی شد یک متر جلوتر را دید. آقا ماشین را دورتر از پل نگه داشت و گفت بقیه راه را خودم پیاده و سینه خیز می روم. غبار غلیظی همه جا را گرفته بود و اصلاً نمی شد پل را دید. ما هر چه پافشاری کردیم دنبال ایشان برویم، قبول نکرد و گفت: «صبر کنید، خودم می روم، چون ممکن است دشمن تا روی پل رسیده باشد و شما را اسیر کند.» شهید هاشمی رفت و در میان دود و غبار گم شد و ما هراسان و ساکت منتظر ماندیم. فقط صدای انفجار و گلوله شنیده می شد. بعد از مدتی آقا برگشت و گفت: «دیگر نمی شود جلو رفت.» ما فکر کردیم عراقی ها را دیده، ولی او با افسوس گفت پل را زدند. تصورش را هم نمی توانستم بکنم پلی که سال های سال محکم و استوار روی شط ایستاده بود و مردم، از آنجا به طرف آبادان می رفتند، نیست و نابود شده باشد. تردید نداشتم که هنوز عده ای در خرمشهر مانده اند، ولی دیگر هیچ راه نجاتی برای آنها وجود نداشت. آنها یا در اثر زخم و خونریزی، شهید و یا اسیر می شدند. بعدها فهمیدم که برادرهایمان از جاده دیگری از خرمشهر بیرون رفته اند.

وقتی می گویند مردم خرمشهر با دست خالی می جنگیدند، واقعا همین طور بود. کسانی که سربازی رفته بودند، تفنگ ام — یک داشتند، ولی بقیه اسلحه ای نداشتند و فقط مانده بودند که وقتی کسی زخمی یا شهید می شود، اسلحه او را بردارند



کرده و به آنجا آمده بودند.
شهید هاشمی چه مدت در هتل کاروانسرا بودند؟
فکر می‌کنم تا دو ماه بعد از رفتن من، یعنی تا خرداد ۶۱ بودند. بعد از شهادت شهید چمران، مسائلی پیش آمد و ایشان مجبور شد به تهران برگردد.

شما چرا برگشتید؟
دیگر نیازی به من نبود. من تا زمانی بودم که فرماندهان به نیروهای زیردستان می‌گفتند: «نترس! بین این‌ها خواهر هم مانده و نرفته.» وحشت خیلی زیاد بود. اگر شاخه درختی تکان می‌خورد، انسان احساس

می‌کرد عراقی نزدیک شده است. دشمن سر می‌برد. من واقعا به بچه‌ها حق می‌دادم که بترسند. خود من هم اوایل وقتی جسد می‌دیدم، وحشت می‌کردم، ولی بعدها عادت کردم. اکپ‌ها می‌آمدند و بعضی از بچه‌ها وقتی سر بریده یا وضعیت وحشتناک جنازه‌ها را می‌دیدند، توی شوک می‌رفتند. جوان بودند و چنین چیزهایی را ندیده بودند. زمین هم که صاف بود و جایی برای پنهان شدن وجود نداشت تا وقتی که بچه‌های جهاد آمدند و زیر نظر شهید هاشمی سنگر سازی کردند. متأسفانه خیلی از لودرچی‌ها پیمان هم که بیشتر بچه‌های جهاد اصفهان بودند، شهید شدند. گاهی اوقات خود لودر هم از بین می‌رفت و بلافاصله لودر دیگری را جایگزین می‌کردند. همه امکانات زیر نظر آقای هاشمی بود و اگر ایشان نبود، اساسا آن هماهنگی و فرماندهی عالی اتفاق نمی‌افتاد. نیروهای دیگر هم آنجا بودند، از جمله ارتش و سپاه خرمشهر، ولی قدرت و مدیریتی که ایشان در باره نیروها و امکانات مردمی داشت، از همه بیشتر بود. پشتوانه و حمایت مردمی هم از ایشان بیشتر از همه بود، طوری که همیشه اسلحه‌خانه ما پر از مهمات بود.

چه اسلحه‌هایی داشتید؟
ژ-۳، یوزی، خمپاره، نارنجک، آر.پی.جی. همه چیز بود. هتل کاروانسرا زیرزمینی داشت که اسلحه‌ها را آنجا نگه می‌داشتیم و مدتی هم خود من مسئول آنجا بودم.
پس شرایط نسبت به روزهای اول که اشاره کردید اسلحه‌تان فقط ام-یک بود، خیلی تغییر کرده بود.

این شرایط مربوط به این طرف آب است، آن طرف آب ما هیچ چیز نداشتیم. پسرک کوچولوئی داشتیم شبیه به حسین فهمیده به اسم بهنام محمدی که خیلی برای ما عزیز بود. می‌گویند ۱۳ سال داشت، ولی به نظر من خیلی کوچک‌تر بود. سبزه چرده با مزه‌ای بود و اصلا به او اسلحه نمی‌دادند. می‌گفت: «ندهید، خودم می‌روم تهیه می‌کنم.» مثل یک قرقی از کنار تان رد می‌شد و متوجه نمی‌شدید. نمی‌دانم چطور از تاریکی شب و از دشمن نمی‌ترسید! می‌رفت به سمت سنگر عراقی‌ها و با یک کلاش برمی‌گشت! همه ما مات می‌ماندیم. می‌گفتیم: «وروجک! چه طوری اسلحه گیر آوردی؟» می‌گفت: «به من اسلحه ندادید، خودم رفتم گرفتم!» هر شب کارش همین بود! خوابش بسیار کم بود و خیلی زبر و زرنج بود.

فردی که آن دوران را درک نکرده و امروز از بیرون به آن روزها نگاه می‌کند، تصویر روشنی از مبارزین فدائیان اسلام و سایر گروه‌هایی که آنجا بودند، ندارد. برای ما ۲۴ ساعت از زندگی یک رزمنده را در آن شرایط ترسیم کنید. وقتی به رفاه اشاره می‌کنید، شاید تصور غلطی در ذهن نسل فعلی نقش ببندد و آن را با رفاه خودش مقایسه کند. تصویر دقیق و همه جانبه‌ای از آن ایام را ارائه کنید.

وقتی از رفاه صحبت می‌کنم منظورم غذای گرم است، چون رزمندگان ما مدت‌ها باید با نان خشک مخصوصی که نمی‌دانم

پسرک ۱۲، ۱۳ ساله‌ای داشتیم شبیه به حسین فهمیده به اسم بهنام محمدی که به او اسلحه نمی‌دادند. می‌گفت: «ندهید، خودم می‌روم تهیه می‌کنم.» و واقعا هم هر شب به سنگر عراقی‌ها می‌رفت و اسلحه‌شان را بر می‌داشت و بر می‌گشت!

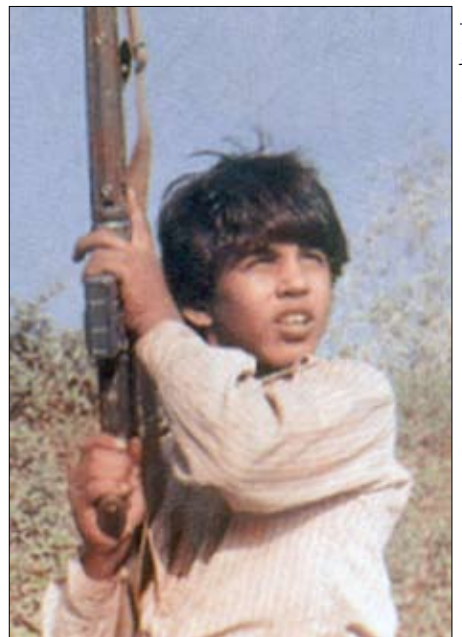
زیر پل و جاده ذوالفقاریه سنگرهائی داشتند.
بچه‌های فدائیان اسلام بیشتر در کوی ذوالفقاریه بودند؟
آنجا هم بودند، زیر پل هم بودند. گروه ما زیر پل مستقر بود، سمت راستمان ارتش و سمت چپمان سپاه خرمشهر بودند. اوایل اختلافات زیاد نبود و همه با هم همکاری می‌کردند و وقتی قرار بود عملیات چریکی انجام شود، با کمک هم انجام می‌دادند. غواص‌هایمان بودند که از زیر آب می‌رفتند تا ببینند دشمن تا کجا پیشرفت کرده و تا کجا آمده. گاهی هم آنها نفوذ می‌کردند و ما این طرف آب هم گاهی اسیر عراقی داشتیم. اوایل همه چیز منظم و خوب بود.

از دوران اسکان در هتل کاروانسرا، خاطره خاصی از شهید هاشمی در ذهنتان چیست؟

شیوه فرماندهی ایشان چیز عجیبی بود. ای کاش ایشان را دیده بودید. هیبتی داشت که بلاشبیه به بعضی از توصیفات که از حضرت ابوالفضل العباس می‌شود، شباهت دارد. هم صدای رسا و هم قامت بلندی داشت و بسیار قوی بود و به محض اینکه فرمان می‌داد، در جا اجرا می‌شد. بسیار فرمانده مقتدری بود.

تعامل شهید هاشمی با گروه امداد چگونه بود؟
آقای صندوقچی معاون دفتری شهید هاشمی بود و من هم تقریبا یکی از معاون‌های شهید هاشمی بودم و هر اکپیی که می‌آمد، من هم باید نظارت می‌کردم و نظر می‌دادم.
پس شما وارد مسائل نظامی هم شده بودید؟

من در سال ۵۸ در بسیج دوره نظامی دیده بودم و بنابراین هم در امداد و هم نظامی بودم. زمانی که اسلحه امداد از من گرفته شد، مجبور شدم اسلحه بردارم و بجنگم. البته هر کسی که در خرمشهر بود، همین کار را می‌کرد و من کار خاصی نکردم، ولی شهید هاشمی و گروه‌شان داوطلبانه خانه و زندگی را رها



شهید بهنام محمدی

از کلام شهر برای ما می‌فرستادند، سر می‌کردند. بهترین غذای ما در آن طرف آب، کنسرو بود و خرما و گاهی کنسرو هم نمی‌رسید. آنهایی که در محاصره گرفتار می‌شدند، نه فقط غذا که آب هم نداشتند. ما واقعا هیچ چیز نداشتیم و با دست خالی می‌جنگیدیم. ما دبه‌ها را از آب پر می‌کردیم تا به بچه‌ها برسانیم، ولی جاده زیر آتش سنگین دشمن بود. با جیب می‌رفتیم و دبه‌ها را در فاصله‌ای که می‌شد رفت می‌گذاشتیم، با این امید که بچه‌ها در تاریکی شب بتوانند بیابند دبه‌ها را ببرند و آب بخورند. وقتی بچه‌ها در گمرک محاصره شدند، هرچه از ما آب خواستند توانستیم به آنها برسانیم، چون عراقی‌ها حد فاصل ما و بچه‌ها قرار گرفته بودند. بچه‌هایی هم که در اطراف مسجد اصفهانی‌ها گیر کرده بودند، همین وضعیت را داشتند. این نکته را هم بگویم که پایگاه بچه‌ها فقط مسجد جامع نبود. الان متأسفانه در فیلم‌ها یا نقل خاطرات فقط به مسجد جامع اشاره می‌کنند، درحالی که مساجد اصفهانی‌ها، مولوی، امام صادق و بسیاری دیگر هم بودند، منتهی مسجد جامع آخرین مسجد بود که پشت آن پل قرار داشت و چون مسجد بزرگی هم بود، همه آذوقه و نیروها را اینجا به مساجد دیگر تقسیم می‌شد. بچه‌های ما خیلی مذهبی بودند و وقتی آقای خلخالی آمدند و گفتند چیز برداشتن از خانه‌ها و مغازه‌های مردم خلاف شرع است، بچه‌ها از تشنگی و گرسنگی تلف می‌شدند، اما در منزل یا مغازه مردم را باز نمی‌کردند. اما این طرف آب، در هتل کاروانسرا آب بود، غذای گرم بود و آشپز آورده بودند. یادم هست شهید زوار محمدی بود، آقای علی اربابی بود، حسن آقا نامی بود. این بندگان خدا تمام طول شب را کار می‌کردند که فردا صبح بتوانند در ساعت ۱۰ برای سنگرها غذا بفرستند. از این نظر می‌گویم رفاه، چون آب، غذای گرم و ماشین برای رزمنده‌ها نعمت بزرگی بود. اینها نعمت‌هایی بودند که ما آن طرف آب نداشتیم. همین که حداقل نیازهای یک رزمنده تامین می‌شد و می‌توانست سر پا باشد، برای ما حکم نعمت بزرگی را داشت. گاهی آن طرف آب بچه‌ها نا نا داشتند خودشان را دو قدم جلوتر بکشند یا زخمی‌ها که خون از بدنشان رفته بود، آبی نبود که لب‌هایشان را تر کنند.

فعالیت‌های شما به عنوان تنها زن امدادگری که تا لحظات آخر ماندید، چه بود؟

وقتی خانم نجار مجروح شدند و رفتند، تنها خانمی که باقی ماند من بودم که همراه شهید هاشمی و شهید شاهرخ به سنگرها می‌رفتیم. شهید شاهرخ هیبت عجیبی داشت، هیکلی مثل هیکل قوی‌ترین مردان که مسابقه می‌دهند. بسیار قوی و شجاع بود و رزمنده‌ها واقعا به پشتوانه قدرت و روحیه این دو نفر مقاومت می‌کردند. فرماندهی شهید هاشمی بی‌نظیر بود و همه چیز را تحت نظارت داشت. اوایل که سنگر نبود، به محض اینکه کسی سرش را بلند می‌کرد، تیر می‌خورد. وقتی لودر آوردند و سنگرها کنده شدند، راحت می‌توانستیم بنشینیم و راه برویم

کلورتنی در دل شهید هاشمی شد و تمام مدت سرش پائین بود. آقا سخنرانی کردند و به مقرها رفتند.

بنی صدر هم آمد؟

این طرف آب که بودیم نیامد، ولی قبلا که آن طرف آب بودیم به فرمانداری آمد که با پرخاش مردم روبرو شد و اهانت کرد و رفت. ما اعتراض می کردیم که فانتوم می خواهیم که پاسخ توهین آمیزی داد که مگر فانتوم نقل و نبات است که به شما بدهیم. بگذارید دشمن جلو بیاید و بعد فانتوم می آوریم که بدبختانه همین طور هم شد و دشمن جلو آمد و نتوانستیم جلوی پیشروی او را بگیریم و آن مصائب بر سر مردم آمد.

آیا پس از بازگشت شهید هاشمی هم ایشان را دیدید؟

آخرین بار یک بار در دفتر آقای عبدخدائی ایشان را دیدم و دیگر ندیدم.

سالهای ۵۹، ۶۰ اوج ترورهای منافقین بود، اما در سال ۶۱ تقریباً ریشه منافقین خشک شد و ترور موفقی نداشتند. به نظر شما چه عاملی باعث شد که در سال ۶۴، فردی که دیگر جایگاه رسمی هم نداشت، ترور شد؟

شهید هاشمی علیه صدام و منافقین خیلی شعار می داد. آقای هم بوداهل منجیل که همیشه پاسخ ایشان را می داد و دوتائی با هم شعار می دادند. شهید هاشمی از این موضع گیری دست نکشید و بعدها هم به این کار، ادامه داد. ایشان از هیچ چیز و هیچ کس باک نداشت و نظرات خود را آشکارا بیان می کرد.

و سخن آخر؟

خاطرات آن سالها همه شیرین است. فرماندهی و رهبری شهید هاشمی بسیار منظم و عالی بود. همه بچه ها از ایشان حرف شنوی داشتند و حتی اگر کمی تشنج و ناآرامی ایجاد می شد، به محض اینکه ایشان می آمد، همه دست و پایشان را جمع می کردند. ایشان همیشه به سنگرها سرکشی می کرد که مبدا کسی سر پست خود نباشد. شب هائی بود که احدی جرئت نمی کرد جلو برود و ایشان و شهید شاهرخ جلو می رفتند. دو بار قرار بود عملیات باشند و من هم امداد بودم و همراهشان رفتم. عراقی ها خیلی نزدیک شده بودند و هر دو بسا قدرت عجیب الهی جلو می رفتند و از من هم مراقبت می کردند. شهید ایمان عجیبی داشت و قدرت الهی همیشه با او بود. همیشه ذکر فلاحه خیرا... بر لبانش بود و من می دیدم که تیر می آید و به او نمی خورد. خداوند ارواح پاک شهدای ما را در اعلی علیین جای دهد. ■



یکی از ذکراهائی که شهید هاشمی همیشه می خواند، «فاله خیر حافظ و هوارحم الراحمین» بود و واقعا هم تیر نمی خوردیم. افراد مختلف وقتی مرا کنار شهید هاشمی و شهید شاهرخ می دیدند، شرمند می شدند و فرار نمی کردند. البته حق داشتند بترسند، چون گاهی برادرشان در کنار دستشان تکه پاره می شد. من هم می گفتم: «نترسید! تیر به شما نمی خورد.» می گفتند: «از کجا می دانی؟» ما عادت کرده بودیم و از روی صدای سوت می دانستیم کجا می خورد و نیازی نبود سینه خیز برویم. با همین ذکری که شهید هاشمی می خواندند، هیچ وقت به هتل ما موشکی، خمپاره ای نخورد، همین طور به سنگرهای ما جالب است که همین که از سنگری بیرون می آمدیم و به سنگر بعدی می رفتیم، خمپاره یا موشکی به سنگر قبلی می خورد. ایشان فقط یک بار در عملیات ۱۷ دی مجروح شد. شهید شاهرخ از آن عملیات برنگشت.

تصویری از رژه فدائیان اسلام در آبادان هست که همگی به سردمداری شهید هاشمی، بدون اسلحه رژه می روند. شما در جریان این ماجرا بودید؟ بدون اسلحه رژه رفتن در شهری که در معرض سقوط و در حال نبرد است، عجیب به نظر می رسد.

برای ما عجیب نبود. شهید هاشمی می خواست ثابت کند که با دست خالی هم می توان در برابر دشمن مقاومت کرد و این را ثابت هم کرد. این کار، بیشتر یک جور تقویت روحیه خودی ها بود.

از نمازها و دعاها فدائیان اسلام خاطره ای دارید؟

ما اکثراً در سنگرها بودیم و فقط در همان محدوده و به جماعت می خواندیم. نمازها بسیار منظم بودند. اگر زیارت عاشوراها و دعای توسل ها نبودند که ما قدرت مقاومت پیدا نمی کردیم. فقط با قدرت نماز و دعا بود که ماندیم. دعای کمیل های شب های جمعه بی نظیر بودند و خود آقا و شهید

حاج حسن زوار محمدی که مداح جمکران بود، می خواندند و هر دو هم صوت زیبایی داشتند. زمانی که شهید هاشمی نبود، نمازها به امامت شهید محمدی انجام می شدند. نمازهایمان بی نظیر و دعاها، کمیل، توسل و عاشورا بسیار منظم و شورانگیز بودند.

از بازدید مسئولین از این جبهه خاطره ای دارید؟

رهبر معظم انقلاب آمدند که از بازدید ایشان در حیاط هتل کاروانسرا فیلمی هست. آقای رفسنجانی هم آمدند.

آیا شما در جلسه ای که مقام معظم رهبری آمدند، حضور داشتید؟ علت گلایه شهید هاشمی از ایشان چه بود؟

شهید هاشمی به آقا و به روحانیت فوق العاده احترام می گذاشتند. آقا که از هتل پرشین آمدند، از همه یاد کردند، اما نامی از فدائیان اسلام نبردند. شهید هاشمی گفتند خوب است یادی هم از فدائیان اسلام بشود، آقا گفتند اسم مطرح نیست. باید اسامی در قلب ها باشد. نیازی نیست که گفته شود. این گفتگو در برهه ای بود که یک جور جو خاصی را در مورد فدائیان اسلام درست کرده و اخباری را به گوش آقا رسانده بودند و ایشان نامی از فدائیان اسلام نبردند و همین موجب



و عراقی ها دید نداشتند. قبل از آن بچه ها مثل برگ درخت می ریختند، لودرها که آمدند، نعمت بزرگی بودند. عراقی ها نه تنها خرم شهر را گرفته بودند، بلکه به شکل نعلی شکل دور زدند و آبادان را هم محاصره کردند و متأسفانه جاده اهواز را هم گرفتند. من یک بار با راننده از جاده اهواز رفتم و هر چه خواستند مانع من بشوند و گفتند ممکن است اسیر بشوی، گفتم من می روم. ماشین ما به سرعت رفت، ولی ماشین های بعدی را عراقی ها متوقف کردند و همه اسیر شدند.

وضعیت رزمندگان در آن شرایط دشوار چگونه بود؟ سنگرها که آماده شد، شیفت ها عوض می شد. اگر سرما بود که باید لباس های گرم زمستانی می رسید. پتو در سرمای سخت خوزستان نعمت است. باران های شدیدی می آمد، طوری که سنگرها پر از آب می شد و پتو هم کارساز نبود و زیر گل و لای می ماند. کار یک رزمنده این بود که باید جلوی پیشروی عراقی ها را می گرفت، چون اگر اهواز را هم می گرفت، کل خوزستان رفته بود. روزها برنامه رزمندگان به این شکل بود.

شب ها چطور؟

شب ها که وضعیت بسیار خطرناک تر بود. بسیاری از شب ها من در سنگر جداگانهای که برای من کنده بودند، در خط می ماندم.



فرماندهی و رهبری شهید هاشمی بسیار منظم و عالی بود. همه بچه ها از ایشان حرف شنوی داشتند و حتی اگر کمی تشنج و ناآرامی ایجاد می شد، به محض اینکه ایشان می آمد، همه دست و پایشان را جمع می کردند.

اوایل دکتر هم بود، ولی بعد که پزشکان، شهید یا مجروح شدند و یا رفتند، تنها من در سنگر امداد مانده بودم. سعی برادرها این بود که من جلو نروم و اسیر نشوم و من در واقع در ردیف ۲ بودم. بچه ها با فرماندهی شهید هاشمی و شهید شاهرخ، هر روز مسافتی را جلوتر می رفتند. شهید شاهرخ همیشه بی اسلحه جلو می رفت و با اسلحه برمی گشت! لابد نیازی به اسلحه احساس نمی کرد! روحیه عجیبی داشت و به قدری باهیمت بود که حتماً دشمن از او می ترسید. گاهی آر.پی. جی برمی داشت. ولی می داد به بقیه بچه ها! جالب اینجاست که دست خالی می رفت، ولی اسلحه می آورد! چند باری هم چند اسیر با خودش آورد! من به پشتوانه این دو نفر که این قدر قوی بودند، توانستم بمانم و آخرین فردی بودم که برگشتم. همه آدم های عادی بودند، ولی شجاعت این دو نفر ابدی عادی نبود.



• ۱۳۸۸

خلق و خوی همراه با عظوفت و قاطعیت شهید هاشمی، داستان‌های ارزشمندی از فرماندهی مردمی و کارآمد را در خاطر هم‌زمان او به یادگار گذاشته که به شمه‌ای از آنها در این مصاحبه اشاره شده است.

«شهید هاشمی در قامت یک فرمانده» در گفت و شنود
شاهد یاران با اصغر فرنیان

با بچه‌ها رابطه صمیمانه داشت...

برمی‌داشت. همان‌طور که گفتم پرویز رزمنده شجاعی بود. او یک بار سه عراقی را که در چاله مقابل خاکریزشان در حال گشت‌زنی بودند، به اسارت درآورد.

آن روزها برای شما چه مشکلاتی وجود داشت؟

من در دوران جنگ چندین بار مین خنثی کردم. نبی حقیقت یکی از رزمندگانی بود که حین خنثی کردن مین دستش قطع شد. در یک کلام باید بگویم مشکلات زیادی را از سر گذرانیدیم. ما به صورت خودجوش به جبهه می‌رفتیم و در ابتدای کار اسلحه و مهماتی در اختیار نداشتیم و گاهی اوقات ناچار می‌شدیم خودمان از عراقی‌ها اسلحه و مهمات تهیه کنیم. در ابتدای ورود به جبهه تنها کارد صندوقی (دسته زرد) با خود داشتیم.

قبل از شروع جنگ به محض شروع درگیری‌های پاره، همراه با آقا سیدمجتبی و شهید چمران راهی کردستان شدیم و در درگیری‌های بسیاری شرکت کردیم. مدتی هم در تپه «الله اکبر» محاصره شدیم و در مدت محاصره به هلی‌کوپتر برایمان غذا می‌فرستادند. هر روز دشمن با اسلحه سیمینوف یکی از بچه‌های ما را هدف می‌گرفت.

از ماجرای مجروح شدن در جنگ برایمان بگوئید.
۵ مهر ماه ۱۳۶۰ در ماجرای آزادسازی آبادان، تیری به سرم اصابت کرد. خون آن چنان سرم و صورتم را پوشانده بود که همه دوستانم از جمله آقای هاشمی و آقای داوود نارنجی تصور می‌کردند که من شهید شده‌ام. قرار بر این شد که مرا با هواپیمای سسی ۱۳۰ به تهران اعزام کنند. از طرفی برادر جهان‌آرا گفته بود: «با هواپیما باید کارهای واجب‌تری انجام شود و نمی‌توانیم با آن مجروح ببریم.» خلاصه شهید فلاحتی و شهید جهان‌آرا سوار هواپیما شدند که در همان سفر به شهادت رسیدند. از آنجائی که دوستانم تصور می‌کردند شهید شده‌ام، در تهران برایم عزاداری کردند. بعد از اینکه بهبودی یافتم با آقای داوود نارنجی تماس گرفتم و بالطبع ایشان وقتی فهمیدند شهید نشده‌ام، خیلی تعجب کردند. در اثر اصابت گلوله غده‌ای در سر دارم و به همین دلیل پایم کشش و قدرت کافی ندارد.

چه ویژگی روحی آن شهید از همه برجسته‌تر بود؟
بهرتر است به رابطه صمیمانه آقا سیدمجتبی با رزمندگان اشاره کنم. شهید هاشمی همواره در تلاش بود تا روحیه رزمنده‌ها را تقویت و با آنها رابطه دوستانه‌ای برقرار کند. ضمناً یکی دو نوار از صحبت‌های ضبط‌شده ایشان دارم. موضوع صحبت‌های شهید هاشمی در این نوارها بیشتر پیرامون فعالیت‌های رزمندگان از جمله شاه‌رخ ضرغام است. ■

نیروهای عراقی و قبل از استقرارمان در هتل کاروانسرا، ۴۵ روز در داخل خرمشهر در درگیری‌های شدیدی حضور داشتیم. درگیری‌هایی هم در کارخانه ماشین‌سازی و پل نو صورت می‌گرفت. بچه‌های شریعتی در کارخانه ماشین‌سازی مستقر شده بودند. جنگ با دشمن تبدیل به جنگ تن به تن شده بود و ما به راحتی و از فاصله‌ای کم نیروهای دشمن را می‌دیدیم تا جائی که کم‌کم اسلحه به کار نمی‌آمد و نیروها از چاقو در مبارزه استفاده می‌کردند.

در این میان حوادث تلخی هم برایمان اتفاق افتاد. به خاطر دارم نیروهای عراقی حاج آقا شریف را که از برادران حوزه بودند، به شهادت رساندند. ما همه این وقایع دردناک را به چشم خود می‌دیدیم. فاصله ما با نیروهای عراقی کمتر از ۱۰۰ متر بود. حتی به خاطر دارم گاهی اوقات شبانه به سمت نیروهای دشمن کانال می‌زدیم و تا نزدیکی آنها پیشروی می‌کردیم طوری که به راحتی صدای صحبت کردن آنها را با هم می‌شنیدیم. بعضی شب‌ها هم تا خاکریز دشمن می‌رفتیم و پشت خاکریز تعداد زیادی لاستیک بزرگ کامیون و تراکتور می‌گذاشتیم و دوباره به مقر خودمان باز می‌گشتیم. نیروهای عراقی صبح‌ها با دیدن لاستیک‌ها وحشت‌زده می‌شدند و به سمت آنها تیراندازی می‌کردند. آنها دو سه بار این کار را انجام دادند، ولی بعد از مدتی کم‌کم به جمع شدن لاستیک در پشت خاکریزهایشان عادت کرده بودند و دیگر به سمت آنها شلیک نمی‌کردند. رزمندگان هم از این فرصت بهره می‌جستند و از لاستیک‌ها برای دیده‌بانی استفاده می‌کردند.

یکی از رزمندگان به نام پرویز که بسیار شجاع بود در این کار تبحر خاصی داشت. به خاطر دارم یک شب با سایر رزمندگان در مسیر در حال حرکت بودیم. متوجه شدم که تک تیراندازی عراقی سر هم‌زمانم را هدف می‌گیرد و تک‌تک آنها را به شهادت می‌رساند. کمی صبر کردم تا تک تیرانداز عراقی تیر بعدی را شلیک کند. با کمک نور حاصل از تیراندازی، موقعیت او را شناسائی کردم و

با اسلحه سر او را نشانه گرفتم. آن‌قدر فاصله‌ام با او کم بود که به راحتی می‌توانستم او را از پای درآورم. ناگهان نیروهای عراقی فریاد زدند و منطقه را با شلیک خمپاره به آتش کشیدند. آن زمان عراقی‌ها مقابل خاکریزهایشان گودالی می‌کنند و از آن گودال‌ها که از فاصله دور دیده نمی‌شد، برای گشت‌زنی استفاده می‌کردند. پرویز به کمپوت علاقه زیادی داشت و همیشه از سنگر عراقی‌ها کمپوت

آغاز آشنائی شما با شهید هاشمی به کی برمی‌گردد؟
به نام خدا. من اصغر فرنیان متولد سال ۱۳۳۴ و قهرمان تیراندازی ایران در سال ۱۳۵۸ هستم. قبل از اینکه به جبهه‌های جنگ بروم، در کمیته منطقه ۹ تهران (سیاه جامگان) در کنار آقای هاشمی مشغول فعالیت بودم.

چرا به شما سیاه‌جامگان می‌گفتند؟

پس از شهادت دوستانمان در ابتدای انقلاب ما لباس‌های سیاه به تن می‌کردیم. در ابتدای کار اعضای حزب جمهوری خلق مسلمان پشت باغ شاه دفتری داشتند. ما به آنجا رفتیم و دفتر را از آنها گرفتیم و در نهایت کمیته را در آنجا تشکیل دادیم.

از چه زمانی به جبهه‌ها رفتید؟

قبل از شروع جنگ به محض شروع درگیری‌های پاره، همراه با آقا سیدمجتبی و شهید چمران راهی کردستان شدیم و در درگیری‌های بسیاری شرکت کردیم. مدتی هم در تپه «الله اکبر» محاصره شدیم و در مدت محاصره به هلی‌کوپتر برایمان غذا می‌فرستادند. هر روز دشمن با اسلحه سیمینوف، یکی از بچه‌های ما را هدف می‌گرفت. بالاخره ماجرای کردستان آرام شد. بعد از مدتی کمیته منحل شد و به سپاه پیوست.

در جبهه خرمشهر نیز حضور داشتید؟

در روزهای آغازین جنگ من به همراه نیروهای فدائیان اسلام به خرمشهر رفتم. ۴۳ روزی طول کشید تا خرمشهر سقوط کند. در طول این مدت من به همراه سایر رزمندگان در خرمشهر و پل نو حضور داشتم. به خاطر دارم یک روز آقای خلخالی در زندان قصر در حالی که مشغول وضو گرفتن بود به ما گفت: «قاجاقچی‌ها به خرمشهر حمله کرده‌اند.» وقتی به خرمشهر رسیدیم متوجه شدیم که اوضاع بسیار آشفته است و شهر با خمپاره و خمسه‌خمسه به آتش کشیده شده است. بسیار تعجب کردیم و با خود گفتیم که قاجاقچی‌ها چقدر قوی شده‌اند که از خمپاره برای رسیدن به اهدافشان استفاده می‌کنند. هیچ‌گاه این ماجرا را فراموش نمی‌کنم. قبل از انهدام پل خرمشهر توسط





• درآمد

سلوک فردی شهید هاشمی، شجاعت، صراحت و مهربانیش از جمله ویژگی‌هایی هستند که یاد و خاطره او را همچنان در دل مردانی که آن روزها دوران جوانی یا نوجوانی را سپری می‌کردند، همچنان زنده نگه داشته است که برخی از آنها را در این گفتگو خواهید خواند.

■ «شهید هاشمی، کمیته و جنگ» در گفت و شنود
شاهد یاران با میر آصف شاهمرادی

اهل مدارا و مهربانی بود...

این هتل مستقر هستیم و برنامه‌ریزی می‌کنیم که چه کار کنیم. هر لحظه امکان دارد عراقی‌ها بیایند این طرف پل و ما نیرو لازم داریم.» ما هم رفتیم پل خرمشهر و در آنجا سازماندهی شدیم و مسئولیت زیر پل تا بیمارستان مصدق بر عهده ما قرار گرفت. بعد بچه‌ها خبردار شدند که عراقی‌ها دارند از طرف رودخانه بهمنشیر، وارد می‌شوند. فکر می‌کنم یک تیپ از لشکر ۷۷ خراسان به فرماندهی سرهنگ کیفر بود که به ما پیوست. در آنجا نیرو خیلی زیاد شده بود و شهید ضرغام با آقا سید هماهنگی کرد که یک سری از نیروها که به جنگ وارد نبودند، برگردند. این جریان که به گوش ما رسید، با یکی دوتا از بچه‌ها آمدیم پیش آقا مجتبی.

مدتی بعد آقای با یک ماشین آمد جلوی در هتل این بنده خدا خودش و پسرش اوراقچی و در رودخانه بهمنشیر مستقر بودند. یکی از پسرهایش هم شهید شده بود. می‌گفت: «چرا نیرو نمی‌فرستید؟» تنها آمیدش هم ما بودیم. می‌گفت: «عراقی‌ها دارند از بهمنشیر رد می‌شوند.» خدا رحمت کند آقا مجتبی را. به اتفاق ایشان و دیگر بچه‌ها رفتیم به سمت رودخانه. در آنجا با بچه‌ها قرار گذاشته بودیم که یا شهید شویم یا جانباز، ولی تا زمان آزادی خرمشهر از آنجا نرویم این جریان که پیش آمد قرار شد حق عقب‌نشینی نداشته باشیم، چون در آن صورت به وضع خیلی نکبت‌باری اسیر می‌شدیم.

عراقی‌ها همه چیز را آماده کرده بودند. ساختمان چند طبقه‌ای بود که نیروهای ارتش و سپاه در آنجا مستقر بودند. سید مجتبی از آنها کسب تکلیف کرد و هماهنگی‌های لازم را برای پشتیبانی انجام داد، چون آنها نظامی و وارد بودند. آنها برنامه خودشان را توضیح دادند و گفتند تا صبح صبر و بعد آنها را غافلگیر و وادارشان کنیم عقب‌نشینی کنند و ارتش هم به وسیله هواپیماهایی که دارد پل نظامی‌ای که عراقی‌ها روی رودخانه بهمنشیر زده‌اند، منفجر کنند و آنها را زمین گیر کنیم که همین طور هم شد. جنگ که شروع شد، جانانه جنگیدیم.

سیدمجتبی نسبت به مسائل جنگ و برنامه‌ریزی بسیار مسلط بود و گفت: «بچه‌ها! کم مانده عراقی‌ها آبادان را هم بگیرند. تا حالا با الطاف الهی توانسته‌ایم تا حدودی جلوی آنها را بگیریم، ولی اینها به قصد تسخیر این سرزمین وارد شده‌اند و ما در محاصره‌شان هستیم و ابد نمی‌توانیم کاری کنیم و باید یک فکر اساسی کنیم.»

یک شب دو افسر و چند درجه‌دار ارتشی از طرف سرهنگ کیفر آمدند تا هماهنگی‌های لازم را با ما انجام دهند و خود آقامجتبی با آنها گفتگو کرد. اگر ما چیزی هم می‌گفتیم، در حد

که قضیه خیانت بنی‌صدر پیش آمد و ما آقا سید مجتبی را در روزی که بنی‌صدر روی پل خرمشهر آمده بود، دیدیم. بنی‌صدر می‌گفت نیرو در حال اعزام است و شهید با ناراحتی و تعصب خاصی که داشت شروع کرد به اعتراض که: «آقای بنی‌صدر شما فرمانده کل قوا هستید. دارند شهر را تصرف می‌کنند. این نیروهای کمکی چه زمانی می‌رسند؟ شما در مصاحبه‌هایتان مدام تکرار می‌کنید که نیرو در حال اعزام است؟ تا آن زمان شهر سقوط می‌کند.» بنی‌صدر در پاسخ سید چیزی نگفت.

در آن زمان همه نیروها، مردمی و خودجوش بودند و فرمانده خاصی نداشتیم و باید با بچه‌های سپاه خرمشهر به جهت اطلاعی که از وضعیت منطقه داشتند، هماهنگی می‌شدیم. قضیه خیانت بنی‌صدر هم این گونه بود که بنی‌صدر گفته بود نیروهای مردمی و ارتشی‌هایی که در خرمشهر هستند، بیایند این طرف تا ما بتوانیم برنامه‌هایمان را بررسی و دشمن را غافلگیر کنیم. در این قضیه و در همان یک روز، آن قدر شهید

بنی‌صدر می‌گفت نیرو در حال اعزام است و شهید با ناراحتی و تعصب خاصی که داشت شروع کرد به اعتراض که: «آقای بنی‌صدر شما فرمانده کل قوا هستید. دارند شهر را تصرف می‌کنند. این نیروهای کمکی چه زمانی می‌رسند؟»

دادیم که قابل قیاس با هیچ روزی در طول مدت جنگ نبود و بی‌سابقه بود.

عراقی‌ها آن قدر پل را زده بودند که ماشین نمی‌توانست حرکت کند و باید پیاده می‌رفتیم آن طرف پل. در آن شرایط ما نمی‌دانستیم چه کار کنیم و دنبال آقا مجتبی می‌گشتیم. با یک ماشین که به نظرم آهو بود، آمدیم طرف آبادان و در همان مسیر که می‌رفتیم. در کنار فرودگاه آبادان ساختمانی بود که تا آن زمان نمی‌دانستیم هتل کاروانسراست. دیدیم عده‌ای در آنجا هستند و رفتیم به سمت ساختمان و در آنجا سیدمجتبی را دیدیم و گفتیم: «چه کار کنیم؟» گفت: «ما در اینجا با یک سری از بچه‌های قم و فداییان اسلام یک تیم را تشکیل داده‌ایم و در

آشنایی شما با شهید مجتبی هاشمی از کجا آغاز شد؟ آشنایی ما در سر سه راهی پاه و در زمان غائله کردستان اتفاق افتاد. با تعدادی از بچه‌ها از کمیته نارمک که زیر نظر مسجد احمدیه بود، با وسایل شخصی خودمان به کردستان رفتیم. سر سه‌راهی پاه که رسیدیم، شهید هاشمی را در آنجا دیدیم و هم صحبت شدیم. از تهران به من دستور داده شده بود که با عده‌ای از نیروها به سنندج برویم. ما هم با چند نفر از بچه محل‌ها و با استواری به نام شجاعی که یک تانک امریکایی ام-۶۰ زمان طاغوت را هدایت می‌کرد، راه افتادیم و از آنجا به بعد دیگر شهید هاشمی را ندیدیم.

جنگ که شروع شد به اتفاق عده‌ای از بچه‌ها، به‌خصوص شهید ضرغام راهی اهواز شدیم.

نامه‌ای از دفتر ریاست جمهوری رسید که بچه‌هایی را که در کردستان بودند، خواسته بودند. فکر می‌کنم خود شهید چمران نامه را نوشته بود. ما با شهید چمران در غائله کردستان کار کرده بودیم. ابتدا دو سه روز در اهواز ماندیم و بعد به ما گفتند که شما بروید به خرمشهر بروید. به آنجا حمله شده، دفاع را از آنجا شروع کنید. از طرفی عراق جاده اهواز به خرمشهر را هم گرفته بود و نمی‌شد از آن جاده به خرمشهر برویم. بالاخره مجبور شدیم از مسیر ماهشهر به بندر امام برویم و از آنجا وارد آبادان شویم. ما در این مسیر با مشکلات خاصی روبرو شدیم، چون در آن زمان فرماندهی کل قوا، یعنی بنی‌صدر خانن به ارتشی‌ها دستور داده بود که از ورود ما ممانعت کنند. ما دو روز در ماهشهر ماندگار شدیم و کاری نمی‌توانستیم انجام دهیم. من و شهید شاهرخ ضرغام تصمیم گرفتیم اسلحه برداریم. شهید ضرغام به مسائل جنگی وارد نبود، ولی واقعاً از دل و جان پاسدار بود. در نهایت به این نتیجه رسیدیم که اینها نمی‌گذارند جلوتر برویم و شهید شاهرخ گفت: «فلانی چه کار کنیم؟» گفتیم: «به بچه‌ها می‌سپاریم که حتی به زور هم که شده جلو برویم و اگر ممانعت کردند، چند تا تیر هوایی هم می‌زنیم. آنها از همین مملکت هستند و قاعدتاً با ما مشکلی ندارند. مشکل بنی‌صدر است. تیرهایی که می‌زنید، تنها در حد تیر هوایی باشد.» بعد رفتیم سوار یک هلیکوپتر شدیم و به جبهه‌ای در منطقه آبادان و نزدیک اروند رود رفتیم. در آنجا پیاده شدیم، ولی نمی‌دانستیم چه کار کنیم و زیر نظر چه ارگان یا مجموعه‌ای فعالیت کنیم. ما حدوداً ۴۰ نفر بودیم و تصمیم ما بر آن شد با کامیون به آبادان برویم. ما را به یک پاسگاه ژاندارمری رساندند. در آنجا عده‌ای از بچه‌ها را که جلوتر از ما آمده بودند، دیدیم. آنها گفتند باید به خرمشهر بروند. اینجا بود



شهید هاشمی در برخورد با دشمن خیلی خشن بود. خیلی هم شجاع بود. حسن دیگرش تعصب به مملکتش بود و همین باعث شد تا تبدیل به چهره‌ای دوست داشتنی در منطقه شود.

در یکی از این عکس‌ها شما با آستین کوتاه هستید و شهید شاهرخ ضرغام هم لباس نظامی ندارد. اصولاً نیروهای فداییان اسلام زیاد لباس نظامی به تن نمی‌کردند. این مسئله از کجا نشأت می‌گرفت؟

علت این بود که لباس نظامی به ما ن داده بودند. آن زمانی که در کمیته بودیم هنوز به آن حد نرسیده بودیم که به ما لباس سبز بدهند. در کمیته هم با همین لباس‌های معمولی می‌رفتیم و حتی در غائله خلق عرب خوزستان هم با لباس معمولی رفتیم. بعدها ارتش به ما لباس نظامی داد و ما به تن می‌کردیم. حقیقتاً نیازی هم احساس نمی‌شد. با وجود اینکه بنی‌صدر خائن دستور داده بود که با نیروهای مردمی همکاری نکنید، ولی سرهنگ کبیر این کار را نکرد و از سهمیه خودشان هر چه آذوقه و لباس و مهمات که می‌خواستیم، به ما می‌داد. خیلی ما را دوست داشت و این هم به خاطر علاقه شدیدش به سید مجتبی بود.

سید چه خصوصیاتی داشت که باعث شد این گونه با ارتشی‌ها رفیق شود؟

آقا در برخورد با دشمن خیلی خشن بود. خیلی هم شجاع بود. حسن دیگرش تعصب به مملکتش بود و همین باعث شد تا تبدیل به چهره‌ای دوست داشتنی در منطقه شوند.

عده‌ای می‌گویند که سیدمجتبی از طرفداران بنی‌صدر بود؟

نه اصلاً، این حرف‌ها را نزنید. ایشان با موضع‌گیری‌هایش نشان

اظهار نظر بود. قرار شد از ایستگاه ۷ آبادان به آن طرف رودخانه بهمنشیر برویم تا ببینیم وضعیت عراقی‌ها چگونه است. به بچه‌هایی هم که در آن شب بودند خیلی سفارش کردیم که ما داریم می‌رویم اطلاعات عملیات و یک وقت تیراندازی نکنید و پیام‌ها را در گوشه‌ای از جلو برسانید به عقب ستون. رفتیم و خیلی جالب بود که کسی از عراقی‌ها در آن منطقه نبود. فهمیدیم که آن طرف جاده خاکی، شهید تندگویان را گرفته و در جاده آبادان به ماهشهر بود، مستقر شده‌اند. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که یکی از سربازها مثل اینکه گلنگدن را کشیده بود، دستش روی ماشه رفت و تیری شلیک شد که الحمدلله در آن موقع خدا عراقی‌ها را کر کرده بود و چیزی نشنیدند. دستور داده شد برگردیم هتل کاروانسرا از سپاه آبادان یک عده در آنجا بودند و بعضی از بچه‌ها از شوق این موفقیت صلوات می‌فرستادند و عده‌ای دست می‌زدند.

چون هر لحظه امکان داشت که عراقی‌ها مجدداً بخواهند پل را بزنند، سید مجتبی تأکید داشت خیلی سریع نقشه‌ای را طراحی کنیم تا به آن طرف رودخانه بهمنشیر وارد شویم. به دلیل مهارتی که ارتش در این زمینه داشت، آقا مجتبی تأکید به همکاری با ارتش داشت و گفت: «اگر حاضر نیستید نیروهایتان را بفرستید، ما خودمان نیرو را تأمین می‌کنیم، اما در زمینه طراحی نقشه باید با ما همکاری کنید».

بالاخره قرار شد که یک بار دیگر بچه‌های اطلاعات عملیات منطقه را بررسی کنند. شهید ضرغام خیلی تأکید داشت که بروند آن طرف رودخانه. اگر چه خیلی خطرناک بود و احتمال تیراندازی به او وجود داشت، این کار را کرد و با یکی از بلم‌هائی که کسی جرئت نداشت سوارش بشود، به اتفاق یکی از ساکنان بوشهر به آن طرف رودخانه رفت تا منطقه را بررسی کند. وقتی برگشت، گفت: «بچه‌ها!! این اطراف کسی نیست». تصمیم بر آن شد با عده‌ای از نیروها برویم آن طرف و گشت بزنیم و بیشتر جانب احتیاط را رعایت کنیم. من و

مقام معظم رهبری و شهید آیت‌الله بهشتی در جمع برخی از نیروهای فداییان اسلام.



که حساسیت منافقین را برانگیزد، پس چه عاملی باعث این ترور شد؟

اولاً همه سید را به عنوان حزب‌اللهی می‌شناختند و خیلی نامه‌های تهدیدآمیز برایش آمده بود. آیا بر اساس یک کینه بود، یا منافقین از طرف ایشان احساس خطر می‌کردند؟

بله احساس خطر می‌کردند و چند تا نامه تهدیدآمیز هم برایش فرستاده بودند.

شما خبر شهادت ایشان را چگونه شنیدید؟

من در آن زمان جبهه بودم. وقتی از جبهه آمدم آقای منصور ارضی گفت که این اتفاق افتاده. نمی‌دانم بعد از کدام عملیات بود. به نظر من آقا باید بیشتر مراقبت می‌کرد. معلوم است که چنین آدم‌هایی مهم بودند. ■

داد که از مخالفان بنی‌صدر است. تنها کسی که آن روزها به بنی‌صدر توبید، خود سید مجتبی بود و همه هم شاهد بودند. با توجه به اشاره‌ای که در مورد غائله کردستان بیان کردید، رابطه شهید هاشمی با شهید چمران چگونه بود؟ عده‌ای هم می‌گویند که او معاون شهید چمران بود؟

معاون شهید چمران نبود، ولی دوستان خوبی بودند. در کردستان با یکدیگر آشنا شدند. از قبل هم سابقه آشنایی نداشتند. بعد از اینکه میدان تیر را در آبادان گرفتیم، شهید چمران به سید مجتبی سر زدند. من در آن زمان ۲۶ سال داشتم.

واکنش شهید هاشمی نسبت به اسارت شهید تندگویان چه بود؟

بعدها فهمیدیم که شهید تندگویان برای سرکشی به میدان تیر آمده بود و خبر نداشت جاده خاکی در تصرف عراقی‌هاست و

سیدمجتبی و شهید شاهرخ ضرغام و چند نفر دیگر از بچه‌ها برای کسب اطلاعات به آن طرف رودخانه رفتیم. جلوتر که رفتیم، شاهرخ گفت: «باید با غنایم برگردیم». گفتیم: «آنها چیزی جا نمی‌گذارند». گفت: «چرا عراقی‌ها با ترسی که داشتند و پل هم که زده شده، حتماً مقداری مهمات را جا گذاشته و وحشت‌زده فرار کرده‌اند». به هر حال موفق شدیم مقداری مهمات را به غنیمت بگیریم.

در آن زمان از خبرگزاری پارس آمده بودند و اصرار داشتند با این غنائم تعدادی عکس بگیریم. ما قبلاً در کردستان تجربه بدی از عکس گرفتن داشتیم و چندان راضی به این کار نبودیم، ولی وقتی با اصرار آن خبرنگاران مواجه شدیم، این کار را کردیم. خود ما هم نمی‌دانستیم که این غنائم چه هستند و به همدیگر می‌گفتیم دست نزدیک که خدای ناکرده منفجر می‌شود. بعدها فهمیدیم که موشک ضدهوایی بوده است.



● یادمان

در آن روزها شهید هاشمی به قومیت، جایگاه و ظاهر رزمنده‌ها کاری نداشت. او به دنبال دلاورمردانی بود که در عرصه دفاع استوار باشند. حسین دهقانی نیز از این دست رزمندگان بود که آن قدر برای تامین جان‌پناه رزمندگان پشت لودر نشست تا بیشتر از آنکه او را با نام اصلیش بشناسند، با نام لودرچی می شناختند. او را که اینک نیز به شغل مشابهی مشغول است، در میان یکی از رفت و آمدهایش میان تهران و بوشهر یافتیم تا زوایایی از فرماندهی شهید هاشمی را برایمان بازگوید.

■ «سلوک اخلاقی شهید هاشمی» در گفت و شنود

شاهد یاران با حسین دهقانی (لودرچی)

می گفت تو رزمنده شب هستی...

نکند و عراقی‌ها متوجه حضور ما نشوند. بولدورز با لودر فرق دارد. بولدورز قابلیت پر و خالی کردن خاک را ندارد و با آن نمی‌توان خاک را بلند کرد. من به کار با هر دو وسیله مسلط بودم. یک شب مشغول کار بودم که احساس کردم دو نفر در حال نزدیک شدن به بولدورز هستند. یکی دو روز بعد چند تن از رزمندگان به من گفتند: «چند شب پیش که در حال گشت‌زنی بودیم، متوجه شدیم دو سرباز عراقی به سمت بولدورز می‌آیند. ما هم فوراً تیراندازی کردیم و در نهایت آن دو متواری شدند.» عراقی‌ها همیشه از صدای بولدورز جهت شناسائی موقعیت ما استفاده می‌کردند و به همین دلیل هر وقت قرار بود یک نفر با لودر مشغول به کار شود؛ ده، بیست نفر دیگر کمی جلوتر نیروی تأمین تشکیل می‌دادند تا مشکلی پیش نیاید، ولی من همیشه از غروب شروع به کار می‌کردم و به لطف خدا بدون هیچ مشکلی تا صبح به کارم ادامه می‌دادم.

یک روز سوار بر بولدورز از کار برمی‌گشتم. بولدورز صدائی شبیه تانک دارد. رزمندگان تصور کردند که تانک عراقی‌ها به سمت آنها می‌آید، به همین دلیل با آرپی جی به طرفم شلیک کردند. البته به لطف خدا آرپی جی‌ها به من اصابت نکرد. یک بار طی عملیات شبانه (شییخون) تعداد زیادی از نیروهای عراقی را به اسارت درآوردیم. یکی از اسرا که مقام و درجه بالتری داشت، با زبان عربی از رزمندگان ما می‌پرسید: «راننده بولدورز کیست؟ می‌خواهم بدانم چه هیكلی دارد؟» بچه‌ها صحبت‌های او را برایم ترجمه کردند. آن عراقی وقتی مرا دید، بر سر خودش زد و گفت: «پس آن کسی که مرا عاصی کرده این است؟» من همیشه با بولدورز تعداد زیادی خاکریز می‌زدم. رزمندگان از چند خاکریز استفاده می‌کردند و بقیه خاکریزها را برای نمایش و به وحشت انداختن دشمن بلااستفاده می‌گذاشتند تا آنها تصور کنند که ما اسلحه و مهمات زیادی پشت خاکریزها پنهان می‌کنیم. به یاد دارم که یک روز صبح وقتی در منطقه با موتور بین خاکریز ایران و عراق گشت می‌زدم متوجه شدم که عراقی‌ها منطقه را ترک کرده‌اند. دشمن چند تیربارچی را هنوز

نیروهای عراقی در سمتی از شط که به شادگان و بیابان ماهشهر منتهی می‌شد، مستقر شده بودند. سنگرهایشان معمولی بود و ارتفاع خاکریزها به بیش از یک متر هم نمی‌رسید.

وقتی برای اولین بار سید را دیدید، به شما چه مأموریتی دادند؟

آقا سیدمجتبی به من سفارش کرد برای اینکه عراقی‌ها هنگام کار مرا نبینند، از تاریکی شب استفاده کنم و با لودر خاکریز بکنم، اما من عصر کارم را آغاز کردم. عراقی‌ها به سمتان شلیک می‌کردند. همه رزمندگان از اطراف لودر فرار کردند و به سمت سنگرهایشان رفتند، اما من به لطف خدا نترسیدم و توانستم حدود ۱۹۰۰ تا ۲۰۰۰ متر

آقا سیدمجتبی به من سفارش کرد برای اینکه عراقی‌ها هنگام کار مرا نبینند، از تاریکی شب استفاده کنم و با لودر خاکریز بکنم، اما من عصر کارم را آغاز کردم و توانستم حدود ۱۹۰۰ تا ۲۰۰۰ متر خاکریز بزنم. این درحالی بود که منورها در بالای سرم تمام فضا را روشن کرده بودند.

خاکریز بزنم. این درحالی بود که منورها در بالای سرم تمام فضا را روشن کرده بودند. وقتی منور روشن می‌شد، از نور آن می‌توانستیم سوزن را هم بر روی زمین پیدا کنیم، اما با یاری خدای متعال عراقی‌ها با وجود منورها نتوانستند لودر به آن بزرگی را ببینند. لودر هیچ اتاقک و بالطبع شیشه‌ای هم نداشت، چون با وجود شیشه نور منعکس می‌شد و عراقی‌ها موقعیت ما را تشخیص می‌دادند. بازوهای هیدرودینامیکی لودر از جنس استیل است و ما گل به بازوها می‌مالیدیم تا نور انعکاس پیدا

چگونه با شهید هاشمی آشنا شدید؟

در ابتدا با تکاورهای خرمشهر بودم، اما بعد از مدتی به آبادان رفتم و در آن جا با شهید هاشمی آشنا شدم.

در کنار تکاورهای خرمشهر به چه فعالیت‌هایی مشغول بودید؟ آیا از آن روزها خاطره‌ای را به یاد دارید؟

ما در عملیات خانه به خانه و تن به تن شرکت می‌کردیم. به یاد دارم یک روز همراه با تکاوری در کنار شط کارون ایستاده بودیم. یک عراقی در حالی که کلاشینکوف بر دوش، آرپی جی در دست و کلت در کمر داشت، آن طرف رودخانه ایستاده بود. تکاور به من گفت: «با تفنگ آن سرباز عراقی را نشانه بگیر.» از آنجائی که من تا آن زمان به طور مستقیم به سمت نیروی دشمن تیراندازی نکرده بودم، می‌ترسیدم و هر بار که می‌خواستم آن سرباز را نشانه بگیرم، سر تفنگ به سمت پائین کج می‌شد. تکاور به پشت سر من زد و گفت: «بز!» من هم شلیک کردم و به لطف خدا تیر به هدف خورد و آن عراقی به داخل آب افتاد. البته بعد از آن ماجرا ترسم فرو ریخت و در تیراندازی حرفه‌ای شدم. حتی به یاد دارم بعد از فدائیان اسلام وقتی به لشکر امام حسین پیوستم، سوار بر تانک زرهی می‌شدم و با گلوله تانک نیروهای دشمن را به راحتی نشانه می‌گرفتم. آن زمان هنوز بسیج شکل نگرفته بود و من جزو نیروهای مردمی بودم.

اولین بار چگونه پشت لودر نشستید؟

در آن شرایط اگر نیروها نیاز به لودر داشتند از جهاد درخواست می‌کردند تا برایشان بفرستند. من به جهاد فارس (در آبادان) رفتم و به آنها گفتم: «قصد دارم پشت لودر بنشینم.» از آنجائی که رانندگی بلد بودم و از طرفی قصد یادگیری داشتم، به لطف آقای جزایری - که مسئول آنجا بود- راه انداختن لودر را در مدت یک ساعت یاد گرفتم. در آن موقع ۱۷ سال داشتم. آنها به من مأموریت دادند تا با لودر به فدائیان اسلام بپیوندم. من هم از داخل شهر (مقری به نام کودکستان مجبویه) به سمت منطقه ذوالفقاریه رفتم.

وقتی به ذوالفقاریه رسیدید، منطقه را چگونه دیدید؟ سیدمجتبی به همراه رزمندگان در منطقه‌ای نزدیک به

متوجه می شدم که بعد از تیراندازی بیش از صد گلوله داخل بیل افتاده است. در این میان دو بار زخمی شدم. یک روز در تپه های دشت عباس روی تانک زرهی ایستاده بودم که ناگهان دشمن با موشک مستقیماً تانک را نشانه گرفت. چند متر به هوا پرتاب شدم و پایم در اثر اصابت ترکش موشک زخمی شد. قبل از اینکه به بهداری بروم، تانک را عقب آوردم و بعد به بهداری رفتم تا زخمم را پانسمان کنم.

معمولاً چه غذاهایی به شما می دادند؟

غذاهای مفصلی برای خوردن نداشتیم. بیشتر اوقات سیب زمینی آب پز می خوردیم. دیگران می گفتند: «باید به لودرچی غذای بیشتری داده شود تا زمان کار گرسنه نماند.»

آیا برای ساخت سنگر فقط از لودر استفاده می کردید؟

برای ساخت سنگر بعد از کار با لودر نیاز بود که با بیل دستی هم روی سنگر کار شود. ولی من آنقدر در زدن خاکریز با لودر تبحر داشتم که بعد از پایان کار دیگر نیازی نبود که با بیل دستی کار را ادامه دهم.

از جنگ در خرمشهر اگر خاطره ای به یاد دارید برایمان بگوئید.

جنگ در خرمشهر تن به تن بود و درواقع سرباز عراقی یا رزمنده ایرانی در صورتی در آن پیروز می شد که قوی تر از دیگری باشد. به خاطر دارم چند روز بعد از سقوط خرمشهر به همراه عده ای دیگر در یک طرف پل خرمشهر ایستاده بودیم. ناگهان دیدیم دختر خانمی تلوتلوخوران از آن سمت پل و از قسمتی که به اشغال عراقی ها درآمده بود به سمت ما می آید. وقتی به نزدیکی ما رسید، گفت که چندین عراقی به او تعدی کرده اند و از شدت فشار روحی بی هوش شد. ما بسیار متأثر شدیم. او وقتی به هوش آمد از وحشیگری های عراقی ها چیزهایی را تعریف کرد که انسان از بیانش شرم می کند. ■



من هر شب در منطقه خاکریز می زدم. فردا شب هم دوباره به همان منطقه می رفتم و در فاصله ۱۵۰ - ۱۰۰ متری مقابل یا سمت چپ و راست خاکریز قبلی خاکریز جدیدی می کشیدم. هر خاکریز حدوداً ۲۰ تا ۴۰ متر طول داشت. یک بار هم به یاد دارم در عملیات خرمشهر با بولدوزر، تانک عراقی ها را دنبال کردم. آن روزها عضو لشکر امام حسین اصفهان بودم. ۲۰۰۰ سرباز عراقی از ترسشان از سوله به داخل آب فرار کردند. رزمندگان هم که آن طرف رودخانه ایستاده بودند، به عراقی ها در آب شلیک می کردند.

گویا بنی صدر بازدید می کرد شما داشته است. از چگونگی وقایع آن روز بگویید.

به خاطر دارم یک بار بنی صدر در دوران ریاست جمهوری اش جهت بازدید از جبهه ها به مناطق آمده بود. من، آقای علی نظری و آقا سیدمجتبی به رزمندگان گفتیم که در سنگرهایشان بمانند، چون بنی صدر شایسته استقبال نیست و به آنها گفتیم اگر کسی در این میان زخمی شود ما او را به بیمارستان نمی رسانیم. همانطور که می دانید امام درمورد بنی صدر فرموده بودند: «ما به رأی مردم احترام می گذاریم» و به ناچار او را پذیرفته بودند. بعضی از بچه ها در سنگرهایشان ماندند، ولی عده ای هم به استقبال بنی صدر رفتند. همانطور که قبلاً هم اشاره کردم، جبهه فدائیان اسلام نوک حمله نیروهای عراقی بود و جبهه ارتش سمت چپ جبهه فدائیان اسلام قرار داشت. وقتی بنی صدر از منطقه بازدید و آنجا را ترک کرد، رزمندگان هنوز خارج سنگرهایشان به صحبت با یکدیگر مشغول بودند. حدوداً ۵ دقیقه بعد از رفتن بنی صدر ناگهان نیروهای عراقی جبهه فدائیان اسلام را به آتش کشیدند. آن روز چهل، پنجاه نفر از رزمندگان زخمی یا شهید شدند. ما هم با تویوتا زخمی ها را شش، هفت تائی به درمانگاه رساندیم.

شما چند بار لودر تان را عوض کردید؟

معمولاً لودر را می زدند و منفجر می کردند. یک بار گلوله تانک مستقیماً به بیل بولدوزر اصابت کرد و بیل کاملاً کنده شد. از آنجائی که روزها هم مشغول به کار می شدم، بیشتر در آتش عراقی ها قرار می گرفتم. حتی گاهی اوقات موج انفجار لاستیک را می ترکاند. شبها وقتی تیرباران شروع و لاستیک لودر پنچر می شد، من بیل را روی زمین می گذاشتم تا حائل لاستیک شود، بعد لودر را پشت خاکریز می بردم تا لاستیکش را عوض کنم. گاهی اوقات که دور می زدم تا به عقب خط بروم، تیر به رادیاتور لودر اصابت می کرد و تمام آبش خالی می شد. همانطور که گفتم اسرای عراقی بعد از اسارت می گفتند: «ما ۷۰۰، ۸۰۰ نفر را مأمور کرده بودیم تا بولدوزر را نشانه بگیرند.» تصور کنید فقط صد کلاشینکوف به طرف بولدوزر نشانه گیری و هر کدام با سی گلوله تیراندازی کنند، چه آتشی به پا می شود. گاهی اوقات بیل را که بالا می آوردم،

در آن حوالی گذاشته بود. من با موتور سیکلت ۲۵۰ (که به آن کله اسبی هوندا می گفتند) دو مرتبه آن حوالی را دور زدم. تیربارچی های عراقی به سمتم شلیک می کردند. من هم با موتور زمین خوردم و پایم زخمی شد. خلاصه خیر رفتن و عقب نشینی عراقی ها را به گوش رزمندگان رساندم. دشمن به پشت بیابان های آبادان - ماهشهر عقب نشینی کرده بود.

به نظر شما چرا دشمن عقب نشست در حالی که در مقابلش رزمندگانی بودند که سلاح چندانی در اختیار نداشتند؟ آیا دشمن برآوردی هم از امکانات شما داشت؟

در آن ماجرا چند سرباز عراقی را به اسارت درآوردیم. اسرا به ما گفتند: «ما تصور می کردیم پشت خاکریز شما مهمات زیادی وجود دارد و به همین دلیل از ترس مهمات عقب نشینی کردیم!» آن زمان شبیخون زیاد می رفتیم تا جائی که رفتن به عملیات شبانه برای من تبدیل به بازی شده بود. یک شب در عملیاتی همراه با آقای علی نظری نجف آبادی در سنگر عراقی ها مشغول جنگیدن بودیم. ناگهان آقای نظری چیزی به طرفم پرتاب کرد. ابتدا تصور کردم اسلحه است و آن را گرفتم، اما وقتی متوجه شدم انگشتانم به تعدادی انگشت گره خورده است، تازه فهمیدم که دست قطع شده یک عراقی

جبهه فدائیان اسلام دقیقاً در نوک حمله نیروهای عراقی بود و بیشترین فعالیت دشمن در مقابل این جبهه صورت می گرفت. عراقی ها قصد داشتند که منطقه را دور بزنند و ذوالفقاریه را قطع کنند تا به این وسیله منطقه را تحت محاصره کامل خود در آورند ولی آنها دلیرانه ایستادگی می کردند.

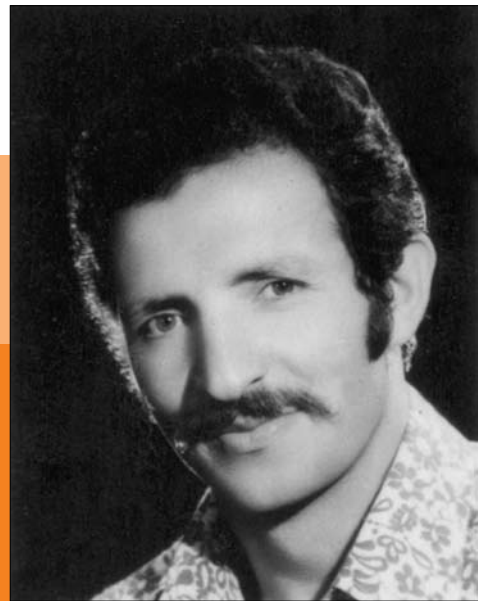
در دستانم است. همانطور که می دانید هر عضو از بدن انسان که قطع می شود تا چند ثانیه بعد جان دارد. دست قطع شده آن سرباز عراقی هم هنوز گرم بود و از آن خون می چکید. طی عملیاتی در آذرماه سال ۱۳۵۹ تعداد زیادی از رزمندگان ما به شهادت رسیدند. جنازه شهدا نزدیک نیروهای عراقی بود و بالطبع ما نمی توانستیم اجساد را بیاوریم. بعد از گذشت چند ماه وقتی عراقی ها به پشت جاده آبادان - ماهشهر عقب نشینی کردند، تصمیم گرفتیم برای آوردن اجساد شهدایمان اقدام کنیم. من با لودر به ایستگاه ۱۲ می رفتم و پنج، شش جنازه را با آن به منطقه خودمان می بردم. شاید باور نکنید، اما با وجود گذشت چند ماه بعضی از جنازه ها هنوز سالم بودند.

محل استقرار فدائیان اسلام در کدام جبهه بود؟

جبهه فدائیان اسلام دقیقاً در نوک حمله نیروهای عراقی بود و بیشترین فعالیت دشمن در مقابل این جبهه صورت می گرفت. عراقی ها قصد داشتند که منطقه را دور بزنند و ذوالفقاریه را قطع کنند تا به این وسیله منطقه را تحت محاصره کامل خود در آورند ولی آنها دلیرانه ایستادگی می کردند. جبهه آقا سیدمجتبی و نیروهایش در فاصله ۱۹۰۰ تا ۲۰۰۰ متری عراقی ها بود و نیروهای دشمن بیشترین تیراندازی را به سمت فدائیان اسلام می کردند.

شما در آن میان به چه کاری مشغول بودید؟

■ شهید در دوران جوانی.



● درآمد

برخی از یاران آن شهید، با مرام و ویژگی‌های خاص خود، خواهان عدم افشای نامشان بوده‌اند؛ اما دریغ بود که تکه‌هایی ناب از خاطره‌های آنان در این مجموعه درج نگردد. آنچه در پی می‌آید، برگزیده‌ای از خاطرات جالب هم‌زمان آن شهید است.

■ یاران سید از او می‌گویند:

سید شجاع و مبتکر بود...

■ شروع جنگ تحمیلی: در ماه‌های آغاز جنگ، نکته بسیار بااهمیت و جالب، دیدن نیروهای مردمی‌ای بود که از سراسر کشور، با شور و حرارت و نشاط ویژه‌ای، به صورت خودجوش و با ابتدایی‌ترین سلاح‌ها که بعضاً یک «تفنگ ام- یک» و «برنو» و حتی «قمه» بود، به منطقه آمده بودند تا در مقابل دشمن تا بن دندان مسلح، از مکتب و وطن خود دفاع کنند. تا مدت‌ها تنها راه اعزام به خطوط مقدم و دیدن آموزش‌های اولیه رزمی، مراجعه به مقر فدائیان اسلام در آبادان بود. شهید هاشمی نیروهای مردمی را مدیریت می‌کرد. مثلاً شهید شاهرخ ضرغام به عنوان معاون شهید سید مجتبی هاشمی، در مکانی بین خرمشهر و آبادان مستقر بود و بخشی از نیروهای مردمی، پس از دریافت رهنمودهای لازم توسط او به منطقه اعزام می‌شدند.

خاطرم هست که در یک درگیری در منطقه‌ای نزدیک «کوی ذوالفقاری»، جنازه شهید علی خراسانی که از برادران پرتلاش جبهه و جنگ بود، به‌جا ماند و برادران چندین بار برای آوردن پیکر این شهید عزیز، پشت خاکریز رفتند و چون ارتش بعثی عراق، گرای پیکر پاک شهید خراسانی را داشت، اکثر برادران، توسط مزدوران بعثی مجروح شدند و نتوانستند این شهید را به عقب برگردانند. در این هنگام شهید شاهرخ ضرغام که از وضعیت شهادت آقای علی خراسانی مطلع شده بود، به ایستگاه ۷ آبادان (در سه راهی ماهشهر) و بین رزمندگان آمد و با تواضع فراوان اصرار داشت تا خود برود و پیکر شهید را به عقب بیاورد؛ اما با توجه به وضعیت منطقه که برادران برای او تشریح کردند، انجام این کار نهایتاً به بعد موکول گردید. سرانجام پیکر مطهر شهید علی خراسانی توسط برادران آورده شد و در قطعه ی ۲۴ بهشت زهرا (س) آرام گرفت.

■ توی جنگ صاحب ابتکار بود و دست و پایش را گم

کامل این بچه‌ها را دور هم جمع کرد. اینها همه از سید مجتبی حساب می‌بردند و حرفش را می‌خواندند و به این ترتیب یکی از قوی‌ترین کمیته‌های تهران را تشکیل داد و با دستگیری و مجازات عده زیادی از فراری‌ها و ایجاد نظم در آن منطقه متشنج، خدمت بزرگی به انقلاب کرد.

با شروع غائله کردستان، شهید هاشمی به همراه عده‌ای از افراد کمیته منطقه ۹ در پی فرمان بسیج عمومی حضرت امام عازم غرب کشور شد و در آزادی و پاکسازی آن منطقه شرکت کرد. هنوز چند روز از آغاز تجاوز عراق به خاک کشورمان نگذشته بود که سید مجتبی به همراه عده‌ای از دوستان و هم‌زمانش به صورت داوطلبانه و مستقل عازم جنوب کشور شد.

■ حاج حسین بصیر یکی از معاونین شهید هاشمی بود که نیروهای فدائیان اسلام شهرهای بابل، بابلسر، فریدون‌کنار، آمل و محمودآباد را به جبهه‌ها اعزام می‌کرد، لذا بار دیگر همراه با همین گروه، دل به جبهه ذوالفقاریه سپرد و مدت زمانی فرماندهی جبهه ذوالفقاریه -آبادان تا ماهشهر- را به عهده داشت. او در محور ذوالفقاریه همچون شیر ی ترس در مقابل لشکر ۲۰ عراق قرار گرفت و حماسه‌ها آفرید. با انحلال گروه فدائیان اسلام او به سپاه پیوست و سرانجام در عملیات کربلای ۱۰، در حالی که قائم مقام لشکر ویژه ۲۵ کربلا بود، به شهادت رسید.

■ شهید دکتر مصطفی چمران برای دیدن شهید هاشمی به خط مقدم جبهه فدائیان اسلام آمده بود. قرار بود بچه‌های شهید چمران و بچه‌های اقا سید مجتبی هاشمی (فدائیان اسلام) با هم ادغام شوند که شهادت دکتر چمران مجال این کار فرخنده را نداد. شهید هاشمی نظرش این بود که جنگ‌های چریکی و پارتیزانی و نامنظم که عمده‌اش توسط گروه شهید چمران و شهید هاشمی انجام می‌شد، باید تا آخر جنگ باقی بماند، ولی متأسفانه این طور نشد.

■ در یکی از عملیات‌ها بود که میچ دست شهید هاشمی خرد شد و دستش آویزان بود، با این حال خط و جبهه را رها نمی‌کرد. هر چه بچه‌ها می‌گفتند شما فرمانده هستید، برگردید عقب، بر نمی‌گشت. یاد می‌آید که یکی از بچه‌ها زخمی شده و در عقب نشینی جا مانده بود. سید با آن جراحت و آسیب‌دیدگی رفت و او را کول کرد و زیر رگبار خمسه خمسه‌ها و خمپاره‌ها، چندین کیلومتر به عقب آورد. می‌گفت: «سرباز خمینی تا نفس داره نباید به دست بعثی‌ها بیفته». بعد از عملیات، سید را بردیم بیمارستان و دستش را گچ گرفتند. هر چه گفتیم: «سید! برو مرخصی. چندین و چند ماه است که بچه‌هایت را ندیده‌ای، نفرت که نفرت و فردای آن روز آمد خط و در عملیات شرکت کرد.

■ در گروه فدائیان اسلام به فرماندهی شهید هاشمی از مذاهب و اقلیت‌های دینی مثل زرتشتی‌ها و مسیحی‌ها زیاد بودند. او نظرش بر این بود که هم‌مذهب و هم‌دین و نمازخوان و غیر نمازخوان ملاک جنگیدن نیست. اول جنگ است و نیرو نداریم، هر کس احساس وظیفه کرده و می‌خواهد بجنگد، کف پایش روی چشم‌های من. ما بایستی با رفتار و اعمالمان آنها را مؤمن به دین مبین اسلام بکنیم. این هنر است.

■ همه را پسر صدام می‌کرد، به حال و روز بچه‌ها می‌رسید. خودش ما را نظافت می‌کرد. بعضی از شب‌ها می‌دیدم پا شده و دارد یکی یکی پاهای بچه‌ها را می‌بوسد و می‌دیدم پواشکی بلند شده دارد دستشویی‌ها را تمیز می‌کند. وقتی به خط می‌آمد، همه روحیه می‌گرفتیم. ما خیلی دوستش داشتیم به احترام سیادتش و آن سیمای علوی و نورانیش و رفتار و کردار علویش همیشه صدایش می‌کردیم آقا. خیلی‌ها به این موضوع حسادت می‌کردند و بهانه می‌گرفتند.

■ بنی صدر یک روز با یک گروه خبرنگار و فیلمبردار برای

نمی‌کرد. آن قدر شبیخون به عراقی‌ها زد که اولین جایی را که عراقی‌ها مجبور شدند مین گذاری کنند، جلوی خط فدائیان اسلام بود. مثلاً یک بار برای تخریب روحیه دشمن، تیر دروازه‌های فوتبال شهر را به میدان ذوالفقاری در ۲۰۰ متری دشمن بردیم و ۳۰۰ صندلی در اطراف آن گذاشتیم و بعد با یک بلندگو به آنها گفتیم حالا که حریف ما در میدان جنگ نیستید، بیایید در میدان ورزش با ما مبارزه کنید!

■ آقا سید خیلی خوب سخنرانی می‌کرد؛ در واقع یک

سید هیچگاه اجازه تعرض به اسیر را نمی‌داد و همیشه می‌گفت بایستی با اسیران جنگی برخورد علوی داشته باشیم. برای آنها سرودی ساخته بود و در آن به آنها می‌گفت از چیزی نترسید، شما مهمان امت اسلامی شده‌اید. خودش موهایشان را اصلاح می‌کرد، به عبادت آنها می‌گفت که زخمی شده بودند. می‌رفت و با این کارش، واقعا در دل آنها انقلابی را به وجود می‌آورد.

خطیب بسیار توانمند بود. صدای بسیار گرمی داشت و یک دفعه به خودمان می‌آمدیم و می‌دیدیم سه ساعت است پای سخنرانیش نشسته‌ایم.

■ بچه‌های کمیته انقلاب اسلامی منطقه ۹ اشخاصی نبودند که به راحتی قابل مهار باشند و حقیقتاً سازماندهی آنها بعید به نظر می‌رسید. هر کدام برای خود مدعی بودند. در آن شر و شور انقلاب هم که قدرتی نبود تا اینها را مجاب کند که تشکل پیدا کنند، اما سید مجتبی با آن روح بلند و اعتباری که بین خاص و عام آن محل داشت، با سرعت و موفقیت

بزرگ قسم که آن روز حتی خون از دماغ کسی جاری نشد. ما با این عمل به دشمن فهماندیم که سلاح اصلی ما سلاح ایمان است و ما می‌توانیم با این سلاح هر متجاوز را در خاکمان دفن کنیم.

* در یکی از عملیات‌ها سید ما را سوار ماشین کرد و به شهر برد و گفت: «باید برویم و یکی از دروازه‌های زمین فوتبال استادیوم ورزشی را از جا دریاوریم.» با زحمت فراوان این کار را انجام دادیم. دروازه را در ماشین قرار دادیم و به خط بازگشتیم. سید دروازه را به کمک چند نفر بلند کرد و بین ما و عراقی‌ها گذاشت، سپس برگشت و با بلندگو به عراقی‌ها گفت: «ایها الاخوه و الاخوات، شما که جنگیدن بلد نیستید و حریف ما نمی‌شوید، حداقل بیایید با هم فوتبال بازی کنیم.» بچه‌ها همه خندیدند و عراقی‌ها آن قدر با خمپاره و آرپی‌جی به دروازه زدند تا سرانجام توانستند آن را نابود کنند و فتح الفتوح جدیدی را برای خود به ثبت برسانند!

* سید مجتبی قبل از پیروزی عملیات ایذایی، دستور داده بود یک کانال به صورت زیگزاگ تا وسط میدان تیر آبادان حفر کنیم. بدون اینکه دشمن متوجه شود، در طول چند ماه یک کانال پیچیده به عمق یک و نیم متر حفر کردیم و تا فاصله بسیار نزدیکی از عراقی‌ها جلو رفتیم و از میان لاشه یک بولدوزر عراقی دشمن را زیر نظر گرفتیم. وقتی دکتر چمران خبر حفر کانال را شنید، به همراه چند تن از همزمانش به خط ما آمد و سید را بوسید و گفت: «برادر مجتبی! مدتی است که آوازه این کانال شما را شنیده‌ام و آمده‌ام ببینم چه کرده‌اید.» سید به همراه دکتر چمران تا انتهای کانال رفت. دکتر چمران با تعجب می‌گفت: «این کانال منطبق با مشخصات فنی و با دید نظامی قوی طراحی شده است.»

* هنگامی که عراقی‌ها وارد اهواز و آبادان شدند، امام فرمودند شکست حصر آبادان یک تکلیف شرعی و الهی است. این را که شنیدیم کمبود توپ و تانک و هواپیما و این چیزها فراموش شد. عمل به این تکلیف برای ما یک فرض شد و همه نیت شهادت کردند و گفتند باید ما این دستور شرعی را محقق کنیم. البته تقریباً ۱۰ ماه طول کشید تا این دستور شرعی را بتوانیم اجرا کنیم یعنی آن قدر صبر و تحمل کردیم و با تاکتیک و کارهای فنی خاص طوری برخورد کردیم که عراقی‌ها کم آوردند، به‌صورتی که کل نیروهای عراقی در این منطقه در محاصره فقط یک لشکر ما بودند، ولی همین یک لشکر که از سپاه و ارتش و فدائیان اسلام بود با هم متحد عمل کردند و بعد از سقوط بنی‌صدر حمله کردند و دشمن سقوط کرد. ■



می‌رود جایی برای کمک کردن. هر کاری می‌کردم من را با خود ببرد، نمی‌برد. یک بار یواشکی دنبالش رفتم و دیدم داریم از شهر بیرون می‌رویم. خیلی از شهر دور شدیم. به خودم گفتم: «یعنی خدایا! سید توی این بیابون‌ها چه کار می‌خواهد بکند؟» دیدم داریم به محلی نزدیک می‌شویم که خیلی چهره در هم و برهمی دارد. بعضی از خانه‌ها با حلبی درست شده بودند. دیدم سید پیاده شد، دستمالی را به صورتش بست و گوشت و مرغ و برنج و غیره را بین مردم تقسیم کرد. مدتی صبر می‌کردم. می‌ترسیدم جلو بروم، اما بعد دلم طاقت نیاورد، آخر دیدم دست تنهاست. رفتم جلو و یکهو دیدم آقا سید با آن چشم و ابروی قشنگش اخمی کرد و گفت: «آخر کار خودت رو کردی؟ اینجا چه کار می‌کنی؟» گفتم: «آدم تا در رکابت باشم.» گفت: «بیا کمک وروجک!» بعداً گفتم: «سید! چرا دستمال بستی به صورتت؟» گفت: «نمی‌خواهم کسی مرا بشناسد.» گفتم: «دلت خوشه آقا سید! فکر نکنم هیچ کدام از اینها تا به حال رنگ شهر را هم دیده باشند.»

* خیلی از ماها موقع سینه‌زنی زیرپیراهن نداشتیم، ولی سید بدون زیرپیراهن سینه نمی‌زد. خیلی از ماها موقع سینه‌زنی یا روضه حالمان تغییر می‌کند و کارهای عجیبی می‌کنیم یا سرمان را به دیوار می‌زنیم و یا ... ولی حال آقا سید به هنگام شور گرفتن حال عجیبی بود. یک شب که به هیئت رفته بود. دیدم وسط سینه‌زنی رفت کتبی و شروع به نماز خواندن کرد. موقعی که حالتش عوض می‌شد، می‌رفت و با معبودش راز و نیاز می‌کرد. هیچ وقت ندیدم بی‌وضو باشد.

* در اوایل جنگ دعای کمیل به آن صورت باب نبود، ولی سید تمام آن را از حفظ بود و هر ۵شنبه شب توی سنگری می‌رفت و با آن صدای زیبا و دلنشین دعای کمیل می‌خواند. همه ما دوست داشتیم که سید در شب جمعه‌ای به سنگر ما بیاید. خیلی از بچه‌ها در جبهه‌های دیگر به عشق صدا و مناجات سید، به خط فدائیان اسلام می‌آمدند. کسی را تا به حال ندیدم که به آن زیبایی و با آن سوز از ته دل، دعای کمیل را بخواند. می‌رفت توی خودش و یک حالت ملکوتی به او دست می‌داد و به حالتی شبیه خلسه فرو می‌رفت و همه را متقلب می‌کرد.

* آقا سید هیچگاه اجازه تعرض به اسیر را نمی‌داد و همیشه می‌گفت بایستی با اسیران جنگی برخورد علوی داشته باشیم. برای آنها سرودی ساخته بود و وقتی اسیر می‌شدند برایشان می‌خواند. او در آن سرود از اشتباهات صدام و آنها می‌خواند واز اینکه اینجا انقلاب شده و رهبر ما یک رهبر فرزانه است، از چیزی نترسید، شما مهمان امت اسلامی شده‌اید. خودش موهایشان را اصلاح می‌کرد، به عبادت آنها می‌که زخمی شده بودند و در بیمارستان در حال معالجه بودند، می‌رفت و با این کارش، واقعاً در دل آنها انقلابی را به وجود می‌آورد.

* درست در روز دهم محرم و ظهر عاشورا، یکی از افراد در اثر ترکش خمپاره شهید شد. دشمن تمام جبهه را زیر آتش شدید توپخانه خود قرار داده بود، زنده‌ها ۷۱ تن بودیم و یک شهید. به بچه‌ها دستور دادم سنگرها را ترک کنند تا به نماز بایستیم و این در حالی بود که رگبار خمسه خمسه و خمپاره و دشمن از هر سو می‌بارید. دیدبان‌های دشمن به‌خوبی ما را می‌دیدند، ولی باور کنید به خدای



جلب نظر و اعتماد مردم، به جبهه آمد. سید اصلاً تحویلش نگرفت و به هوای چیزی، با یک موتور فرستادش توی خط. او تا به خودش آمد، دید ۲۰۰ یا ۳۰۰ متر آن طرف خط خودی است.

سید با خیانت‌های بنی‌صدر از نزدیک آشنا شده بود. آن روزها در نماز جمعه‌ها کسی جرئت نمی‌کرد به بنی‌صدر چیزی بگوید. در خطبه دوم نماز جمعه، سید رفت و میکروفون را از امام جمعه گرفت و گفت: «مرگ بر بنی‌صدر!» همه انگار منتظر چنین لحظه‌ای بودند و با هم و با شور و شوق فریاد زدند مرگ بر بنی‌صدر. و شعار مرگ بر بنی‌صدر از آنجا شروع شد تا به پایتخت رسید. * از گرما که کباب می‌شدیم، معلوم بود چه رنجی می‌کشد. او هم خون می‌داد و هم خون دل می‌خورد، با این حال برای روحیه دادن به بچه‌ها با ماشین یا موتور می‌رفت روی تپه‌ها و حتی آن طرف خاکریز مانور می‌داد. گاهی وقت‌ها یک صدلی را برمی‌داشت و می‌گذاشت روی خاکریز توی دید دشمن و تکان نمی‌خورد یا اسلحه را برمی‌داشت و کلاهش را روی آن می‌گذاشت و این طرف و آن طرف

سید قبل از پیروزی عملیات ایذایی، دستور داده بود یک کانال به صورت زیگزاگ تا وسط میدان تیر آبادان حفر کنیم. بدون اینکه دشمن متوجه شود، در طول چند ماه یک کانال پیچیده به عمق یک و نیم متر حفر کردیم. دکتر چمران وقتی کانال را دید، با تعجب گفت: «این کانال منطبق با مشخصات فنی و با دید نظامی قوی طراحی شده است.»

می‌برد یا دستور می‌داد هلیکوپتر بلند بشود و بعد پایه‌های هلیکوپتر را می‌گرفت و دستور می‌داد توی منطقه چرخ بزنند و این طوری مانور می‌داد و همه تکبیر می‌گفتند.

* توکل عجیبی به خدا داشت. هنگام حمله کلاه‌بره را برمی‌داشت، دعای وجعلنا را می‌خواند و مثل اینکه شمشیربازی می‌کند، و کلاه را این طرف و آن طرف می‌کرد و بعد خطاب به ما می‌گفت: «ببینید! اگر خدا نخواهد کسی آسیب نمی‌بیند.» به نماز خیلی مقید بود. در قسمتی از سنگرها، محلی برای نماز جماعت ساخته بود، چون در هیچ زمانی نماز جماعت در سنگر فدائیان اسلام ترک نمی‌شد.

* گاهی وقت‌ها می‌دیدم آقا سید غیث می‌زند. معلوم بود



محمد مهدی اسلامی

یاران سید، فرزندان امام...

برخاستند، مظلومانه به شهادت رسیدند و یا بسیاری از آن پیشکسوتان شهادت و خون، در پیچ و خم زندگی روزمره به فراموشی سپرده شدند.

شاید عظمتی چنین خالصانه در میان نیروهای فدائیان اسلام بود که شهید دکتر بهشتی را این گونه به توصیف آنان واداشت: «جناب آقای هاشمی، این همت بلندی که در شما و در نیروهای شما می‌بینم و این همه پشتکار و این همه استقامت در برابر مشکلات که به‌راستی مثال‌زدنی و درسی برای بعضی‌هاست، فقط و فقط می‌تواند بازتابی باشد از یک قلب سلیم و مملو از نور ایمان به خدای لاشریک»

با چنین ایمانی، چندان عجیب نیست که شهید فلاحی در تجلیل از شهید هاشمی و یارانش می‌گوید: «هاشمی و طرز تحمل و مقاومت و برخورد او با وجود این همه کمبودها و کاستی‌ها و جنگ و جدال‌ها از این سو و آن سو، حرف و حدیث شفتن‌ها، ولی لب فرو بستن‌ها و باز مردانه با چنگ و دندان جانانه ایستادگی کردن و گوش به فرمان امام بودن و به پایه گوئی‌ها اعتنا نکردن و نگاه ایشان به جنگ و دفاع از مذهب اسلامی و از همه مهم‌تر چگونه جنگیدن و چگونه مقاومت کردن این مرد بزرگ، اینها همه و همه بارها و بارها موجب حرکت و نشاط شده و روحیه بلند و آسمانی ایشان مرا به وجد می‌آورد.»

این فقط شهید عارف، دکتر چمران نیست که می‌گوید: «هاشمی جان! تو فرمانده‌ای هستی که ما به تو افتخار می‌کنیم.» شهید صیاد شیرازی نیز در وصف او گفته است: «قد و قامت رعنا سیدمجتبی هاشمی و آن دلاوری‌ها و رشادت‌ها و آن سیمای نورانی، همیشه مرا به یاد حمزه سیدالشهدا می‌انداخت.» وقتی رشادت‌های این جمع را می‌بینی، تازه معنای سخن رهبر فرزانه‌مان را می‌فهمی که: «سیدمجتبی آن روزها در خرمشهر و آبادان برای خودش حال و هوایی داشت.»

پاورقی:

متن آن پیام چنین است:

«بسم الله الرحمن الرحيم.

تیمسار سرتیپ فلاحی، تیمسار سرتیپ ظهیرنژاد، و جناب آقای محسن رضایی-آیدهم الله تعالی.

تلگراف شما در خصوص فتح بزرگ که خداوند تعالی نصیب ارتش، نیروی هوایی و هوانیروز، سپاه پاسداران، بسیج، ژاندارمری، فدائیان اسلام، و سایر نیروهای مردمی فرموده و محاصره آبادان به‌طور کامل شکسته شده است واصل گردید.

اینجانب این پیروزی بزرگ را به فرماندهان تمامی نیروهای مسلح و به سربازان ارجمند و سپاهیان نیرومند تبریک می‌گویم.

و امید است این سرافرازی‌ها را که برای اسلام و مذهب فراهم می‌کنند منظور نظر مبارک ولی الله الاعظم، بقیه الله - ارواحنا له الفداء- باشد. و آخرین پیروزمندی را که بیرون راندن نیروهای متجاوز کافر از سرزمین‌های میهنمان است، ملت شریف به‌زودی مشاهده کند. اینجانب به اسم ملت بزرگ ایران از رزمندگان دلیر ارتش و سپاه و دیگر قوای مسلح-آیدهم الله تعالی- تقدیر و تشکر می‌کنم. از خداوند متعال توفیق، نصرت و عظمت اسلام و مسلمین و به‌خصوص نیروهای مسلح اسلامی را خواستار است. والسلام علیکم. روح الله الموسوی الخمينی. (صحیفه امام، ج ۱۵، ص: ۲۵۵)

فرمانده گروهی بود که شناختن ویژگی‌های آن شاید ناگفته‌هائی از تاریخ مقاومت ما را روشن سازد.

یکی از شاخص‌ترین چهره‌ها در میان یاران سید مجتبی هاشمی در این گروه، شهید شاهرخ ضرغام بود. او یکی از دلاور مردانی بود که به تعبیر هم‌زمانش «اعتقاد داشت: «به برکت وجود امام خمینی (ره) و انقلاب اسلامی، خیلی از اشخاص به تعبیری «حرّ زمانه» شدند.» او بارها می‌گفت: «اگر افکار انسان اصلاح شود، اگر اندیشه‌ها اصلاح شوند، رفتار انسان‌ها هم اصلاح خواهد شد.»

امام به‌درستی خود را پدر این جماعت خوانده بودند، زیرا در استعلائی آنها و تغییر و کمالشان نقشی بی‌بدیل را ایفا کرده بودند و شاید از همین روی بود که شهید ضرغام روی سینه‌اش خالکوبی کرده بود: «خمینی فدایت شوم.» می‌گفتند: «وقتی راه می‌رفت، زمین زیر پایش تکان می‌خورد. شیر بیشه جنوب بود و وقتی می‌گرید، بهمنشیر و نخلستان‌های ذوالفقاریه، رستم را به یاد می‌آوردند.» اما او زور و قوتش را از عشق مولایش علی (ع) می‌دانست و غرورش تنها در برابر دشمن بود.

چندی پیش، از شبکه اول سیمای جمهوری اسلامی با موضوع «حصر آبادان»، مصاحبه‌ای از او پخش شد که او را در خط مقدم یکی از جبهه‌های آبادان نشان می‌داد و وی با ایمان و صدق و صفای تمام، سخن می‌گفت و پیروزی نهایی برای ایران اسلامی و شهادت را برای خود آرزو می‌کرد. او از چنان رشادتی برخوردار بود که بدون سلاح به درون جبهه دشمن یورش می‌برد و با غنائمی که برای مبارزین بی سلاح چون آب حیات بود، باز می‌گشت.

در واهمه دشمن از او همین بس که برای سرش ۱۱ هزار دینار

امام به مرحوم شهاب فرموده بودند: «سلام مرا به آقای سید مجتبی هاشمی برسانید و بگوئید از آقایان وصف زحمات و رشادت‌های شما را بارها شنیده‌ام، خلوص شما و همه رزمندگان در حال نبرد با متجاوزین برای من که شماها را فرزندان خود می‌دانم، باعث مباهات و افتخار است و بنده همه رزمندگان اسلام را دعا می‌کنم.»

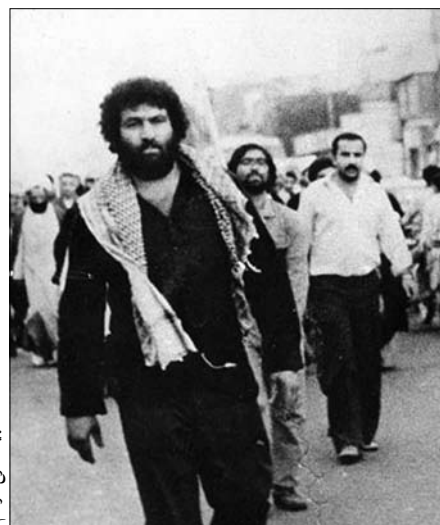
عراقی تعیین کرده بودند! سرانجام در ۱۷ آذر ۵۹ شهادت نصیب او گردید و پیکر پاک و مطهرش در منطقه جنگی آبادان باقی ماند. پیکر بی سرش را در تلویزیون عراق نشان و به او با ادبیات ویژه بعثیون، دشنام دادند، ولی هیچگاه پیکرش پیدا نشد. مزار او هم اینک در قلوب جمع رزمندگان است که واله صداقت و خلوص او بودند.

سید مجتبی امثال شاهرخ را دیده بود که می‌گفت: «تازه وقتی اسلحه از یک رزمنده گرفته شد، ابتکار رزمنده است که باید شروع شود.» و در میان فدائیان اسلام، چنین چهره‌هایی بسیار بودند، چهره‌هایی که بی هیچ ادعائی به دفاع از اعتقاداتشان

حاج احمد شهاب، یکی از مبارزین به نام فدائیان اسلام بود که در سال‌های پس از شهید نواب صفوی نیز دست از مبارزه نکشید. او یکی از بازماندگان فدائیان اسلام بود که به حمایت از نیروهای مردمی حاضر در خرمشهر و آبادان (موسوم به فدائیان اسلام) اقدامات ارزنده بسیار کرد. او اندکی پیش از آنکه در خردادماه دو سال قبل به یاران خویش بپیوندد، برای فرزند شهید از دیداری که با امام داشت، خاطره‌ای را نقل کرده و گفته بود که در آن ملاقات امام به او فرموده بودند: «سلام مرا به آقای سید مجتبی هاشمی برسانید و بگوئید از آقایان وصف زحمات و رشادت‌های شما را بارها شنیده‌ام، خلوص شما و همه رزمندگان در حال نبرد با متجاوزین برای من که شماها را فرزندان خود می‌دانم، باعث مباهات و افتخار است و بنده همه رزمندگان اسلام را دعا می‌کنم.»

اگرچه در این شماره از شاهد یاران، دستان از او کوتاه بود و توان دیدار با او و بررسی ابعاد آن دیدار را نداشتیم، اما از سال ۱۳۷۹ که برای اولین بار برای ضبط خاطرات به سراغ او شتافته بودم تا اندکی پیش از فقدان، بارها دقت او را در نقل خاطرات سنجیده و رشک برده بودم که پیرمرد با این سن و سال و این همه حادثه، چه حافظه دقیق و چه بازپرداخت جزئی نگرانه‌ای داشت و از این رو به‌راحتی به نقل قول او از امام اعتماد نمودم. نیکوتر آنکه از تقدیر امام از مبارزین «فدائیان اسلام» در جنگ اسناد رسمی نیز در دست می‌باشد. امام در پیام مشهورشان در تشکر از فرماندهان ارتش و سپاه در تاریخ ۵ مهر ۱۳۶۰، پس از شکست حصر آبادان که خطاب به فرماندهان ارشد جنگ نگاشته شده بود؛ افزون بر اشاره به نقش ارتش و سپاه و بسیج، «فدائیان اسلام» را نیز به تصریح نام می‌برد. تا در تاریخ دفاع مقدس، نام این گروه مردمی به دست فراموشی سپرده نشود. ۱

اما در واگویی‌های خاطرات و در بازنویسی تاریخ جنگ، شاید این گروه که کمترین وابستگی را به ارگان‌های رسمی داشتند، بیش از دیگران مظلوم واقع و به فراموشی سپرده شدند. اینان گروهی بودند که از متن مردم برخاسته و در روزهای مظلومیت جنگ، برای دفاع از مذهب قیام کرده بودند. سید مجتبی هاشمی



هـيـجاء المقاومة ...

كل شعب يحتاج إلى بعض الرموز من أجل بقائه و تقوية هويته الثقافية و التاريخية، و السيد مجتبي هاشمي يعد قبل كل شيء رمزا للمقاومة الشعبية بوجه المحتلين لارض وطننا الاسلامي. ففي الأيام الاولى من انتصار الثورة الاسلامية و في الأيام التي كان النظام يعاني من التحديات الاولى للثورة و كانت المؤسسات الدفاعية تبدو من جانب الاعداء هزيلة حيث جعلت النظام النعني العراقي يعد نفسه لفتح طهران خلال ثلاثة أيام؛ و كان الجيش الملكي الذي تعرض بعد انتصار الثورة الاسلامية إلى الفتور و الاضطراب نتيجة اعدام او هروب كبار ضباطه الخونة، و كان يعيش تحت قيادة رئيس الجمهورية بني صدر الذي كانت تنعدم فيه الخبرة اللازمة و خبرة القيادة اضعف ايامه من ناحية قدرته الدفاعية و لم يحظ

حرس الثورة و قوات التعبئة بعد بهيكلتهما الفاعلة. في مثل هذه الظروف تولت القوى الغيورة و الشجاعة المتفانية الشعبية مهام الدفاع عن بلدها و دينها و ابدعت الكثير من الملاحم؛ لذلك يمكن اعتبار اكبر خطأ ارتكبه العدو و اسياده هو عدم اخذهم بنظر الاعتبار ابناء الوطن الاباطال الذين قاوموا من متراس إلى متراس من أجل الحفاظ على تربة الوطن بأيد فارغة. القوة التي مازالت تجعل الاعداء لهذا البلد رغم تجهيزهم بأحدث الاسلحة العسكرية مازالوا يحون مكانهم خلف حدود هذه البلاد المباركة بتربة الشهداء و حولت ابران بحق إلى جزيرة مستقرة بين البلدان المترعة. إحدى المناطق الاستراتيجية الأكثر حساسية لإيران تتمثل في خرمشهر و آبادان و اللتين كانتا تشكلان حلقة وصل بين الاراضي الايرانية و بين الخليج الفارسي و العراق و كانتا تحظيان بأهمية خاصة للمحتلين لذلك قام «فدائيو الاسلام» بقيادة الشهيد السيد مجتبي هاشمي من منطلق ادراكهم لهذه الموقع الخطير بالدفاع عن هذه المناطق و كان لهم دورا متميزا في تقويض محاصرة آبادان. و تعود السابقة النضالية للشهيد السيد مجتبي هاشمي هذا الأمر المهيّب في الحروب غير المنتظمة في منطقة الخليج الفارسي إلى الخامس عشر من خرداد عام ١٣٤٢ / ١٩٦٣ م. لكنه كان وجهها غير معروف قبل فترة الدفاع المقدس و لم يبذل هو كذلك جهدا من أجل اظهار نفسه. فكان تواضعه و فتوته بشكل جعلنا الشهيد تشرمان وحده معرفته بعينية الثاقبتين و منحه القيمة اللازمة.

و لعله يمكن اعتبار اكبر خصوصية في الشهيد هاشمي كانت تكمن في مقدّته على استقطاب اطرافا لايتمكن من استقطابها سوى الافراد الاذكياء و ممن لهم الخبرات.

و كان قد استقطب كذلك القوى الراغبة في الدفاع عن البلاد لكنها المطرودة من جانب الآخرين و التي التفت كالفراشات حول شمعة وجوده و على اساس هذا النهج و هذه المعنوية حيث استطاع قبل ذلك العمل في اللجنة الثورية في المنطقة التاسعة من طهران بشكل جيد و التي كانت تتعامل من جانب مع المجرمين الخاصة و من جانب آخر لها صلة أكثر من غيرها مع الصفوة من رجال الدين و المسؤولين. انه لم يخلع بزّته القتالية حتى اللحظة التي تخضبت بدمائه التي زادت شرفا. و مما لا شك فيه انه كان رمزا للشجاعة و الفتوة و التضحية و الايمان لابناء هذه التربة العريقة و من الذين لم يسمحوا قط للأعداء فرصة الاحتلال و الذين ضحوا بأرواحهم و اموالهم و اهليهم و اجبروا اعداء هذه التربة الالهية على الاستسلام و المسكنة.

بديهي أن التعريف بهذه الاسوات المتألثة و المقاومة و الدلالة على عظمة الهوية الايرانية الاسلامية لشعب لاينتظر المؤسسات القتالية في اعطاء الاوامر له من اجل الدفاع عن دينه و شرفه فانه يحارب بقبضاته و باسنانه و هذه نقطة يدركها الاعداء بشكل جيد و إن فخرنا و استمرارنا نابعان عن هذه الغيرة و هذه الملحمة الدينية و الوطنية. و تشكل معرفة مثل هؤلاء العظام و الاشادة بهم الموضوع في تقديم هذا العدد من مجلة شاهد ابران الشهرية.

○ رئيس التحرير



Resistance Ezcitement ...

Each nation requires some symbols for its existence and its cultural historical identity invigoration and Seyed Mojtaba Hashemi is considered a symbol of resistance among the people who has stood against enemies of Islamic country. During the initial days of the Islamic Revolution Victory and during time that still the government would face with basic challenges, its defensive organizations would seem to be so simple and weak in enemies eyes and they thought that they can capture Tehran within 3 days. The imperial army of Iran after Islamic Revolution and execution or escape of treacherous commanders had faced with confusion. This army had little knowledge and experience under commandship of Banisadr, former president of Iran. Still Islamic Revolutionary Corps and Basij were not so powerful. At this moment Iranian strong forces decided to defend their Islamic country and religion in a form of partisans and they performed many sacrifices in this field; so in this case the biggest mistake of enemy can be considered lack of knowledge and information about Iranians zeal that defended their Islamic country with little facilities. This power still exist among Iranians and since this power is followed with modern military weaponries has caused that Iran to be considered a stable island among the regional turbulent countries.

One of the most sensible strategic regions of Iran was Khoramshahr and Abadan that had a meeting point with Iraq; so this place was really important for the invaders so the sacrificers of Islam under commandship of Mojtaba Hashemi realized the dangerous situation of the war and they decided to defend it; finally they were able to recapture Abadan city by doing many sacrifices in this field.

Fighting history of martyr Seyed Mojtaba Hashemi dates back to the irregular conflicts in the Persian Gulf Region which is related to June 5, 1963. This respectful martyr was not a famous man until Sacred Defense Era and he himself would not try to show off. His fair humility was in a way that only martyr Chamran could distinguish his greatness.

Maybe the most important characteristic of martyr Hashemi was the ability for absorbing spectrums which could be done by no one except him. He absorbed those forces who desired to defend Islamic country to join a committee in the area 9 of Tehran that on one side they would campaign against special offenders and on the other hand they would absorb experts, clergies and authorities. He never gave up doing activities in this field until the last moment and there is no doubt that he was a symbol of strength, intercession, sacrifice and belief for the people. He never allowed an opportunity to be provided for the enemies of Iran to invade this country.

It is clear that knowing this brilliant symbols is a sign of greatness for Iranian Islamic identity and for the people who defend their Islamic country and religion and they have a great zeal for their country. Knowing and appreciating such great persons was a motive to provide this text by Shahed Yaran.

Editor-in-chief ○





پایگاه اطلاع رسانی قربانیان سلاح های شیمیایی

www.chemical-victims.com



Information Base of Chemical Weapons Victims

الموقع الاعلامي لضحايا الاسلحة الكيميائية



پایگاه اطلاع رسانی

قربانیان سلاح های شیمیایی

گزارش و خبر
تحقیق و پژوهش
ادبی و هنری

سرفصل ها و عناوین موضوعی

اخبار روز مرتبط با قربانیان سلاح های شیمیایی
مقالات و پژوهش های موضوعی
دفتر خاطرات
نگارخانه
مجلات الکترونیک
فراخوان
گزارش تصویری ...



سومین شماره
سالنامه نفیس
شاهد یاران
منتشر شد

علاقه‌مندان می‌توانند برای
توبه سالنامه به فروشگاه‌های
نشر شاهد مراجعه کنند.

SHAHDE YARAN

www.shahedmag.com
www.shahed.isaar.ir



Email: garan@shahedmag.com

نشانی: تهران / خیابان آیت‌الله طالقانی / خیابان ملک الشعراء بهار (شمالی) / شماره 3 / انتشارات شاهد
مستدوق پستی ۲۲۲۸-۱۵۸۷۵ تلفن ۸۸۸۲۵۸۲ - ۸۸۸۲۵۱۰۸ دورنگار ۸۸۲۰۹۲۲۹